

بنوعینا که در مکافضات خلاصه و زیان
بنوعینا که در مکافضات خلاصه و زیان

ترجمه عجیب و گشای هر که عروس مطالب بیغنی و نفاست و اعراس سراسر سبکی و خوار و خاشی



از دیار بخت آباد طبع بلند مقام کند علوم از بند و الا پایگاه و نووی محمد شاه و جلوه گاه و طور کریمه

درین می نشیند که شروع کن
درین می نشیند که شروع کن

بسم الله الرحمن الرحيم

نری قادیان چوین که از قدرش صفی روی مبارک یوغنی بامیت فیض شاعرت جمال خیاب جلوه یافت که صاحب
 زلیخا سیه آسای اختیار بطالع ساطع شباروزی کل مراد خود را چون منی مشک در روح ساخته و قحی خالق
 معشوق بی نمود که بیدلان بدیده تجلیات او فرشته شده نقد جانهای خود را شمار کردند و شیفگان قهینار ظاهر
 برق محنت و شرق محبت نمودند جگر سوزی را شمع خاند او نموده پروانه دار فدا ساختند و با شلم ایش نیک بزنگار
 عشقش زنجیر عمر خویش نگاشتند ستان طنطنه است بر کم با یغای عهد قالوی او در خوش و از افزونی اتحاد
 یک رنگی از قن بر روی در گذشته بهر دم در جوشش بس کن منطوق لازم الوثوق لا الهی سنا علیک کما
 انیت علی انفسک بان چنین جناب فیض آب مطلع ایجاد مطلق ارشاد نامور رحمت با دون شفاعت و
 جنت محبت لطف یزدان شفیق عابدان شفیع حامیان مبدی فیض محمد احمد حبیبی محمد مصطفی صلی الله
 علیه و سلم که ظهور مسعود وجودش باعث شرم آدم موجب عزت عالم گردید پس درین صورت عین عرائس
 معنوی از اقتباس نور جمال بالکمالش بصارت بیغایت یافت و دل دادگان با سماع شیرین کلام فیض
 الیقام او فراموشال مفتون شده گوشواره انقیاد در گوش و غاشیه اعتقاد بر دوش انداخت خاموش
 باش موجب اینکه بیت وصف خلق که یک قرآن است به خلق را وصف او چه امکان است بدو چه
 یار که ثنای بیکران و وصف بی پایان چهار یار که ارزش بقیاس قیاس بخند اندازین الفاظ زده است

چهارش چو چادر کن چنین بزمین بسبب قائمست خانه دین و بزرگواران باریک بین مطلق نماند که مستخرج
عجب حاصل است این کتاب و بوی تان تصنیف ساخته و مرقوم بر متن بطریق تحشیه بتاریخ چهارم شهر ذی الحجه
سال یکم از روی یک صد و پنجاه و هفت حجری مطابق سنده میت جلوس محمد شاهی از دست مبارک فیضیلت
آب حکمت الکتاب مظهر اسرار الهی مصدر آثار انسانی مخترع نکات رنگین بیدع اشارات نوآیین واضح
و قاطع سخن شایع نعمتین نو و کهن مقبول در نگاه و دید حضرت حکیم محمد ساجد بن فیض محمد القادری البجنوری نور
الله متعجب بود پس بایامی فیض اتمامی حضرت موصوف خاک پای آل محمد بپا اشتباه محمد شاه نقل جویشی این کتاب
و بوستان بطور کتاب بخرم تمام بردی نظم آورده که طالبان این فن با فقه خواندین باینه تمام حاصل نمایند و بعد
شاد دارند و از بوی قلمی در روزگار زمانجا حضرت مقدم اند که فخره دارا سرور و راسخ و عازم وطن شده
متوجه بعالم قدس گردیدند و برین بیت اهتمام نمود و بیت شرح او باین چه دانم گفت + در ادب است
او چه دانم گفت + هم اتی چنان سید کشای + گلی از دروغه جادید بنمای + بخت اندان از لب آن غنچه باغم +
وزن گل عطربود در کن دامنم شش الا بالکسر علی وزن خیال یعنی پرستیده شده و معنی مفضل شش امام یعنی
ما سوم که ذاتی بالصلح و الا در کلامی منادی است معنای بیوسه یای شطلم و حرف ندا مقدمه است اسه یا
آنی یعنی ای سیه مبودین و غنچه بنم عین معجزه و سکون نون یعنی گل ناشکفته و در عرت عالم بر زبانهای عوام کسبیم
عجمی شهرت یافته است و صاحب شرف نام و دار الا فاضل آن را بجم عربی تحقیق نموده و حق آنست که این عزیزان
تحقیق نمودند بیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه و شش گره در حال زور بپوشند + و در کرد
دخوشبوی چون غنچه بشد + در دهنه مرغزاره روضه ریاض جاوید من هراج و جادید یعنی همیشه دامنم مع الفوس و
و عطرب کبر العین الله بوی عطرا بوی فروش من هراج و باغ بکسر ال همل است من بحر الجواهر و فصح آن
چنانچه شهرت غلط است و در وضعه جادید کایت از بشت است یا از ذات حق سبحانه تعالی بختند
مرا و از گل تجلی است از تعلیلات ذاتی او تعالی و از امید امید و صل بقدرات و سه سجاده که متشابه دل
عشاق است و از باغ دل محبت منزل حضرت مولوی استیلا هم درین محنت سمر ای سیه موهاسا
نیمتهای خوشتر کن شناساش محنت بالکسر یعنی آزمائش و بلا من هراج و محنت سمر ای که در اصل حرکتی است
از قبیله اکیهان خدیو کایت اندویناست بقوله صلعم العنایا دارم نحن و البلاء و موهاسا صفت محنت سمر است
در اصل موهاسات بود مصدر از باب منفی علت تا را اخذ کردند چون بدار که در اصل ملاترت بود و معنی موهاسات

یاری کردن و بال و تن کسی را غنچاری کردن من منتخب اللغات هم ضمیر را سپاس اندیشه گردان + زبانم
 راستش پیشه گردان شش ضمیر بالفتح و کسر میم یعنی دل من منتخب اللغات و سپاس بالکسر یعنی شکر من و رنگ
 جهانگیری دستاش بالکسر یعنی من + جمع الفرس للسروری یعنی دل من چنان گردان که تمام اندیشه و
 فکر و سعی او در شکر نعمتهای تو باشد و زبان مرا آنچنان کن که پیشه و حرفه او مدح و ثنای ذات تو گردد و هم ز تقویم
 خود به روزیم بخش + بر اقلیم سخن فیروزیم بخشش تقویم در عرفت و درستی چند که در آن حرکات احوال و اوضاع
 کو اکب سیاره ثبت نمایند و در وی از آنچه صالح تیر نویسد من شرح قران السعیدین للشایخ نورالحق به روزی بهیود
 خود عیسی و مراد از سخن شعرای برجسته عالی مضبوط و اقلیم کتب از هفت بخش زمین و فیروزوی بنای مصدی
 مظهر مشهور شدن چه فیروز بول کسور و یای مجهول معنی مظهر و منظور است من جهانگیری هم دلی دادی ز گوهر
 گنج بر گنج + ز گنج دل زبان را کن گنج گنج من گنج بفتح کاف عجمی و فینه ایست که تعبیری آن را کنز گویند
 من مجمع الفرس و گنج گنج کنایت از گنج عظیم و دوا فر بسیار است و گوهر از مضامین ابدار و معانی قیمته دار که
 مرکوز دل شریف ناظم است و گهر گنج سنجیده گهر اسم فاعل از سنجیدن معنی کشیدن و وزن کردن گذاشتن
 جهانگیری حاصل آنکه خداوند ادای مرا تو دلی که گنج بسیار دوا فر گهرای مضامین و معانی صاف و آبدار و
 رنگین دار پس ازین گنج زبان مرا گهر گنج کن یعنی قوت و قدرت دوا فر را گویند و آن مضامین و معانی را
 کسوت الفاظ متناسبه بپوشاند هم کشاوی نازد طبع مرآت + معطر کن ز مشک قات تا قات + شش تان
 بمعنی میان اسی کشاوی میان نازد طبع من و معطر است خوشبو کن ز مشک اسی از کن من قات تا قات ایست
 تمام جهان را از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال چاقان نام کو هست محیط تمام زمین است گذاشتن من منتخب
 اللغات و غیره هم ز شعرم خامه را شکر نشان کن + ز عظم نام را عنبر نشان کن + سخن را خود
 سرانجامی نامده + و در آن نامه بجزانسه نامده + و درین خمخانه شیرین فسانه + نمی یابم صدای زبان ترانه +
 شش سرانجام بالفتح سامان کار گذاشتن و رنگ جهانگیری و آن نامه اشارت به سخن است و مراد از سخن بهشت
 که بالا ذکر کردم و خم خانه بالضم شهاب خانه را گویند گذاشتن جهانگیری و شیرین فسانه صفت خمخانه است
 و فسانه بالکسر یعنی حکایت و حکایتیکه احتمال کذب پیشتر از صدق داشته باشد گذاشتن من مجمع الفرس و خمخانه
 شیرین فسانه مراد از زان و دنیا است و صدای الفتح عربیت بمعنی آوازیکه در کوچه و گشت بد و چاه و اشال
 اینها باز شنوند گذاشتن من مجمع الفرس و اینجامراد از آن مطلق آواز است و ترانه بالفتح لغت

کذا فی جایگزینی و آن ترانه اشارت به منجاس این چهار ابیات متوالی است که همان شعر عبارت از مضامین
 حالیه است درین زمانه باقی نمانده است تا شعر نفیس و لطیف پر مضمون بگویم جمله مضامین و معانی لطیفه کهنه
 سلف آمده شعری اتقدم چیزه ای از آنها فرونگذاشته اند که صدای ازان بشنوم بلکه بحسب نمایی ازان
 نمی یابم چنانچه ازان شعر گفتن شرم دارم و این بنا بر مبالغه است و کیاب شدن مضامین رنگین و اشعار
 تازه یا بنا بر مضمون شریف تر که ادب الکاملین و الا در هر زمان مضامین و معانی لطیفه و نفیسه پیدا
 و پیدا می شود و شعر مشایخ ازان بخوبی آید و الله در من قال هم هنوز ازان ابر حمت در فضا است
 هم و نمی آید با هر وقت است و در عین حال با خود دارند و رفتند و حتی همانا اگر دهند و رفتندش حرفی نتوان
 حای می آید یعنی یار و همکار که انی العسل و در اینجا ازان شعری تقدیم است باده و خود دینی شعرا
 گفته و نمی آید از مضامین حالیه و معانی نفیسه خالی ساخته ازین و در فضا صلت کردند و چنانچه
 کسی را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید هم بهیتم نموده ازان بزم خامی است که باشد کوشش
 ازان با دو بزمی بدست بزم خام کنایت از دار دنیا است و این با دو اشارت به شعر و مضمون حالت
 هم بیاجایی را که بشهر مساری ز صاف و در و پیش آرا نخبه داری

استماع نامه بنام بیکانه که چشمه مهر از دریای نوازش
 یکم هم مست و دفتر متلون سپهر آیات یکاش که رقم

هم بنام آنگاه که نامش در جهان است و به نوازش جوهر تیغ زبانه است شش حرفه بلکه معنی تعویذ کنانی یا تسبیح و مراد
 از آنگاه که نامش در جهان است و ذات حق سبحان تعالی است و مشهور در معنی بیت آنست که شروع میکنم کتاب را با هم خدا
 و در ادب و در آنگاه که شروع کتاب بهیسم الله مست یا آیتی بنده امید بکشی یا باین بیت جواب آن است که گویم که
 که بنام متعلق است بکل آنکه در معنی آنانی از بیت سابق مذکور است یعنی از صفات و در پیش آرا آنچه در آری
 و حرکت با در آن مفید معنی استعانت است یعنی ای باری برادر من شعر گوئی و مشرق من از اشعار خود اگر چه
 در جهان مضامین سالیه باقی نماند و اما صفات و در پیش آرا و اشعار خوب در چون آنچه نزد خود می داری برای
 بهر و داری نام خدا است عزیز و مستوفیاً بسم الله یعنی در حالیکه بهر و خواهانده و توفیق جوینده

مستی بنام خدا گویم بتمام متعلق شروع کردم مخدوف است بپنجم سابق کتاب را تمام خدا شروع کردم مخدوف
از آن آدرون تقریب مدح و جراتی است و اتحاد اسم خدا برای تشابه و آدزی و توحید اول ادلی است
مخلوقه عن الکلف والحدف والتقدير هم زبان و کام کام از نام ادیانست بپنجم اندیشه شریفه انعام و ایافت
ش کام اول بکاف تازی یعنی دهان و کام ثانی که نیز بکاف تازیست یعنی مراد و مقصود کذا فی مجمع الفرس و
فاعل یافت هر دو مصرع از زبانست و نهم و کام دوم مقول او و نهم عبارت از لعابست که بر زبان می باشد
هم خرد را زود نموده و مبدع روی بی هزاران نکته باریک چون موی شش خرد و کبر خای معجزه فتح برای همه عقل
و نکته بادل مضموم ثانی زده نشانه را گویند که بزود سر انگشت یا سر چوب بر زمین پدید آید و در عسری چو
و دلیل را گویند که انی جهانگیری و فی منتخب اللغات نکته سخن باریک و لیلیت و کلمات بالکسر جمع آن و از و
اشارت بخدای تعالی است ای از حکم و فرمان آن قادر بر چون و خالق بے نمونه هزاران سخن آن
باریک مانند عقل را دمیادم و در نمایند هم بے آن موزبان را شانه کرده و زودندان شانه سازدانه کرده
ش پای نتج بای عجی و سکون بلی مشافهه تثنائی بے بر و برای آمدن کذا فی جهانگیری و آقین مواشارت بسنهاس
لیلیت و باریک مذکور است که آنرا سبب باریکی هویت را و او یعنی خدای تعالی بر اسے آن مویهای
سخن زبان آدمی را شانه کرده است و دندانهای آن را دندان شانه گردانیده تا موی سخن بدستیا ری
این شانه زبان آراسته گرد و و پدید است که ادبی سخن موقوف بر زبان است و آراستگی و در شکی
سفالی آن بر دندان هم تعالی الله زسمه قیوم و دانای توانائی و و هر ناتوانا چو فلک را آنجن است و ز
نهم بسم زمین را از سبب انجسم ده زحرم ششس انجن اول بادل مفتوح و ثانی زوده و جسم
مضموم مجلس و مجمع کذا فی جهانگیری و انجسم بالفتح و ضم جم جمع بمعنی ستاره است کذا فی القاموس
افرو و معنی افرو زنده و روشن کننده و و معنی و دهنده یعنی حق تعالی مجلس آسمان را آراسته و
روشن کننده است از مصباح خرم و لقد زین السماء الدنيا بمصابیح اشاره بدوست و زمین را زینت
دهنده است بمرم بهمان زینت دادن آسمان بستارگان هم مرتب ساز سقف چرخ و دایره فضا را
چار دیوار عناصر ششس چرخ بالفتح آسمان کذا فی جهانگیری و دایره بے گردنده و عناصر عبارت از آتش
دهو و آب و خاک است چون این هر چیز در زیر فلک اند و آسمان بالای شان گو یا این چهار دیوار را
فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا بمنزله خانه است که دیوارها بر شش این عناصر و سقف او

آسمان هم بنات غریب را با نیکویند چه رنگ بر شاخ گلین علی بند شش با در بیان یعنی در دن لنت میانه
 را گویند که از اجازای وسط اندکند ان شب کنایه از نصف شب و ان گفته کنایه از روز شنبه و ان
 زمین مراد از کیمین می باشد که انی جهانگیری و شاعر در عرف شعر محبوب را گویند و گلین یعنی باغ گل چه من
 با فتح یعنی باغ آمده که انی جهانگیری و علی یعنی از یور یعنی حق تعالی در میان غنچه میوید کننده ناله گل سست یعنی پیدا
 کننده و ظاهر ساویده است گل را از غنچه و زیر گل را استند قدرت است بر محبوب باغ یعنی باغ را از دست
 و زرب و هنده است از گلهای رنگارنگ هم قصب بان سوسان بهاری چه قیام آموز سر و جباری شش
 قصب یعنی باغی که با یک از کتان که انی انتخاب اللغات قصب بان یعنی باغ با قصب عروسان
 بهاری کنایه از گلهای سبزه و درختهاست که در موسم بهار نو بری آیند و قیام با کسر بر خاستن که انی استخراج
 قیام آموزنده و تعلیم دهنده قیام و چه نه کنایه از جوی و آن جا که جوی آب بسیار باشد که انی مجمع النهرس
 چه خطای تعالی باشد که جانداران است برای گلهای بهار و مراد از ان اوراق و برگهاست گل و سبزه است
 که در بار یکی و نه کی همچو جانداران باشد آموزنده قیام و دهنده قوت قیام و استاد گیت مر س و ادا
 که در اوراق دریا و جویبار استاده اند هم بلند می بخش هر محبت بلند می بستی انگن هر خود پسند می دان
 آموزندگان قیام و اطاعت گیر پیران را با کار شش آموز یعنی بنده و عفو کننده و زنده گیر برای ممل
 و سکون نون زیر ک و میل و میا که انی جهانگیری و قدح خوار شراب خوار بطریق مجاز و باب ذکر محل
 و اداده حال بطاعت گیر اسه موافقه کننده و حقوق نمایند پیران را با کار را بسبب طاعت ریائی که
 که محس برای نمود و گرد آوری فطن کرده باشند هم نین خلوت شب زنده داران بد رفیق روز و رخصت
 گذاران شش انیس هم که انی انتخاب اللغات شب زنده داران ای شب بیداران رفیق همراه و سفر
 را گویند که انی انتخاب اللغات و روز و رخصت گذاران یعنی کنایه از رخصت و ایجا کنایت از مسافر
 است و رفیق مضاف است و مجموع روز و رخصت گذاران مضاف الیه یعنی خدای تعالی اهدم خلوت
 شب زنده داران و شب بیداران است و رفیق مسافران هم زجر لطف او بر بهاری که کند خوار و کن
 آبداری شش سفتین گلیست سفید و خوشبو و بعضی سبخی نیز مائل باشد و آن گل صد برگ باشد که ا
 فی مجمع النهرس در جهانگیری گوید که در ولایت ماوراء النهر با بل مضوم و نباتی مغشوح میخوانند گل سبک
 باشد و اینجا مراد از ان مطلق گل است هم نکان جو و او با خزان می کند فرش چین را از رختانی شش

چونکه در موسم خزان برگهائی درختان بر سر درخت خشک شده و بزرگ زرشده چمن می افتند گویا با دوزخانی فرشت
چمن را زرشانی کرده و زرشک را بر شکر گاهم شکر فان + زرشک زرشک تلخ و عافان شش شکر اول و شکر
موجع یعنی سپاس و ثنای بفتیحتین نوعیت از طوایف است که معروف است و کلام بر شکر کنایه از شیرین شدن زبان است
شکر فان جمع شکر است بشکرین معنی و فتح کاف عجمی و سکون رای مملعه معنی بزرگ و نیکو و مجتهد و قوی و یا شکوه را
گویند کذا فی جهانگیری و مراد از آن اینجا بزرگان شکر گوی و شکر خدای است و تلخ حرفان کنایه از ناشکران
است که کفران نعمای الهی کنند و وجودش آن فروزان آفتاب است + که ذره ذره از دوی نور یاب است
مس ضمیر راجع بطرف خدا و فروزان یعنی روشن هم گرا از نور شدید و همه داده در نهان روی + فیه در صفت
نابودشان گوی ش ای اگر دار و آن خدای خود را پوشیده از آفتاب و مهتاب و عرصه نابودای
میدان عدم و شان گوی ای گوی شان یعنی آن هر دو معدوم و بیکار گردند و گاه شان ضمیر جمع خاک
است کذا فی مجمع الفرس هم باز از آن منت هستی نه آمد + که هست و نیست را هستی ده آمد
کلمه هاست یعنی بر وزن یعنی از جهت آن اشارت بمضمون مصرع ثانی است منت بالکبر احسان کذا فی
مختب اللغات و بیان کردن نیکی خویش بر کسی کذا فی الصراح که هندیانش شوژا گویند و هستی نه بمعنی
هستی نه منته و منته وجود کنایت از ذات حق سبحانه و تعالی است و نیست کنایت از معدوم
هستی و بمعنی هستی دهنده و موجود کننده و ضمیر فاعل در آمد اول راجع به منت است و در آمد ثانی
بهستی نه حاصل آنکه بر از جهت آن منت خدای تعالی آمد که هست او یعنی آن خدا موجود است در
ازل و ابد و معدوم را دهنده هستی و منته و خلعت وجود آمدای ما را از عدم بوجود آور یعنی چون را
خدا تعالی موجود ساخت بنا بر آن منت خدا بر ما ثابت و متحقق شده و ما هم آسمان تا مرکز خاک + اگر صدره سپا
و هم ادراک و فرود آیند یا بالاشتابند + ز حکمش فرود بیرون نیابند + پس مرکز میان چیزی و محل شاده
کردن چیزی کذا فی مختب اللغات و هم بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بقصیده آن کذا فی الصراح و ادرا
بالکسر در یافتن رسیدن بخیزی من مختب و مراد اینجا قوت و ایهه مدر که است و ره بفتح بمعنی مرتبه و بار
کذا فی جهانگیری و شتابند یعنی دوندان هر دو بیت یا هم دست و گیرانست یعنی اگر قوت و ایهه مدر که
برای تحقیق و تفتیش آنکه کسی از حکم و امر الهی بردست یانه از آسمان تا زمین صد بار پایی فرود آیند یا از زمین تا آسمان
بیرون نه از آنکه از حکم خدای عزوجل هیچ کس و هیچ ذره را بیرون نیابند و مراد این حکم حکم تکوینی است

در نشیمنی است فلا اشکال هم میرا ذاتش از چونی و چندی، شمره تر ز بست و بلندیش از چونی و پند
ای از کیفیت و کیفیت هم از چونی چون چند است، بلندان با علوی قدراد و پستش از چونی هر کیفیات و
کیات از چونی را و میداند هم خود ذات او آشفته رایی، طلب سرا و و پست رپائیش آشفته بیستم
برآمده از پیشانی و شورش کذائی محج الفرس هم اگر نند باطلت خود قدم پیش، شود و دوسری را و بدست
چو خیزد دست صیت جلالتش، بود و در بارگاه لائزالتش و ملک شمرنده از نادانی خویش، فلک میلان سرگردانی
خویش پیش، دست بالبع کینه بت بهد گیر کوفتن، اسید بر ساندن کذائی تنجیست بالکسر دوازه کذائی
الصرح مانع بعقین و شمره فلک بعقبت آسمان کذائی انتخاب بود از نادانی ناقصه است ترجمه کیون اسم آن ملک
است شمرنده فلان از نادانی خویش متعلق شمرنده فلک معطوف بر ملکست و میران بر شمرنده و مجموع فعل باکم
و خیزد و جزای کلمه شرط است ای چو خیزدم همان بهتر که داشت هوسناک، کینیم آینه از دنگ هوس پاک، پیش
مشت بزم هم بسکون شین معجمی کرده اندک جمع قلیل کذائی جهانگیری و هوس نشین دیوانه شدن و عشق معطر
داشتن کذائی تنجیست ناک بکات نازی لفظیست که بحیث بیان اوصاف موصوف تصفیه در ادوات کلمات میانه
و این لغت آینه بیرون ترکیب استمال نکند چو طربناک و غمناک بوی ناک کذائی جهانگیری مشت هوسناک کنایه
از جماعت و گروه انسان است و آینه مراد از دست هم ز بود خود فراموشی گزینیم، پس انوی خاموشی نشینیم

ترتیب لال بستی و حب تعالی نمودن و مرغیست بل دران فرمون

هم دلانگی درین مجازی و کئی از ندر سلطان خاکبازی ش کج بکات عربی یعنی قدرین جهانگیری و معنی
کوشک در خانه بی روزن آینه من محج الفرس مجاز لفظی را و جای گذشتن من تنجیست چنان این دنیا های گذشتن
و گذشتن لهذا اود را کج مجازی کنایه کرد و خاکبازی کنایه از لود و لعب و شغل میاد است هم تو که آن
دست پرور مرغ گشتی، که بودت آشیان بیرون ازین کاخ و چو از ان بیگانه گشتی، خود و نان چید. این
ویرانه گشتی، بهیشتان بال و پر ز آسیرش خاک، بهر ناکنگر ایوان افلاکش دست پرور مرغی را گویند که
بر دست آدمی پرورش یافته باشد و الفت گرفته و گسستن لقمه کات فارسی معنی دلیه و تار و کلاه بودت
در اصل مصفا الیه آشیان است ای بود آشیان تو و این کاخ کنایه از دنیا است و اشارت بسوسه کاخ
مجازی و آن آشیان اشارت باشیان ازل است که عبارت از قدرت الهی است منقوله است که هزار سال

سال جلد ارواح فی آدم دست قدرت تحتالی آمده و اندر پرورش یافته و در زمان جمع دودان بنام معنی خیمه میس
 کذافی المنتجب پذیریم فارسی و کون عین مجرای نام بریده است معروض که نخست آشتیاری دارد کذافی جهانگیری
 و این دیرانه کتایه از عالم فانی است و حضرت مولوی رح درین ابیات خطاب بل خود می کنند و میفرمایند که سلسله
 دل تو ملک و درویشاں اطفال ابو حنیفه و شغل در نبوی غوای کرده توان مرغ دلیر پرورش یافته دست قدرت خدا و
 انس گرفته سید رحمت حق جل علی هستی که بود ترا آشنایه و مازل هر یون ازین دنیا و غیر ازین قالب بشری پس تو چرا از ان
 آشیای باطنی خود و بیگانه گشتی و چون کسی که برون دریا می نشینی و مایه و مایه بدین عالم فانی گشتی بهیشتان بل
 و پرورش از اطفال و دستش فاکه یعنی قطع تعلیق ازین عالم فانی و در جود خاکی را بگذارد و با کبر و شش پر و زار
 اما جانی انجیر و روح انومین المبعین اذ اخرج من البدن نسک فی الطلین حتی بالکسر و تشدید لام و
 یای کسور عرفای بهشت جمع طایفه من منتخب هم بین در رقص اوراق طلیسانان و در دای نور بر عالم نشان
 شش رقص بافتن پای کوفتن من منتخب و انجام حرکت و سیرست و از رقص حنی کبوض و طلیسانان
 بافتن و هر حرکت اتم مشهور فتح است جاما است که بر دوش می من منتخب که او را چادر گویند و از رقص طلیسانان
 کتایه از ستارگان که چادر کبود فلک بر دوش ایشان است هم همه دور شبار دوزی گرفته به مقتصد راه
 یزدوزی گرفته شش دور بافتن زمانه و گرد گشتن من منتخب و یزدوزی بالکسر ظفر و فتح من کشت اللغات
 هم کی از غرب رود در شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده شش از مصرع اول بافتاب مراد است و
 از مصرع ثانی آفتاب هم شده گرم از یک بهنگامه روزی یکی شب را شده بهنگامه افزوش بهنگامه اول
 مشق و ثانی زده جمع و مع مردم را گویند کذافی جهانگیری و مراد از مصرع اول آفتاب است و از مصرع ثانی
 بافتاب هم کی حرف سعادت نقش بسته یکی برشته دولت گشته شش مراد یکی در مصرع اول شتری و هر دو عطار و
 است که این هر سه عدد و مبارک اند و در مصرع ثانی زحل و میر که کش اکبر و نامبارک اند هم زنج راه شان فرسودگی
 میازاورد و پارسو و کی نه شش شان را ای سبع سیاره مذکور را در پنج الفرس گفته که که در شان ضمیر ثانی است
 و در شریک نامه نوشته که لغزشان ضمه و ثانی آید و اکثر محل بعد شان که دندان است کلمه را میزد
 بود اتقی و میان بالکسر معنی کمر کذافی جهانگیری یعنی ستارگان سیاره از پنج سیر راه فلکی که از شرق
 تا غرب می کنند مانند کی نیست و کمر اینها را از مانند کی راه درو نیست و پای اینها را بسبب سیر
 سودگی و گرد فلکی آسودگی نه هم چنان گرم اند در منزل بریدن و کزین جنبش نیارند آرمیدن شش

اگر بمنی نیز دنیا رنمای تو باشند هم دل بر یک پوگوی از جنبش خاص و چون ارادت گشته رقصش هر یک
 ای ستارگان ارادت ای ارادت حق رقص ای رقص کنند هم چه دانند کس که چندین درجه کارند چه هر تن
 زو شده در در که آید نشیندین ای چندین ستارگان تن رو شده که نایه از کیسو شدن مست در و در که آید
 ای در بسوی که نامشخص و ذات آید یعنی هر ستارگان کیسو شدند و از غیر القطار کرد و بسوی خالق خود متوجه
 شدند پس روی خود را در کدام آید یعنی بسوی غیر خدا متوجه میشوند هم در امتثال امری که گوش می نمایند یعنی آید
 کسی را معلوم نیست که هر یک سیر و حرکت می کنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصود و مطلوب است در و
 در که نام کار نماده هم هر دو از نقش می نمایند و لیکن نقشبندی را نشانندش نقشبندی بیای مصدری که
 از مصالح خالق شده است و نشانید یعنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکل تا از ظاهر می کنند یا
 اثری فعلی خاص از خود نموداری کنند لیکن با وجود آن مصالح و خالق بود این را اولی و سزاوار نیستند اینها
 مصالح نباید گفت مصالح و فواید اینها همه موجود است یعنی دیگر است که تا به افعال اینها مربوط و منوط با راد
 و نیستند است هم همان تا کی بدست شک بسیاری به هر یک روی آنها بی آری چه غلیل آساده ملک حسین
 زن چه نوازی لایکب الا فلین زن چه هم و ترک هر شک که کن به طرح و بخت و بی درستی کن کشش
 بنا اشاره بسوی ستاره است در رب بالفتح و تشدید خداوند پروردگار مضاف بسوی یای متکلم یعنی نیست
 پروردگار من و درین ابیات رد و انکار است بر مشرکان که ستارگان را می پرستند و حاصل آنکه تا به شک
 و وجود و مدت مصالح حقیقی آری و هر یک را از ستارگان که شایان صانع نیستند مصالح و پروردگار خود دانی
 پس همچون غلیل الله ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت خدا تعالی کن و او را از لاجب الا فلین از دل و
 زبان خود بر آید و هر دو هم را هم کن و هر شک را ترک کن من و جهت و بی را بسوی خدا بی واحد کن هم کی من و یکی
 و یکی گوی بدی که خواهی خوان و یکی جوی ش یعنی همان یک خدای عزوجل اندک دارد و همان یک برادر و از اعتقاد
 دارد و همان یک را بر زبان یاد کن هم هر دو به بد و روی و راهیست به اثبات وجود او گواهیست ش یعنی هر دو
 از ذات عالم متوجه بخیر است و یک لحظه از غافل نیست و هر دو از ذات ثبوت وجود خدا تعالی گواهی میدهد است
 چه هر دو مخلوق مصنوع است و لم یولد علی وجود الصانع و الا شری علی المورثه و شیهه بوجود هم بلوی گزینان
 حرف پیدا است بنیایدی قلین یکا لث است و بود نقش دل هر چه خندید و اگر باشد نقشهار نقشبندی و در روی این
 نتوان یافت خشی و بران از قالب که در ششی نخست از که لگشتان نوشتند که از آید است و ثانی شست شش

و بالنتیجه هر چه بین باشد از استخوان و چوب و تخم من نقب و پدید می آید و ظاهراً و ظاهراً کفایت از نویسنده است کذا فی
 جهانگیری و نقش دل کفایت از یقین است یعنی اگر بر تخته هزاران حرف مکتوب باشند چون وجود حروف و کتابت آن
 بی کاتب و نویسنده راست نیاید و حاصل نمی شود و بنا بر آن یقین دل هر شخص و اناستیقین پس نیست که این حرف
 را البته کاتبی است و این نقوش انقاشی است که بسبب او این نقوش پیدا شدند و موجود گشتند و بنشیند ای
 بر خشت و از این یقین آن خشت را هم زنجیر خشت چون این حرف خوانی و ز حال خشت زن فاضل نانی و شش
 خشت زن باز ای مفتوح معنی خشت چو که آنرا کمال گویند کذا فی شرف نامه هم بعالم این همه مصنوع ظاهر و باطن
 چون در مشغول خاطر و چو دیدی کار رود در کارگر آرزو قیاس کارگر از کار بردارش کار کفایت از مخلوقات و مصنوعات
 است و کارگر نمی کند کار کفایت از خالق و صانع و قیاس بالکسر اندازد و گرفتن میان دو چیز کذا فی منتخب
 یعنی چون مخلوقات و مصنوعات آبی را دیدی از دست لال بر صانع کن و یقین بوجود خالق نماه هم
 دم آخر کزان کس را گذر نیست و سر کار تو جز با کارگر نیست ش مراد از دم آخر وقت موت است و گذر
 بضم کاف تجویز ذال مجرید و سکون رای مملک معنی چاره من جهانگیری و گذر بر مشبه و سر بافتح معنی میل و خواهش
 من جهانگیری هم بدو آرزو همه روی ارادت و زود جو ختم کارت بر سعادت ش بدو آرزو ای کارگر ارادت
 ای خواستن و کارت یعنی کار خود و سعادت معنی نیک بخت شدن

دست برداشتن بمناجات بدستگیری ارباب جات

هم ندانند از هستی ساده بودیم و زیم نیستی آزاد بودیم ش ساده بودیم یعنی خالی و فانی بودیم در ازل ای
 قبل از آفرینش انسان و نیستی یعنی نیست و معدوم شدن و آزاده یعنی آزاد در فرقه های معنی بی قید
 مسطور است چنانچه اگر کسی گوید فلان بنده را آزاد کردیم اراده آن باشد که از قید عبودیت و رانجات وادیم
 و مراد از مرد و سوسن آزاد این تواند بود از قید و علت بجای و پیوستن بشاخ دیگر فارغ اند کذا فی جهانگیری
 و پیدا است که شخصی موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد آن را از خوف و خطر فاش شدن نباشد و
 ساده یعنی بی نقش و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص من شرف نامه هم نخست از
 نیست ما هست کردی و بقید آب و گل پاست کردی شس بقید آب و گل یعنی در وجود
 که از امل عناصر است موجود گردانیدی و از عدم بوجود آوردی هم ز صفت و ناتوانائی را بماندی

زده وانی بدانی رساندی شش یعنی این عمل قبل از دست عظیم است فائز گردانیدی هم فرستادی ببار و شستن
 کتابی با هم و نهی ترمودنی ظلال شش روشن کتاب کنایه از قرآن مجید است هم ده فرمودیم با هم سب و بیم
 بنا فرمودیم با پادشاه و هم شش سپردیم بکسریان چهار و شش بای بی شش از سپردن بدل کسب و توانی مقصود است
 محط ساکن یعنی اهل کربلا و در نو زدن و زبانی قشرون کنایه از ثبات و قیام در زمین است کذا یعنی
 چه مانگی هم میان نیک و بد بخیال کردیم گنگی افراط و کفر و کثرت و کرم شش تنخا یعنی شش و اینست
 کرم و ستاد و کثرت و کرمی افراط با کسب از حد در کثرت و از حد او گذرانیدن و تفریط و تقصیر کردن
 و از هر شش کردن و تفریط کردن من منتجب و ایام از افراط و عسیان مست و تفریط و امتثال او امر
 یعنی بجا آوردن نیکی با هم و نیکو شستن و ستودن عبادت و پند و مشیدی در افراط و عبادت و پند و انوار از تو
 گیرم پوششی نیست چه حاصل و آنکه با او گشته نیست شش و ستودن بادل و شستن ثباتی در ده و تا
 مقصود او از ستودن یعنی طرز در شستن کذا یعنی چه مانگی و عبادت با کسب قصد کردن و اتمام داشتن
 بپایست کذا یعنی منتجب و مراد از آن مهربانی و توبه است و مراد از نور بدایت و تجلیات و درجات عالیات
 است که بر سالکان و مراد از آن و متبذلان از جنات حق فائز میشوند و آن نور ثبات بهین نورند که نور است
 دیگر هم یعنی فرض کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه همیشه تمکیط و افراط و تفریط و در هر طبقه
 حرم و عسیان تا هم خداست تعالی از طرز روش و عبادت و مهربانی خود که بر انسان و از نیکو شستن و است و از
 وی نور هدایت پیرشیده است یعنی مقرر کرده عادت خود بر آن جاری داشته که اگر انسان از حرم و عسیان
 و افراط و تفریط توبه کند و رجوع بحد نماید و عبادت و طاعت و ریاضت بکوشد و غیره از نظر خود بداند و از
 خلق مجرور و از این تجلیات و درجات عالی فائز گردد و در این قرین انوار عرفان بر و نیکو شستن شود و قال الله تعالی
 و الذین یجادون انفسهم سیئلا چون بموجب نفس قرآن و دیگر اخبار و آثار و کلمات این نور بر توفیق
 بر عبادت و جلد و عبادت و عبادت و عبادت است بنای علیه حضرت مولوی برج خود با طاعت عبادت و عبادت
 بیکو شستن مشارک شده میفرماید که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که برین نورند که از نظر تو ای خدا
 تعالی جای بپوششی پوشیدگی نیست البته آن نور مطابق عبادت خود بر ما بدین و ما بدین جلوه گر می نمایی لیکن
 ازین جلوه و عدم انضای آن با جاد و غافلین و قاصرین را چه حاصل و چه فایده است از برای آنکه مشروط به
 کوشش عبادت باشد و ریاضت است از این جهت که کوششی و سعی درین حاصل نیست قال الحق پسین و لا قد

عینیک الی آخر دم زنا کو شنیدن خود در جزو ششم و پدید توغیر کوشش تا یکوشتم شش خردوش بود و جدول فریاد
 یانک بالریجونی گریه کذافی القدس هم چو دانا همچو نادان گشته غرق است و زردانش تابانادانی چه فرق آ
 مش و حوت شرا گشته غرق است یعنی غرق گشته است زردانش جزای شرط هم زوستانهای شمر
 تا خوش آهنگ و مکن بر بار و مشن عمل تنگ شش ای سببیت تانهای نفس و دستان یعنی مکر و حیل و اندر و
 و آهنگ یعنی قصد و موی موزونی آواز و ساز باشد و یعنی طرز و روش و صنعت باشد کذافی جهانگیری هم
 در این تنگی که با ما ششم و آبی و زحمت سویی با کیشای رای شش آن تنگی کنایه از جان کنه نیست و یله
 از گورین گفته السعادت هم از آن روخوان سویی درگاه بار و با بیان بر برون هر آه بار است شش از ازل
 ره یعنی از راه رحمت بطلب بار طواف جناب خود و از دنیا مارا با بیان همراه میسر و از

تخصیص مستحاجات ناظم فی دستگیری مشارک و مستاهم

هم من آن مرغ که دوام دانه نیست و فنون و چشمه انبیاء نیست شش دانه نیست ای ذکر و اوست
 فنون یعنی فنون کذافی جهانگیری و اینجا یعنی دور و دور و گشته است و چشمه یعنی اندوه و رسیدگی کذافی
 چشمه یعنی دور کننده و چشمه انبیاء نیست یعنی ذکر نام پاک نیست هم توفی کا سیایک بر م ساز کردی و نیست
 بر ویم باز کردی شش ساز یعنی تیار و ساختنی کار و رونق من هیچ الفرس و با و می گشته کذافی جهانگیری هم
 کرامت کردی از خدمت پستی و بد و رفیق سجودم سر بلند شش اگر است یعنی نوازش کذافی انتخاب هم بر است
 سر سا کردی چنین کشیدی سرخشم را و چشم شش سابعی سابعیه و صلیا که کنده کذافی هیچ الفرس چنین دو
 لطف عینه از دو جانب آید و در حیدر مابین در و بر و باشد کذافی انتخاب هم بر نام را بکه کر خود کشادی و دوام
 و ذوق یاد خوش وادی و بشیرنی و چربی از زبانم نهادهای لغز خوش و در زبانم نهادهای لغز خوش و در زبانم نهادهای لغز خوش
 رسیده و نه از خوردن گلو خوش کشیده شش از زبان بیان لغز خوش است ای با شیرنی و چربی لغز زیات
 من در دهان من نهادهای لغز خوش و زبان من در دهان من لغز خوش است چرب و شیرین که او را
 احتیاج کو فتن و دماییدن بدندان نیست و نه گلو را ببرد و در فتن منج و آواز است هم بشکر آن شکر گفتار هم
 و نه زنی بسته شیرین کاریم نه شش ای از شکر آن لغز شیرین سخن و در بسته ای خلاص من کرده
 سبب گفتن زبان من مگردان و زبان من زبان من مگردان شش قال علی رضی الله عنه

و الباقی آفت الالباقی هم در کلام که خبر از خطای آن کز آن پیش آید چون در جوابی است یعنی از آن حرف
 خطای چون در آن کتابه در سوره اول در سوره سالیست که در وقت خطایات و در عیدم خطایم بر آن
 حرف خطایست و چون که در آن سوره که در کتابش است و آن بای صاحب آن خطایست و کتبش است و سوره
 و نیز کتابه از آن کتابی که در سوره است و نیز از غم و اطمینان که از آنجا که گویای ام و ناپا در روزه تو
 و آب و گل بر روی آورده تو باش و در وعده بای آورده که از آن انتخاب هم سرم هست از هوا بر سوره
 مال و دلی با هم بوی تست و در گل است و با این همه آرد و در دست و استن و از آن دردی و خوشی است
 نفس باشد و عفتی از چهار عشر که زیر کوه ناست من منتخب هم گله کان بای من گیرد بگویند و از آن
 گل به که در دریا و بویستش کلمه گل که در سوره اول که بر کاف عجمی است و ترجمه طین و در سوره نانی
 و نیز کاف عجمی است و ترجمه در و هم چو غنچه که گمان در آن باغ و چرا که کن نشانند هم تبک و باغ
 ش که درین باغ کتابه در راه خود و نشانند صاحب نشان و کلمه مند با نفع میم و میسون نون بهینه
 و نیز آوند است و اگر در آخر کلمات ترکیب کنند تا بنه خداوندی حاصل آید چون و بگویند و بگویند
 و از جمله کلماتی که با هم گویای حاصل آید که مراد در راه خود یک دل کن و ظاهر و باطن من می گردان و مراد که
 در باغ محمود صاحب نشان کن یعنی بدای عشق خود و چنانچه دل من باین نیت نیر و میل نکنم و درین
 در باغی که در کلماتی است و در اول بودن بجزای حاصل نیست و نه بیدار است یک مغز خندان
 و با و ام و مغز از آن سندان ش سندان آت مشهور است که آن سندان بران کار کنند که آت
 و با و ام و مراد و اینها هر یکی است که بران با و ام را آید و بکنند چون شست و سنگ و غیر
 آن فاعل نه بیدار است و مفعول آن از آن سندان و یک نفر چندان صفت است
 و مفعول بر میفرمایند که چون سینه بسبب یک نفر بودن از آن سندان می بیند و با و ام بسبب و غیر
 بودن از آن سندان می یابد و سنگ بر سنگ و درای شکند معلوم شد که در اول بودن و در حقیقت
 و از آن کشید است و یک دل بودن باعث راحت و آرام و مغز با و ام و سینه بقیقت دل با و ام و
 سینه است لیکن چون در عرف یعنی مغز شهور است آن را به نیت تعبیر کردیم چو خورشید و در حقیقت
 و از آن در بر و بهر دانه رسیدنیش بر سر شستن مراد از خوشه گیندم و جویت و بهر استخ
 یعنی سینه و کن را و خوشش من جهانگیری تعینش بر هر آن خوشه و مراد از آن خوار است که

بر سر خوشه گندم می باشد که بپندی آنرا تو گویند و در بعضی قول تعالی می کند این را به سبب آنست که
 اندک است از خوار و از غنای این خوار از آن خوار است شش خنجر بافتن کار و بزرگ که آنرا داشته گویند من منتجب و کلاه
 از زربین میانی است و از خوار بیان خنجر است یعنی با و در آن خنجر خوار که گویند و خنجر است خنجر از آن
 خنجر خوار آنراست و آیه نیز سبب آنکه یکدل است و در دل ندارد و هم گناه من اگر از حدیر است
 چنانچه از آن بار از آن فضیلت فرو نشت شش از آن یعنی از گناه من هم اگر باشد و در حدیر من گناه من
 تو ای یوسفین از برق آیم و اگر باشد در حدیر من گناه من چنانچه شش از چشم پر آیم و در حدیر
 گل رخ که در دم سرخ دیده بد کنون از هر شرف خودم طبعیده شش گل رخ کنایه از مشوقان است و کنون
 بعضیتین زمان حال من گشت هم خیال بروی او از دیده شویم و از آن رود اشک سرخ آید بر رویم شش از چشم
 رای همه و او معروف یعنی در و نوع و سبب من جهانگیری ای از سبب شستن خیال بروی آن گل رخ
 اشک سرخ بروی من می آید چه اگر خنجر سرخ رنگ را بآب شویند آن آب سرخ رنگ دیگر در دم نظر که
 سعی در بی آیم کرد و در سر شک آبی بروی کارم آورد و در چشم من در دوست از خدمات و همین سر آیم
 و ز قیامت شش رود و او در محمول بوی آب من شرفانه هم ازین سودا رسم آخر بودی و در بیان
 از من پیغمبر در دوی شش سودا بافتن یعنی تجارت خرید و فروخت آید من شست و سودا بافتن شش و در بی کس در تجارت سر

و رعیت خواجیه مخلوقات سرور کائنات که خاتم خمیت و رانگشت و است
 و خاتمیت رعیت الیه الصلوة فصلها و التحیات اکملها و صلی الله علیه و سلم

هم محمد گشت قلم چون نامور ساخت به ز میسر حلقه طوق و کمر ساخت شش خنجر مبتدای موصوف است
 و مصرع اول صفت اوست و مصرع ثانی خبر آن و بعد از قلم قلم الهی است که اول با خلق الله را قلم
 در شان اوست و هم کائنات چون محفوظه را قلم کرده او نامور ساختن کنایه از نوشتن است در لوح محفوظ
 و ضمیر شش در هر دو مصرع که راجع به وی محمد است مفعول ساختن است یعنی او را و قلم شش ساخت
 در هر دو خط قلم است و حلقه بافتن حلقه سکون لام بعینه دائره و محو و طوق نسیج طاسی
 گرون است که آنرا مصرع و در منتخب می گویند چنانچه در حلقه و در هر دو خط ساختن

[illegible]

بعضی هم و سکون لام است معنی: بدشاهی چون ای و معنی اش: الملوك تَقُولون بَعْلان الملک عظیم ای ملوک که بخواهند
 فی الیابان فی اعراب لقرآن و قاعل شد در شرح دوم که میم است جمل آنکه بسبب کلمه میم فقط محذوف که در بعض
 محذوف ظاهر قلم شده عدم جمله ای از دهم و غیره یا بیت و موجود گشت یعنی آن که چون لولا و غیره که است و چون
 لوحی که قوت ای در لوح محذوف موجود و ثبات نشد ثانی جمله ای از ما کان و ما یکنون الی لا بد نیز کان و خود تصفیه شدند
 دوران لوح موجود گشته پس میم از بر همین معنی پیشوای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم هم بر لفظ ملک است پس آمد
 که بی درشته است فقد ظهر لک الما التقریر ان المراد اذ بالعدم انما هو بالعدم المطلق لا بالعدم الخاص المقابل لوجود
 الخاص ای ایسی و بالوجود انما هو الوجود الخاص لذلک ای هو الوجود اللوحی و الکتابی لا الوجود الخاص ای ایسی فلا شکال
 هم توان شد بر سر حاش آگاه و خرد و بالجدادش حاش شدش کلمه شد که ترجمه کان است از افعال ناصیه است
 اسم و خرد است و خبر آن آگاه و بر سر حاش تعلیق آگاه است و این بیت است بقیام ای کار است یعنی عقل باکیا
 و تمام و زانی خود از سر و کتبه کلمه حاشی لفظ جمله آگاه و علم می تواند شد ای می تواند شد جمله و حاشی و فتح شین معجم
 در مصرع دوم معنی پاک و دوری از عیب و بدی و حاشی است یعنی پاک است بر خدا اگر کذا فی المنتخب می تواند که لفظ
 محذوف بدل باشد از لفظ پیغمبر که در ذنب سابق است و کلام باقی صفت اوست هم درین دیدار شدن زو است
 و در شین و شین در دهنه از هشت گلشن شش و در سیدس که معنی قیامه شین گوشه است باعتبار جهات بت کتات از عا
 حور و دهنه شش مرغ که کذا فی المنتخب یعنی زمینی که هرگز بر سر بسیار رفته باشد کذا فی جهانگیری و هشت گلشن بیان
 شش و دهنه است و مجموع شش رفته از هشت گلشن کتات از هشت هشت هشت است و او اشارت بکل و حاست
 چون بحساب جل کلمه از هشت عدد است بنا بر آن صفت رحمة الله میفرماید که هشت هشت درین عالم است
 کلمه ای محذوف ظاهر و بدید گشت و در بعضی نسخه صحیح مشن رد زنی از هشت گلشن واقع شده هم چو پا آری است از
 خلقی دلش به سر دین پروردان شد پائمالش شین قاعل آری است قلم است و ضمیر شین بر ارجع است بوجه
 لفظ محذوف یعنی مقنات الیه یا است و پائمال معنی مالیده شده و مال می آید اگر چه غالباً یعنی اسم فاعل آید
 اما در بعضی جا یعنی اسم مفعول هم می آید چون پائمال و خدا بخش و قند بخش چون سر دین پرورد که حرف ال
 است پائین لفظ محذوف واقع شده که پائمال وی شده هم چه نام است این که در دیوان هستی و بدید گرفت
 بهی پیشدستی چه تا پنجم چون زوی حرفی بسراید و دل و جانم ز لذت بر پر آید شش سر آمدن پائین
 مفتوح و دینی دارد اول نمده پردازی کردن مردم دوم سخن گفتن کذا فی جهانگیری و در بعضی بسیار

هم خوانم اینست نام درج باشد کرم تر بود از هر چه باشد کرم شد بعالم نسل آدم کرم تر و است
 از هر کرم تر کرم بنعم هم فتح رای مشد و تعظیم کرده شد کذا فی التنب یعنی بکرم اولاده کرم بنای آدم
 لام عالم نسل آدم منظم و کرم بنده از میان بنی آدم کرم کما سید و آدم و لا فخر آنحضرت علی الله علیه و سلم
 افضل و بهتر است هم خدا بر مردان سرور ایشان داد و زینل انبیا سالار ایشان داد و شمس سالار سربلشان و شیرو
 و امیر و کارفرما کذا فی بشر فنام هم چو آدم در درستی قدم زد و زهر روی هیچ آرایش دم زدش مهر
 بکرمیم و سکون با هیچی نه حم و محبت و نفعی آفتاب کذا فی جهانگیری و اینجا بهر معنی اول مستعمل است و
 ایام است بهی تانی و هم زدن کما یتیمه یعنی کفایت است کذا فی جهانگیری یعنی چون حضرت آدم علیه السلام
 بوجود آمده و در راه می قدم زد و محبت بروی مبارک آن حضرت که آرایش هیچ بود دم زد و ظهور کرد
 با وجود آن هم زودش گرفتگی همراه فتح و زهر روی و یکجودی کشتی یعنی کشتی بودی با بنعم نام کوی است
 که کشتی روح ملکیت اسلام بعد از طوفان بران قرار یافته بود هم ظلیل از روی نسیی یافت کاش و بر و شایه
 چون گشتان خرم خوش و شوش و در مصرع تانی با قیل روی منموم است و در آتش با قبل و در سیه
 مکتور است چنانکه ابرقش بر قول هیچ کس است و فتح و کما که مشهور است از مطلق عوام است علی اتفاق فی موضع
 مکرر و از دیوبند حضرت مولوی حاجی قدس سره در انی خطابی و واقع شده است زیرا که اتفاق در کت
 با قبل و در انی لازم است و از حیث و اتفاق آن از جمله عیوب فایده است هم مسیح از مقدم او و مرود
 گوئی با کرم و در پیشمل او و شعله جوئی پیش مقدم با فتح مسجد موسی یعنی از سفر یا از جائی یا از آن
 کذا فی التنب و مصرع اول اشاره است بقول حق سبحانه تعالی میسر ابر سهول یا تی من بعدی ایما بعد
 و مصرع ثانی بقول او تعالی او قال موسی لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 لعلمک تصطلون هم بنصر حاجش از کعبان رسید به غلامی بود و یوسف از زندانیش جابه بجم عسری
 قدر زینت و در میانیت بهر بیانی و تبارک و تعالی و در پیشمل او و شعله جوئی پیش مقدم با فتح مسجد موسی
 مصرع بعد از جاه کفالتش رسید و اولفظ جاه و در سیه و الحاق ضمیر شین لمفظ کعبان واقع شده است
 هم در انی وادی که صاحبان کشت بود و جابه و کشت با با در خوش بود و دی زود کذا فی القاموس
 و در میان کوه با قبل و در پیشمل او و جابه و کشت با با در خوش بود و دی زود کذا فی القاموس
 نام غیر نیست از غیر ان خدا و ناله شرا و در عمل الفتح یا اگر در خوش کذا فی التنب هم زیست و خدا و ناله شرا

تیم ۹ طبقه از خانه بروی پیش بستان مختلف بستان و دوقایا الفتح و عده بجا آورده و در صفا گردید و در عین
زمن خورشید کرای گذاشتن و نیز میخس خود را آرد و خود بین در میان دایره الک که گذاشتن شرح انجا تا بنیمه بدر و پیش
آنکه آن جانور است کوی آتش بر در و در خنجر هم حدش را ایما گردان خراسی و پیش را با بیعی از علفای
ش با بیعی قادر و مرتبه گذاشتن جهانگیری هم با استانبان پیر تهاش و چون درین قیاسه سر آفتابش
سحاب با الفتح ابرو قمر با الفتح و قمر بدای موعده بنای گردید و آرد و چون گنبد و هر چه که گردش گنبد سازند
چون قیاسه و قیاسی و مانند آن گذاشتن و نیز میخس پیر ابرو بالایی آنحضرت صلعم همچو سائبان بود و قرص
آفتاب که بالای ابر بود مانند قمر درین بود که بر چیزی باشد و شرح ابوالواسع شایع این کتاب چنین تقریر
کرده که سحاب بر سر سحاب که آنحضرت علیه السلام سائبانی میکرد و بای چیزی بود آفتاب بالای آن سحاب مانند
قمر آن چیزی بود و هم چو بر سر پیر اشارت و زرد از سائبان پیر اشارت و زرد و لون شد و در نیم از حلقه ماه
چهل را ساخت شخص او و در پنجاه ش کله را مفید اضافت است و زرد از سائبان متعلق و بیان اشارت است
و غیر فاعل در زرد راجع به آنحضرت علیه السلام است و این بیت شرطیه است پس بگوید که ترجمه انما شرطیه است
و بیت ثانی یعنی دونون شد و ای آن شرطیم مضایقت است بسوی دور و حلقه ماه که مضایقت مضایقت
است مضایقت و درست از اضافت مشبه بسوی مشبه به مثل شله آفتاب و آینه دل و دونون شدن کلاه
از شکسته شدن است و هم در خط قرانی مد و شکل است و حلقه هم مد و چون مد و را شکند و با نصف
قسمت کنند و دونون پیدا شود و چهل کنایه از حرف میم است و دو پنجاه از دونون چه قدر میم محاسب
چهل چهل باشد و دونون پنجاه شست و پنج شین مجری سکون بین ممل و تائی فو قانید در آخر ترجمه استین است
و اینجاکانیت از انگشت سبابه است که حرف اول که سین است عدد و شخصیت دارد و حاصل آنکه چون آنحضرت
علیه السلام بر سر پاه تیر اشارت که از انگشت سبابه پیر اشارت حاصل شده بود از دور میم و حلقه ماه دونون
شد یعنی قرص ماه شب چهاردهم شکسته دو پاره گشت و شست آنحضرت صلی الله علیه و سلم میم بر او پنجاه
یعنی دونون ساخت مطلب هر دو مصرع این و بیت دوم و اعدت و اگر میم دور تر کسب محمول بر قلب
خیال کرده بی اضافت خود اند و آنرا بصفت حلقه ماه تصور کنند نیز میم صورت میگیرد و یعنی حلقه ماه که میم
دور بود یعنی دور میم دونون گردید و در بعضی نسخ دور میم با همانیت دور یکا میم و واقع شده هم علی
چون داشت و شش بر قلم نیست و رقم زده خط شش بر میم انگشت شش و شش و دست شش خود را قلم

کنايت از عدم نوشن بخط شق اضافت بيان است و شق بالفتح شگافتن و درين کذا في لطافت
يعني چون دست مبارک آنحضرت صلعم بر قلم پشت داشت اي نميگذاشت چرا که امي بود ايم آنکه شستن
و خواندن نماز يا نابرآن بر منقح ماه از قلم انگشت خط شق نوشت و آنرا دو پاره ساخت و معجزه شق القمر الميرن الشمس
است هم نزد شق خطي از خط کجبل و کجک شق بر تورت د کجبل و چرايان سرودي از سايه آزاد به جهان اند
سايه سرودي آبادش مراد از سروده شريف آنحضرت صلعم و سايه در مصرع اول معني مشهور است که او را
بتنازي علي گویند و در ثانی مصرع معني پناه و آمان و زنده صفات آنحضرت صلعم فلانافق من المصفرين و
اول شاه است معجزه مشهور آن حضرت صلعم را سايه بود در آفتاب و زده در چراغ و نه در ماه تاب که اوقع
في الاوقات المعجمه مرم سايه بود بر پايه ابدین و آسمان در سايه او و منش را بود از جهان پاک مایه و
ندید از جهان کی بر خاک سايه و فلک همچون زمین در سايه داشت و ندید افتاد در سايه داشت شق فلک
همه است و چون کمر و قیاس است در ترکیب ظرف ندید و افتاد و اوقع شده است و فاعل پدید میسر است
در درج فلک و مقول داعی کله زمین مجذوب است و ضمیر شین در هر دو مصرع راجع بسوی محمد صلی الله علیه
و سلم است لیکن در مصرع اول مضان الیه سايه دار است و در ثانی و در مضان الیه است و افتاد و بر پايه
قابل خود و مالم خود مجموع خبر مبتدا است و چون زمین در مضی مربوط کله افتاد است فلک را تشبیه داده اند
بازین در افتاد و با حاصل آنکه چون فلک و تشبیه زمین را ندید سايه دار آنحضرت بعد هم مثل بقاست علیه
السلام خود و مانند زمین در پای آنحضرت علیه السلام افتاد آن فلک مثل سايه و تواند کشین دل ضمیر مفعول باشد
چون لیکن برین تقدیر اشتباه ضمیرین لازم می آید و در اینجا شستن ماشیه مایه هم منگ از دست شستن مثل او
خست و پشت ریگشت اول شکست اگر چه که در شذران چشم هر خام و جوهره ساخت روشن چشم اسلام
و دانش بود از در حقیقه پدید شد از خون و روح مر جان محمد در شش ساله ضم و تشبیه کاف طریقی
از جوب و غیر آن که در وی لعل و در و اید و معاین و مانند آن کنندین شنب و کله شده از افعال رجا
است و حقه اسم اعنیت و روح مر جان جهان است یعنی و آن آن حضرت علیه السلام چشم از
ترجی شدن و ندان مبارکش بسنگ حقه بر از مر دایه میفند بود و بعد از مجروح شدن و ندین
شدن و ندان آن حضرت صلی الله علیه و سلم چون حقه در روح مر جان گشت و روح بالضم
صند و حقه و طبله که پیرایه جوهر در آن شستند کذا است المتنب و مر جان درین جا به معنی

پس دست و ظاهر این معنی که مریدان فارسیست زیرا که در لغت عربی یافته نشده است کذا فی الجنب
 کی وینار بود از نظم و قریح و محکم آمدنی وینارش آن سنگ شش خلم کبک سنگی و پودار شدن و در
 شدن و استگی نمودن و درختیست که کذا فی المنقب و قریح باول اختراع و پانی دهای مفتوح نمودن
 یعنی دانش و ادب و عقل کذا فی جهانگیری و محکم کبک سریم و فتح حای حلی از مالش به نیز سنگی است که بران
 آستان چهار زر گیرند کذا فی کشف اللغات و بی لایح بای محمی سپهر و برای کذا فی جهانگیری و درینار از زر و
 حاصل آنکه پندران مبارک آنحضرت معلوم یک دنیا مار حلم بود و دانش و ادب و آن سنگی که از دست کفار
 علیهم السلام و العذاب بدندان مبارکش رسید گویا محکم آمد از جناب حق برای آزارش این دنیا و در
 ذات مبارک تا تحمل و حلم آن ذات شریف بر خلق و عالم معلوم گردد چنانکه جودت و اوصالت در
 از محکم معلوم گردد و هم چو شد معیار و آن سنگ کاری شد ظاهر بحر کامل چهاری شش
 معیار یا کبک که راست گردن تر از و و خیر آن و فی الصراح معیار یا کبک سیمایه و انداز و و جاشی
 گردن زر و سیم و معیار یا کبک راست گردن پیمانه و تر از و و فارسیان و فتح فین خوانند و اهل هند
 آن را بان گویند کذا فی کشف اللغات و ضمیر او که مضامین الیه معیار است راجع بسوی دینار است
 که بالاندر کور شد هم به دیوار ایمان بود و کارش به بولی شد چهار دوا و از چهار یارش شش
 دوا و بدال منکره و اکت و و او دهر رده دیوار پنجه یا قیام را گویند و آنرا دای هم گویند کذا فی جهانگیری
 و شین ضمیر در هر دو مقصود راجع آنحضرت معلوم شد حاصل آنکه ضمیر علیه السلام معیار و دیوار ایمان
 بود و چهار بار مبارک آنحضرت انجی شین و خنتین رضی الله عنهم چهار رده آن دیوار بود و در شش
 شش بجای چهار دوا و لفظ بای دار واقع شده است لیکن نسخه اول صحیح است که لایحی و اگر چهار دوا و
 مرکب را بعضی محکم و استوار گویند چنانچه در بعضی جا بنظر در آمده معنی بیت بخت محکم و استوار باشد
 یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن و استواری از نایب آن حاصل
 شد هم کجا در راه دین و در آرزو مانده که نایب دهر در دین دوازده دوا و دای جان جانی در
 دوا بود و شش همواره غم پرور دوا و بادش کجا با چشم کاف تا نری و جیم عربی معنی کذا هم چنانکه آن
 شش خاتم و در دوا و نازلین و بیار را گویند همواره معنی همیشه کذا فی جهانگیری و دهر در دوا و ایمان
 کذا فی است از خوش شدن دهر در دین دوازده دوا و استوار آن در در آنست که دوا

حاصل آنکه در راه دین و اسلام بیست آن مرض و بیمار که در دوی دایمی و ابدانی را که در آن راه بودی
 رسیدن آنکه در آن کار و دوا از سیدش خوش و خرم گرد و نافرین و مغموم شود و منکر جای امیر این سرزمین
 میدانم که چه در دوا و کربات که درین در دین رهند و دوا و امانت جویند و ایدم لیکن اینقدر را بخت
 خدای تعالی بخواند و ایدم عافی تا نیم که در وقت آن حضرت معلوم دای جان من که جای امیر باد
 دول من همیشه هم برادره یعنی برورده و مراد یاد کند که هر دروی بیتی که در راه عشق او ای ایدم
 و سبک من رند خوش و خرم شوم و ایدم استادی و کاره نه شوم

در شرح رسالت پناه صلی الله علیه و سلم که بجهانم بدلا
 تشریف برده بودند

مخرج الکسر زبان و مخرج الح و غیر قرب حق تعالی چنانچه گویند مخرج کوهی علیه السلام
 بر کوه طور بود و مخرج آن سرور که ثبات علیه السلام که امکان بهم شست و دیباچه صبح سعادت
 و دوا و نجات روز از آن زیادت است و دیباچه نیم شب یعنی روزی در خساره و دیباچه آن دور خساره
 و دیباچه روزگاه است و مخرج دولت با فتح گردش زمانه یسعی و ظفر و اقبال میوای که در وقت
 چیرنی که دست بدست گردوب و آن چراغ اهل پیش مبتداست و چون دولت شد خبر
 آن و کمال شایسته بظن شد و مضمون این بیت مع شش ابیات آئین و صفت شب شست
 و در آن شب تا یک بظن شست حاصل آنکه یک شب که حال آن شب چنان و پسین بود
 در آن شب آن حضرت صلعم خانه اسمانی رفت هم ز قدر او متاسف لیلته بقدر ز نور او بر
 سینه البدر و شش مثال الکسر مانند لیلته البدر رشب چهاردهم از ماه صرم سواد
 طره شش خیمت و در حور و بیاض عده اش نه و طره نورش سواد و فتح سیاهی رنگ و طره انجم
 و تشنه را موی پشانی سب و حور و انجم و سکون و او زنی که سفیدی چشم آن سخت
 سفید و سیاهی آن سخت سیاه باشد که ذاتی با حق است و شیخ عبدالحق المحدث الدار که
 فی شرح مشکوٰۃ و بیاض سفیدی و غر و انجم سفیدی پشانی اسب بزرگتر
 از در سبب هم شمشیر خود سبکی شانه کرده و برایش اشک مشیم وانه کرده

ش نسیم باد نرم و اول بادیکه وزیدن گیرد فرج بخشد بفتح موی مرغول بسبب شانه کردن کنایه از
 اگر آسته کردن و زیبا کردن است و آشک شبیم با نفاقت بیانیه است لطافت آن موی شبیم
 بر آدانه کرده بود و سنبلی با نسیم خوشه و گشت و گیسایست در وادی که شبیه باشد برب
 مجنوبان و خوشبو بود که در عطسریات بکار بر برد و آن را ابتازی سنبلی الطیب و مہدی
 با چرخ گویند و گویند که خودش آہوان مشک ہن نیست لی می ہم بمبار تو اہت چرخ ستیاز
 بہستہ بر جهان در ہای آداب روشن منار بالکسر معوج و ادبار بالکسر پشت دادن بسبب
 و برگشتن بخت لی تو اہت ستارہای غیر متحرک ہم گرفته گرگ و میش آرام دروسے و گوزن
 و شیر با ہم رام در وی ش گوزن شفتین و کافہ عجمی گاؤ کوہی مسی با ہم با یکدیگر مس
 رام مند و ششی یعنی مالوت و مانوس ہم طرب را چون شہر خندان از ولوب و گریزان
 روز مخت زو شب شب ش یعنی لب طرب پس کلمہ را مفید معنی اہتافت ہم در ان شب
 آن چراغ اہل بنیش و نہرای آفرین از آفرینش و چو دولت شد زید و اہان انہانی و سوی
 دولتسرای امہانی ش آن چراغ اہل بنیش کنایہ از ذات آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
 است و نہرا الفتح بمعنی لائق مس آفرین کلمہ تحسین و تمجید و ستایش بودہ و بمعنی ہستی و ہند و تو
 و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابید چون بہان آفرین و سخن آفرین می آفرین در اینجا معنی
 اول است آفرینش بمعنی خلقت و پیدایش است و مصرع ثانی این بیت صفت چراغ است و چون
 کلمہ تشبیه است بمعنی مانند و دولترای یعنی دو تہانہ و امہانی نام دختر اہل طیب ہمشیرہ علی رضی اللہ
 عنہ و شیخ ابوالواہع شایح این کتاب گفتہ کہ نہانی شدن دولت از نظر اخبار مطابق این قول
 است و مہمک و ذہابک و ذہبک حاصل آنکہ در ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
 کہ لائق آفرین گفتن و تحسین کردن است مانند دولت بسوے خانہ امہانی از چشم دشمنان
 و بدخواہان رفت نہان و پنهان شد ہم بہ پہلو تکبیر بر مد ز من کرد و بہ زمین را ہمد
 جان تا زمین کردش ہمد بفتح گوارہ و گستردن رخ و ہر منہ ضعیف برای کودکی ہستیا
 ہوا را سازد نہ پدید ہم ہش بیدار و شیش در شکر خواب و ندیدہ چشم بخت این خواب در
 خواب ش و در بعضی نسخہ ندیدہ کس چنین بیدار در خواب و شکر خواب شقیقین بمعنی خوابیکہ

منبوح کند و چو آب آشوب است و خواب خوش است و بخت بالنتج میرود و نصیب ثواب و مراد از آن
 ناموای آن حضرت صلی الله علیه و سلم سنت بقرینه عقل و خواب اول یعنی تو م و ثانی یعنی ارویا
 یعنی این چنین خواب که آن حضرت صلی الله علیه و سلم را حاصل شده و گیر آری را که میفرماید
 چشم بخت میگیرد آن خواب را در خواب در وی می خورد دیده است و مصرع اول اقتباس است
 بکلام معجز نظام رسول علیه السلام فقام غنیائی و لا ینام بطنی ثم و آمد ناگهان ناموس که بر جگر و تر
 ازین نمادش از خورشید ناموس قصاب سر و نام جبرئیل علیه السلام رخ و اگر صفت ناموس است و
 سبک و کفایت از شتاب روست یعنی جلد روی و خطا و سس آنقدر کفایت از خلک است یعنی در آن
 بختی که نام خواب کردن آن حضرت صلی الله علیه و سلم جبرئیل علیه السلام و مصرع ثانی صفت جبرئیل است
 یعنی جبرئیل شتاب روست و تر بود در سیر و طیر از آسمان که در شیار و زور و زور خود از مشرق تا مغرب تمام
 می کند هم بر و ناید بر کافیه خواب بر نیزه که است خواب آمد و دست بگیرد بر وزن بر یک
 زمان زمین خواب که تخت و تخت عالی بخت خواب به بخت شش رخت پوشیدنی و است
 حسنه و پرخت بر وزن کفایت از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی به مکانی دیگر
 یعنی بخت پیدا را باید نه خفت و بدون بر است بیرون مبرم پیش راه عسرت کرد و
 اینک نه براق برق سیر آورد اینک شش پیش بادل مفتوح و ثانی کسور و است
 بجزول یعنی بیانشی و آماده شدن و قصد باشدی و اینک بالکسر مصغر انیک اشارت است
 بتوسعه و اندر و قریب است یعنی ترا میا و آماده راه عرش ستانم من این زمان دور
 بعضی نسخ بای لفظ پیش کلمه مسیح بیم مفتوح و بین همه کسور و سکون یای تحتانی و صا
 همه از راحت یعنی مساحت کفایت و یا لقب حضرت عیسی علیه السلام مراد باشد یعنی چنانچه
 حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من تر آنکه مسیح راه عرش کردم اکنون هم چند و برین
 خوش بادایه بر و بر هو استرخ هائے شش چند صفت آن براق است و باد پا
 یعنی تیر زو هم بر عقل سئیه انسان گردی به چو شک هندسی گیتی نوزدی مشی میباید
 معروف عالم علم نیست که در وی بقیقت علم اودن نه کورست یعنی چنانچه عقل علمای علم نیست
 سیر فلک یکصد تخمین براق بر انسان یکم و دو چند میباید معروف عالم علم هندسه هند

یافتن می آید از دو گرفتن است و در اصل مبتدیه بود زیرا که از آنجا که بلکه معرب اندازد است
 تا خود است و چون در کلام عرب دالی و زاسی فاعله جمع نمی شود پس بدل کردند ب و گیتی خود
 کبر کاف عجمی و یای اول مجبول همان گرفت هم نه دست کس عثمان او بسودد + نه از یای
 رکابش گشته سوددهش سودده در مشع اول از سودن یعنی اس کردن است و در مصرع ثانی یعنی
 فرسودنست و سده الا اعتبار صحت القایقه و در بعضی نسخ نه از دست رکاب او بسودده واقع شد
 نه از یای یعنی از یای یکم پیش از سواد ی آن حضرت صلعم رکاب آن براق فرسوده نشد و بود
 ای یکم پس ی و سوار نشد و این بیت موافق روایت صحیح است که براق مخصوص بان حضرت بود و
 که در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام ی و سوار شد و در بعضی روایات آمده که سوار شد
 بروی شیار بنیاد و صحت این روایات سخن است که از کمال شیخ المحقق الموفق فی شرح مشکوٰۃ رکابش
 یعنی رکاب براق از هیچ پای فرسوده گشت هم چون آن دل که زبان دارد و فراغی + ندیده ران او اسب
 داغی ش تیان مشوقان و فراغ بالفتح برداشتن از کار می پس ران آن براق آسیب و برنج داغ
 ندیده بود چنانچه دیگر اسبان داغی می باشند مانند آن دلی که از عشق مشوقان فراغ دارد و بدلیغ
 عشق داغدار نشده هم گرش با سینه آخر به خوردن + گرفته شغل او گردون بگردن پس آخر
 بالعت مدوده دغای مضموم جای خوردن اسبان را خوانند می و شغل بالفتح کار مد مشغول شدن
 و ش و شین در گردنش مضائقه الیه پاست راجع به براق است و کذا و یعنی اگر آخر پای براق را
 برای خوردن غلب می است آسمان کار و یار براق را گردون خود می گرفت حاصل آنکه اگر آن براق
 در جای بسته می شد فلک از گردن خود و بهر خود کار و بارش میکرد و محل از آخر غلب مراد باشد بطریق
 ذکر محل و اراده حال برای تقدیر بایستی سیای موحده و اللف و یای تمثالی از بایستن باید خواند یعنی
 اگر غلب برای خوردن براق با سینه فلک از گردن خود کار و بارش میکرد هم زین بے برج پشت
 نازنینش + ندیده رنج از کس پشت زینش + از آن دولت سرا چون خواجه دین + خرامان است بعزم
 خانه زینش چون خواجه دین وقتی که آن حضرت صلعم خرام رفتار با ناز و باناز زنده هم شد
 از سبوحیان گردون صداده + که سبحان الذی اسری بعبدہ مش سبوح بالضم و بالفتح و تشدید
 بای موحده بسیار پاک دنامی است از نامهای حق تعالی + و مراد از آن درین جا سلامه

که او را در شش فلک گویند و فرق بالفتح را و میان موی سر که از فرق سر فرو گویند عسل است
 داون و جشدان و دوش و شش و شش پم دندان پاک و سوسه زهره آنگ که در بالان فایض
 از هر دو جنب شش زهره و بالضم اول فتح یا و تسکون یا نیز آند ستاره نایب که بر آسمان
 سوم است و او را مطرب فلک گویند و آنگ یعنی قصد و معنی موزونی آواز و ساز باشد و جنگ
 بالفتح خمی جنگ و نام ساز است موزونی می هم بقصد شش پن یا زین گلابه چهارم سیرخ
 از در آفتاب شش گلابه بکر گفت خمی گل دلاسه را گویند و مراد ویرجی گلابه شریست است آفتاب
 یعنی آفتاب که آن را طالع فلک گویند جای آن بر فلک چهارم است و معنی آوندی که بدان
 وضو و طهارت سازند و آن را آفتاب نیز گویند هم چو در یک رخ نیم شبش گام به گرفت از قبل
 بوشش نهره بهرام شش مراد از طالع نیم آسمان نیم و اشب اسب سبز فکسج و خشک یا ول
 که در و شانی زده و کاف خمی هر چیز سفید را گویند و ما و اسب سفید موی را گویند خصوصاً می و در
 شش گفته که اشب بالفتح نیز سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد آنتی و بهر و بالفتح یعنی خط
 و نصیب بود و بهرام بالفتح نام ستاره می است و آن مری که در نجوم است می و آن
 خون بر فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نعلین آن حضرت معلوم می شد که گفت هم فشار
 از قبل لب بر شتری در به شد و اگر هر وجه شست او بر شش شتری نام ستاره است
 که او را آفتاب فلک گویند جایش فلک ششم است و منیر و راج بطرف شتری
 است هم به ششم کان چون تسکین سوسش به زحل عمل یافت بر شکل که بودش
 شش زحل بالضم و فتح جانام ستاره است مشهور است که از زحل انحراف گویند
 و نیز مبدوی فلک نامند و شش اول مصرع راج یعنی است و ضمیر شش در مصرع دوم
 بطرف زحل است شش در اینجا چون پیش سدره است و نیز درین بر جبریل شد شست
 شش سدره و الکر درخت که او سدره است بالکسر درخت که است در آسمان معتم
 منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق است و مراد از سدره در اینجا همین سدره است
 است و شش در ترجمه مشکو که فرمود که سدره است بالکسر نام درخت است و در آسمان
 آسمان ششم است و منتهی محبت آن می گویند که علم خلائق از ملائکه و غیر هم منتهی بدان

میشود و یک پس از آن گذشته گریه بر اهل علم استی و فی مداح النبوة و ذکر معراج بعد از آن برداشته شد
 آن بسوی سدره المنتهی که بوی قتی میشود و اعمال خلق و علوم ایشان و از آنجا نزول می کنند و برگرفته
 میشود و انکام و نزدی و قوت می کنند اما که هیچکس را مجال تجاوز از آن مقام و عروج از آن نیست
 و بوسه نستی می گردود و آنجا معبودی کن از عالم مغلی و تزلزل می کنند از عالم عسکری از عالم عالی
 و تجا و از آنجا هیچ کی نکرد و حضرت سید المرسلین و باز آمدند جدا شدند حضرت جبرئیل و دست
 بوسه آن حضرت با جبرئیل این چه جای ماندن و جدا شدن است این جای نیست که دوست و دوست
 را تنها گذارد و جبرئیل گفت اگر مقدار یک سر انگشت نزدیک شوم سوخته شوم و وجه تسمیه آن درخت
 بسنده که یعنی درخت کنار است مفوض و موقوف است بر علم شایع می گویند که درین درخت سه منفعت
 است ظل میدهد و طعم لذیذ و رائحه طیبه هم و زبان پس قفسر هضم ساخت مسکن و ثوابت را بدو
 شد چشم روشن شد ثوابت بافتح ستارگان غیر سیاره که یک هزار و دویست و چهار اند و جلوه
 بر کرسی جاست و از آنکه فلک هشتم است و در کشف الحقائق آورده که باقی همه کواکب در آسمان اقل
 هستند که بخانه یک ترست قوله تعالی و لقد زینا السماء الدنیا بزیئ کواکب و سیاره هفت سیاره
 اند و هفت ثبات انش و پروین لب کشودند به نشر نظم خود او را استودند و شش ثبات انش
 و هوشی نوین الصغری و الکبیری هفت ستارگانند در شمال و جنوب چهار را از آنها انش
 و سه را ثبات گویند و پروین آن چند ستاره ریزه قریب بیک دیگر که معبر بی ثریا گویند
 مس و نشر نظم بر آنکه گردون و نظم هم پروین سپ و پروین بیت لفت و نشر قریب است
 نشر مربوط به ثبات انش است که بر آنست و اند و نظم پروین که بهم پیوسته اند هم زمره شمس
 و روشن نشر طائرچه پروانه بر دوش گشت و اثر به فتاد و شوق سرود لرزایش و پنج سایه نشر واقع
 زیر بایش شمس نشر با شمس اگر گس و نشر طائر ستاره ایست که دیده میشود که گویا می پرد و نشر واقع
 ستاره ایست که در نظر چنان می نماید که گویا نشر و می آید از بالا بسایه نشر واقع و پنج سایه
 زیر پای آن حضرت اقتاد و بسبب شوق قدو کوی او علی الله علیه و آله و سلم هم چو شد بر چنین
 اطلس عشرت اندیش و بپا اندازش انگشت اطلس خویش شمس چه رخ کنایت از
 عرش مجید است و اطلس جامه ابریشی بی نقش را بهم گویند و ف و اطلس شمس

بسیاری مائل نوعی از جامنا و جامه ساده و کهنه و درم به سکه به هم تبدیل برش مرا فیل از کین حبش
 ز رشتن جلد آیین بودش بست شش سرافیل محضت اسرافیل ست نام فرشته مقرب
 خدا حال تصور و کین شش کاف نازی و کسریم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری از رف
 نام محضت ام اسرافیل علیه السلام و جامه های کدازان بساطها و فرشتهایز ست از دودا مناس
 خسرگاه به دور شرفنامه گفته که رشتن شش یکم و سوم نبی که حضرت رسالت پناه به شب
 معراج بحضرت خداوند تعالی برده بود انتی و حلقه بختین موسی که آراسته کنند برای عروس اناده
 فارسی شش حاو بکون حیم استعمال یافته به دنی الکتر و کشف اللغات آورده یعنی شش که عروس
 را بران نشانند و آیین بالمد یعنی رسم دروش می دهنوش با شش بازگیر یعنی عاری که بر شش
 بنده مانند کجاوه به هم چور خرف شد شرف از وجودش به گرفت از دست رخت
 عرش زودش به بدست عرش تن چون خرقه گذاشت به علم بر لامکان به خرقه اوست
 شش تن یعنی آلائش نفسانی و کدورت بشری را بر عرش ترک داد و جزو و معری از بشریت
 شده بر لامکان رفت می و علم بختین را بیت و نشان و کوه دراز به افراشتن یعنی بلند
 ساقن ست هم جهت را مهره از شش در رهانید به مکان را مرکب از نگی جهانید شش
 به شرفنامه شش در مراد از خانه که مهره دران بکار باشد و این نوع در نزد فارسی و هندی
 اکثر بود و معروف و در ریخ امر از ان جهات شده است است مهره از شش جات را بنید
 یعنی جهت باقی نمانده هم گله بر دنازین و دلیزه پست به بان درگاه و الا دست بر دست
 شش دلیزه بالکسر پائین در دوازه و اندرون سرای معرب و دلیزه بالفتح به دلیزه پست اینجا نیت
 از دنیا ست و والا بلند را گویند بحسب قدرت و مرتبه می دان درگاه و الا اشارت به درگاه
 رب العزت ست جل جلاله هم محاسن یا نیت خالی از مکان نیز به کن عزم نبود آنجا و
 جان نیز به قدم رنگ حدوث از جان او شست به وجوب آلائش امکان او شست شش
 قدم بکسر قاف و فتح دال و یرینه و کهنه شدن به و نقیض حدوث و خاصه حضرت حق سبحانه و تعالی است
 و قدیم یعنی غیر مسبوق بالعدم مستحق از دست و حدوث بالضم یعنی نو پید شدن چیزی صد قدم
 صفت فاصله ممکن ست و وجوب تقاضا کردن ذات وجود خود را و تسخیل بودن عدم او و امکان

خدا دوست ای عدم اقتضای حق الوجود و عدم و وجوب صفت حق سبحانی تعالی است که او را
 الوجود هم گویند و امکان صفت ممکن است که عبارت از جمیع ماسوای ذات حق و صفات او است
 هم که مانند آن هم از لغت یکی پاک و بسیار بی فرون هم زانگی پاک و بلبه آنچه از دیدن برود و هم
 از با تو کیفیت که چون بودش شیخ محمدی الدین نووی گفته که راجع و مختار نزد اکثر علمای کبار است که آن حضرت
 و دیگران را در خود را چشم سر و مختار اکثر از مشایخ صوفیه نیز ثبوت رویت است که آنی ترجمه است که شیخ الفتح
 المحدث هم چندین کجده ای و نه چونی و فرو جده از یکی لب و زعفرانی شش چندی بیای معرفت ای کیت
 و چونی کیفیت ولی ای نقصان و لب ای لب خود و افزونی بای زیادت و هم شیشه الی کلام فی باب و معانی در
 معانی را برادر از نه گاهی از و کام و زبان را به نه همای بد و طلق و بیان را شش فلق بالشمس من فلق و بیان
 بالشمس من روشن و پیدا فلق و سخن واضح و آشکار است هم ز در کوش جان را با و در شش و ز در شش
 و نسبت اول را کوته انگشت شش در کمال فلق و در یافتن شش با و در شش که تا به از کس باشد که تهید است بود
 و کاهری بی حاصل کند و در خمیر شش و در و صریح راجع کلام آئینست یعنی کوش جاز از و که آن بایوسی داناسید
 بود یعنی کوش بیان غیر آن حضرت صلی الله علیه و سلم و یکس در احراف و بی امکان اعتراض بود هم لباس فقم
 بر بالای آتنگ است عقل و در حقایق آتنگ شش لباس با کسر حید و پوشش و هم فلق و در یافتن شش
 بالامنی تدی سنده فلقین اسپیکر رنگ او بر روی از و شش دوم او سیاه باشد فقم فلق بر زست آن
 و در ششین و نه بان نین گفتگو باید برین شش ای کلام الهی که آن حضرت صلی الله علیه و سلم شنیده شش
 در شش معراج هم نه جامی از حد و درون پای و آئین و بیای جانفر ساز و ن آئی شش جانفر سامعی که مانند
 جان و نقصان کننده عرف مراد از آن در بیای جانفر ساز و رایت کیفیت کلام باری تعالی است که حضرت رسول
 صلعم را شش معراج حاصل شده بود هم درین شده گویای غزن و هم سخن و آنهم کن و الله اعلم شش شهاد بالفتح
 جای جانفر شدن لایک و شهادتگاه و در اطلاق شهادت بر کلام حق باعتبار آنست که بسیار کسان در عشق و
 اشتیاق حصول آن جان و انداختن آن فی الحقیقت صفات شهادت و گویای ای و انانی

لباس ضرر اجتناب پوشیدن و در اقتباس شفا صفت پوشیدن

شش ضرر است بالفتح خوانی و نه ای که درین حد و اقتباس علم آموختن از کس و آتش و اگر فتنه یحیی

نورب هم ز مجوری برآمد بان عالم + ترجمه بانی الله ترجمه شش ترجمه بالفتح حای مظهر شد و صیغه امر است
از باب تفعل و اگر ترجمه بالضم حای شده که مصدر از باب مذکور است بخوانند موجب اختلاف حرکت
باقبل روی باشد و آن جائز نیست که لایحی الترحم بخشودن و مهربانی کردن ب هم نه آخر حمت للعیانی
ز مخر و بان بر افراغ نشینی شش قال الله تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین فراغ و فروغ هت می شدن
و پرداخت و خالی شدن از چیزی و چرا بکسر جیم فارسی برای چه و سبب چه و این مرکب است از کلمه
چه و کلمه را که یکسے برای است و بالفتح مفرد است بمعنی چرین و چرمه هم ز خاک ای لاله سیراب
برخیز + چو ز گس خواب چند از خواب برخیز شش مراد از خاک قبر شریف آن حضرت است صلعم و لاله
سیراب کنایه از ذوات کامل الصفات آن حضرت است صلی الله علیه و آله و سلم چو ز گس خواب
چند یعنی چو ز گس خواب چندان خوابی کرد یا بخواب تو چندان باشد و شش اگل ز گس خوابید
فت بر داده اند هم بدون آورد سر از بردیانی + که روستی است میج زندگانی شش بر برد بالضم
مخطط اب و یانی نسبت برین که نام بلاد است برین کعبه بخلاف شام که ذاتی الطیبی و الف
یانی عوض کی از یاسه شده است فلایقال ییانی بالالف و تشدید الیاء لئلا یلزم الجمع
بین العوض و المعوض بل ییانی بالتحقیف او ییانی بالتشدید بالالف مراد از بردیانی درین جا
کفن آن حضرت است صلی الله علیه و آله و سلم و مرویت که کفن آن سرور صلی الله علیه و سلم
از بردیانی ساخته بودند بنا بر وصیت و س علیه السلام گفته بودند هم شب اندوه مار از نو
کردان بانه ز رویت روز ما فیروز گردان شش فیروز را بول کسور و یاسه مجهول بمعنی
منطقه و منصوری هم به تن در پوشش عتبه بوسه جامه + پیر بر بند کافوری عمامه شش
کلمه در درینجا برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد و عتبه بوی صفت مقدم است مرعابه
رایضه پوشش جامه را که بوی عتبه دارد و کافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شش فامه کافوری
هر چه سفید دام باشد هم فردا و نیز از گسیوان را + فلن سایه بپا سرور و ان را شش
گیوان جمع گیسو بمعنی نومی بافته مصرع ثانی این بیت بمعنی مصرع اول است و کمال هر دو مصرع واحد
است یعنی گیسوان را فردا آورد از سر خود چون گیسو و موی بمنزله سایه می باشد و قد شریف در
حالت فرامیدن بمنزله سرور و ان است و موی سر در پا افتاده گو یا سرور را در پا انداخته

بنابر آن بسبب تمثیل تشبیه در صرع دوم فرمود که در پای سرور و آن سایه میفکن پس اشکال نکند که
 برین بیت بد آنکه جسم مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم را سایه نبود و پس آنکندن سایه
 سرور و آن را تجا و زروا بنودم ادیم طائفی نعلین پاکن + شرک از رشته جانهای ماکن شادیم
 پوست خوشید که آنرا بلغا خوانند و طائف نام شهر لیست ح و ادیم طائف قسمت از آدم مفتون
 بطائف چنانچه ادیم کنی کذافی فرنگ شتوی و شرک بالک و ال نعلین که بر عرض آن با
 لب تم جهانی دیده کرده فرش را بپوش و چو فرش اقبال پا پس تو خواهی جانی سایه
 مجول و مدت و دیده مغفول اول کرده است و فرش راه مغفول دوم دوست و فاعل کرده و نیز
 مستتر در رابع بیان یعنی یک جهان دیدهای خود را فرش راه انداخته بار رسول الله صلی الله علیه و سلم
 قدمبوسی توی خواهی قدم زجره پای ده سخن جسم نه + بفرق خاک ره بوسان قدم نه + به ده
 ز پا افتادگان را مکن و لداری و لدادگان را ش دست باول مفتوح و ثانی زده معروض و
 قوت و قدرت می و لدادگان ای عاشقان هم اگر چه غرق دریای گناهم + فاده خشک لب شکر هم
 تو ابر حق آن به گنجایی کنی بر حال لب خشکان نگامی + خوش آن که ز کرده سویت رسیدیم
 بدیده کرده از کوی کشیدیم ش ازینجا مصنف رحمه الله علیه بیان احوال زیارت روضه منوره
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم که خود در زمان ماضی کرده بودی نماید و ایراد صیغه جمع نظر بکثرت
 جوامع است و یا بلا حمله کثرت رفتار هم مسجد مسجد شکرانه کردیم + چراغت را از جان پر دانه کردیم
 بسوی منبرت ره برگزینیم + زجره پایاش در زر گرفته ش منبر جانی بلند که از چوب و گل و غیر
 آن سازند و اعطاء و خطیب بران سوار شده و عطا و خطبه خواند پای بهیچینه زمین و پایه
 می چون چهره عشاق زرد می باشد و رنگ زرد هم زرد بنابر آن فرموده که از چهره زرد خود پایه منبر
 را در زر گرفته یعنی آنرا در زر گرفته زمین کردیم هم زحرابت مسجد کام جنتیم + قدمگاهت بخون
 دیده شستیم ش کام بکاف عربی معنی مراد و مقصوده و در بعضی نسخه بجای کام گاه واقع شده
 و آن هو التحریف الناقصین و در بعضی کلمه راه واقع شدیم بجای هرستون قدراست
 کردیم + مقام راستان در خواست کردیم + بگرد و فدا گشتیم گسترخ + و لم چون خیسره
 سورخ سورخ ش گسترخ دلیر و فدا ای حال من نیست هم زدیم از اشک ابر چشم بخواب

تیریم آستان روغن آب شل حریم گرداگرد خانه و چاه و حوض آن سب و در اکثر نسخ بانسانیت حریم بجا
 آستان واقع شده در بعضی بلاد و خلعت میان حریم و آستان انبساط هم گاهی فتنه زان ساحت بخار و گاهی حدیث
 زوفاشاک و خاریش فتن با هم یک اصدان کردن زمین بجا و در ساحت کثافتی و فضایی خانه و سر و خانه
 سب خاشاک بزرگه با خاک هم آمیخته هم از آن نور و او دیده و اویم از زمین برایش دل مردم نهادیم ش از آن شار
 بجا و از این اشارت بخاک و خاشاک هم ز داغ از رویت بادل خوش و درویم از دل هر قیدل آتش و کدورت
 نه خاک آن حریم است و بخار آنکه که جان آنجا مقیم است و خود در مانده ام از نفس خدای و همین در مانده چندین
 بهشتی و شل در راه چندین مقول بین است و بهشتی معطوف است برین بزرگوار و او عاقله در مانده خندان
 ذرات صفت و دیگر نقای ای دوست که در زیارت شریک بود و با هر مسلمان در بعضی نسخ بدین در مانده چندین
 بهشتی واقع شده بلفظ بدین بجای بین و چندی بیای قبول تنگبری هم اگر نرو و طفت استیاری و در دست
 نیاید بجا که در شریک استیاری یاری دهند و هم فضایی انگشت از راه مارا و خدا را از خدا و خواه مارا
 فضایی فتح حکم که در آن سب و مراد از آن درینجا حکم است که در روز انزل حاصل شده است و از راه صفت
 خدا و کلمه خدا و بهشتی برای خدا و کلمه سبختی برای همی آید و از اینجانبه بهشتی برای ما و مقول در خواه بهشت
 هر سبب است آینه است یعنی هم که نخست از نقین اول حیاتی و ده انگه بخاری دین نیانی شل نقین با شنج
 بیگانی و مرگ و حیات با شنج و شربت به هم بر جای بودن و قرار گرفتن سب هم جو حول روز و رستاخیز
 خیزد و با شل اکبر و یامیز و در اول زمین بدین برج رستاخیز و ستیز بادل مفتوح بتانی زده و تا
 توانی مفتوح بهشتی قیامت ای و اکبر و یامیز و در اول زمین بدین برج رستاخیز و ستیز بادل مفتوح بتانی زده و تا
 روی و عزت و اکبر و یامیز و در اول زمین بدین برج رستاخیز و ستیز بادل مفتوح بتانی زده و تا
 آتش و درخ است و یا غضب الهی هم که در اینجه گرامی ما و ترا از در شفاخت خوی با شل اشارت کیم
 که بر من در الهی شمشیر حنه الا یازدهم و چونان سر قلنده آوری روی و سپیدان شفاخت استی گوی
 شل استی گوی یعنی استی گویان هم که در اینجه گرامی ما و ترا از در شفاخت خوی با شل اشارت کیم
 کردن روح و سب که شیدن و شفقت یا کردن و شفقت و شستن و طفیل یعنی کیم و فتح دوم نام مردی که طفیل
 بهشتی دیگران در صیافت مردان سبقت و طفیل منصوب بدوست ناما طفیل هم یعنی طفیلی استعمال کرده
 و طفیل دیگران حال است از حاجی یا صفت یعنی حاجی که طفیلی دیگران و بیاد نامی خبر حاجی که بهشت

در شیرک حبتن بکر خواجه عبد الله اخرا که بمقتضای محمد الذکر الصالحین تنزل
الرحمة ذکر او سرایه انزال رحمت نورش بودست پیر استیلاصل از رحمت ظهور وجود

هم کتاب فقر را دیباچه است به سواد نوک کلک که اجده استش در بابا بکیم عربی لفظا و معنی
روی چون خطبه کتاب روی کتاب است خطبه را دیباچه گویند و آنچه در عوام کیم فارسی و باری بجزل شهرت دارد
غلام است که ذکر السیاق حق تیر نور الله فی شرح گلستان در است بمعنی تصادق و درست و لائق صفت دیباچه
است و کلور را میقتضی اضافت است و دیباچه مبتدا است و خبرش مصدع و دوم معنی دیباچه درست کتاب فقر است
نوک تیر خواجه ما است یعنی خواجه عبد الله اخرا که کسی چون او بلوح از چند دان به دو نقشه بلوح از نقشه دان +
ش بلوح بالفتح شانه آدمی و جز آن دو چیز پسین باشد از استخوان و چوب و تیر سب مراد از آن درین مقام دل
مستان است و از چند صاحب الله و سرشت و خداوند مرتبه را گویند و بلوح بادل متوج بهائی زده بمعنی قدر و
مرتبه و منتهی صاحب و خداوند آمده می و بلوح بالفتح نوپیا نشان از نوپیا شدیده سب یعنی کسی که از
نقاشان بجز خواجه نقاش برین را بر بلوح دل از چند دان نه زده هم فقر اندر قیای شای آید به بتا میر
عبد الله که شنبای شای ای لباس شای دو لای با برای نسبت است هم فقر از لطف اشاکردن
بر گردن بودش تبارک نشن بر بالفتح که را را گویند که گریان دار باشد و آن متعارف در عرب و عجم
و استعمال پوشید نشن در عجم بسیار است که ازانی ز سالیه لباس اشخ المحدث و ذکر شرح اشاکره قیای که
پریه و دوخته شده باشد و سیب نداده اتقی بهر حال در بنام را از خرقه کسوت و دریشان و از قبا
لباس اغنیاء و اهل دنیا حاصل آنکه هر که لطف او و بصفت فقر آشتا کرد و در ظاهر اگر وی لباس فقر
و در دیشان بر تن خود داشت آنکس با تیر محبت وی آن لباس خود لباس اغنیاء قبول ساخت که بزرگان
گفت اندست در عمل کوشش هر چه خواهی پوش به تیج بر سر نه دلم بردوش نه تو اند که مصرع دوم
این باشد که اگر تن آنکس خرقه باشد آن خرقه را خیم چاک و پاره کرده و مجز و نه تعلق شده از لباس ظاهر
فقیری که لباس در دیشان اهل شجاعت نیست و خرقه شکسته را بگیری گفتی که قبا کردن کنایت از چاک
کردن نیست یعنی در لباس اغنیاء فقر حاصل کرد و این کار مشکل است در شکوک هم نه در ویشش کس
را نشان نیست به روی خویشی در پاکستان نیست بهر چنان باشد چشمش کشت زار س

نمیخواهد در آن جز کشت کاری شش کشت زار بکند دنیا مزرعه الآخرة و کاری سیاهی مجهول تکلیفی مفعول نمیخواهد
یعنی در جهان کاری را نمیخواهد جز زراعت کردن هم از آن دانه که زو آدم بنا کام + زمستان بهشت آمد
درین دام شش دانه یعنی دانه گندم + ناکام ای ناچار درین دام در دنیا که دنیا سخن المومنین و جنبه الکافرن
هم هزار شش مزرعه در زیر کشت است + که زو در فتن راه بهشت است شش هزار شش یعنی هزار دانه تخم خواجه را زو
یعنی توشه نسبت یعنی آن هزار مزرعه توشه رفتن راه بهشت است هم درین مزرعه فشانند تخم دانه + در آن عالم
هندا بار خانه شش انبار بالغ یعنی مملود پیری هم زمین با هفتش یکمشت خاک است + زشت خاکش اندر ده
پاک است شش بهشت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ یعنی تمام زمین و همه دنیا در چشم بهمت خواجه بهمنند
یکمشت خاک است و شش خاک که در راه او افتاده باشد سه راه وصول بمنزل مقصود نمیشود هم ز
مشت خاک که در راه بهمن + بدانش کجا گردی نشیند + اگر قصیر و اگر فقور چین است + بگر و چین او
خوش چین است شش قصیر بافتح بادشاه روم هر که باشد و فقور بادشاه چین که بعد سکندره بوده هم
بهر جا که فلند طرح زراعت + بر سه گاو دارد و قناعت + اگر افتد قبول هفتش مفت + شود گاو زمین
آسمان حفت شش طرح انداختن و دور کردن بالکسر انداخته شده بسبب و فی شرفنامه طرح چیزیکه یومی کس
را حاجت نباشد و دوری و افکندن و نیز فارسیان بمعنی رشته بتامع استعمال کرده اند و سی گاو یا یک
نسبت یعنی گاو آن دنیا که مردمان آنهارا در کشت کار خود بکاری برند و قناعت بالغ یعنی رانی شدن
یا نذک چیزی و بهمت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ ب مفت بالغ و سکون فایده به مشقت و
راحتان یا بند مس و گاو زمین گاو که در زیر زمین است با همین زمین و گاو آسمان همین آسمان
است یا برج ثور حاصل آنکه خواجه هر جا که زراعت می کند همین گاو بای رسمی و نیادی که در خلق
شائع اند رانی می شود و بد آنها قناعت کرده آنهارا در کار کشت خود بکاری برد اگر نخواهد و قصد
دارد که در کشت زار او گاو زمین و آسمان آمده کار کنند در حال این هر دو گاو مفت بر اے قلبه
رانی او حفت شده میباید تیار شوند و شایع گفته که مصرع از بیت اول بحزن حرف عطف
است یعنی آنکه اگر طرح زراعت اشکند و بر سی گاو قناعت کند گاو زمین و آسمان مفت حفت
متسلبه او شوند و این وقت است که رعایت با سیاب و رسم ظاهر کند و الای تواند که بر مشرق
عادت بے گاو و قلبه زراعت بخود حاصل نماید فانهم هم بحسن من کوبی او فضل بے چون

آن نور را دور و گاه و بامیچ گردونش از من بادل کسور خوشه های غله را گویند که بعد از در و گردن انبار سازند
 و کوه و تپه و منور و دانه را از کاد و با نکر دو باشند می و فی شرف نامه خرمن توده سله بالیده با و کوه و تپه و شور
 بالیم کا و نور و بام بر حبیب است از جبهای آسمان ب و چرخ بالنت فلک و گردون بفتح کات غمی و سکون ای
 سله بخرم و ال و چرخ و فلک و معرون که در بندگی گازی گویند و در بنج این معنی اخیر مراد است حاصل آنکه
 کریم بفتح ک ازین سخن برای خرمن کو بی خوابه گردون آسمان و گاه و شور پیدا کرده است یعنی فلک اگر گردون
 سیاحت و بچ نور را کاد ظاهر آنست که در روزگار پیشین رسم دیار ولایت آن بود که خرمن کو بی گردون
 یعنی گازی بی کردند فلک را این کو ایک در میان و خرمن هشت یک غزال دانه هشت
 یک غزال هشتان الیه است بسوی دانه و غزال بالکسر بر دینان بسا و آنچه بدان آرد و نیزند و هم
 به تائیش چون داری سلم و بدان اند که کوئی روح اعظم که گزناک مرکب یا بسیط است چه بجمعه
 فیض و احسانش محیط است کس و دهقان بالکسر و انتم کس و ز و این غنچه در اصل فارسی و دهگان
 است معرب کرده اند و دهقان بالکسر یعنی مزاج می و دهقان بیای مسدوری یعنی مزاج شدن
 و شین معرب دهقان یعنی آور آمده و اینجا یعنی اخیر است و چون یعنی اگر مشروطه است و مسلم
 بالکسر و تشدید بلام مفتوحه با و رداشته شده بسا و دانه بعینه مضارع یعنی مانند و روح اعظم
 کنایه از عقل فعال است که در لسان شیخ بجزیریل تعبیر کنند و خاک مرکب کنایه از مخلوقات خاکی
 است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جواهر خاک بسیط کنایت از زمین که کره ایست از کرات
 اربع است احد و محید یعنی در گیرنده و احاطه کننده و کاف در بیت دوم براسه تعلیل مضمون
 مسریع از بیت اول است حاصل آنکه اگر تو ای مخاطب آن خوابه بر صفت و حقانیت و مسلم داری
 و آن صفت کنی پس گویم که آن خوابه همچو عقل فعال است چرا که چنانچه فیض عقل فعال بکلیه کائنات از
 خاک مرکب و بسیط است همچنین فیض و احسان فرشتگان بر همه خرد و بزرگ است پس دے اگر
 بدین نظر مزاج باشد چه مضائقه است هم گیاهی بهره ور شد از نورانش و ز قوت سمی فعل آمد
 کما انش شس گیاه کنایه از نفس مصنف رحمة الله علیه است و لوال بالفتح عطایا یعنی من
 از عطای آن خوابه بهره یافتیم که آنچه بالقوة در من بود و استعداد و قابلیت داشتیم که منتهای
 آن معرفت الهی است بالفعل در من از معرفت دے حاصل شد هم کمال روح اعظم

زین چه باشد بجز ذم وی این حسین چه باشد شیخی عقل فعال را فیاض خاک مرکب و تبذیر بودن تمام
 کمال است ازین میش چه خواهد شد و مرشد مرا این حسین و مقصود داشتن او را بر همین صفت نیست
 است و عجب چرا که سوای این کمالات دیگر که عقل فعال نداده و در مرشد من موجود است که عقل فعال را
 از ان نفیب و بهره نیست هم مقام خواجه برتر از ان گمان است + بدون از حد تقریر و بیان است + دلش
 بحر است ز اسرار الهی + از و یک قطره از دریا نماند + بچینش چون در آید کبر ز خا بر بچینش قطره که
 آید بدیدارش جنبش در مصرع اول بقیم جمیع حاصل مصدر از جنبیدن بمعنی حرکت و جنبش در مصرع
 دوم مرکب از جنب لفتح جمیع بمعنی پیلود ضمیر شین راجع بایجاب بجز خار است و بحر دریا و زخم را بفتح
 پر شدن دریا از آب و زخم را بفتح ز از سبب و تشدید خای معجزه دریا سبب مال مال که آب
 از ساحلش بگذرد + و چون در مصرع اول بمعنی اگر و در ثانی بمعنی چنانچه هم چو نشینند
 مراقب دیده بر هم + مبتد و دیده دل از دو عالم + کیے بیند که در قید کیے نیست + و زان در
 تنگ نالی اندک نیست + نموده روی در بالا و پست است + اگر بسیار و گر کم هر چه هست نیست
 شش کلمه چو شرطیه است و نشینند فعل ضمیر مستتر در و که راجع بخواجه است فاعل دست و مراقب
 بمعنی مراقبه کننده حال است از ضمیر فاعل مذکور و دیده بر هم بمعنی دیده بسته تیر حال از دست بطریق
 حال بعد حال و بینند و معطوف است نشینند بجز حرف عاطفه و این هر دو جمله شرطیه
 واقع شده اند و جزای شرط کیے بنید است و بیند فعل ضمیر در و مستتر که راجع بخواجه است
 فاعل ادکیه بیایه مجهول مفعول دوست و قوله که در قید کیے نیست + و زان در تنگ
 نالی اندک نیست + مجموع صفت اول است و کیے ثانی بیایه معروف مصدر نیست
 بمعنی وحدت است بخلاف کیے اول که بمعنی واحد است و زان اشارت بکیے دوم است
 که بمعنی وحدت است و تنگ نالی که چو تنگ و اندک بیایه معروف مصدری بمعنی نقصان
 و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از اسوای الله بر هم نموده بر نشینند
 و بتوجه بخدای عزوجل گرد و درین هنگام در مشاهده خود محسوس دل کیے را بیند یعنی آن ذات و علم
 حق سبحانه و تعالی بر بیند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت هر دو منزه و
 میراست و از ان کیے و وحدت در تنگ نالی اندک نیست ای بسبب واحد بودن و یکی شدن

در بعضی فقراتی که نیامده است و مضمون بیت نموده روی انج نیز حقیقت کی اول مانع شده و او است
در هر دو مصرع اشارت به آن کیفیت یعنی نماینده روی خود را در آسمان در زمین همان ذات واحد بل
چنانکه است که اینها تو را تو افتخار به الله و قلیل و کثیر اگر در عالم هست همان است و پس هم کند و هستی او
خوش را که بپندارد و لیست تو همش کند یعنی خواهی کند و ضمیر او راجع بلیف خدا می آید و بعد از
خواه دلی ای کفرت تو همش تو هم را هم چو گرد قطره اند و بحر زاینده و بحر ش کی بود و امکان نیز ش
نیز بر وزن تخیل چه اگر در بسام خوش آسانی که سر فراک او بند و دل و جان بسته فراک او بند
ش ضمیر او در هر دو مصرع راجع بلیف خواهی است و فراک بالکسر و ولی باشد که از زمین آید و نیز به محبت
که خیزی را بپنداند مس هم چه پای از سر پای او و چه در نور غرق از سایه او و مبادا سایه او
از جهان دور و زلفش دیده ایام به نور شش معراج بخلاف حرف عطف معطوف است بر پای
او از جهان دور و زلفش فاد سکون قاف گم کردن بسج و یعنی گم شدن نیز آید و یعنی سایه
او از جهان دور و مبادا از گم شدن آن خواب دیده ایام و چشم زمانه بی نور مباد یعنی خواهی همیشه زنده
بود و همیشه شمع همه در نور محو از سایه او هم سنین عمر را در دو گیش و پیشی با در دور فلک شش
ش یعنی عمری با زیادت و پیشی با در دور فلک زیاده سنین بالکسر یعنی سالها به سنده و باک
بمقتضی فرشتش ح کیش بکات نازی دیای نجومی یعنی دین و مذاهب و پیش در هر دو بابای بودند
نازی کشور و یا سه مجول یعنی بسیار در زیاده و پیشی بیای معروف معدری یعنی بیش و
زیاده شدن و دور فلک بقول مشهور می و شش هزار سال است دور دنیا از دور تمام شد
بقاسه دنیا وجود فلک مراد باید داشت و یعنی که از دور فلک باعتبار حرف و نا و
کاف که اول و آخر فقط فلک است صد گیرند یعنی عمر دس از صد سال زیاده با در از هر
بیش نمی نماید و در بعضی نسخ بجای پیشی پیش کسر شین اول یعنی افزونی و بسیاری
واقع شده به پیشی یعنی عمری با زیادت و افزونی با در دور فلک زیاده هم خصوصاً عمر
فرزندان نامیش و مفصل دار از اخلاق گر امیش ش نای یعنی نامور و مفصل بسیار مملو
مشده مفتوحه مقابل محل معنون مصرع ثانی صفت فرزندان است یعنی خصوصاً عمر
فرزندان نامور آن خواهی مفصل دارنده اندا اخلاق گرانی را که در خواهی و یعنی هر خلقی را

اوان اخلاق پیر در خود تفصیل جدا جدا دارند زیاده و افزون باد و بعضی نفع مفصل وار
 از اخلاق گرایش + واقع شده بضاد منقوط از تفصیل و زیادتی حرف را برین تقدیر که در صیغه
 باشد یعنی تفصیل داده شده و از اخلاقای بزرگ اوم درین رنگارگون کاخ زراندود + بهم بجه
 رسوم الفضل و الجودش گون بضم کاف عجمی یعنی رنگ می رنگارگون کاخ زراندود کنایه از دنیا
 بهم بجه یعنی بایشان زنده است رسوم فضیل و الجود یعنی فرزندان گرامی آن خواجها صاحب فضیل موجود
 اند درین صرح اشارتست باسامی دو فرزندان شریف ایشان که خواججه کجی و خواججه نظام الفضل اند
 جهان آئینه مقصودشان باد + و زنان نور قدیم مشهورشان بادش شان که ضمیر محبت راجع بفرزندان خواجها

در صرح سلطان که بموجب مدح السلطان تزل لایمان است
 او طیب افشان است و مایه او از قوت امانی دران

هم جهان کیسه چه روح و چه اجسام + بود شخصی معین عالمش نام + بود انسان درین شخص صین + چو
 عین با صره بسیار روشن + درین آنکه چون انسان عین است + جهان مردی سلطان حسین است
 ش کیسه بفتح از کیسه تاپیک قدم و از سر تاپای و سر پایا منس و شخص بفتح کالبد مردم و خزان
 و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان و آنچه در میان فلک الافلاک باشد پ و انسان بالکسر د
 و اومیان و عین بفتح چشم و عین با صره چشم بنیاد انسان عین مردم چشم شرح و مردی بفتح مرد
 و عالم بروباری و اصل آنکه جمیع ماسوی الله از ارواح و اجسام یک شخص معین است و
 و انسان قدرنی بمنزله چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین مثل مردم چشم است
 اصل آنکه دی خلاصه خلاصه خلاصه است هم بریر این خمیده طاق مینا + و چشم آدمیت
 ز دست مینا ش مینا بالکسر شیشه سبز و جوهر است سبز مس و خمیده یعنی خم شده صفت طاق
 مینا است و طاق مینا کنایه از فلک است ضمیر زو راجع بسلطان حسین است هم خوش آن
 چشم که بنیائی از دیافت + به بنیائی توانائی از دیافت + فلک صد چشم دارد در ره او
 که چشم خود کند منبر لکه او + ز روی او است روشن چشم عالم + بوی او است گلشن خاک آدم

بمکن خلق و لطف خلق بی قبل نه بود یوسف درین مصر فلک نیل ش خلق بفتح فای جمع صوری صورت
 و پیدایش سنت و خلق باضم معنی خوی و عادت و عروت و دین ببا و لطف نرمی و نازکی و رکارد
 کردار سح بی قبل شیک و بی گفتگو نیل بالکسر و د مصر باین معرکات از دنیا است و یوسف نام
 پیغمبر است علی و علیه الصلوٰه و السلام بود از افعال ناقصه است ترجمه کان الشمس فمیر است در راجع
 بسطان حسین و یوسف است و درین مصر ظرف بود و بحسن متعلق او حاصل آنکه هست سلطان
 حسین بسبب حسن و دیرت خود در مصر این دنیا که آسمان و رویای رود نیل است بمنزله
 یوسف علیه السلام هم در اصلایش کرم زرم قدیم است نه کریم ابن الکریم ابن الکریم است
 من اصحاب جمع صلیب بالضم استخوان پشت و کرم فمیتین جو انزوی و مردمی و غریزی و گرانمایه شدن
 و کریم بخشیده و جوان مرد و از گناه و در گذر نده و رسم بالفتح نشان و آئین ببا و درین بیت اقتباس
 است از حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده قال النبی صلی الله علیه و سلم
 لکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم هم سه درگاه از کمال
 دلی او و کند پیر فلک یعقوبی اوش کمال خوبی کمال حسن و مشوق و یعقوبی کردن کنایه از عاقبت
 ردن است یعنی لائق و منزه از است فلک را که سبب کمال حسن و مشوقیت آن سلطان حسین
 باشی او کند و بینائی خود را و در جدائی او نذا تا زده زکف بحر نوال آورد و درشت و کشتید
 ریاسته از هر گشتش جو بار آبی که گذر آب باشد هم و در کشت اول و در هر دیاری و شرف
 شیر از هر جوی باره نازد دستش کا بر ویم هست از آن کم و خروشان باشد ابرو کف
 انیم شیم بفتح دریا و خروشیدن بمعنی فریاد کردن یا گریه و ترار س کردن و خروشان
 سم قاعل از دست بمعنی خردش کننده و کف ز نمان بمعنی کف زننده صینه اسم قاعل است
 کف زدن بمعنی حسرت و اندوس کردن و ضمیر در دستش راجع بسطان حسین است و از آن
 شارت است بسوی دست و ابر در مصرع دوم مبتدا است و خروشان باشد خبر آن ویم در مصرع
 مبتدا است و کف ز نمان خبر آن و این جمله ماعطوف است بر جمله اولی و در دستش متعلق است
 و شان و کف ز نمان و کاف در کاربرد تعلیلیه است و جمله ابرویم هستند از آن کم ملت و تعلیل
 شان و کف ز نمان است حاصل آنکه از دست سلطان حسین ابرو خروشان کننده است

و دریا صرت خورنده برای آنکه این هر دو یعنی ابر و دریا از دست سلطان حسین که تر اند آنچه که فیض
 و گرم و خشک و سستای اودارند ابر و دریا و بی دارند تواند که قوله کابر ویم هستند از آن کم صفت دست
 باشد مموده لعله از زرفشان تیغ و نهفته تیغ خود خورشید و تیغ شش لعله بالفتح و روشنی پ
 و نهفتن کبر اول و نه ثانی یعنی پنهان کردن ی و تیغ بالکسر و یای مجهول یعنی ابر خمیر فاعل و نهفته
 راجع به سلطان حسین است و لعله مفعول ادست و تیغ بمعنی شمشیر و روشنی مادی است و خور و آتش
 و شمشیر حاصل آنکه مروج در شجاعت چنان است که چون یک پاره از روشنی شمشیر زرافشان خود
 نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب روشنی خود را از ده در زیر ابر پنهان و پوشیده ساخت
 هم چو گشته برق تیغش بر توان گن به جهان را کرد چون خورشید روشن شش بر تور و روشنی
 هر چه هم و دودم یک برق را اگر چه بقا نیست و بقا از تیغ او یکدم جدا نیست شش دم تیغ زمان
 ی اگر چه یک برق در روزمان و دو وقت باقی و پایدار یعنی مانند آتشی آن مروج من همیشه باقی و دو
 است هم بقای او قنای تیرگی است و نیاید روشنی بایستی که راست شش ای بقای
 آن تیغ مروج و مراد از تیرگی تیرگی و تاریکی کفر و ظلم و بی و فسق است هم ز عدل او بوقت خواب
 شبگیر و کند لطف از پلنگ خفته نخیرش شبگیر یعنی صبح و آخر شب را نیز گویند که ذاتی لسان الشعرا
 و لطف بالفتح و الکسر یعنی باط و گلب و پلنگ لفتیق جانور روشنی دشمن شیر که آنرا گویند و خیرش
 ه حاصل آنکه عدل مروج من بدست که عداوت از میان بهایم و طیور در در شد و چنانچه نخیر
 پلنگ خفته را بستر شب خواب فهمیده هنگام خواب بالاس آن پلنگ خفته خواب می کند
 هم ز شب گردی چو باید گرگ بالش و نه از دمه میشش گرد بالش شش شب گردی شیر
 و گردیدن شب و بالش کبر لام ماندگی و کوفتی راه و دمه گوشت پاره و چسبانی که نزدیک
 دم میش ولایتی می باشد به بندش چکیتی گویند و عوام آن میش دمه دار را دمه گویند و میش
 بالکسر و یای فارسی گویند دمه دار ماده و گرد بالش تکیه را گویند که زیر سر نهند
 و فاعل نهند میش است و مفعولش گرد بالش حاصل آنکه از عدل بادشاه من گرگ چنان
 دوست موافق شده است که اگر گرگ بسبب شب گردی و شیر شب تصدیع و ماندگی باید و کوفته
 شود میش از دمه خود بر اسه دی گرد بالش و تکیه نهدم به جذب محبت چنگل باز به

شود قلاب مرغ نیز درازش بی بالفتح یعنی بهای می و جذب بالفتح یعنی کشیدن و محبت بالفتح و دوست
 ح در عوالم که بنعم مشهورست غلط است و قلاب بالضم و التثنیه گرگ که آنرا قلاب هم گویند و
 در فرهنگ ابو الفتح که قلاب بنعم حلقه حاصل آنکه از رگد زنجیر محبت و کشش دوستی مرغ نیز بر بازگ
 و جنگل بازی در آید و آنرا قلاب و حمل کسایش خود میداند و آن جنگل قلاب و آسانگاه و سه
 گرد دم درخت همیشه پر شاخ و پیوند اگر شاخ گوزنه را کند بند و کند شیر تریان مشکل کشائی
 بر پنج بنشد از بندش ربائی اش همیشه دشت و جنگل و گوزن نغمین و کاف غمی و سکون ای محبه
 کاف و شتی که آب چشم او ترایک زهرست و شیر تریان شیر خشم آلوده ه پر شاخ صفت درخت و پیوند
 منطوق پر شاخ ربائی بالفتح یعنی خلاص و نبات یعنی شیر با گوزن از عدل با و شاه من چنان دوستی و
 اخلاص پیدا کرده که اگر شاخ گوزن در شاخهای اشجار صحرایست گرد و شیر به پنج خود او را ازین بند ربائی
 بنشد و شکست کشاید کم کینگاه بماند ایشان بی پاک بود و زانیشد آینه پاک مشش کین بالفتح کاف
 نازی و کسریم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن را کین گاه گویند تباری
 از آفرینش خوانند می آید اندیشان دشمنان را گویند هم اگر یک تن بر چون مهر نور به مشرق
 یا مغرب طشت از زده نیار و هیچ عور از دین بر نیز که در طشت زرا و بگرد نیزش یک تن سینه
 یک شخص تنها و چون یعنی مانند و هم معنی آفتاب و انور یعنی روشن تر و طشت آوندی که دست بر آن
 شود نیز دینار و همی تواند و عور بالضم صین مملو و او معروف یعنی برهنه و فارسیان او را بلوا و فارسی
 استعمال کرده اند و درع بالکسر زده ح و پر نیز بیای فارسی یعنی ترش و تقوی و نگهبانست
 خود از منفرت و خدزه فاعل بر دین تن ست و مغولش طشت از زرا و ابشارت پس به
 یک تن ست حاصل آنکه چنانکه آفتاب طشت زرا خود را که این جرم و قرص او ست تنها از
 مشرق تا مغرب می برزد و هیچ کس مزاحم دی نمی باشد همچنین در عهد معدلت پادشاه من در
 راه سپانان امن و سلامت ست که اگر کنه جریده و تنها طشت از زرا بر کرده در تمام عالم
 از مشرق تا مغرب به بر د و هیچ برهنه از لباس تقوس و پر نیز گاری یعنی هیچ
 دزد و دزدان و قاطع الطریق نتواند که در طشت زرا و نگاه نیز کند بطبع گرفتن
 تا بر بوزن و اگر خشن چهره است و این هر دو بیت در کمال فصاحت و بلاغت مستلیم

استعارات عجیبه و تشبیحات غریبه واقع شده اند که لایق علی الماهر هم چون آنجا که عدل او بخند و چون
 حکمت ظلم از آنجا رخت بندد و ش ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن کنایت از سفر کردن و مردن باشد
 می و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطیف واقع شده خوانند گشتن بهمان طور از لطف شعر آگاه
 ندارند و چون برق آنجا که تهرش بر فروزد و بیک شعله جهانی را بسوزد و خداوند ایه پیران جوان بخت و که
 ناهست آسمان چتر وزین تخت و بر زیر پای تخت شاهیش و تبارک پتر ظل المیش باد سش
 حرف باد لفظ به پیران برای توسل و استعانت است یعنی دست یابستن و طلب یابی کردن چنانچه
 گویند خدای تعالی فلان را سلامت دارد یا نشی و آله الامجاد کنانی دستور العمل و جوان بخت
 بمعنی قوی و تازه بخت صفت پیران است و پای را در بیت ثانی موقوف الاخری انصافت میوس
 بخت باید خواند و دشین در شاهیش ضمیر متصل است به کلمه پائے یعنی تخت شاهی تا مدت بقا
 آسمان و زمین بر زیر پای آن سلطان حسین باد و تارک میاد سره و ظل ای سیای معروف مصد
 بمعنی ظل اللعینی باد شاه شدن فی الحدیث السلطان ظل الله فی الارض هم فلک با چتر او و چاک
 زمین با تخت او و در خاک بوشه شش چالپوسی بابای غمی موقوف و لام مضموم و واد مجهول که
 به سخن شیرین و چسب زبانی مردم را بفریبندی و یای موقوف در آخر لفظ چالپوسی مصد
 و کلمه باد از هر دو مصراع معتد و محذوف است بخت نیزه ذکر سابق ای در چالپوسه باد و و
 خاک بوشه در توابع با دم خراب آباد عالم باد معمور و با واد که امش تا دم صورتش
 خراب آباد بمعنی ویران مضاف است بسوی عالم از قبیل انصافت بسوی موصوف و معمور بمعنی
 آبادند و ویران و کرام کسکه کاف عربی بمعنی بزرگ و دم صورت کنایت از روز قیامت است و با واد
 متعلق به معمور است هم تخصیص آنکه چرخ آید طبعش و زمان را تاج سر نام بدعیش و زبان
 دان غبم زبان شد مشرف و به تعریفش عرب بادا معرب شش بدیع کامل در هر چینیج
 کلمه را عوض انصاف است ای تاج سر زبان و زبان دان غبم همین غبم است
 و زبان اشارت به نام بدیع است و تعجب و در بادا که راجع به نام بدیع است و فاعل
 بادا است و تعریف شتابا کردن و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفه کردن ب
 این هر دو بیت با وجود ترکیبی خود محساست با هم بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین است

ایست ترکیبی است اول آنکه در آن عالم باد و از بزرگ آن باد شاه آید و باد مخصوصاً آن فرزند که آسمان
 مطهر وی آید و آن سر زمانه نام بدیع اوست و معنی می وی آنکه چون لفظ بدیع تاج سر که در زمان
 شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع اوست و معنی ترکیبی است دوم آنکه از نام آن شاهزاده مذکور شرف
 شد از ستایش کردن آن نام ملک عرب ستایش کرده شد و بدیع یعنی چنانچه وی در عجم
 مسدود است در عرب برین اهل عرب هم معروف و معروف باد و معنی هماسه آن است
 الف و لام تعریف بر لفظ زمان در آید یعنی معروف بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این
 است مراد از آنکه گفت که آن معروف کردن عرف معروف باد و در بعضی از نسخ مصراع اول این
 بیت چنین واقع شده سیه زاننش آن عجم از وی شرف و فعلی هذا فاعل باد انیمیرت راجع
 به جانب زبان یعنی آن زبان معروف آن زمانیکه عجم از آن به شرف شده و فیضیاب گشته تعریف
 عرب نیز معروف باد یعنی به ستایش عرب ستوده باد و در بعضی نسخ سیه زاننش چون عجم که
 مشرف و در بعضی سیه زان کاید بمر از وی مشرف و واقع شده است بمر که این نسخ صحیح
 و ثوابه واضح و مشرف شدن عجم از زمان کنایت است از حاصل شدن بدیع زمان که
 ترکیب عجیب است چون لفظ زمان معروف بلام گردد بدیع الزمان که ترکیب عربیست حاصل شود
 و عذرا معنی قوله سیه تعریف عرب یاد معروف و برین تفسیر زمان مبتدا است و معروف زمانی
 خبرش و ضمیر مستر و در راجع باد است یعنی لفظ زمان تعریف که ترکیب عجیب مرکب از لفظ نام
 شد تعریف عرب معروف باد یعنی از لام و الف معروف باد از بیت اول بدیع زمان حاصل
 شده بود که ترکیب فارسی است از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب عربی
 است هم جهان را تا بکندی است و پستی و مباد این نام پاک از لوح هستی شش کلید نام
 را از قوت آثار بایده خواند و پاک یعنی صاف و تمام یعنی مباد این نام شنیده و در
 و تمام از حسیه هستی بلکه باقی و پاک از ابد و در شنیده و در تحت مظنه و طبعی
 شد طیفش تحت و انفس و درم چون دیدگاه و احتراش و عجمی کرد از زو نقشه زانمش
 شش از زو کیش خاطر که خبری شهورت گوینده درم بگریم فتح دوم سکه زو نقشه و
 مس که تازیش در هم بالکسر گویند و ضمیر شین و هر دو مصراع راجع بشنوده و دیگر که پیش

منظف حسین است نقشی ز ناشی بی سودی و کجی از نام آن شهزاده را آرزو خواهش کردم زمین میدان
 باد خالی از در و فلک طاس تی را بر رخ کرد و از برش خورگی زمین قبح باد و لیس چون نام در بر رخ با
 ش طاس حتی این جرم فلک است یعنی فلک تن خود را بر رخ کرد و بستان شهزاده و شیخ کریم الله قدس
 سره نوشته که این هر دو بیت معاست با هم مظفر حسین که نام شهزاده دیگر است استخراجش باین طور است که مر
 از میدان این لفظ میدان است و از لفظ در و در را بعربی واگویند و لفظ میدان اگر از لفظ و
 یعنی دال و الف خالی گردد لفظ مین باقی ماند و مراد از طاس این کلمه طاس است و طاس بی کنایت
 از طاس خلی الوسط ای محذوف الوسط است چون از طاس حرف وسط او را که کلمه الف است دو
 کند کلمه طس باقی ماند و از فرج این کلمه فرج مراد است چون لفظ طس را از لفظ فرج بکنند یعنی
 لفظ فرج را در میدان او دارم لفظ طفر حسن حاصل گردد و چون طفر حسن را در لفظ مین که از مصرع
 اول بمصوبل پیوسته است و از لفظ میدان حاصل گشته داخل نمایند مظفر حسین بطای همه بمصوبل
 اینجا که نقشه و تخیف و صورتی از نام مظفر حسین است و در بعضی حواشی از قافیه یافته که استخراج
 این نام چنین است که از لفظ میدان حرف دار او بر کن مین خواهد ماند و از طاس الف را او
 کن لفظ طس خواهد بود و در طس لفظ فرج بیار طفر حسن خواهد شد و طفر حسن در مین بیار مظفر حسین
 بطای همه خواهد بود و لفظ خور را بر مظفر بیار مظفر حسین بطای همه خواهد شد خور باضم و سکون
 رای همه معنی آفتاب ه

و بیان آنکه هر یک از جمال عشق مرغی است از آشیانه وحدت
 پریده و بر شاخسار ظاهرت آرسیده اگر نوای عشرت معشوقی
 از انجا است و اگر ناله محبت عاشقی است هم از انجا است

م در آن خلوت که استی بی نشان بود و بکنج نیستی عالم نهان بودش خلوت بافتح باب
 خالی ف مراد ازین خلوت مرتبه عسی است و تعبیر آن خلوت برای آن است که آن مرتبه
 خالی است از اعتبارات و صفات و شیوات م و وجودی بود و از نقش دوی دور

از است و گوی تالی و توتی و دورش یعنی ذات بیعت که از جمیع اعتبارات و صفات و شیوات مجز
 و مجزاست حتی اناطا لائق الوهیت و آن را امر تبه می گویند و این برای بیات تا قوله
 بت ولی را اینجا که حکم خود روی نیست و بیان حال همین مرتبه مذکور است و مرتبه عبارت از عالم
 اروج و تبه دست که هیچ غلامت ندارد و حال مطلق از قید مظاهر و بنور خویش هم
 بر خویش ظاهرش مطلق از بند و پاک کرده شده و دل آسایش دارد و در حجاب غیب
 محبت او منش از محبت حبش دل را می بیند و دل و شادمانی معشوق و حجاب
 بختیتم می بیند که به پرده آراسته کنند و بی عروس و مادر فارسی بفتح حاد و سکون جمع
 استعمال یافته است با نسیم گمان به بودن و گمان به صم صبا از طره اش یک سته تار
 ندیده چشمش از سینه بخار می کشد طره با نسیم و کشیدگی موی پیشانی به
 و فی کثر اللغات طره کیوم نم بیا آئینه رویش در میان و نه زلفش را کشیده دست خانه
 یگشته باکش همسایه سنبلیله و سینه بنفشه پیرایه گل مشش مراد از گل درین جا
 رخسار است و از سنبلیله زلف و موی و سنبلیله در اصل لغت کاسه است خوشبو که
 بزرگت و خط شادمان او را نسبت کنند و خوشش آهوان مشکین همین است هندیش
 با بخت که دیده مراد از سینه خط ریش است و آغاز ریش پیرایه زیب و زینت همسایه
 معشوق است و در بعضی نسخ مصححی بای این مصرع ثانی این مصرع واقع شده است
 نه سینه مزه اش پیرایه گل هم خوش ساده زهر خط و خال و هندیه هیچ چشمه زو خیا ل
 ش خیالی بالغ بندار و چشمه و صورتی که در خواب دیده شود و یاد در بیداری به حرم نوای
 دلبری با خوش می ساخت و قمار عاشقی با خوش می ساخت شش نوا بالغ هر نعمت را
 گویند هموا و نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی مخصوصاً می و در لیسر آ که دل
 عاشقان را بکشد و در سینه بر دوزخه دل و یاد در لیسری مصدر است و قمار با لکس بر گو
 چینه بی باختن و نبرد کردن با هم گرد و ب و ح م در اینجا که حکم خود نیست و تبه
 خود و در تنگ خو نیست شش و لای مجبول یعنی ولیکن و از اینجا که می بیند برای آنکه و تبه
 آنکه و حکم با نسیم یعنی آنکه حکم الشی از تبه الترتیب علیه خوب روی بسکون بای معرون مصدر

یعنی مشوق ای مشوق شدن و همچنین تنگ نوی یعنی تنگ نوی شدن معنی نیز آری ای نیز آری شدن و غور
 یعنی مشوق و قوله برون ز خمیه آه معنی متصل و مراد باین بیت است و مضمون مصرع ثانی این بیت
 مبتدا است و حکم خبر و نیست خبر آن حاصل آنکه اولاً مشوق حقیقی و شاهد آری در پرده غیب مستور
 و مخفی بود و سچکس با او نبود لیکن بنا بر آن که نیز آری بودن مشوق از پرده اثر مشوق نیست و بتیابانه
 ظاهر و جلوه گر شدن از مقتضیات کمال حسن آن مشوق حقیقی و حسن آری هم برون ز خمیه
 را متینیم تقدیس یعنی جلوه گر شد و توجه و تزلزل کثرت کرد و مکتور و تاب مستوری ندارد و چون
 بسند و سرانجام و زن بر آرد شش مکتور و مشوق و خوب صورت را گویند و تاب معنی طاقت
 و توانایی و یعنی محنت و مشقت آید و مستوری بیای معدود مصدری پوشیده شدن هم
 نظر کن لاله را در کو بهسار آن که چون خرم شود و فصل بهار آن شش این همه ابیات تا قوله
 آفاق دانش تا یسد و تمثیل مضمون دو بیت سابق است یعنی قوله ولی ز اینجا که حکم آه + مکتور و تاب
 مستوری ندارد و آه و لاله هر گاه را گویند که خود رد باشد اما چون لاله تنها واقع شود لاله لعل
 مراد بود که میانه وی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسوی پای اول نسبت کرده اند و آن را
 لاله نعمان هم خوانند و لاله بهفت اند لاله کوی و لاله صحرائی و لاله شقایق و لاله دور و لاله خود و لاله
 دلسوز و لاله دل سوخته و لاله نعمان و لاله خانی شیخ سعدی در گلستان می فرماید سبیت
 این پر از لاله های زنگارنگ + و آن پر از میوه های گوناگون + و کو بهسار زمین که در و کو بهسار
 باشد نه آکنده و سار کلمه ایست که مفید معنی بسیاری و اندک هم باشد چون نمک را و کو بهسار
 و شاهساری و بهار مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتاریخ ربيع خوانند
 و کو بهسار آن و بهار آن یعنی کو بهسار و بهار است و الف و نون در آن محض برای زینت کلام
 است و در معنی و فعل ندارد و این هر دو کلمه مفرد اند نه جمع بهار و کو بهسار همچو خاتون و جاویدان و بلبل
 که معنی صیغه مفرد اند معنی جان و جاوید و باید و چون کلمه شمره است و گفته اند جزای
 آن م کنند شق شقه کل زیر خار + جمال خود کند زان آشکارا شش شق بالفتح شگلان
 و دیدن و شقه بالفهم شین معنی جامه دراز و زنی کشف اللغات شقه بالفهم جامه پیش
 شگافه خلالت جبهه در راه دور و سفر و جامه دراز آنتی و گل یکسر کاف عجمی خاک که بتاریخ

عین گویند وونی مضاف الیه شقه است و مجموع شقه کل مفعول اول کند و شق مفعول ثانی دلی زبر
 خایه اظفر مکان کند و خایه بمعنی سنگ سخت و د فاعل کند ضمیر است در و راجع بسوی لاله هم ترا چون منی
 در خاطر افتد که در سلاک معانی نادر افتد و نیاری از خیال آن گذشتن و دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
 شش نیاری ای توانی دان یعنی که در خاطر تو آمده و بگفتن ای بقریر و نوشتن ای به تحریر هم
 چه هر جا هست حسن انیش تقاضا است نخست این جنبش از حسن ازل خاست به بردن زو غیره از غیره
 تقدس و تجلی کرد بر آفاق و انفس و شش فاعل زد و فاعل کرد ضمیر است در و رعایه بسوی حسن
 ازل تا با وجود مطلق و این بیت مع ابیات آیه اشارت است پس آیت که جمله ستس مراتب است مراد از
 اقلیم تقدس مراتب معنی است و آفاق جمع افق یعنی زمین و سکون بمعنی گرانه و انفس جمع نفس معنی جهان
 روح در اوزان آفاق اینها اجسام است و از انفس ارواح قال الله تعالی اسیر هم آیاتنا
 فی الآفاق و فی انفسهم افلا تعبدون هم زبر آئینه بنمود در سینه و بهر جا خواست از وی انگه گوی
 تر و راست همان آئینه ساخت و تر روی خود بهر یک عکس انداخت شش موقوفه گفته اند که جمیع
 اشیاء و مخلوقات مظاهر حق سبحانه تعالی است و آئینه ذات کامل الصفات او و مظهر اتم و آئینه
 نام از ذات انسان است لهذا در شان وی واقع است الانسان مرة الحق و الانسان سمری
 و اناسره هم از یک لفظ بر ملک و ملک افت و ملک گشته خود را چون فلک یافت شش بمعنی
 بافتح روشنی و درخشیدنی است هم همه سبوحان سبوح جویان و شدند از خودی سبوح گویان
 شش سبوحان کنایت از فرشتگان است و سبوح آئینست از اسمای صفات الهی
 فی الصبراح و سبوح بالغنم و تشدید هم من صفات الله تعالی قال ثعلب کل هم علیه
 فقول فمد مفتوح الاول اسبوح و الحمد و من فان الغنم فیما اکثر و کذا لک الروح مواز
 سبوح اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبح قدس ربنا و رب الملائکة و الریح
 هم ز غواصان این بحر فلک فلک و بر آید فاعل سبحان ذی الملک شش مغواص بالفتح و ما و
 هم در آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرو آوردن و غواص بدیرافروشدند بطلب حر و آید ملک
 بقیقین آسمان و فلک بالغنم و سکون ترشقی ح و این بجا اشارت به بحر عشق الهی است پس
 مراد از غواصان اود عاشقان الهی است یعنی از و فرو رفتگان و غرق شوندگان این بحر عشق

که گشتی او فک است غلغل سحان الهی الملک برآمد با غوغایان عبارت از فرشتگان که در دریا
 این عالم آسمان بجای گشتی است سیر میکند چنانچه در تفسیر و اسبابات سبحا از اسبابات ملک مراد است
 اند و معلق در لغت شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که یک جا برآید و معلوم نشود
 که چه می گویند است و سبحان ذی الملک اشارت است به سبحان ذی الملک و الملک است
 سبحان ذی العزة و العظمة و الهیة و القدرة و الکبریا و الجبردة و من لسان المعرفه بر گل افستاد
 زگل شوری بجان بلبل افستادش یعنی بر گل که بلبل عاشق و سگشته حسن از لبتی کرد و دست و
 در و مشرق حقیقی جلوه نمود هم رخ خود شمع زان آتش برافروخت بهر کاشانه صد پر دانه را سوخت
 ش کاشانه بمعنی خانه یعنی شمع که در هر خانه بسیار پر دانه بار عشق خود می سوزد و درخ خود را
 بهمان آتش نورانی منور در روشن کرده است ای در شمع هم ظهور همان ذات واحد است بهم
 ز نورش تافت بر خورشید یک تاب + بر دود آور دسر نیلوفر از آب شمش تافتن بمعنی پرتو
 انداختن آفتاب و ماه دستارگان و چراغ و آتش باشد و تاب بمعنی فروغ و پرتوی و نیلوفر نام
 گل است که در آب پیدا می شود چنانچه بار و برگ آن سطح آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است
 یکی نیلوفر قمری که در آب بپنول گویند و دیگری نیلوفر آفتاب که در آب شمش تافتن بمعنی پرتو
 شمش که بپنول گویند و دیگری نیلوفر آفتاب که در آب شمش تافتن بمعنی پرتو
 از نیلوفر همین قسم است هم زرویش روی خویش آراست لیلی + بهر رویش ز محبوب خلاست لیلی
 ش لیلی معشوقه قیس که محبوب لقیب است و لیلی را بیایم مجهول برای رعایت لیلی باید خواند
 هم لب شیرین بشکر ز بکشت او + دل از پر ویز برده جان ز فرادش شیرین معشوقه
 نیست تمام معشوقه فراد و خسرو و کلید لب مضاعف است به لب شیرین و شکر زیز
 بمعنی شکر زیزی که کنایت از فصاحت و بلاغت کلام شیرین سخن است و در مجمع الفرس
 گفته که لفظ شکر در ورنه نیز بمعنی کلام فصیح و بلیغ گوئی آمده و در فرهنگ بمعنی سخنان
 شیرین و شعر گوئی مطربان یاد از خوش نیز آمده است و پر ویز نام پسر هر مرزبان و شیرین
 و شیرین زان و معشوقه ادب و پر ویز لقب اوست و خسرو نام اوست و صاحب
 مجمع الانساب آورده که پر ویز لغت پهلوی بای را گویند چون خسرو بای را بغایت دوست

انداشت لقب این نام شاید بمعنی منظر نیز آمده و در مقام العلوم بمعنی غرر گفته مس و فرهاد
 نام منکرتر آتش بود و شوق شیرین مشوقه منسوخ شده چون او میعاد یافتن شیرین در میان
 کوه راه کرده بود و پرویز را در ازبانی کسی بر روی خبر رسانید که شیرین مرد با ستم ع این خبر
 باغوش فرهاد خود را از کوه انداخت و جان شیرین بپاد شیرین داد و آخر بسندین موت فرهاد
 شیرین هم بمزد و برون شیرین خبر پرویز تم فوت شد مس هم همراه حبیب مرگنغان بر آورد
 و لیکن راه را از زبان بر آورد و شوق حبیب عبارتست از سوراخ جامه که سر را از انجا بدرون
 پس و گنگان نام شهری که یعقوب علیه السلام در آن سکونت داشت و مرگ گنگان کنایه
 از یوسف علیه السلام است و دو مار بالفتح بمعنی هلاک ه سر بر آوردن عبارت از ظاهر
 کردن ستم یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر کرد از گریبان یوسف عم یعنی حسن یوسف که بود
 پرتو حسن او ستم جمال او است هر جا جلوه کرد از معشوقان عالم بسته پرده ش سیمه آن
 معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی را بر خود پرده بسته و ایشان را پرده خود ساخته
 خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و بحقیقت را پند و لهاسه عشاق او ستم و آنکه
 معشوقان بظاهر و جلوه گاه او بیندم بهر پرده که بینی پردگی او است و قضا جنان هر دل
 پردگی او ستمش و یا بمعنی در پردگی صاحب پرده پرده نشین و پرده نشینند قضا
 جنان کنایه از سبب ستم و دل پردگی کنایت از معشوقی و دلبری است یعنی در هر پرده
 ظاهر که تو آن پرده را بینی پرده نشین همان معشوق حقیقی است و مراد از این پرده همین معشوقان
 مجازی است که در میت سابق آن را پرده ذات الهیست قرار داده است و همان معشوق
 حقیقی است بسبب وحدت معشوقی هر معشوق مجازی یعنی هر معشوق ظاهری که دل عاشق میرد
 بسبب آن می برد که در دی حسن او است جلوه گرد و تواند که مصراع ثانی محمول بر ترکیبی باشد
 یعنی جنباییده و حبش و دهند و قضای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر باشد او است
 و اشکال کرده می شود که یعنی دل پردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد چه کلمه کی
 کسره کاف عجمی و سکون یای که براسه افاده معنی جاسل است به آخر کلمه که در آن با سیمه
 مخفی بود لایق می شود و حق شرمندگی و بندگی پس یعنی دل پردگی که کلمه کی در آن با آخر کلمه دل پرده

لا یقین شده و لبرده عاشق را گویند عاشق باشد نه دلبری و معشوق هم عشق اوست دل را از زندگانی
 عشق اوست جان را کرامتی و دلی کو عاشق خوبان و بخت است و اگر داند و گردن عاشق اوست عشق
 یعنی شش که عاشق و معشوقان مجاز است بحقیقت عاشق همان معشوق حقیقی است آن کس
 ایمنی را خواه داند یا نداند زیرا که جلوه گردین معشوقان اوست هم پادشاه در غلط ناختی که گوئی و که از
 عاشقی را از وی نگوئی شش با فتح الهام کلام کینه نیست مس و ده دنگوئی و نیکوئی بیاس
 معروف به عشق معشوق و دشمنار الیه دس و از و معشوق حقیقی و کلام تا بمعنی زنده آمده ی
 حاصل آنکه زنده را بخلط مگوئد مخاطب که صفت عاشقی از او صفت معشوقی از خدا ی تعالی زیر
 که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب ستوده از ذات الهی سر زده در تو نمودار شده چنانچه صفت
 معشوقیت از خدا ی تعالی سر زده شد در بندگان حبله که گردیده است چنانچه از ابیات
 واضح شده همچنین صفت عشق عاشقی از همان ذات حق است که در بنده جلوه گرفته
 پس هر که در جهان معشوق است بحقیقت از همان ذات حق است و هر که عاشق است هم همان
 ذات تعالی شانه که بخونیکوئی عشق ای ستوده از و سر بر زده در تو نموده هم توئی آئینه او آئینه از
 توئی پوشیده و ادا شکرا و چونیکو بنگری آئینه هم اوست و نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
 شش گنجینه جای گنج من و تو در میان کار سزاواریم و بجز بیوده پنداری نداریم شش بیوده
 ناقص و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز خابله سوخته که هیچ کار نیاید و پندار گمان و ظن
 هم شش کن قصه پایانی ندارد و زبانی و زبانی ندارد و شش پایان معنی آخر و تمامی و انتها و زبان
 دان فیم و فصیح را گوینده و نیز سخنگوی را گویند و شخصی را که همه زبانها داند ی و فاعل ندارد
 در هر دو مکرع ضمیر است مشترک در راجع بسوی قصه یعنی این قصه انتهای ندارد و زبانی
 و تفهیم کننده یعنی کسی که او را فهم و تقریر و بیان تواند کرد هم همان بهتر که مادر عشق پیچم که ب
 این گفتگو پیچیم پیچیم شش پیچ یعنی معدوم و چیزی نه

محل درستان فضیله عشق استن و شانه آفتاب خطب هم کتابان ستین

م دل فارغ ز درد عشق دل نیست و تن بے درد و دل جز آب گل نیست و از عالم

روی آورده غم عشق بکه باشد عالم خوش عالم شوق بغم عشق از دل کس کم مبادا دل مشتاق
در عالم سباده فلک برگشته از سودا سست عشق است و جهان پر فتنه از غوغای
عشق است شش فتنه بلا و فساد خوشایند که پیرش برآمده باشد و فریاد بسیار که
از مردم خیزده هم می عشقت دهد گرمی دستی و گرافسردگی و خود پرستی شش است
پیر دیگر که سواست عشق است افسردگی و خود پرستی می دهد ترا حاصل آن که غیب از عشق
حسره هست پیر مردگی و خود پرستی و تکبر و نخوت و دوری از خدا می بخشد و کجی که از دگر می
دنیاوی که خسرو دام انجمن است خوانند مراد باشد یعنی شراب عشق ترا گرمی دستی و خوش
سے بخشد و صفات حسن و دهر و شراب و دیگر یعنی شراب ظاهر و دینو سبب افسردگی و
خود پرستی و صفات ذمیه پیدای کند هم اسیر عشق شوکا زاد باشی بتمش بر سین
نه تا شاد باشی بزیاد عشق عاشق تازگی یافت بزرگرا و بلند آوازی یافت
اگر بمن ز سبب زین جام غم خوردی که که اوراد و عالم نام بردی شش جام مراد
از جام عشق و در مصرع ثانی کاف یعنی که ام ست هم هزاران عاقل و فسر زان
رفتند بده از عاشق بیگانه رفتند بفرزانه بالفتح حکیم و فاضل و عاقل و دانای
هم نه تا ماند زیشان نه نشانه بده در دست زمانه داستان شش داستان
باین موقوف حکایت گذشتگان و مثل و افسانه هم بهار مرغان خوش بیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب به بستند بیکر یعنی صورت هم چو این دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه دینه بیکر یعنی اگر چه صد کار آزمایه بزمین شتت و بد از خود و بالی
شش گیتی در دوزخ و این جهان یعنی زمین نیز یعنی اگر برای از خود از قید نفس رستن
و از بسند اگر که شش صد کار بار از ریاضات غیر باطنی تالی میخ نقر ترانه بخشد علاج رستن
از خود بزمین عشق است و لبس مولانا در دم که سس سه فرایده شاد باشی لای
عشق خوش سودا سبب جلد علتهای ما و اسه و دای نخوت ناموس با
دست تو افلاطون و جالینوس نام مستاب از عشق رو دگر چه مجازیت که آن بهر حقیقت
چاره سازیت بلوح اول الف با تا خوانی و در قرآن درس خواندن کی توانی شالین با

از چند حرف تبحر است و می تواند شد الفت بیا بمشناه و التمانیه که آخر حرف تبحر است باشد لیکن بخلاف
و انفع است حاصل آنکه تا حرف تبحر را اول بخوانی قرآن خواندن کی توانی و درس خواندن بخاور
فارسیاست زود درس علم خواندن و کتاب خواندن و انفع بخیر می سماعت که درس سبق و گویند

حکایت بر سر پیل ممثیل

م شنیدم شد مریدی پیش پیر سر پیکه باشد در سلوکش دستگیر می شد باضم معنی رفت
و گذشت و سلوک راه رفتن بجانب خود فی التلج السلوک راه بردن هم بگفت از پانصد
عشقت از جای بد برو عاشق شو آنکه پیش من آید پیش فاعل گفت پیر است که در بیت بالانکه
شده و پانصد ای پانزفت و بلغزیدم که بی جام می صورت کشیدن + نشاید چراغ معنی کشیدن
ش ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید کشیدن سپاله شراب حقیقت مراد از می صوری عشق
مجازیست و از جرعه معنی عشق حقیقه هم دلی باشد که در صورت نمائی + ازین پیل زود خود را بگذراند
ش درین اشاره است بقول صحیح مشهور که الحیا از فطره الحقیقت عشق مجازی بل عشق حقیقی
هم چو خواهی رخت در منزل نهادن + نشاید بر سر پیل ایستادن ش رخت اسباب خانه و جز آن هم
بگذرانند که تا بوم درین دیر + بر راه عاشقی بودم سبک سیرش این دیر کنایت از دنیا است و
سبک یعنی شتابی که بازی عجل خوانند و در جهانگیری گفته که سبک باول مفتوح و ثانی مضبوط
و چابک و سبک یعنی تیز و دردم چو دایه مشک من بی نافه دیده + بی تیغ عاشقی نامم بریده شش
مراد از مشک وجود و تن است و از نافه رحم مادر یعنی چون دایه مشک وجود تن مرابی نافه ای جاذبه
نافه رحم و شکم مادر دیده یعنی در همان وقت که دایه مرا متولد یافت به تیغ عشق ناف مرا برید یا گویم
که چون دایه منی عشق ترا کشید مانند ست بی نافه دیده بچاب از من استشام نموده بمناسب و
لائق آن ناف مرا به تیغ عشق قطع نموده و در بعضی نسخه ها چو دایه ناف من به مشک دیده بود
و رقع شد و المال واحد و هر که منی این نسخه چنین گوید که چون دایه وجود تن مرابی مشک عشق
یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی ناف من برید و بسبب این عمل عشق
مهر من نهادن و تکتب تشویر عظیمم چو مادر بلم پستان نهاد و از خود خوار می عشق شیر داده

تش خونخوار عشق محنت و تجالیت و ریاضات شاد ادم که چه دوی من اکنون چه شیرست مهر
 این ذوق شیرم در خمیرست ش شیر مراد سفید خمیر اندون دل هم به پیری و جوانی نیست
 چون خشت و دهر بر من دادم این نسون عشقش به پیری یعنی در پیری و دادم یعنی بجایی
 و بهر دم زدن و دالت و روی بجای و او غفلت است باری افعال یعنی و میدم و در فرنگ با بیک
 گفته که نوعی از ازلت که برای افاده معنی ملاست و قرب و توالی میان دو کلمه تجانس در آورده نموده
 خند خند و دوشا دوش دزد و دزد و پیاپی و قاعل و در عشق است و این نسون اشارتست بمن
 ایستاهای ثلثه لاجحه که بجای چون شدی انعم که بجای چون شدی در عاشقی بهر سبک و حی
 کن و در عاشقی بهر ش سبک و ظرفیت و مراد از سبک و حی در اینجا ظیفی و خوش گفتاری و خوشگویی
 است م نه در عشق از ی داستان و که ماند از تو در عالم نشانی ش نشانی یعنی یک علامت و م
 بکش نشانی از کلک نکته زایت و که چون از جباروی ماند بپایست ش از کلک نکته زایت ای باز قلم
 نکته پیدا کننده خود نکته بانغم سخن باریک را گویند و از جباروی ای بهی می م جو از عشق این بند آید
 گویشم + با استقبال بیرون رفت یوشم + بجان گشتم که فرمان بری را + نهادم رسم سوخا و روی
 ش که بمن قید و سرگرم و سوخا و روی را ای بیان کردن سخن را بی الحیثیت ان لبیان سحر دان
 من اشهر نکته م برانم که خدا توفیق بخشید که تکلم میوه تحقیق بخشید ش نخل ای قلم من م کسبم از
 سوز عشق آن نکته دانی که سوز غفلت زنت زندگانی ش سوز متعدد است م درین فیروزه
 گنبد افکنم و دود + کتم چشم کو اکب گر به اکودش گنبد فیروزه کنایت از فلک است یعنی سخن عشق را
 بقسم خوب و لطیف و پاکیزه در نظم بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر میان من کشد و دود برید
 و بهر ستارگان گریند و ادلی آنکه گویم که سخن عشق چنان پر دود سوزناک بیان کنم که فلک سوزد
 دود و بر آید و کو اکب از دود شوق آن گریند و ناله و ناری آغاز نمایند سخن را پای به بر جائی
 رسانم + که بنوازد با حسنت آسمانم ش حسنت نیگو گفتی تو وایه یعنی قدر و مرتبه و

دست گل ازین فصلان سخن در رشته تمام بسبب هم کتابان حمیدین
 دست بالبع کلما و ریاضین و سبزا و گینا که کجا بسته باشند ای و فی شرفنامه دست گلای بسیار شریف

هم سخن دیباچه دیوان عشق است + سخن نوایه و بستان عشق است سخن کنایه از کلام نفسی است
 که صفت حقیقت تعالی است از جمله صفات ثنائیه که بهر جهت ممکن است عین ذات اندوه غیر آن و بطور کلی
 و صوفیه عین ذات حق اند و دیباچه روی کتاب و اول کتاب گویند و نوایه هر جزو در آمده را
 گویند عموماً و میوه نور سیده را خصوصاً می گویند و در کلام و باری چون سخن نیست بهر از یاد گاری چون
 سخن نیست بهر عالم هر چه از نو دکن زاده چنین گویند بخند ان کن سخن زاده اش ای از کلام کن موجود شد
 هم سخن از کلام و لون دم بر قلم بر مقام بر صفتی هستی رفته درش دم با صفت معروف که بتاریش نفس نفیستین گویند
 صفحه با صفت کی نب و روی چیزی دیگر ورق دی ف و مراد از کلام و لون کلام کن است و دم بر قلم در کلام
 از پدید کردن قلم است یعنی کلام آبی اولاً بلفظ کن قلم را پیدا کرد قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم
 بعد از قلم همه اشیا موجود گشتند چون سبب قلم بعد از موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گویا پیدا کنند
 همه اشیا و هستی بخشیده همه موجودات اوست لهذا از مود قلم بر صفتی هستی رقم زد و باید دانست که مراد از قلم
 در اینجا حقیقت محمدی است که واسطه وجود جمیع کائنات اوست نه غیر او و اوست که کشاد از چشمه اش
 فواره وجود یعنی از صفتی هستی روح محفوظ را میسر آمد و نیز بدانکه خلق اشیا با مرکن مذهب یعنی از باب
 علم است اما نزد محققین تکوین صفت حقیقی نیست بلکه قول کن که در کبریا نامرئه اذا اراد شیئاً ان یقول له
 کن فیکون واقع شده کنایه از امرت امتثال است هم چو شد قاف قلم از آن کاف موجود + کشاد از چشمه اش
 فواره وجودش یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شد و ضمیرش بطرف قاف است هم جهان با نشان که
 در بالا و پستند زویشهای آن فواره مستندش جهان با نشان ای باشند کان جهان هم جودان
 جوشش کبد لب نکره رانی + گلی باشند زگلزار معانی + زند باد نفس مستش بد امان + برون آرد ز گلزارش
 خرمانش نفس نفیستین دم و بد امان یعنی دست بد امان آن گل زگلزارش یعنی آن گل + ام کننده بر در
 دروازه گوش + خنده از مقدم او پوش بهوشش قدم و مقدم از سفر آمدن ح و د و پوشش اسم مفعول از
 پوشش است اما فارسیان او را بواو فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل نیامده است
 هم که کند با خاطر استقبال آهنگ + در آور دل بر چون غنچه اش تنگش بر با صفت معنی کن از او غنچه می
 آید لب را نشاط خنده آورده که آید دیده نم اندوه + باد از و خند دلب اندوهندان + و زوگرا
 شود دلهای خندانش باد در صفت دوم بیت اول متعدی است و اندوه معنی غم و مند با صفت

بمعنی خداوند است و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند بجهت اولی چون دولت مند
 داشته باشند و از چندین و اندوه مند معنی صاحب اندوه خداوند غم و اندوه مند آن حق است و هر چه
 این شان آئینیم از وی نه معاذ الله که دامن چنینیم از وی شش شان بمعنی حال و کار و نیز بمعنی
 مرتبت و این شان اشارت است بصفت جمال و جلال که از ابیات سابق منبهر میشود چه خداوند
 کردن مقتضی صفت جمال و رحمت است و گریان ساختن کار صفت جلال و خضبت است و در
 اشارت سخن است و معاذ الله بالفتح بمعنی اعوذ بالله آمده است و سیئه پناه می جوید زیاد
 جستی بخدا و دامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن و اغراض کردن بود از چیزه می
 بدین می شغل گیری ساخت یرم + به پیر افتالی بالنون متغزل گیرم شش این می اشارت است
 بدینا بعلات و دنیاوی و متغزل گیری بمعنی متغولی و پیر افتالی کنایت از ترک علایق دنیوی است
 و متغزل بمعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن و گرفتن متغزل بدینا و سلاطی دنیوی
 را پیر ساخت و تمام عمر من در آن خرج شد اکنون می خواهم که به ترک آن علایق مشغولی شوم
 و اوقات خود را با استوار شدن و دیگر کارهای دینی معمور دادم و در بعضی نسخ به پیر افتابانه بکسر
 می تحمی و سکون یای قحطانی بجای پیر افتابانی واقع شده و پیر افتابانی عبارت از کار ذاتی کردن
 هنگام پیری که بعد از آن مثل آن توان کرد یعنی آخر کار از پیران باشد فی و لطف و شارح
 این نسخه را چنین تفسیر کرده که مشغول گیرم که پیری را بنفشاند و جوانی باز آرد و آن مشغول سخن است
 یعنی گفته اند اسے بانفشاندن و انگشتن پیر بنفشانے دلا و نیز خود و پیران را از نهانے خود
 مشغول شوم م دهم از دل برون راز نهان را + بنجد انم بگرایم جهان را + کن شد دولت
 تیرین و خسرو + بشیرنی نشانم خسرو نوش بشیرنی بیای مجبول وحدت مراد از زلیخا و خسرو نو مراد
 از یوسف عم و خسرو نو در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز زلیخا یوسف از ان نشانم
 هم سر آمد نوبت لیلی و مجنون + کسبه دیگر سر آمد سازم اکنون شش سر آمد بمعنی آخر آمد و تمام
 شد و نیز بمعنی غالب حاصل نوبت لیلی و مجنون آخر آمد و تمام شد یعنی قصه لیلی و مجنون تصنیف
 کرده فارغ شد م و آن قصه را با تمام رساندم حالا کسبه دیگر را غالب میکنم یعنی میخواهم اکنون
 که قصه دوست و زلیخا را بیان کنم و آن را با تمام رسانم که کتابی در این تصنیف کنم که چون کتاب

است هم چو طوطی طبع را سازم شکار + ز حسن یوسف و عشق زلیماش طوطی بالضم طای اول
 و سکون و او دگر طای ثانی + و حرب لوتی است بفری اورا اینجا هم گویند وی جانور است سخن گو
 می بندش تو تا خوانند و حاضر خای است که بمعنی خاییده است + شکر خامعی خاییده شکر و
 و یوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عربی است که از انی انتقام
 و زلیما بفتح کیم و کسر دوم نام عاشقه و منکوحه یوسف علیه السلام است و در عن المعانی
 آن را بضم زای معجمه و فتح لام تصحیح کرده بر اینست بفتح ز و کسر لام شهرت دارد حی هم خدا از او
 چون آشنش خواند + با حسن وجه زان خواهم سخن راند + ش قال الله تعالی فی سوره یوسف
 نحن لقیس علیک احسن اقصص هم چو باشد شاید آن وحی منزل + نباشد کذب را مکان مدخل
 ش وحی منزل بضم میم و فتح زای معجمه وحی که نازل کرده شده است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 یعنی بمعصیت مجید و مدخل بالضم میم و فتح خای معجمه یعنی دخول و دخل مصدر میم است هم کرده
 خاطر از بار است فرستد + اگر چه گوی آفراد است مانندش تا راست بمعنی سخن کاذب و دروغ
 و خرسد بالضم بمعنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد هم سخن را از پوری چون راستی نیست به حال
 بجز ناکاستی نیست ش کاست بمعنی کم کرده و نقصان آمده و کاستی نیای مصدری بمعنی
 نقصان شدن و کم گشتن اشکال دارد می شود که از شرف نامیده معلوم شد که فقط کاست فعل است
 و نیای مصدری در کلام فارسی با اسم لاحق میشود بفعل مثل و نیای مجهول جامه ابریشمی که بوی
 دیبلج و جریز گویند + عاشقی و معشوقی و دلبری و خوبی و بوی او بش آنکه چون الحاق یای مصدر
 با حشر آن در استعالات و کلام ثقات سائع است معلوم که کاست چنانچه فعل است
 اسم هم میشود هر کلام بمعنی کم اگر چه در شرف نامیده ذکر کرده است و ظاهر آنست که کاست
 کم و کاست کلمه بی کم و کاست نه فعل نه مصدر پس هنگام اسمیت یای مصدری بدو ملحق میشود
 و کلمه واحد اسم میشود هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل باضی است و هم اسم میشود و بعضی
 سخن چنانچه مولوی اردم فرموده همچنین این لفظ را داده در جوع هم ازان شیخ مختار بن سیراف
 است + که لاف روشنی از دوسه در جوع است ش ازان بمعنی از برای است + ازان
 و صبح نخستین کنایت از صبح کاذب است و فراغ و فروغ بالضم بمعنی روشنی و تابش

حتی و صبح راستی کنایت از صبح صادق است و صبح راستی از صدق دم زد و زخیر بر سر
 زرین علم زد و بصنعت گریه اری دروغ و نظیر در و چراغی دل فروختی و چراود ز سر
 بعد زشت و بیا تو از دیوانه گیسو درشت زریا و زدیازشت زریا بی نیاید و ولی دیر
 سوی زشتی شاید بش یعنی از جامه و بیا و ابریشی کی که زشت صورت و بد شکل است زریا بی
 نمی باید و خود شکل نمی گیرد بلکه این دیبا بآن خوبی خود از روی زشت و گریه میشود بیت مرغ
 گل رنگ را گویند بیاید و کش از گلگونگی گل رنگی فراموش گلگونگی و گلنود سحرخی که زمان بالا
 دست و بر رخساره می مانند و از آن غنچه رده و غازه و لغونه نیز گویند و قیافه اش یکسر
 کاف تا ز می و سکون شین معجزه معنی او و او را انتی و اینها کلمه کش بمعنی ثانی است و خسترایه
 بمعنی زیاده شود و مگر نمی بمعنی سحرخی در شرف نامه گوید گل رنگ بمعنی سرخست م و چو گلگونگی
 بروسته تیره مالی و نه میند دیده زان جزیره خالی شش تیره بمعنی نار یک و دیده بمعنی
 چشم می م و مشوقان چو یوسف کس نبوده و هاش از هر زبان فرود و زخم بان هر که تانی در آن
 میا و دل یوسف تانیش خواندش یعنی از اول و ابتدا اس عهده هر که بصورت خوب باشد
 آن را یوسف تانی خوانند و در بعضی از نسخ بجای حرف ت رای جمیع کلمه که بر آن نیست
 واقع شده فعلی از این است این است که هر خوب دس که او را تانی نباشد آن را یوسف اولی
 گویند بلکه تانی خوانند م نه بود از عاشقان کس چون زلیخا و بعضی از جمله فنون مجذوبان
 و طغشلی تا به پیری عشق و در زید و بشای و اسیری عشق و در وید و پس از پیری و محبت و
 با تو آتش و چو باز شش تازه شد عهد جوانی شش عهد بالغ بمعنی زمان نیتال کان
 فی عینه فلان ای فی زمانه م محبت ز او و فاسه عشق نه سپرد و بران زاد و بران بود و
 بران مردش نه سپرد عشق از سپردن بادل کسور و تانی مفهوم به معنی سطل کردن و نور دیدن
 می هم درین نامه سخن را غم زهر یک و بنامه گوهر انشا غم زهر یک شش را غم زهر یک است از
 و صفت و زلیخا هم در نقدی که از ایشان تخرج را زعم و ز مکت تازه گنجینه و بیع سازم و طبع دارم
 که گر ناگزشت آینه و بخواند زمین محبت نامه حرسه و تا به نامه معان بر دس معنی نیست
 شاید فاسز شش حرسه و شش شگون یا کاف فارسی زیاده بزرگ و باشد که

از مردم دکاره و بمعنی نیکو و بزرگ و محترم نیز آمده و مس و این محبت نامه اشارت باین کتاب زینیاست
و شایسته بر معنی نه گرداند و نه بگرداند و نامه به معنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آنرا بعربی کتاب
بگویند و سنان یعنی مانده و دوش بمعنی رانند حاصل ازین دو بیت آنکه اگر مروی بزرگ
این کتاب را بخواند از وی امید آن میدارم که پشت خود بر روی من نه کند یعنی اعراض و
اغراض از من ننماید بلکه از دعا و یاد خیر مرا شاد کند و بر جوف من انگشت نه نهد یعنی اعتراض و عیب
جویی نه کند بلکه حتی المقدور اصلاح دهد و بدو در دیده گر بنید خطائے + نیار در بر سر من با چراغ
ش دیده بر دوختن کنایت از اغراض و اعتراض است یعنی طمع دارم که آن بنیده در کتاب
من اگر خطای من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع گردد و از آن خطا اغراض و اعتراض
نماید و مرا تخطیه و طعنه نه زند و در بعضی نسخه نیز در ادوار گر بنید خطائی + بدو را در وقت بای موحد
و ضم دال و واد معر و و الف بمعنی واد و عطف واقع شده و این کلمه دو را در و از قبیل شمار و
و تداخست یعنی اگر دور دور خطای من بنیدم بقدر وسع در اصلاح کوشا + اگر صلاح نتواند بود

واستان شمع جمال یوفی را در شبستان غیب فروختن و پروا دل آدم را بمشاهده آن سوختن

کلمهستان برای افاده معنی بسیاری و انبوهی آید و گاهی این کلمه مطلق جای استعمال شود چون
شبستان بمعنی خانه که جای شب گذرانیدن باشد و دبستان چه جای چه بمعنی مکتب که جای
ادب است و یوفی شرف نامه شبستان آنجا که شب با ستراحت گذرانندم که سرخیان
در یامی معانی و ورق خوانان و حی آسمانی ش گهر سنج عبارت از شاعر و دریای معانی از
گنجینه که در زیر عرش است چنانچه در حدیث واقع شده ان الله کنز تحت العرش مفاتیحها
است الشعراء و الفصحاء و الشعراء و امراء الکلام و ورق خوانان و حی آسمانی کنایه از روز خان
است که چون تاریخ جهان کردند آغاز چه چنین دادند از آدم خبر باز شد و با شمع و قست
چیز که پذیر کردن ف صم که چون چشم جهان بینش کشادند + بدو اولاد و اولاد و اولاد

ش قبله بکس تجلیات حسن و خوبی نمودن و الق نیز خوانند می و جلوه داد یعنی اولاد آدم را بر
 آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن نمودار کردند و جلوه بالکس خرد آمدن و عروس را جلوه
 کردن و عروس را اگر استن و کس نمودن و صفات انبیا یک جای و همیشه شاه
 بر صفت بر پایه خوشش بشاید قدر و مرتبه و صفات اولیا قایم در جای و نهاده در مقام
 پیروی پای و گرد و با شکوهی پادشاهی و تاج شکست شاهی بیایی بش شکوه بکس اول و
 کاف عربی مضموم و داد و نمودل یعنی هر یک یاقوت و مهابت و بزرگی بسیار که آن را تاجی تهمت
 گویند و مهابی بنهم میم و یای معروف یعنی فرکنده هم ستاده صفت بصفت دیگر خلایق و ترتیب
 خوش و دستور لائقش ترتیب بالفتح بر تیره آردن و هم چو آدم سست آن مجمع
 نظر کرد و زهر جمیع تماشای دیگر کرد و پیشش بویست آمد چون کی ماه و نه خورشید اوج
 عزت و جاهش خورشید اوج بلندی و هوا هم چو شمع آئین زان جمع ممتاز و میان جمع
 شمع آسار فرازش آئین بادل مفتوح و بتانی زده و جمیع مضموم مجلس و جمیع بودی و
 جمیع کرده مردم روح و آسایم یعنی مانند و سرافراز کردن کس و هم جمال نیکو ان در پیش
 او گم و چنان که بر تو خورشید انجمش جمال بالفتح یعنی خوبی و نیکو ان یعنی خوبان و شوق
 و بر تو بختی و روشنائی و ضمیر ادر ارج بوی یوسف طلیه السلام ست م ردا سے
 و لبرای انگنده بر دوش و خدا سے خاک پایش صدر دالوش پیشش زردای دبرای
 کنایت از لباس مشوقی ست و در دالوش کنایت از زاهدان و در و نشان ست برین تقدیر
 مراد از دالوش عاشق ست ای صدف عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او
 و تواند که در دالوش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوق اکثر اوقات خود را در دالوشیده
 پیدا برند که کمال حشش از اندیشه بیرون و ز حد عقل فکرت پیشه بیرون شش فکرت
 پیشه صفت عقل ست م بدوشش خلعت لطف آبی و بوقش تاج فر پادشاهی نش
 خلعت بالکس جامه و جز آن که پوشانند کسی را بر رنگی و در معنی عزت و زیبائی
 و شکوه و پاد یعنی کنه بان و عمارت و شاه معنی بان یعنی کعبان کلام هم جنبش مطلع صبح
 ساد است و شب غیب از پیشش روز سعادتش ضمیر م و در شش راجع لطیف و صفت

است هم و شب غیب یعنی عالم غیب و شب و دت یعنی عالم هم به پیغمبران از پیش و از پس
 از ظلماتی جسمانی مقدس مثل جبرائیل با بنم من مثل حسان یقال با حسن جسمانی ای جبرائیل
 یقال الا صمعی الجسمان الشخص والجسمان الحمد یقال منام کتمان النبیه اے الکعبه و من
 و لیس مجبدر ح و جسمانی بالفهم هم و سکون ثانی شلثه و سکون یای نسبت در آخر منسوب
 به تن هم همه ارواح قدسی به یکم و کاست و علمها بر کشیده از چپ و راست شش هم
 ارواح مبتدا و علمها بر کشیده حال هست از ان و از چپ و راست سهران یعنی همه
 ارواح قدسی علمها کشیده جانب چپ و راست یوسف ایستاده بودند یا گوئیم که در تمام
 مصرخ ثانی جمله محالیه است و خبر مبتدا قوله فی البیت ثانی فکند غفل و قوله درین محرابی غفلت
 فکند است برین تقدیر فکند فعل متعدی است ضمیر فاعل راجع بار و روح و مفعولش
 غفل و بر تقدیر اولی فعل لازمی است فاعلش همین غفل هم درین محرابی خورشید و قندیل
 فکند غفل تسبیح و تهلیل مثل محرابی بیای محرومت نسبت مسجد را گویند چه وی منسوب
 به محراب است و مراد ازین مسجد فلک است چون تقدیر از لوازم مسجد است بنا بر آن خورشید
 را قندیل او گفت یعنی درین مسجد فلک که آفتاب بیجا است قندیل آن مسجد است
 انداخت آن ارواح قدسی غفلت تسبیح و تهلیل یا افتاد آن غفلت تسبیح سبحان الله گفتن
 و تهلیل لا اله الا الله گفتن هم از ان جمله جلالت آدم عجب ماند و بعنوان تعجب زیر لب
 راند شش عجب شگفت و عجز این و عجزان بالغنم و بکسر و یا چه کتاب و نشان
 آن و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند برینیه و آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی
 سب و منامه گا و زیر لب گفتن کمیت از پیشیده و آهسته گفتن سخن ستی و سنی
 گفتن افقات زیر لب بآلکسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتی و در بعضی نسخ بجای کلمه راند
 کلمه خواندن است یعنی آدم هم هم از جهات و جلالت یوسف هم متعجب ماند و براه تعجب پوشیده و
 پوشید گفت که یا رب این درخت از گفتن کلمه کی هست هم که یا رب این درخت از گفتن کلمت
 از آتشگاه چشم روشن کیست شش یا رب یعنی یا رب و نگارست و در فارسی یعنی آه و تامل و تعجب
 که من از زمین کعب و تحیر و تامل است آید و هم به این بر تو دولت چرا تامل و تعجب

از کجایان شش پر تو بخشی رویشانی هم خطاب آمد که نور دیده هست + فرع بخش دل محمد است
ش خطاب آمد از جانب پروردگار یسوی آدم علیه السلام که آن یوسف نور دیده دای قر
تست هم باغستان بقوی نهالیت + ز صحرای خلیل الله عز الیت ش نهال خست
نوشانده و غزال بالفتح آهوه برده هم زکیوان بگذرد ایوان جامش + زمین مصر باشد جنگا مش
ش کیوان بالفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم که پاسبان فلک است و تباری
اور از محل گوینده ایوان بالفتح صفه بزرگ و در تاج الاسامی است که ایوان خانه پیش کشاده و
فت هم زبس خوبی که بر رویش عیانست + حسد انگیز خوبان جهان است + کند روی ترا آئینه
داری انگیزش زان چه و گنجینه داری ش بخش در نی صیغه امر است خطاب است مر آدم را از جانب
خدا و شین ضمیر مفعول راجع بجان یوسف است هم گفت اینک در احسان کشاد هم میز نشاند
جامش چار و آدم ش اینک بکسر الف و سکون یا و فتح نون و سکون کاف تازی مصر کلامه این
اشارت لبوی حاضر و قریب است چنانکه آنگ مصغران اشارت بنوی بعد است
و دوانگ شش یک درهم و دینار است و دیناری که میقال مضروب است و میقال است قیر
و قیراط پنج جو متوسط مطلق الطوف غیر مقشور قب و ششده انگ جبارت از تمام خبر است
چنانچه است بموده در عرف حاصل آنکه از تمام حسن و جمال عالم و دولت او را و آدم هم از آن خوبی
که باشد دلبران را + و بخش او را یکی دیگر از ایش بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت ش او را
یعنی یوسف را یکی ای یک حصه دیگر از اای دیگر معشوقان را هم بے نسخ بتان و برج باز کشاید خط
حسن همتش نماید ش نسخ بفتح زائل کردن ح و بتان جمع بت است و بت بالضم الح که او را
پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوقان را بتان نیز گوینده و اینجا
بمعنی معشوق است و برج بالفتح وال هر دو سکون رای جمله کاغذ نوشته و نور و نایم ح و فی
شرف نامه و برج خط نقش آینه و در شرح سکنه ز نامه مسطور است که برج بالفتح در پیچیدن و در اصطلاح
اهل خط کاغذی را گویند که دیر که جامع خطوط غریبه و قبحیه باشد بهر آن خطی چند مثل ریحان
و ثلث و محقق و معنی از قواعد و میری نوشته مثل طوایف پیچیده که بیت اظہار ال و نه اهل خود
پیش ملک بگذرانند و اینجا لفظ برج به معنی مستطیل است یا بمعنی مطلق نامه یا سب خط نسخ

ثالث که هر دو قسم اند از قسم های خدا مناسبت فاعل کشاید ضمیر است در و راجع به یوسف حسن مصداق
است و همه ثلث مضان الیه و شین معنی او و او نماید معنی ظاهر حاصل آنکه اگر یوسف برای او کردن شود
عالم و بخت اظهار بزرگی و کمال حسن خود طوطا حسن خود بکشاید تمام ثلث که در عالم است مرآن یوسف
ظاهر نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام حسن عالم مراد را مسلم گردد و اولی آنکه بگویم که ضمیر شین در
ثلثش که مضان الیه است راجع بخوبی است و مراد از همه همه دلبران عالم است یعنی خطا همه دلبران ثلث
آن خوبی و حسن بنظر آید یعنی حصه سومی از تمام حسن در تمام مشوقان عالم باشد و دو حصه مر یوسف او
این محض تفنن عبارتست و الا مال هر دو بیت واحد است هم پس آوردش بسوی سینه خویش مصفا
بخش از دل بی کینه خویشش مصفا بخش بمعنی بخشیده مصفا حال است از ضمیر فاعل آورد که راجع بآدم علیه
السلام است یعنی حضرت آدم یوسف را بسوی سینه خود آورد و در گرفت در حالیکه آن آدم مصفا
بود و از دل بی کینه نمودم زهر خویشش کردش خبردار به پیشانی زدش بوسه پدر و مادر و چو گل از ذوق
خزیدش بشگفت با چو بلبل بر گل رویش دعا گفتش شگفتن کبر اول و پنجم دوم عجبی معنی پیشانی
و از هم بار شدن گل و خرم شدن آدمی و فاعل شگفت و گفت آدم است

نهال جمال یوسف را از بهارستان خشیب پر آغشتان شود
آوردن و چهره آب به دیده حق و عجب ای از اینچا آوردن

م درین نوبت که صورت پرستی و زنده گری نبوت کوس معنی است نوبت بالشیخ سه معنی دارد اول
نقار دوم خمیه بزرگ سوم پاس دور عسری دو معنی دارد اول وقت دوم کثرت و مرتبه
ی حق حقیقت را بهر دور سه ظهور است و از اسکی بر جهان افتاده نور است
حقیقت اصل شئی و حقیقه استی نلالت مجاز و آنچه واجب شود که بر کسی جهان نیل قال
فلان حامی الحقیقه انتهى و مراد از اینجا از حقیقت ذات حق است که او است حقیقه الاشیا و او است
حقیقه الحقائق و او است ظهور در هر چیز بهر دوزان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه
جهان نور اسمی از اسمای الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود
است منظر اسمی است از اسماء الهیه چنانکه شیاطین منظر اسم مصل است و انبیاء و اولیاء

علی الله علیه و آله وسلم منظر اسم هادی است هم اگر عالم یکبار دستور مانی + بسا لواکان
 دستور مانی شش دستور باول مفتوح ثانی زوده و تاسی منعموم دو و او معروف بمعنی نظر
 در دوشی هم گراز گردون نگر و نور خود کم + نگیر و روتی بازار نجسم + زمستان از زمین بازار
 نه بند و نه تاثیر بهاران گل نه خند و شش زمستان موسم سرما و سردی بارستن کنایت از رفتن
 است هم آدم دخت ازین محراب که بست + بجایش شیش در محراب بنشست شش
 دخت بستن کنایت از سفر کردن مردن است ی و ازین محراب اشاره تست بدینا و محراب
 بالا خانه و صدر و مجلس و مسجد و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد و محراب جمع نش
 و شیش نام پیغمبری است که پسر آدم علیه السلام بود بعد از فوت پدر خود بخلافت نبوت
 شرف شد و منی شیش در لغت عبرانی هتبه الله ای بخشش خدا است ی هم چودی هم
 رفت کرد آغاز ادریس + درین تلبیس خانه درس تقدیس شش ادریس نام وی خنوخ
 یا خنوخ بود و جمهور بر آنند که خنوخ و ادریس هر دو اسم عجمی است و یسئ گویند که ادریس بلی
 است و اناسی هادریا لکثرة و راسته الحف و الاول ریح رب و لاوتش در زمان
 آدم بود و بعد سال پیش از مردن آدم جمهور بر آنند که اول تنبری که بعد آدم مبعوث شد
 وی بود و بعثت وی به نبوت بعد از آدم بدو سیست سال بود وی اول کسی است که تقویم
 نوشت و اول کسی که خیال کرد و اول کسی که پاسبان پوشید و پیش از او پوست گوسفندی پوشید
 و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکمای یونان وی را هر مس حکیم گویند و اول کسی که
 در راه خدا جهاد کرد و کسی که در میان آدم و سیب تلبیس عیب فروختنی بر خریار پوشیدن
 و بجای کاری کردن و آشفته کردن زو تلبیس خانه و نیار گویند که جای کرد و فریب ست و
 تقدیس با تسبیح پاک کردن و پاک کردن و پاک خواندن شش هم چو شده ادریس
 آسبانی + بنوح افتاد دین را پاسبانی شش مدریس معنی درس گفتن معنات است
 بسوی ادریس معنی چون مدریس حضرت ادریس آسانی مند معنی بسوی آسان تشریف
 بردند و در این درس کسرتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ معنات و دیگر کتب تواریخ این تقدیر
 مذکور است فوج پیغمبر شد و در این مکان و قیل این ملک بن ماسخ بن ادریس گویند که آتش

ساکن دخیل سبک و قیل سبک و بخت آن وی را نوح گفتند که نوح و زاری بسیار کرد و نفس خود
یا بر ملک شدن قوم خود و عدم تحمل شدائد آنها وی از اولوا الامر است ویرا گویم ثانی گوینده
و انساب نبی آدم در همه روی زمین یومی منتهی میشود از غیر این مرسل ربم بطوفان فنا چون
غرق شد نوح شد این در بر خلیل الله مقتوح شد طوفان بفرم باران آب که از زمین
بر آید و هر چه بر آغوش کند از این در بر یعنی در نبوت و رسالت و خلیل الله و خطاب حضرت
ابراهم علیه السلام است هم چنان در حدیثی میگوید از آفاق و موقوف شد بدان اتفاق ایها
سکس یعنی چون خلیل الله فرست شد اسحاق علیه السلام پیغمبر شد و خلیفه بجای او شد
و موقوف بنبیغه مفحول توفیق داده شد به معنی اسحاق در لغت عبرانی خندنده است
و ایشان بسیار نیک روی بودند و حسن یوسف علیه السلام از میراث حسن ایشان از
مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند و الله تعالی ساره را بر صورت
حور عین پیدا کرده بود و لیکن صفاتی حور با نداده بود و سارا این حسن را از جد خود
خوا میراث یافته بودند که انی بعض الثنا میرم ازین با من شد و راه مردم کوپ نزد
از کوه هدی گلبانگ یعقوب پیش با من وشت و زمین همواری در راه عدم کوپ شدن
کنایت از مردن ست گلبانگ بالقوم و با هر دو کاف فارسی آواز بلبل و آوازه سخاوت
و احسان مردم و بانگی قلندران و هر دو ایشان بکیارگی برگشته است بد آنکه اسحاق علیه
السلام ترس داشت رفقا نام از آن زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب هر دو یک
شکم و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند لهذا یعقوب نام
کرده اند قام چو یعقوب از عقب زمین کار دم زد و زهر شام برکنان علم زد و اقامت
برکنان محل افکند و قنادش در فراش مال فرزندش محل لفتح اول و کسر سوم کجاوه و از
کتر او هم گویند و در صرح است که محل با گیر ریشته هو ج مجامل جمع آن فت و ضمیر و افکند و
ضمیر شین که بمنی متصل بال و فرزند است راجع است به یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت
رایا بمعنی برای است از قبیل سه خدا از ابرمن بیدل تنجشای یعنی برای اقامت برکنان
محل درخت خود انداخت و یا برای افاده بمعنی افاقت از قبیل سه که از انداختن او که انداخت

معروف بمهری یار معویه و فارسیان بالکسر معنی یک فقره طوام و آنچه که یکدست گیرند استعمال کنند
 و فاضل دید فمیر است در وراج بسوی مادر و فمیر شین در اول مصرع بسوی یوسف علیه السلام
 در زمانی بسوی مادر و دادای داد و زبانه زهر را در قلمه مادر و زهر را نید آن قسم میوم و در او حاصل
 ازین بیت آنکه وقتیکه یوسف علیه السلام بعد دو سال رسید مادرش فوت گردیدم گرامی ادبی از
 بحر کرمی به ز مادر ماند با شکستیمی شش گرامی کسب کاف معنی عزیزه کرمی پیشی سیای معروف
 مصدوری باید خزانده اطلاق پیشی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعاره است بطر
 بشیرت و محنت و کلفت که بقدر آن اشق الایومین روی و در و الایومین از آدمیان بی پدر را
 گویند از ستوران بی مادر راجع به پیروان و دید حال گوهر خویش به صدق کردنش کناره خواهر خویش
 شش ای یکتوب کناره و آغوش خواهر خود را صدق گوهر خود کرد یعنی یوسف را بعد از فوت مادرش
 را و برای پرورش خواهر خود داد و هم نه عمر مرغ جانش پرورش یافت به بگلزار خویشی بال و پرورش یافت
 شش بال مردم را باز و مرغ را شهید و معنی بال و حال و خوشدلی زیست به پرورش یافت و کسر
 رای مملکتی پریدن م قدش آئین خوش و قاری آورد و لبش رسم شکر گزاری آورد و شش
 آئین رسم و دروشی ام دل عمر عمرش شد چنان بند به نگه است از و یک خطره بود شش عمه یعنی
 عمه یوسف و فمیر شین راجع بطرف یوسف نگه است صیغه متعدی از یعنی از یوسف هم بهر شب خفته
 چون جهان در برش بود بهر روز آفتاب منظرش بود شش در برش یعنی در کناره و آغوش عمه نظر
 جای افتادن نظر عمه بود یوسف بهر هم آرزوی روی او داشت به زهر سوسیل خاطر بسوی او داشت
 جز او کس در دل غلگین نمی یافت به نگه گردیدنش تسکین نمی یافت شش کس یعنی کس را تسکین
 معنی آرام و ساکن شدن م چنان می خواست کان ماه دل آورد به پیش چشم او باشد شش روز
 شش کان ماه یعنی آن یوسف و فمیر و بطرف یکتوب هم بخواب گفت کای از مهر و زری به فقره چون
 درخت بیدار می شش به میدیای مجول نام درختی که بار ندارد و آن خفته نوع است به دوی باز که
 با هم میلزد و ویای در زری مصدور نیست بمعنی در زیدین و در زری برای خطاب ای آنکه تو بسبب
 در زیدین محبت من بر سر من هم چون بید میلزدی یا فرق بمعنی ذراق باشد یعنی بسبب محبت از
 ذراق و جذالی من هم چون درخت بید میلزدی و متیاب میشوی هم ندارم طاقت دوری یوسف

خلاصه هم در زنجیری یوسف و بلوکه کار از من فرستش بحجاب نیاز من فرستش از یعقوب
 این سخن خواهر چو بشنید ز فرمایش بورت سرش بچید و لیکن کرد با خود حیل ساز که تا که بفرست
 بآن بازش حیل با لکسر کرد و غدا چاره رفت و از آنجا معنی ساختگی کارست یا معنی ساز نگاری و نمود
 تش ز یعقوبش میسر یوسف را بآن یعنی بآن حیل معنی ای باز گیرد یوسف را از یوسف بآن
 حیل و نزد نمود از آنجا دارد و بپای یعقوب رفتن شد در دم بکشت ز اسحاق بودش یک میان بند
 بنجرت سوده در راه نهادندش بودش ای خواهر اندر اکثر فتح درین بیت و در بیت ثانی
 آئیده بجا لفظ میان بند که مرنده واقع شده و چنانکه علامت است از تصرف ناسخا جابل چه که
 در لغت چیز را گویند که میان بندند یا که در شرفنامه گفته دآن بر میان بندم گویند کذا فی شرح
 گلستان پس که بند چو معنی دارد و دیگر آنکه گویند که حضرت مولوی زبان بندی را استعمال کرد
 چه که زبان این و یار میان را گویند بلکه آن میان بند که از دوال بود که را با هم بود صلوة الله
 علی نبینا وعلیه که از پدر و جد ارث بوی رسیده بود و دی علیه السلام چون کار کردی یا حاجا بگاد
 رفتی و او را بر میان خود بست و دام او را با خود همی داشت چون خلیل الله فوت شدند اسحاق آن
 که از بزرگ داشته دوست بدست همی گردانیدندی و هر فرزند که بهتر بودی او را دادندی و از همه
 فرزندان چون این خواهر یعقوب که یوسف را پرورش میکرد و بر گستر بود آن که بند بوی رسید دآن که
 بسند و قی نگاه میداشت قاص میان بندی که هر نخستش که بستی و ز دست اندازی آفاق
 رستی ش خاصیت آن که میان میان میکند دست اندازی ای قدی و خاتم و اوقات هم چو یوسف
 ز خود دور پدر کرد و میان بند نهانی زان که کردش و دور پدر کرد و نهانی متوجه پدر کرد و نهانی
 راجع به یوسف است معنی بلفظ که متصل است و اصل عبارت اینست میان بند نهانی زان که کردش
 کرد و زان اشارت به یوسف است حاصل آنکه چون خواهر یعقوب یوسف را از خود جدا ساخت
 متوجه روانه بسوی یعقوب کرد و آن میان بند موروئی محمود و خود را پوشیده و نهان از نظر یوسف
 که یوسف ساخت یعنی آن بند را بر میان یوسف بست به نیجه که یوسف را از بستن آن
 اطلاع نداشت که گویم که شین معنای الیه بند بست و از ان اشارت دیگر است
 که بعد و سه واقع شده مرا ازین که همان که موروئی است یعنی آنکه میان بند یوسف

از همان کمر بند موروثی ساخت پنهان از نظر یوسف همچنان بست آن کمر را بر میانش که آگاهی
 نشد قطعا از آنش شش خنجر برودشین بر یوسف است هم کمر بسته به یقینش فرستاد و در آن پیل
 در میان آوازه در دادش خنجر شین بر یوسف راجع است و فاعل فرستاد و داد خواهر است
 هم که گشت است آن میان بند از میان گم و گرفته هر کس را از آن توهمش توهم برودن تغفل
 گمان بر دلش هم بریر جامه حست و جوی کردی پس آنکه در دگر کس روی کردی کس
 ای بریر جامه هر کس از مردم حست و جوی کردی و تلاش آن میان بند میکرد و آن خواهر بطریق
 مکر و تجاہل دگر کس ای در دگر مردم چو در آخر به یوسف نوبت افتاد و مکر را از آن میانش حست
 یکشادش حست بالضم جمیم فارسی یعنی جلد و چالاک می یعنی زود و شتاب یکشاد و در بعضی
 نسخ حست و یکشاد پنجم جمیم از حستن و او و عطفه میان حست و یکشاد واقع شده هم در آن
 ایام هر کس کمال دین بود و برود حکم شریعت این چنین بود که دزدی هر که گشته دستگیرش و اگر نمی
 صاحب کالا اسیرش شد قال الله تعالی من و عبدنی رطله فهو جزاء و دستگیر یعنی یاری دهند
 و گیرند دوست و یعنی اسیر آید و در اینجا یعنی اسیر مستعمل شده و کالای مستعمل مس
 و دزد منافع سوی هر که است و خنجر شین در مصرع اول که منافع الیه دستگیر است راجع
 بهر که است و در مصرع ثانی که مفعول گرفته است راجع به زود یعنی حکم شریعت آن زمان این بود که دزد
 هر کس که میشد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی دزد کس اگر بدست آن کس می افتاد آن کس
 صاحب مال است آن دزد را اسیر خود ساخته و در قید داشته از خدمت خود می کشاید تا دو
 سال و این حکم تا وقت موسی علیه السلام بود بعد از آن گشت هم دگر باره و تیز ویر این بهانه
 چو کرد آماده بردش سوی خانه پیش زور بالضم دروغ و تیز ویر بسیار استن دروغ و تیک
 گردنیدن چیزی زو آماده موجود و ساخته برای کاری کردن و خنجر فاعل در کرد راجع بخدا است
 و مفعول اولش لفظ بهانه است و آماده مفعول دوم است و دگر باره یعنی مرتبه دیگر و مربوط
 هر دو است و به تیز ویر متعلق است و بلفظ کردن یعنی چون خواهر آن بهانه و حیل را تیز و
 و دروغ گوئی تیار و موجود کرد بدست یاری آن بهانه و دروغ یوسف را باز و مرتبه
 دیگر از یعقوب گرفته موسی خانه خود بردم برودش حشیم روشن شاد نبشت

پس از یک چند اجل چشمش فرو بستش برویش ای بر روی یوسف علیه السلام چشم روشن
 و شاد بنشست ای حال از غیر نشست و نشست ای آن خواهر و پس از آنکه بعد از مدتی و
 چشمش اسے چشم خواهر فرو بست اسے مرد آن خواهرم بدو متذلل و محض و محض
 ز دیدارش نه بسته چشم بر هم نشاند و ای یوسف م چشمش روی یوسف قبله یافت و از
 فرزندان دیگر روی بر تافت سبب یافت و تافت یعقوب ست هم به یوسف بود هر
 کار که بود و یوسف بود باز از یک بود و نشانش فخر و شین راجع به یعقوب علیه السلام
 است و باز از معنی رونق هم به یوسف بود و روشن راحت اند و به یوسف بود چشمش دید
 افزودش روشن یعنی روح یعقوب اند و معنی پیدا کننده و جمع کننده و افزود یعنی روشن
 کننده هم به یوسف بود که در میان م بتابد و اگر خورشید باشد ره نیابد و چویم کان چویم
 و لیری بود که بیرون از حد و دوری بود و می بود از سپهر آشنائی که در و کون میکان
 را و آشنائی نه متناهی است روشن آفتابی همه از وی بر فلک افتاده آفتابی شایسته
 یوسف نه ماه است بلکه آفتاب روشن ست ماه آسمان یک پر تو و فروغ از ان یوسف ست که
 بر فلک افتاده است هم چه میگویم چه جای آفتاب ست که روشن چشمه اش اینجا مگر است
 ش و نشان معنی تابان و روشن و ضمیر شین راجع آفتاب است و سراب آن که در غیر در
 از تابش آفتاب یاد شب متناهی از دور زمین سپید آب نماید و حال آنکه در آب
 نباشد هم مقدس نور س از قید چه و چون س از جلیاب چون آورده بیرون
 ش از متعلق به مقدس و جلیاب بالکسر معنی پادشاه یعنی حسن یوسف علیه السلام زری
 بود مقدس و منزله از قید چه و چون هم چو آن بچون درین چون کرد آرام و پس از
 کرده یوسف نام شش ای پوششی و ستر پوشیدگی و در شرفنامه و پوشش را بجهت رفیع هم
 آورده م بدل یعقوب که هر ش نشان داشت و اگر گردش بیان جای ای آن داشت
 شش کلمه گرد کرد در هر دو مصرع واقع شده شرطیه است و جزای هر دو جای آن
 داشت و ضمیر هر دو شین و ضمیر داشت که در مصرع ثانی ست راجع به یعقوب علیه السلام
 حاصل آنکه و ایات لاجیه علت حکمی ست که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب

اگر محبت یوسف در دل نهان داشت و اگر او را جای جان خود ساخت جای آن داشت و نه او را
 آن بود آن یوسف چرا که زینجا با وجود این همه دوری و بیگانگی عاشق و شیدای او شد حضرت یحیی
 خود نزدیک و ملازم و پیرا بود و بد محبت او نشان با او چه عجب هم زینجا که که رشک حور عین بود و به
 مغرب پرده و عیبت کشین بودش تو راجع حور از نیکه سیاهی چشم او نهایت سیاه و سپیدی چشم او نه
 سفید باشد تک حور زن یوسف دوست سیاه چشم که سیاهی و سفیدیش انبایت کمال باشد و
 بالکسر جمع عینا با فتح زن فراخ چشم تک و فی اکثر عین فراخ چشمان بمغرب ای در زمین مغرب
 و یاد زینجا که برای توصیف است نه برای تنکیر یعنی زینجا که چنین بود و بدین وصف موصوف
 بود که حور عین بر حسن او رشک می برد و الحاق یای توصیف با خبر موصوف شایع
 است و فارسی و آن کاف و ذلک الموصوف معروف مثل خداست که جان و جهان آفرید
 و مثل آن خداست که خالق البشر است و مهربان تر از مادر و پدر است پس ساقط شد آنچه
 که شیخ ابوالوایح شارح این کتاب گفته است حیث قال که مصرع چنین است + زینجا که رشک
 حور عین بود و بدون یای تنکیر در آخر زینجا و بتوسط لفظ آن میان زینجا و کاف میاید
 چه زینجا علم است و الحاق یای تنکیر در آخر علم یا بقای معنی علمیت بدون تاویل مسجعی
 یا بوصف مشهور نیست و تاویل هم زور رشید رخسار دیده تابی + اگر قمار خالش شد بخواب
 من ضمیر مردوشین در هر دو مصراع راجع بطرف یوسف است و شیدای زینجا که قمار شد
 هم جوهر دوران غم عشق آورد و زور زینجا که نباشد عاشقی دور

در وصف و نسبت زینجا که مغرب از طلوع آفتاب
 جالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از آن میگذشته

م چنین گفت آن سخندان سخن گنج + که در گنجینه بودش از سخن گنج + که در مغربین شاهی
 بناموس + بنیزد کوس شاهی نام طیموس من ناموس ای بنام و ننگ و نام و ننگ یعنی آفر
 و تفاخر و با ننگ و آوازه ننگ نامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت خود را بگذشتن

و ناموس مثله انتی هم همه اسباب شاهی حاصل او نمائند آرزوی در دل او ز فرقت تاج
 را اقبال مندی و ز پایش تخت را پایه بلندی و فلک در خیلش از جوهر اکرمند و نظیر پانصد
 تیغش سخت پیوستش خیل بالفتح سواران و گله اسبان و اسباب و کرده را نیز خیل نامند و
 جز نام هیچ سوم است از دوازده بر پنج فلک که او را توأمین نیز خوانند و بارسی و دو پیکر گویند
 و نظیر یعنی فتح و پیوند بیای جمعی مفتوح و سکون یابی تختانی و دو مفتوح بنون زده یعنی متصل
 و اتصال آند می و بند تیغ را باصناف باید خوانند یعنی ظفر و قدرت و فتح یا بند تیغ آن بادشا
 سخت متصل بود و کمال ارتباط داشت هم زینما نام دفتری داشت که با او از همه عالم
 سرے داشتش و ضمیر او بطرف زینما و سرے یعنی خیال آمده هم نه دختر اخترے از برج
 شاهی و فروزان گوهری از برج شاهی نگین در میان و صفت جالش و کتم طبع آزمائی اینک
 از سر تا پا فروزایم چو پیش و شوم روشن ضمیر از عکس رویش و ز نوشین لعلش استمداد
 جویم و دو مفتش آنچه در گنج گویم و شمش ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن زینما و استمداد
 طلب و خواستن مع هم قدش محلی ز حرمت آفریده و زستان لطافت سر کشیده
 ز جوی شهریاری آب خورده و ز سر و جویاری آب برده شش شهریاری بیاسه
 معروف یعنی باد شاهی و سر و جویاری سر و کمر کنایه ای جو دریا و نر باشد و آب
 یعنی روان و رونق و عزت می هم بفرقت می دادم پو شندان و از و نامشک فرق انداختن
 فردان موشگانی کرده شانه و نهاده فرق نازک در میان شش فرق هندی مانگ
 هم ز فرق اددو نیمه نافه رادل و در و در نافه کار مشک مشک و فرو و آونجه زلف سمن ساس
 فلکده شاخ گل را سایه در پاسه شش سمن بالفتح هلم گلیست سفید و سایه یعنی ساینده
 و سمن اینجا کنایت از رخساره زینماست و مصرع ثانی بطریق تمثیل تشبیه واقع شده
 و مال هر دو مصرع واحد است یعنی زینما که زلفهای سمن ساینده و ساس کننده و رخسار را
 خود را از سر تا پا فرو و آونجه بود گو یا سایه و در پای شاخ گل انداخته بود پس قدر زینما بمنزله شاخ
 گل است و زلف آونجه در پای او گو یا سایه در پای شاخ گل افتاده است و دو کیو اش دو
 هندوی رمن ساز و شمشاد سر فرازش رمن باز شش کیو کبر کاف عجمی و یای مجهول و او

معروف موی یافته و هندو بالکسر یعنی کاف و تیر یعنی بنده و غلام است و رس ساز یعنی سازنده
 رس و تابنده آن و شمشاد یا فتح نام درختی است که متوب بقدر شادان و باد و دم تجانس صحیح
 است و بعضی دروم را میخوانند غلام است و رس باز یا زبیر آن را گویند که بر رس دویند
 حاصل آنکه بر دو گیسوی زینیا بنظر او و میدهد و رس ساز اندر شمشاد سر بلند و باز گری
 میگرد و شمشاد است از کنایت از قدنازک و بی است هم فلک درس جالش کرد و تلقین
 نهاده از حیثش لوح سیسین شش جالش ای آن زینیا را تلقین التلقین و التلقین
 ای فانی شدن لوح حیثش یعنی لوح تعلیم او همین چنین زینیا است هم ظرف لوح سمینش بخود
 و دون سترگون از مشک سوده و تیر آن و دون طرفه و دصادش نوشته کلک صنع او شاد
 شش طرفه یک کونج لوح سیسین کنایت از جبین و پیشانی است و دون ستر
 گون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه است و طرفه بالضم چیزی نو و خوش
 آیند و تیر یعنی عجب آمده است و دصاد کنایت از دو چشم است و فاعل نوشته
 کلک است و دصادش مفعول او و زیر آن و دون طرف مکان او هم ز صد نون او تا
 حلقه میم الف واری کشیده بنی از سیم ش حد نهایت هر چیزی و نون کنایت از
 ابروست و حلقه میم کنایت از دلبان است و وار یعنی مانند آید چون خوابه دار و غلام و
 یعنی مانند خوابه و مانند غلام چون بنی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن میفرماید
 از منتهای ابروی زینیا تا بدانش بنی و سه هم چو الف مستقیم درست بے کمی و
 میل کشیده آن کلک صنع خدا هم فروده بر الف صفردان را یکی کرده و آشوب جهان را
 شش صفرا بالکسرتی و دائره خرد که اهل حساب جهت حفظ مرتبه عددی نویسند بیدین
 شکل آشوب یعنی شور و غوغا که تباریش مشغله گویند و ضمیر فاعل در فروده و کرده راجع
 بانما دست و در علم هند سه مقرر است که هند سه یک عدد در البصورت الف می نویسند
 بکذا و چون خواهند که عدد ده نویسند به پهلوی راست همین هند سه که بصورت الف است
 صفر نویسند هند سه ده گردد و بکذا ۱۰ چون بنی که صورت الف است بمنزله هند سه
 یک عدد است و دهن عشوق بسبب تنگی و کردی بصورت صفر بنا بر آن میفرماید که او ستا

حقیقی که خدای تعالی بر اهل بی آن زینیا صفر و همان را افزود و زیاده کرده تا آشوب جهان
 که یک بوده کرده و بسبب کمال حسن صورت او یکی ده کرده و آشوب جهان را یعنی یک آشوب
 جهان ده چند کرده آن استاد هم شده سینش عیان از لعل خندان و کشاده میم را عقد
 بدندان شش سین کنایت دندان است و لعل خندان از دلب و میان یعنی ظاهر و پیدار ح
 عیان دیدن بچشم عقد به النسم یعنی گره مهیب بدندان یعنی گره میم بدندان کشاده هم ز
 نشان ارم رویش نموده و در کلها شگفته گویند گونه مش ارم بالکسر و فتح را بهشت شداد عاده و
 نموده بالکسر مانند م بر و هر جانب از خالی نشانی و چونگی بیکان در درگستان شش
 ردی و حیره زینیا مانند گستان و خالهای میاه دروسه پنج بیکان چینی اند و درگستان
 هم زینخانش که سیم بی زکوة است و در و جایی بر آن اجزای است شش در و اشارت
 به زینخندان است و چاه عبارت از گونی است که در طیف برین زینخ باشد آن چاه زینخندان
 هم گویند هم بسوی غضب از دانا بر دراهم بود که در دامه رشتی از آن از آن چاه شش هم هست گشته
 بلند که زیر زینخ یعنی کسان باشد بجنب بختی و قوی خروس و گاو غضب کند لک
 دهن انسان الفیل حونی چنانکه بی غضب بادل نالی مفتوح گوشت زیر زینخ را گویند
 آنرا بتمازی غضب خوانند و در شرق نام غضب پوست آویخته از گاوگاه و بی بحر الفضا مل
 غضب پوست که در تحت گلوی گاو و زنان آو تران باشد و رشح آب که جای تراوش
 کند و جای بیکدب یعنی دانا اگر بسوی غضب وی نگاه کند این معنی دریا بد که آن غضب همان
 چاه زینخندان است که از آن تراوش کرده درین جای جمع گردیده هم قرار دل بود و نایاب
 آنجا که هم چاه است و هم گرداب آنجا ش نایاب ای نیافته شده آن جای یعنی در روی زینیا
 برای آنکه هم چاه است در آن ردی یعنی چاه زینخندان و هم گرداب ای غضب که عبارت
 از گوشت تحت آویخته گلوست که غضب او را بکسیدگی آب از چاه زینخندان بیان کرده است
 هم بیاض گردنش همانی تر از علاج بگیرد آن درندش آهوان پانچ ش بیاض سفیدی می
 و علاج استخوان فیلی و پانچ یعنی خراج و آنچه که نوید بسته از ابتی سبیل و زیر دست
 بستانده هم در دینش خوش زده طعنه سخن را و گل اند حیب کرده پیرن را شش یعنی زینیا

وقت پیران پوئیدن روی انداخته در او جیب پیرا من آورده و گویا گل را در جیب پیرا من کرده
 هم در پستان هر یک چون قند نور و جیالی خواسته از عین کافورش عین کافور یعنی چشمه
 کافور کنایت از سینه است چون کافور سینه در روشن باشد و سینه زینا هم روشن بود تا بر
 آن سینه او را بچشمه کافور تعبیر کرد و پستانهاش را بجایالی برخاسته از چشمه کافور تشبیه هم دو تار
 تازه بر رسته زیک شاخ گفت امیدشان تا سوده گستاخش بر فتح بای موحده عربی
 سکون رای همه کلمه زانکه است اینجا محض برای ازینت کلام آورده شده در معنی
 هیچ دخل ندارد از قبیل برگشت و برخاسته و رسته بالضم روئیده و گستاخ بالضم کاهن عجمی
 و لیر و سبب ادب و شوق و تندرست و کلمه شان که عینی ایشان است مفعول سوده است مشا
 و لیر و سبب پستان است و گستاخ حال است از فاعل حاصل آنکه هر دو پستان زینا و انا
 تازه اند که از یک شاخ روئیده در آن دو تار پستان او را گشت لیر و سوده بود و دست
 هیچ کس با آنها ز سید هم و بازو گنج سیم و بوی سیم پیش آن دخل و دوش بجا
 بافتن معروفه قد سبق اگر دو دخل بفتن مکر و حیل را از استیاد کسی را که دخل کند نیز دخل
 گویند زرد و سیم سمر و این دخل نمایند و اینجا این سخن را خبر از دست حاصل آنکه بازوی زینا
 که صاف و روشن و سفید بود گویا گنج سیم در بوی سیم است چنان سیمیکه سیم عالم از دوی سیم است
 هم با آغوش آن با کبر چون در سهول با کان عالم از دعا پزیش القوی عیاده جستن و تهنید
 اگر کنج و آن با کبر چون در اشارت بر زینا است هم پر پر دایان بیان کرده پسندش
 رکنان ساخته تهنید بندش پر پر دایان خوشان پسند لک و نه سوختنی معروف و مندر الف
 بمعنی رشته و بیان طلبی و حفظ تهنید درین بیت بمعنی معروفست و بند مصافحت و تهنید
 مصافحت الیاز قبیل او رنگ سیمیکه بیان خدیو و خمر فاعل در کرده ساخته راجع به پر دایان است
 مفعول کرده پسندست و مفعول اول ساخته آن است و مفعول ثانی او تهنید و تهنید در
 پر دایان و مصافحت عالم پسند زینا از جهانهای خود ساخته بود
 معنی برای دفع چشم زخم از زینا بجای پسند و انهای خود را بر آتش میسوزاند و بر گرای جان خود
 را رشته تهنید از زینا ساخته در زینر است که سوختن پر دایان چشم زخم است که از تهنید فی الزینا

و تواند که تو بیدم کرب معنی رشته که بدان تو بید را بید باشد هم ز تاراج مسران تاج و دوسیم
 دو ساعد آستینش کرده پر سیمش سران حج سر که معنی سردار و مقدم لشکر است و دوسیم کلاه
 تاجی که مخصوص پادشاهان باشد بی او در مدار الا فضل و کشف بافتح حیرت شایه و در لغت
 است کم کفش راحت ده هر محنت اندیش و نهاده مری بر هر دل بریش و دست آورده
 ز انگشتان قلمها زده از مهر بر دلها ز تماشای معنی انگشتان زلیخا قلمهاست که بدان رقم
 مهر و محبت و عشق بر دلای عشاق زده است هم دل از هر ناخشنو سیه خیالی و زده بر
 بدر بلایا شمراد از دل منبیده و ناخشنو و مصرع خیالی خیال است بدانکه سرای ناخن که آنرا
 قطع می کنند بصورت بلای نیست و ناخن همان و خید و دود و عیش که در زیر آفتاب است
 بشکل بدرست پس میفرماید که دل ناظر ناخشنوای زلیخا را دیده این خیال هست که سر ناخن بلای
 شکل که با ناخن در بدری شکل پوسته شده گویا بلای بر سر بدر افزون شده است هم پنج
 انگشت مهر را بر دو پنج و بر دو پنج مهر را کرده و پنج انگشت از زده هم میانش موی بلک
 از موی نیس و بیاری که بر دوز موی بی شش یعنی بران میان مسبب بیاری و از کوی اثر
 موی هم جم و ترس و بار بودنی بر و است باریک موی هم نمیگیر و پس مراد از موی درین مصرع
 ثانی موی سر زلیخا است که تا میان دراز بودم نیارستی که از موی بستن و کردن موی و موی
 هم بستن و بستن بی تو نیست زلیخا بستن میان بندی از موی بر میان و بستن تو است
 بستن میان زده بر ایک موی برای آنکه از ان میان او را خوف بستن و بستن بود که شاید از
 باران موگسته و شکسته شود شکم چون چمنه قائم کشیده و نری دایه نات او بریده و شکم قائم
 قاف ثانی جنبی است از پشه های لعلال که میبوی باشد و ملوک و سلاطین از کسوت سازند
 شکم سریش کرده و ایسم ساه و چون که زلیخا از قفا و شکم که ریش کاف تازی انچه
 میان بند زده نیز میان کوه چنانکه گویند که کوه بدین معنی بغیر کوه لفظ کوه نیز آید و اینجاست
 معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کوه زیر کوه می باشد و این سرین زلیخا عجب کوه بود که کلاه
 کمر و زانواده بود و هم بران نرمی که کمرش ریش داشت و بران رفتن غیر آسان داشت و ز
 انشا زلیخا کمرش نشو و بیا این هم داشت است و بشو و هم ز ریش افتار چهار بست

از زیر یک درخزانه خسرو پر ویز بود مانند موم نرم که هر صورتیکه از آن خواستند بی آتش ساختند
 می و فی مجمع الفرس زمرشت افشار مقدار طلایی که خسرو پر ویز داشت که همچو موم بود از آن
 خواسته ساخته و فی فرنگ شتوی مشت افشار باول مضموم آن نرمی همچو موم نرم درشت خسرو
 میبود وی علت رخشه در دست داشت وقت بارعام آن نر را در دست گرفته از آن بر یک
 خود صورت های مختلفه بی آتش راست کردی و باز می شکسته تا هیچ کس بر مرض رخشه او مطلع نشود
 آتی چون مثل اینچنین زرسیم که مثل موم بی آتش نرم گردد در جهان پیدا نشده است و کاهی بسج
 نیامده و حضرت مولوی در لایات سابقه سرین لیا را اسم نرم قرار داد پس در بخامی فرمایند که
 از زمرشت افشار خاموش باش و آنرا یاد کن و بوح نرمی و خوبی او تا که او خود مشهور و معروف
 است بیا ای مخاطب این سیم مشت افشار را که سرین زلیخاست بشنود و ذکر و بوح نرمی و خوبی
 و صفائی او را که چیزی عجیب و غریب و نادرست در گوش کن و در اکثر نسخ بجای مشت افشار
 دست افشار واقع شده ظاهر است افشار همین مشت افشار را گویند لیکن در کتب
 فرنگ نامه که نزد فقیرست یافته نشده و در بعضی نسخ مشت افشار زمرشیش محسوس شود واقع
 شده درین صورت ضمیرین رابع بنحرو پر ویز است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن
 باعتبار غیبت از تصریح ذکر اسم آن سبب کثرت اشتباه و ظهور آنست خصوصاً عند
 ذکر الوصف اللازم ادلشی المتص به و ازین قبیل است قوله تعالی انا انزلناه فی سوره القدر
 که ضمیر در راجع بقرآن است من غیر سبق المرجع که ذکر لفقه در آن مژ زیر نف با بالای زانو و گویم
 نکته از کنه بانوش کنه بالضم سخن لطیف و باریک است و کنه بالضم کاف تازی و سکون
 نون حقیقت و ماهیت و نهایت شی و بانو بضم نون خاتون خانه را گویند می و مراد از بانو درین جا
 زلیخاست هم نداده در حرم آن حرمگاه چهار عظمش اندیشه راه اندیشه را راهش حرم است
 و البیر گردا گردی رخ و آن حرمگاه اشارت باندا می که زیر نف تازانوی زلیخاست و فاعل
 نداده چهار عظمش و اندیشه در راه مفعولین او هم سخن را هم زساقی او که چو نیست و بنا می حسن سیمین
 ستونست و بنا میز بود گدسته نور و دلی از چشم بر بندر شش بنا میز یعنی بنام خدا و نیز
 کلمه ایست که در هنگام تعجب گویند مس چنانچه درین دیار ما کلمه سبحان الله و مقام تعجب میگویند و ضمیر

او بود در ارج بساق است هم صفای او نمود آئینه ناز و در آمد از ادب پیشش بزانو نشستن
 او اشارت بساق است و ضمیر فاعل در آمد راجع بآئینه است و ضمیر شین راجع بزلیخا بمنزله زلیخا
 نورانی بود که صفای او آئینه رونموده بود و آئینه روی خود در آن دیده بود و آمد آن آئینه پیش
 زلیخا و نشسته نزد وی بزانوی وی هم از آن آئینه هم بزانوی او شد که فیض نور یاب از روی
 او شد پیشش بنابر آنکه آئینه فیض نور یاب ای یا بنده فیض نور از روی زلیخا است آن آئینه
 هم بزانوی زلیخا شد هم بوی هر کس که هم زانو نشیند رخ دولت در آن آئینه بیندیش ای
 در آئینه زانو زلیخا هم قدم در لطف نیز از ساق کم نیست و چو او در لطف کس صاحب قدم
 نیستش لطف بالعلم نرمی و نازکی رخ و او اشارت بزلیخا است هم چنان بودی چو زلفی
 و چاکب + قدم از پاشنه تا پنجه نازک + که گر چشم عاشق کردش جای پاشی پراکنده زاشک
 کف پایش ضمیر و بودی و رفتی و کردی که در مصرع از بیت ثانی است راجع بزلیخا است
 ضمیر شین که مفعول کرده است در مصرع اول از بیت ثانی عالم بقدم مست و ضمیر شین که مفعول
 الیه زاشک است در مصرع دوم عالم بعاقل و مصرع ثانی از بیت اول یعنی قدم از پاشنه تا پنجه
 نازک حال است از ضمیر فاعل رفتی حاصل آنکه چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه تا
 پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم که اگر آن قدم را چشم عاشقان بنمادی از زاشک
 شور و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال نازکت وی پراکنده شد و تواند که فاعل بودی
 قدم باشد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که هنگام رفتن خود اگر زلیخا پای خود را
 بر چشم عاشق می نهاد پراکنده می گشت کف پای او از زاشک گرم آن عاشق هم ملایم از زلف و زیور
 چگونگی که خواهد بود قاهر هر چه گویمش قاهر یعنی کوتاهم بر خود که وصف آن ببری کرده که زیور
 را جانش زیوری کردش یعنی جمال زلیخا زیور را زیوری کرد یعنی لب و زینت او دو کف معنی
 که نام مست هم پراکنده بر تبارک انصاری داشت بلکه در هر یک خرق کشور می داشتش شاعر لفظ
 ساج و در خراج حاصل ملک که بپادشاه رود حق هم در لعلش که بود آینه گوش بهی برد از دل و
 جان لطف او جوشش در بالضم یعنی گوهر در و آید و آینه گوشه را اگر گویندی او در مصرع
 ثانی اشارت بدرو لعل است یا آینه گوش ای تری و نازکی و خوبی آن گوشواره از دل و جان

خاشاک پوش می بودم اگر گنجش گوهر گردون + شدی گنج جواهر حبیب دوا من سسش گیسو عمل
 لازمی ست یعنی در گردون بند زینجا در دو گوهر چنان بسیار بودند که اگر آن گردون بند شکسته شدی
 آن در دو گوهر گنج شدی و حبیب دوا من زینجا هم صریح صریح می بندش که قهاب و و هزاران عقد
 گوهر بر بسیار بود + نه که لطفش گرفته یاره رادست + که یارسته بدستانش بر دستش یاره
 و تان و طوق مس یعنی چیزیکه زنان از طلا و نقره ساخته در دست پوشند بپندوی آن را
 لنگن گویند و یارستن بارای مفتوح بمعنی توانستن است که یارسته بیای مجهول بمعنی کدام توانسته
 بدستان بمعنی مکر و حیل و دشمن منیر مفعول است راجع بپاره و بر و اشارت بدست زینجا است
 هم نیارم پیش ازین از زرخیز و او + که شد خلخال اندر پایش افتادش نیارم ای توانم و پیش
 بکسر ای موحده تازی و یای مجهول بمعنی زیاده ای شد آن زرخیز خلخال ای آن زرخیز خلخال گشته
 در پای زینجا افتاد هم گمی در عشو + مستند نشینی + بزیا دمی روی و حبشی ش عشو + بالکسر فریب
 و باضم شعاع آتش شنی یعنی گاهی آن زینجا با لباس زریای دیبای روی و حبشی در عشو
 نشینی بود هم گمی در جلوه ایوان خرامی + زرخیز حله مصری و شامی سسش خلخال باضم آزار
 در و اولایی بی جلوه حتی ایوانین سح هم بهر روزی نوی کا فکند و پرتو + نبوده بر نقش خبر خلعت
 نوش بهر روزی ظرف زمان نبوده است و نوی بمعنی نوی صفت روز و کا فکند و پرتو بیان
 حال روز نوی است و فاعل کا فکند و ضمیر نسبت در و راجع بر روز نوی و بمعنی روشنی و فروغ
 مفعول آن یعنی در هر روز نوی کا فکند و نوی انداخت آن روز نوی روشنی و نور و در و جهان
 بر زن زینجا سوای خلعت و جمال آن که زینجا در هر روز لباس تازه و خلعت نو بهیچ شید و کی تا دو
 روز پوشیده نمی ماند و بدستش قولی بیست لاقی بیک حبش دوباره نسوزده و پنج هم بیک
 حبش دوباره نسوزده + چوم هر روز از بر جی نموده + زیا بوس سران دوا من کشیدی + وین
 دولت گردان رسیدی شاپوس بمعنی پای بوسی و سران بمعنی سرداران دوا من کشیدن
 نهایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی ای دیگر بختی و کاف فارسی
 برای استثنای ترجمه الا بمعنی شک و بمعنی تحقیق و یقین و کنی آید مس و فی شرفا مکررا
 یعنی شک استحوال کرده است بمعنی یقین و تمنا نیز آید بدین دولت ای بدولت پایویی

نمادی دست چپ را به پشت سر او گذاشت و در آن خوش خود دیدی تنش را بش دست دادن کنایت
 از میر و حاصل شد دست می یعنی جزیره این زلیخا بکس را این معنی میسر نمی آید و حاصل شد
 که در آن خوش و کنار خود بدن زلیخا را بپندم سی سروان بود و او را کش کرد و بد پر زردیان ستان
 کرد و پیش سی اول مفتوح و ثانی مکس و دیای مکس معروف است راست و درست
 را گویند و همو مسروی را که نهایت راست رسته باشد خوانند خصوصاً می و هو یعنی دوست
 داشتن و کسی آید و مس و هو داداری یعنی دوست داری است یا یعنی آرزو داشتن و سی
 سروان کنایت از مشوقان است و پر زردیان معشوقان و خوشرویان و پرستاری غلامی بک
 هم نه زردان هزاران جور زاده به بخد مت روز و شب پیش ستاده شد همزاج به هم سن
 و هم عمر هرگز بر پیش باری نشسته و به یک بارش با قمار به شکسته شد بر پیش یعنی بر دل
 زلیخا و باری یعنی اندوه و غم می ام نه بوده عاشق و معشوق کس را نداده و به خاطر این بوس
 ش فاعل نداده و توده زلیخا است و از بوس مراد بوس عاشقی و معشوق می به شب چون
 از کس سیراب نمی و بجز چون غمخیز خندان شکسته و بهین لبتان از هر دو سالان و بهین فغانه
 در رخسار امان و دی فارغ از لعب و فرج و وار و نموده غیر لعبت باز کش کارش لعبت
 یا لعبم با هیچ و باز بچه بد آنچه بازی کنند و آن چیز است که از جامه سازند بصورت اسیان
 بندش را گویند و ختران بادی بازند و مراد ریخته از سیمان لبتان و خترکان و بصورت
 از مراد از لعبت یا لعبم که در مصراع ثانی از بیت ثانی ذاب شده معنی لغوی اعمی صورتیکه
 از جامه سازند و لعبت بازی یعنی بازی کردن بان صورت و لعب با فتح یعنی بازی با سیمین
 لبتان متعلق به لعبت بازی است و از هر دو سالان بیان سیمین لبتان است و سخن فغانه در غمتان
 غم از آن صفت سیمین لبتان است و بانی در سیمین لبتان یعنی با سیمین و بجز یعنی در و کلامه
 بصحن فغانه در غمتان است و سخن فغانه کثرتی در غمتان یعنی زن زیاده و غیر شین در
 بازیش که راجع به زلیخا است ضمیر مفعول است یعنی او و دل فارغ از لعب و فرج و مراد مجموع
 حال است از ضمیر زلیخا حاصل که زلیخا را در حالیکه آن زلیخا فارغ دل بود از بازی فلک و
 نبود و بیکار غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورت همایه و توانی با سیمین لبتان

دو دخترگان خوش شکل و درو سال که آن دخترگان در محفل خانه رخسار غزالان و زیبا صورتان بودند
 هم بدیشان خرم و دلشای بودی و وزین غم فاطرش آزلو بودی و کش از ایام برگردن چه آید
 وزین شبهای آبله چو نریدش کاف کشور نیامده است و شین و معنی مضاف الیه کردن است
 و این بیت بیان غم است و مضمون آن مشار الیه و ازین معنی از غم این معنی که برگردن زلیخا از
 زمانه چه آید و آبله چو نریدش معنی حامله نهفته و چیز که پوشیدن

در ایام منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی عم مرا و
 کشته عشق وی شدن بآن تیغ نهفته در تیام

م شب خوش بچرخ زنده گانی و نشاط افزایام جوانی من است با الفتح شادمانی نمودن
 ح م ز جنبش جرج و لمبی آرمیده و حوادث پای در دامن کشیده ش حوادث بافتن
 نکتهدای نو پیداشده و پای در دامن کشیدن عبارت از گوشه گرفتن و پوشیده شدن
 نامیده شدن است م و درین بیتان برای بر نظاره و نمائنده باز جرحیم اشاره شش نظایم
 نگرندگان و ج و بستان برای بر نظاره کنایت از ویاست و باز کنایت کشاده می هم بر بوده
 و در و شب هوش عس از زبان بسته جرس جنبان جرس زارش و در و شب یا کنایت از
 خواب است و باضافه در و بوی شب بیانیته است مراد از در و شب نهین شب نیست و
 آنکه شب گریه برای احترام از در و ان الواحد عاس و دنی کنر اللغات عس و عاس
 آنکه شب گریه برای احتیاط در و ان وید کاران و در بعضی فرهنگها آمده که عس جمع عاس
 است بمعنی شعله که در شب گریه و در می و رات فارسی بر مفرد اطلاق میکنند و کنر اللغات
 شعله بالفصح متر و حاکم و شعله محاذ شب روان و در و ان و جرس نفیتم بمعنی رنگ می و دنی
 کشف اللغات جرس نوعی از رنگ که بزرگ که برگردن شتر بندند و آنرا پیارسه واری گویند
 و بسته فعل متعدیست فاعلش جرس جنبان قاصد و پاسبان است محرک آن و آواز کنند
 آن را به بخار مراد از جرس جنبان قاصد و پاسبان است و عادت است که قاصدان پاسبان
 در مرکز جرس درنگ و له می آویزند چنانچه در عهد چایون باو شاه اکثری بسته شد شبیه منقوشان

است و کبریا و صفات زبان سوی جرس است یعنی جرس باشد حاصل این نسبت آنکه
 در آن شب که زینما شفت علیه السلام را از خواب دیدن پس نشسته بود و جرس هم خاموش بود
 و آواز هم سکون را طوق گشته حلقه دوم و در آن حلقه و فرادستان گمش طوق آنچه در گردن
 انگشده و چیزی گزده سگ چون خید حلقه دوم دی طوق و آرمیکه و حاصل آنکه در آن شب هم
 سجنان غفنه بودند و از بانگ آواز گردن باز نمانده بودند هم ز شهر مرغ شب خبر کشیده
 در بانگ صبح نالی خود بریده و به بیداری نمانده و گرش تاب و خواص کوکنا ریش کرده در خواب
 از کنگر و از شایخ شریاری و چون خانس دید شکل کوکنا ریش شایخ حارس بجای مسد یا سپان
 ح و کوکنا ریش شایخ را گویند و تاب بمی طاق و قدرت می چون کنگر ای قصر بادشاه شکل
 کوکنا ریش باشد و طایفه کوکنا را منوم گفته اند یعنی بانها صیت شرب آن خواب آورده است
 بنابر علی می فرماید که چون پاسبان قصر شای کنگر ای قصر را که شکل کوکنا بود و دید و بجز دیدن
 آن کوکنا صورت در خواب شد باز طاق و قدرت بیداری او را نمانده هم مشاهده از دهل
 کوبی دهل کوب به بجز خواب و تنش بسته بر چوب مش بجز غلبه و از دحام هم از کرده موزن
 از کنگر یا می و فراش غفلت شب مردگان طی مش موزن کبر و از معجزه معنی بانگ
 نمانده و گنگر یا می بانگ آواز و بانگ نیک و خوش و مراد از یا می می علی الصلوٰه است
 دیگر کلمات از آن و معنی آن بایه باز و ذکر ترنما برای آنکه گویا موزن نمایی کند مردمان
 ای هر کدامی مردم میانما از شب مردگان کنایت از خفقان شب است و فرمایش بالکسر بترج
 طی بالفتح نور دیدن هم زینما آن بلبلای شکر ناب و شده بر زنگ از شیرین شکر خواب
 ش ناب هر چه سبب آئینش و خالص باشد و حلقه آن به لب بصفت زینما است
 و زینما است مبتدا است و مصرع ثانی خبر آن و شکر خواب الفتحین بمنی خواب استراحت
 و خواب خوش و نیز خواب به بعد صبح بکنند و حاصل آنکه زینما آن زینما
 که بسبب بلبلای شیرین خود شکر خالص نیست پر زنگس اسے پر چشم شد از خواب
 خوش و شیرین هم سرش بوده ببالین جد شغل و تنش داده به بستر خرمن گل
 زبالین سنبش در هم شکسته و گل باز خریش نش نشسته مش ضمیر برود شیرین

که در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع بر زینیا است و فاعل فعل سوو و سر و تن که عبارت است
 موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد و در متن گل که عبارت از تن بدن
 زینیا است مفعول اوست و مثل و گل و حسیر که در بیت ثانی است عبارت از مو
 و تن و بستر است و ضمیر این هر دو ضمیر هم عاید بر زینیا است و این هر دو بیت با یک دیگر
 لف و نشر مرتب یعنی بیت اول خود واضح است و تقریر بیت ثانی آنکه زینیا که بر بستر
 بستر حریر خواب می کرد از باین موی آود بر هم شکسته ای پریشان شده بود و وجود
 او که مانند گل لطیف بود از غایت نازکی تا بر بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی
 اوست زینیا بخند نازک بود که خفتن بر بستر حریر بر بدنش حاصل شده و نمایان گشته بود
 هم خوابش چشم صورت بین خنوده + و س که چشم دیگر از دل کشوده سست چشم صورت
 یعنی چشم ظاهر بین و خنوده یعنی نیم خنده هم در آمد ناگهان از در جوانی + چه میگویم خوابی
 بلکه جانی + هاپون پیکر از عالم نور با باغ خلد کرده فارت حورش هاپون میبار
 و میون و فرخنده و پیکر یعنی صورت و باغ خلد کنایت از بهشت هم ر بوده سر زینیا
 گرفته یک یک غنچ و دلالتش ش غنچ بالفتح و سکون که شمه و خرامش و ناز کرده و دلالت بالکسر
 ناز و حسن و فی السکندر ری غنچ بر وزن کنج خود را کشیدن بناز و کرشمه و خرامش و ضمیر شین در
 هر دو مصرع غلام بخور است و فاعل ر بوده و گرفته ضمیر است در در راجع بچو آن مذکور و سر
 یعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن و جمال جو و غنچ دلالت آن خور بقایت برده بود و هم کشیده چاک
 چون تازه تشنه + بازادی غلامش سر و آذادش سر و آذاد سر دی را گویند که یک شاف
 رسیده باشد یعنی با وجود آذاد خود سر و آذاد غلام آن جوان بود و هم ز سر آذاد تخته زلف
 چو زنجیر + خرد را بسته دست و پای تدبیر + فردان شعله نور از جبینش + مه و خورشید را در بر
 زمینش + مقوس ابروش محراب پاکان + مغیر سائبان بر خوانا پاکان ش مقوس بالفهم یعنی
 کج و سرنگون و پشت کوز هم چون کمان و مغیر یعنی خوشبوی پاکانیت از سیاه رنگت و مغیر
 استعاره از ابروان است و خوانا پاکان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن جو که
 بمنزله احمدی القباکان استعدیان مست همچو سائبان و خوشبو و سیاه چشمان او بود هم

رخسار تاسی ز اورج برج فردوس زابر و کرده آن مر قانه در قوسش فردوس بهشت را
 توس کمان دینار نام برچی است در آسمان و در اصطلاح شعر ابرو را هم گویند چون رخسار
 ماه قرار داده و رخ که زیر ابروان است گویند یا سیه در برج قوس آمده هم مثل تر کشش از سرش
 ناز و مژگان بر بیکر اماناد که اندازش مکل معنی سرمد دار و زکس مراد از چشم آن جوان است
 و جگر تار از جگرهای عشاق هم در مکلش از تبسم در شکر زید دالانش و در نکامش که از سرش
 دو لعل مراد از دو لب آن جوان است و از شکر در معنی مصدری مراد از شکر یعنی زلفش در
 شکر هم برق درخش از لعل در افشان، و چون از گلگون شفق برق درخشانش برق درخش
 ح هندی چمک گویند و برق بالفتح درخش یعنی روشنی و درخشان یعنی تابان به در
 بالضم این کنایت از دندان است و لعل ز لب و در افشان بضم اول و کسر فاشن فصیح
 بنحیه و خوش کلام و بضم اول و فتح و ابغلی زده یعنی روشنی و تابان فی رنگگون
 یعنی سرخ و درخشش آن جوان چنان ظاهر و درخشان بود که برق درخشان از شفق برق
 بر می آید و ظاهری گردد و هم بنحیه از ثریا نور بر نیت نهنگ از پسته پر شیر می ریزد
 شش خیر نام عقده ساز است و آن شش ستاره اند و قبل هفت است
 و مراد اینجا دندان است و از پسته دمان اهل عجم دمان مشرق تر از پسته تشبیه داده اند
 آن و شور با بضم و واد مجول یعنی واد تشبیه است که حرف هم ذوق چون سبب از غیب
 معلق از سبب او بخیر است معلق مثل غنیمت گوشتی است که در ذوق می باشد و حضرت
 مولانا می خا می رحمه الله علیه از آب معلق تشبیه کرده بسبب صفا و درخشندگی آن گوشت و
 آب معلق قطره ای است که بر یک یاگاه معلق و آویزان باشد حاصل آنکه درخشان آن جوان درگاه
 که از غنیمت معلق کرده بود آن رخ همچو سبب بود و آن غنیمت همچون آب معلق از سبب بود هم
 بجز از رخ از مشک داغی گرفته است شیآن زاعنی باغی شش آفتابان ممد و د و با شین مجرب بود
 خانه مرغان که اینجا بنیده شده و بچه ازند و شب کنند و از آفتابان نیز گویند و هم نو سیم دندان
 و باز و تو که ز سبب بین میان چون موی لاغر زینجا چون بر پیش دیده بکشد زینک
 دیدارش افتاد از آنچ افتاد و بهنضم سالکی دید آن بخوابش انقید کرده و دل را باطلش

ازان غمخیزان گیسوی دست به سر مورشته جان کرد و پیوند به جاسکے دید از حد بشیر دور
 مدیده از پری نشینده از جور و زحمت صورت و لطفت بشما گل + اسیرش شد بیک دل تنگ
 دل گرفت از فاقش در دل خیالی + نشاند از دوستی در جان مثالی + در ویش آتش دوستی
 افروخت + وزان آتش متاع عقل و دین سوخت + ز طاق ابروش با مالالت حقیقت + ز قفا
 آلوده چشمش غرق خون غمتش چشمش یعنی چشم آن جوان و فاعل غمت زلیخا است و
 غرق خون ای غرق در خون هم دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت + ز دنداناش مژه عقد
 ساختش تنگ بالفتح ضد فرخ و معنی خبر دار و بار ستور و در بنجا از اول معنی اول
 است و از ثانی ثانی و تنگ در شکر ساختن کنایت از شیرین ساختن و عقد بالکسر
 سلاک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مرغان خود را عقد گوهر ساخت یعنی بکسبیت زلیخا و قفا
 اشک هم گوهرهای مژه بودند بسبب دیدن دندان آن جوان هم ز سیمین ساعدش شست
 از خرد و دست + میاناش را که در بندگی بستش شین در مصرع ثانی معنی خود دست یعنی
 زلیخا میان خود که در بندگی و عبودیت آن جوان بست فی شرفنامه شین متحرک و ساکن
 یعنی او را آید و نیز یعنی خود هم بر ویش دیده مشکین خال دلکش + شست از دوس
 سپیده آسار آتشش شست ای زلیخا هم ز سبب غلبش آسیب جان دید + بد انسان
 آسیب آسان که توان چیدش آسیب معنی فرو کوفتن از آتیا زی صدمه بپندگی و حکا
 خوانند چنانکه مثلا دوس با هم برای روزی گفت با پهلوی حکم زنند می و سان یعنی مانده
 هم بنام این دو چیز یا صورتی بود و که صورت کاست اند معنی افزود + زلیخا از زلیخائی رسید
 ازان صورت معنی آرمیده ش صورت در مصرع اول معنی شکل است و در ثانی یعنی
 ظاهر و جوید او مجاز که مقابل باطن و پنهان و معنی حقیقت است و کاست بمعنی کم کرده
 و فاعل بود و کاست و افزود و ضمیر است مستتر درین الفاظ راجع بآن جوان است
 و صورت ثانی مفعول کاست است و زلیخائی یعنی آرایش و زینت و ازان صورت
 اشارت بصورتی است که در خواب دیده بود و قول یعنی آرمیده صفت صورت
 است یعنی ازان صورتی که آن معنی آرمیده بود و حاصل آنکه جوان که در خواب آمده بود

عجب خوب صورت بود که ظاهر حال زینهار اگر قبل از دیدن ثواب بود کم کرد و در معنی افزود و سینه
در عشق حقیقی زیاده کرد و ای زینهار از عالم بی عاشقی بی حس عالم عشق آورد و نه تواند که مراد از
صورت افزود عشق مجازی بود و از معنی عشق حقیقی این قول نیز مایه اول باشد چنانچه درین کتاب
بیاید که آخر کار زینهار بعد جمیع انتقال عشق حقیقی کرد و محبت الهی بر قلبه کرد و حاصل بیت دوم
آنکه زینهار از زینت و آرایش و زیبائی خود ببرد و گریخت بسبب آن صورتیکه معنی آرمیده بود و در
حال باز صورت مست هم از این معنی اگر نگاه بودی به یکی از دو سلطان راه بودی شش آگاه بودی آن
می بود آن زینهار و سینه چون بود در صورت گرفتار نشد و در اول معنی خبر داشت بودی زینهار
هم در بند بند آیم مانده به صورتها گرفتار آیم مانده شش بند باغ معنی قیدیل و معنی خیال که گرفتار آیم مانده
ای گرفتار مانده آیم هم در صورت گرفته معنی رو نماید که یکدل شوی صورت گرفته آید شش کجا در اینجا
معنی کیست و کجا می آید هم ای آید ای کجا که صورت آید هم یقین دانند که در کوزه می آید
از آن دور گردن آید و تشنه اش دست شش ضمیر در دانه راجع بودی تشنه است و انوار قبل از آنکه
در کلام فارسی مطلقاً جائز است و در عربی در عمده فقط در فتنه معقود ازین تمثیل آنکه بر آید
که عشق مجازی میکند که برای آن میکند که وی میداند که کمال آن عشق مجازی عشق حقیقی است
و آن بسبب و وسیله این است هم چو تشنه چون که در کوزه آبست و بسبب رقتن کوزه گرفتن آن
آب خواهم رسید کوزه آب را بگیرم چه سازد غرق در یای زلالش و نیاید با دغم و دیده
سفالتش زلال بالضم آب خوش ح در یای زلال فاصل سازد و ضمیرش که راجع به
تشنه است مفعول او و فاعل نیاید سفال است و نه دیده صنعت سفال است یعنی سفال
نزدیده یعنی سفال تنگ یاد آور آنیاید سفال بالضم کل ناچند ویر کاله آوند گلبن

وزید بن نسیم سحری زینهار و زکس خوابناکش را کشادن و از خیال شبانه
غنچه وار خون بدل فرود خوردن و مهر بر لب نهادن

م سحر چون زلف شب پرواز برداشت و خود را مسجک آواز برداشت شش سحر پیش از مسجک
ح و آن ششم صه شب مست و زلف شب افغانه بیانیه است و پرواز برداشت شب

کنایت از رفتن شبست و در دوس صبحگاه هم اضافت بیانیه است هم چو رافع شب داد از برد آ
 یعنی صبح ظاهر شد بامداد از خردوس صبحگاه آفتاب است و مراد از آواز است که هنگام طلوع آفتاب
 بر می آید چنانچه میگویند که وقت طلوع آفتاب که جای که طلوع میکند آوازی بسیار
 میبند و در پشت ناک بر می آید یا خردوس صبحگاه آن مرغ باشد که وقت صبح میکند و بانگ میدهد
 و اضافت زرافه پشت اضافت مشبه بسوی مشبه به هم عنادل بمن دلکش یکشیدند یعنی
 عنجل یکشیدند ش عنلیب هزار داستان و عنادل جاعه آن ح و فیه الیف الح آن آواز
 و آواز که در این بدن حالت غنچه منی لباس غنچه از گل دور شد هم سخن از آب ششم روست
 خود شست و بقیه جد عنبر لوی خود شست و نیزینا بچیان در خواب نوشین و دوش
 را روی در خواب دوشین ش و دوش شب گذشته هم بود آن خواب بل پوشی بود
 ز سودای شش بد پوشی بود و کنیزان روی برایش نهادند و پستار آن بد شش پوشی بود
 لقلب از لاله سیراب بکشاد و خارا آلود چشم از خواب بکشاد و ش نقاب الفتح رو پوشش و
 رو بند و ش و در فراح آنرا بالکنه تحقیق نموده اند و لاله سیراب بود یعنی نیزینا از روی خود
 پرده دور کرده هم گریبان مطلع خورشید و مکه کرد و مطلع سزده هر سو مکه کرد و ش لفظ گریبان
 مفعول اول مکه کرد و ش مطلع خورشید مفعول ثانی او سزده یعنی ظاهر شده چون
 چون روی زلفا هم چو آفتاب و ماه است و هنگام پوشیدن جامه اگر گریبان جامه بر آید
 بگویند گریبان مطلع است از روی خورشید و ماه روی زلفا طلوع نمود و فاعل هر دو کرد و ش
 ضمیر نسبت راجع زلفا مقصود ازین بیت آنکه زلفا بی از بیدار شدن جامه خود پوشید
 و هر طرف نگاه کرد هم ندید از گل رخ دوشین نشانی و چو غنچه شد فرو در خود زلفا شست
 مراد از گل رخ دوشین صورتی است که عروس در خواب دیده بود هم بر آن شست و زخم
 آن سرو چالاک و گریبان چو گل بر تن کند چاک ش چالاک با جیم فارسی بلبه و با قوت و
 و لا و در رومده و چاک بچیم نارسا یعنی شکاف است و مراد از سرو چالاک همان جوان است
 که در خواب زلفا آنکه بود و آن اشارت بمضمون مصرع ثانی است یعنی زلفا برین قصد شد
 که گریبان خود چاک کند از عشق آن جوان هم و بے شرم کسان گرفت و شست و بنامان

دوری پای پستش کسان بینی مردان چه وی جمع کس است کس الفتی بمنجه مرد آید می م
 نمان پیدا شد رازش بادل سنگ و چو کان لعل لعل راول سنگ شش لعل یعنی منقول
 نمان داشت قدرست یعنی چنانچه کان لعل لعل راول سنگ نمان و پر ششید میداد
 و مقررست که از میان سنگ پیدا شود م فرودی خور و چون غنچه بدل نمان پندید ادا و ردون
 یک شمره برون شش نمیداد یعنی آن خون دل را شمع لعل اول بمنجه قدری و قلیله س م
 لب و پاکیزه زبان در حکایت و دل اوزان حکایت در شکایت شش کبیر معروف و تنبیر
 آن کبیر است ه م دناش باریقان در شکر خنده و دناش چون نیشکر در صد گره بندش بند
 بمنجه قید بل م نناش با حریفان در فسانه و بدل از دناش عشق صد زمانه شش فسانه
 پاک که حکایت گدازندگان که آن را فسانه نیز گویند فسانه در بانه شکر را گویند م م
 خسر بر صورت اختیار میداشت و دله پیوسته دل بایر میداشت شش اغیار
 الفتی بمنجه دشمنان و حی اقطان محبوب و تیر غیر یار و جمع غیرت و پیوسته بمنجه همیشه م م
 هم غمان دل پستش خود کجا بود که هر جا بود با آن دل ربا بود و دله که زشتی و در کام ننگ
 است و زجست و جوی کاش پای لنگ است و برون از بار خود کاسه نداد و در دست
 با کس آرای ندارد شش کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت بکات تازی است لیکن اول بمنجه
 خلق است و دوم و سوم بمنجه مقصود و شین یعنی او را راجع است بدل یعنی پاسه آن دل
 از طلب مراد و مقصود خود ننگ است م اگر گوید سخن بایر گوید و اگر گوید مراد او بایر گوید و هر دو
 بارجانش بر لب آمد که تا آن روز نعمت را شب آمد شش هزاران بار یعنی هزار
 مرتبه جان زیجا بر لب آمد و قریب مردن شد م شب آمد سازگار عشق با زبان و شب آمد
 راز دار عقیب از ان شش ساز بمنجه موافق کار و لائق ه م از ان بر روز شان شب اختیار
 است که آن یک پرده در دین پرده دارست شش شان جمع شین ضمیر غائب است
 راجع به شقیان از ان و کلمه آن اشارت بر درست و این اشارت به شب و در دین پرده دار
 میگویند از انکه در دین پرده عشاق است و مفتی اسرار ایشان است و شب را پرده دار
 گویند از انکه سائر و پوشنده و اسرارشان است م چو شب شید روی بر دیوار غم کرد و بزاری شست

خود چون چنگ خم کرد و ز تار اشک بست او تار بر چنگ + بدل پروازی خود کرده آهنگ شش
 در بالفتح تار مرا میر مس و جمع او تار و دل پروازی یعنی خالی کردن دل است و بمنجه متوجه شد
 بدل و آهنگ بالمد آواز نرم در پرده سرود و قصده هم زمانه نغمه جانگاہ برداشت + بر زیر دهم
 فغان و آه برداشت مثل باله وای و زاری کردن با دوازده بلند و نغمه بالفتح آواز نیک و نرم و نوب
 ف و زیر بوزن فیر بالکسر یعنی باریک و ضعیف و آواز و صدای باریک که ضد هم باشد
 و هم یا ففتح ضد زیر یعنی صدای که از مار گنده بر آید پس و فغان بالکسر فراوان و نوب
 و لغوه و افغان نیز لغت است و هم خیال یار پیش دیده بشاند + هم از دیده هم از لب گوهر
 افشاند شش از دیده گوهر افشاندن کنایت از گریستن و اشک جاری کردن و گوهر از لب
 افشاندن کنایت از سخن گفتن هم که اسے پاکیزه گوهر از چو کانه که از نو دارم این گوهر
 فشانی شش گوهر یعنی اصل و نژاد آمده می هم دلم بروی و نام خود نه گشته + شانی
 از محتام خود نه گشتی + ندانم نام تو تا ساز شش در دو + ندانم جای تو گردش گردش گردش گردش
 بفتح کاف عجمی است و گرد کسر کاف عجمی و شش نیز بفتح بوی جالیت یعنی تا گرد و حوالی آنجا
 تو بگردم و قربان وی شوم هم نمی دانم که نامت از کبر پسم که جایم مقامت از کبر پسم
 اگر شایستی ترا خدایه نام است + و گرنه ای ترا منزل کدام است + مبادا آنجا پس چون من
 گرفتار + که نه دل دارم اندر بر نه دلدار + خیالت دیدم و بر بود خوابم + کشتا و از دیده دل
 خون تابم شش اسے بر بود ویر و خیال تو خواب در و تاب صفت خون است بمنجه
 خون خالص و در تاب هر چه بے آمیزش و خالص باشد و کشتا وای آن خیال تو هم کنون دارم
 من بے خواب مانده + و بے از آن شب در تاب مانده شش بے خواب مانده صفت من است
 و دل مضول دارم و جلا از آن شب در تاب مانده صفت دل است بمنجه حرارت و گرمی
 می هم چه باشد گر نمی آیم بر آتش + نباشی بجز آتش گرم سرکش شش زنی آسے
 بر آتش اسے نرم کنی و وصل کنی و ملائمت نهایی هم گله بودم و گرنه از جو اسے + ترد تازه جو
 آب زندگانی شش گله بودم اسے قبل از عشق تو هم نه بر سر هرگز مبادی و زند + ند
 با هرگز مبادی غلیظه + بیک عشوه مرا بباد وادی + هر از م عابر بر بستر نهادی شش

نشو و بالاگر که تمه و در حق معنوق مایشق را بجز امید آن خودم تن از کج ترا ز گل برگ صدف بار
 چسان خواب آیدم ز بر بخت نازدیش مضمون بهیچ حال واقع شده است ازیم
 آیدم که ضمیر مغفول است بهیچ حجابین تقدیر مراد از تن زلیخا است یعنی چگونه خواب آید
 حجاب زلفش خار و دود حاسه که تن من تا زک ترست صدمه تیر تیر از برگ گل دور یعنی از زلف
 صمد بکجای مصیبت تانی این مصرع واقع شده نمودی و نشاندی برالم خار و غصلی نه ا
 مراد از تن بدن آن جوان است که در خواب این زلیخا آمده بود و کلمه تن مغفول نمودی است
 هم به شب تا سحر که کارش این بود و شکایت با خیال یارش این بود شش این بیت
 قول مصنف است علیه الرحمه و العفو ان هم چو شب گذشته دفع این گمان را به پشت
 از گریه چشم خون چشان را شن کمر ریاضی برای است یعنی زلیخا تمام شب گریه و زاری
 می کرد و چون شب گذشته صبح می شد برای دفع هر گمان و ظن خلق چشان خون ریز خود
 از گریه می پشت و گریه و زاری موقوف می کرد یعنی برای آن که تا بار از عین پوشیده ماند
 و مرد و زن گمان عشق بر وی نه کنند لبش تر بود از خون خوردن شب و کلین خشک
 را آید بر لبش کلین یار و خشت خسته یا خام و اینجا زبان تشبیه داده اند و زبان
 عاشقان بسبب ناله و فریاد و یاده گویی و حرارت عشق خشک می گردد هم باین دلوق
 از گل برگ تر داده و بستر جان ز سر و سر وادشش باین آنچه ز سر سر نهندش
 شکام غلطیدن و دلگیر ترکناست از تن زلیخا است و در خساره او چه تکیه را از سر
 بر خساره هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یا خساره خود در دل و زینت واد و بستر خود
 را از قفسین خود می بخشیدم شب در زلف بدین آئین گذشته و سر بر می ازین آئین گشته
 ش آئین یعنی سر و زلفی و گشتی یعنی سرگردیدی و متغیر شدی

از مشاهد تغییر حال زلیخا که هرگز بر سرشته تفکر کنیزکان و دایه سرانگشت
 از قفسا که ز از ان رشته کشادن

هم گمان عشق بر جا افکند تیر بر دایه بی نباشد کار تیر بر شسپه دایه می کشد آشتن از سر

و تدریجاً اصلاح اندیشیدن نرم چو ساز و در درون آن شیر خانه + زیر و ن با شد آن را صد نشانه
 شش درون آن یعنی آوردل خانه ساز و هم خوش مست از بخردان این نکته گفتن + که شک
 عشق را نتوان نهفتن شش بخردان جمع جزو بالفتح یعنی خردمند و هو شیاری هم اگر بر مشک گردد
 پرده صد توست + کند غمازی از صد پرده اشش بوی شش پرده اسم گردد و صد تو خبر گردد
 تو بالضم و واد و بول یعنی پرده و آن راتا و قوی هم گویند می غمازی غمازیش ای غمازی
 مشک یا گویم که شین مضاف الیه بوی ست ای بوی مشک غمازی کند و ظاهر نماید آن مشک
 هم زلیخا عشق را پوشیده میداشت + بسینه تخم نم پوشیده می کا خشت + و سلسه سسری زد
 آن هر چه زجاس + بی کرد از درون نشو و نما گشت شش فاعل سسری زد و می کرد تخم نم است
 و نشو و نما بر آمدن نما از فردگی و بالیدن بس هم گشت از گریه چشمش آب می ریخت + چه جاس
 آب بل خوناب می ریخت شش فاعل هر دو میریخت که ردیت در قع شده زلیخا مست و ناب
 یعنی خالص هم هر قطره که از فرکان کشادی + نهالی را بر او بر و قناد س + گشت از آتش دل
 آهی کرد + بگردون زد و آتش راه می کرد + بر آسب که از دل بر کشیدی + کسان بوسه
 کباب دل شنیدنی شش شنیدن ایحاناً یعنی شنیدن نیز آمد یعنی بوییدن می هم چو بوسه
 روز شب بے خواب بے خورد و بگل سرخش نمودی لاله زرد شش ای چون می بود آن زلیخا در
 روز و شب بے خورد و بگل سرخش نمودی لاله زرد یعنی بروی سرخ از ظاهر شدی و بخطر آید بے بجز
 لاله زرد یعنی رنگ زرد هم ندانسته همه گریه با سغ + زوید لاله خالی زد و سغ شش سبک
 همه فاعل بدانسته یعنی هر خلق بدانستند هم کنیزان این تشابه که دیدند خط اشتگی بروی
 کشید شش آشفته شوریده حال و دیوانه مزاج یعنی کنیزان زلیخا او را به اشتگی
 اسے با شفته شدن سبب گردیدم و دل روشن نشدگان را سبب چیست + قضا
 جنبان این حال عجب کیست شش کان را ای آن اشتگی را و قضا جنبان یعنی باعث
 و سبب ای معلوم نشد که سبب و باعث این اشتگی چیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجالی
 قضا جنبان چنانچه قضا اسی ظاهر گفته آن یعنی سبب می گفتا کسی شلش ندیده است + همانا کسی
 پیشش رسیده است شش همانا بالفتح پنداری و گوی یعنی شاید مس و در قینه آرزو یعنی با یستین

آورد و منی یک کینر کینر گفت که تحقیق یا شاید که اورا چشم زخم کس رسیده است زیرا که
 وی بغایت حسن و جمال دارد و چنانچه هیچ کس مثل بدی را حسن و جمال ندیده است هم کی افتاد
 این منی پسندش که از دیو پری آمد گزندش مثل گزند بانگ کاف قاف می آید چشم زخم
 افت و وفا آید می و شین در مصرع اول راج میکی است و در ثانی بر بیجا می کی گفت ایانا
 سحر بازی و ز سحرش بست بردن طراز سسش سحر ساز است بختی سحر و طراز
 بلکه بخت نقش و نگار و علم و دیای هر دو مصرع تمکیر است و شین می در سحرش مضاف است
 دامن ست یعنی کی گفت از راه ظن که شاید که سحر زلف را سحر کرده است که حاصلش
 بدیوانی کشیدم کی گفت اینهمه آثار عشق است و دلش به شک بر بر با عشق است و کی کی
 بیداری ندیده و زخوابش اینهمه آفت رسیده و می بست از گمان هر کس خیال می
 میگرداند با خود قیل و قال و و لے سیر می دلش ظاهر نمی شد سخن بر تیج چیز آخر نمی شد
 ش آخر یعنی تمام هم از آن تلمیذون گردانیده داشت که از آن فوگوری سرایه داشتند
 ش فاعل داشت بر دین مصرع اول زلفیاست و فاعل داشت دوم وایم براد می
 کار از زوده گس عاشق کی معشوق بود و ش فاعل از زوده و بوده وایم است هم و ش
 معشوق و عاشق و موافق ساز بار ناموافق ش هم وایم می باید گره وایم و ش
 الیچو و شیا و صلیه ای اتصال و دین و کل ش اتصال ش فیما بینا و صلیه کذا فی الصالحین
 و صلیت یعنی اتصال و فی الصالحین یعنی چونند هم ش به آمد زمین بوسید شیش و یاد آورد و ش
 ش فاعل آمد و آورد وایم است و شین که در آخر لفظ مییش واقع شده را جمع
 زلفیاست و شین که در آخر لفظ مییش واقع شده ضمیر مفعول راجع زلفیاست هم
 ای غنچه بوستان شاهی و بخار می از گلدیان میاست ش یعنی محبوبان عالم و معشوقان
 اتفاق بیک خار می که از تور سد مخزن کنند اندم دلت خرم است پر خنده با و ا
 ز فرات بخت باز خنده باد اش ز بالفتح و تشدید بیانی و شکوه و فرخنده با و ا
 معشوق و شانی زده و خای میچر معنوم نمون زده یعنی خجسته می ام تو در باغ جمال آن
 تازه سرو می که گردت ملو می جانم مدر و می ش آمد و پرده ایست خوب رفتار آنرا

یک نیز خوانند و گویند که دمی بر درخت سرو عاشق می باشد و یای تندر روی بصدری هست
 و تندر روی کنایت از عاشقی است هم من از بحر و غا آن جو سپارم + که بر درخت زبانه در
 کنارم + رخت ز آغاز من بودم که دیدم + به تیغ مهر نافت من بریدم شش مهر محبت
 هم سرو تن شستم از مشک و گلایت + گلاب و مشکبو کردم خطابت + قنطاریز پرده دل کرد
 ساز + ز جانش رفته می چیدم بعد از شش قنطاریز با لکه خرقة که بچرخد در آن چینه و
 گاهواره بندند و ساز بجهت ساختگی کار و رونق آید مس و معنی استنداده و شین بجهت
 او در اوج بقراط است هم غذا از شیر دادم شکر بر او + پیر و روم تن جان پروریت را شش
 شکر کنایت از دهن و لب است هم شب آمد خواب در کار تو کردم + سحر شد زریب خیار تو
 کردم شش یعنی خواب را در کار تو بر دادم چنانچه دل و دین در هر کار کردن معنی بر ما و دان
 است درین بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مریخ زیرک بحقیقت منم از
 تو دایمی و کمال که معنی آن باشد که من در عین شغل کار تو ختم و در میان خدمت تو خواب کردم
 هم اگر ختم طراز دوش بودی + چو ختم خفته در آغوش بودی شش طراز نقش و نگار
 و علم جامه و ف یعنی چون بجای روان شدم تو بر سر دوش من بودی و چون ختم تو در کنار
 من شش هم چو شد شلخ کلت سر و خرامان + هنوزت دست نه گسسته ز دامان + بهر کاریت
 خدمتگار بودم + بخندت گاریت در کار بودم شش بهر کاریت بیایم قبول ای بهر کار
 تو خدمتگار بودم یا بهر کار س خدمتگار تو بودم و بخندت گاریت اس و در خدمت تو هم هر جا
 رفت سر و در لایت + قدامم همچو سایه در قنایت + چو نیشسته بخدمت ایستادم + چو
 خسییدی بیایم سر نهادم + کنون هم در همان کارم که بودم + بدان خدمت پرستارم
 که بودم شش پرستارم معنی کنیز که هم از من راز دلت پنهان چه داری + از خود بیگانه ام و قیاس
 چه داری شش ام معنی مرا هم بگو آخر دین کارت که انداخت + که برد اینسان خرد بارت که
 انداخت شش هر سه کاف درین بیت بجهت که ام هست هر دو تا بجهت ترا یعنی هر که بران با
 تو بود که ام کس برد آن با بر ترا که ام کس انداخت بر تو هم چنین آشفته و پرهم چرایی + چنین بود
 و غم هم چرایی شش هم معنی هوائی هم گل رویت چرا ز دست زین سان + دم

از مهر بانی منید از راست گشتن هیچ چاره گرفت از گریه مهر را در ستاره و شش را در کنایت از
 چهره دردی زینجا است دستار از قطرات اشک از گریه ای بسبب گریه و مقصود آنکه زینجا
 پیش از این گریه است که گریه مقصود من ناپدید است و در آن گنج ناپیدا اکلید است شش کلید آن
 در ناپیدا است هم چه گویم با تو از مرسته نشانه که با عتقا بود هم آشیانه شش عتقا بالفتح سیخ
 ب از آنرا معدوم می گویند و از فرنیات محض قرار داده اند و مضمون مصرع ثانی صفت مرغ
 واقع شده است و کائنات در آن و صغیه است هم از عتقا هست نامی پیش مردم و مرغ من بوی
 آن نام هم گم شش یعنی آن مرغ من همان جوان خواب است از عتقا هر ساله تر و زیاده تر است از
 در میست و تعدد و اصول الیه چه عتقا بر زبان مردمان می دارد و عشوق من نامی هم ندارم
 چه شیرین است عیش تلخامی که می ماند زمانم خوش نامی هم تلخام تلخکات تازی کنایت از
 عاشق است و کام در مصرع ثانی کجاست تازی کنایت از عشوق هم زود روی گریه باشد تلخ
 کاشش کند بازی به بان شیرین نیامش شش کجاست تازی در دهن در دهن نزدیک بخلق بهار که
 بن کشتن نامند و نیز بسبب مرود و خمیر شین در کاشش مرجع بسوی تلخام است و در
 بنامش بسوی کام خوش که در بیت اول واقع شده و باری معروت و معنی یکبار و مضمون این
 بیت علت شیرین شدن عیش است حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود در اندیشه عیش او نیست
 چه اگر از جدائی وی خلق وی تلخ گردد اما یک بار در بان خود هرگز نام وی شیرین ناید هم زبان کشاید
 آنکه پیش دایه زهرانی بلندش ساخت پایه سشش قاعل کشاد زینجا و خمیر شین بلندش
 راجع بسوی دایه است شش از خواب خوش شدن بیدار شش داد و زیاده شش خود همیشگی شش داد
 شش بیدار شش یعنی آن دایه را آگاهی دادم چو دایه حرف از طومار او خواند و ز چاره
 سازش حیران فروماند شش طومار مکتوب و رازش و اینجا مراد از قصه خواب است و
 داستان عشق و قاعل ماند دایه است هم بل این حرف نقش هر خیال است که نا دانسته راجع
 محالست شش مراد از این حرف مضمون مصرع ثانیست نقش هر خیال است ای متکلم در
 خیال هر کسی است هم مرادی را از اول تا ندانی کجاست در آخرش حسبت توانی شش خمیر شین
 راجع بطرف مراد است هم نیارست از دلش چون بند کشاد و با صلا شش زبان بند کشاد

شش نیارست بالکسر یعنی نوازست و اصلاح بصلاح آوردن و آشتی کردن یعنی نیکو کردن
 مخلات فساد و بند اول شش بای موعده تازی یعنی قید بل بومنی غم و غصه می آورند و هرگاه
 ثانی یعنی بای غمی یعنی نصیحت و موعظت یعنی چون دایه از چار و سازی ز لجاج و وصل کردن و بچون
 او عاجز شد چه اگر غیر معلوم الاسم از رسم از کجا پیدا کند تا جایز نمی آید و او را بپند آوردن و در عطا کردن گرفت
 تا ازین خیال غام در گذرد و هم چنین گفت کاینبار رسم دیوست همیشه کار و دوان کرد و پو
 شش اینها یعنی این خیالات که در خواب دیدی و دلوک نایت از نابیس است و دیو یعنی
 فریب است و حیل و تزویر و هم برود صورت از بیانیاید که تیار و سه در سه آکشانند
 شود با بالغ مرد و خیال و مایه بین نیست که در روز و لغت افتد و از ان خیالات فایده نراند
 و خلل و لغت آرد و هم ز لجاجت و بون و از بیار که بای چنین شکل دلار است باز یعنی زهر
 و بحال و دول آید به آینه دول یعنی خوب و خوش هم بتنه از شو و شر باشد و برشته و عمار
 که روزی از فرشته شش نهاد و از سر می نواز و بای که از نیت فاسد و گرفتار خواب است باز
 چرا باید بهر دوا و دیش خان کاست شش و اگر کسر دال و مملو فرج کاف و غمی معروف و دیش
 بار و من بعد نر و دایخانه آخر مراد شست و دایا است یعنی مریغ و صمیر فاعل در گفتار
 بدایا است هم گفت این خواب گزاف است بودی و بدین بیان را ستان و ای بود
 شش ای را لیا و دایستان یعنی صبا و قان ضد کاف و بان هم شاهزاده ای دل این نکته است
 که اگر ای که از نیت بار است شش گرید بالکسر میل کند شش است که این شش مع این میل
 هم و گرفتار که هستی و دیش اندیش و چون کن زین محال از خاطر خویش شش و گرفتار ای دایه باز
 گفت هم گرفتار اگر بود می بدستم بد که این بار گران وادی شکست شش فاعل گفتار زیاده
 و شکست ای مرا شکست وادی هم گرفتار که از نیت شریف است و عیان از حقیر از دست گرفته
 است شش تدبیر صلاح اندیشیدن هم مرا نقشه نشسته در دل تنگ و که شش محکم تر است از نقش
 بر شک شش نیار حکم حرم است آن نقش که بر دلی من نشسته است از نقش که بر شش است از شکست
 بادی و ز دایه آید و رنگ آن نقش محکم دایه شش ای و در کند متدبیر هم جو دایه بدیش
 اندر عشق محکم و خرویش از نصیحت گویش دوم و نهانی خشت و حالش باید گفت و بدیش

قبه و مشکل بر آشفنتش نهانی ای پوشیده و پنهان رفت آن دایه دیر آشفنت ای شکرین شد
مردی چون بود عاجز دست تدبیر و جوارت کرد کارش را بقدرش کارش بر ای کار زمین را

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسله
عشق وی حبسیدن و وی را در ورطه چگون کشیدن

مخوش آن دل کاند و منزل کند عشق و زکار عالمش غافل کند عشقش شین ضمیر را بجهت
مرد در ورشته برقی بر فروزد و که صبر و جوش را خرم بسوزد و در دای در آن دل فاعل شود
عشق است و برق مفعولش و فاعل بسوزد برق رفته هم نماید در وی اندوه سلامت شود
گاهی بر دو کوه ماستش در اینجا اندوه یعنی فکر آمده یعنی در آن دل فکر و اندیشه سلامت نماند
آفت و زبان طعنهای خلق نماید و کوه ماست یعنی بر آن دل که در و عشق منزل کرده است کوه
ماست بمنزله کاه و میل من گردد و مچنان جانفش ماست کیش گردد و عشقش از ماست بیش گردد
زلیخا همچو میکاست سالی پس از سالی که بدش شد هلالی ش ای تن زلیخا که بجز لایدر بود و بنایان
لاغر و زار گردیده هم مالان ساشه پشت خمیده و نشسته و در شفق باز خون دیده و شفق بختین بر خن
که وقت صبح قبل از طلوع آفتاب بر افق شرقی و وقت شام بعد از غروب آن بر افق غربی نمودار میشود
مالان ساشه مانند هلال کله شب ظرف زمان نشستن و پشت خمیده حال نیست از ضمیر فاعل
نشسته که راجع بر زلیخا است از خون دیده ای بسبب خون دیده هم می گفت ای فلک با من چه
کردی و رساندی آفتابم را بر روی ش ای چهره مرا که همچو آفتاب بود و زرد گردانیدی
بسبب غم و الم عشق هم فکندی چون کمانم را دستقامت و نشانم کردی از ضمیر ماست و بدست
سکشی دادی عنانم و کرد و بر کشی چیزی ندانم ش کشی ای بی قربانی و بر کشی که اول واقع
شده است برای قبول است هم نموده در و لم از مهربانی و بخشنی میکند با من بخوانی شش مهر
یکسر اول و سکون ثانی یعنی رحم و محبت و تاب بخت پیچ و حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده
ای ضمیر فاعل در نهاده و میکند راجع بر کشش است بخشنی میکند با من بخوانی ای در جواب من نمی آید

اند آمدن خواب هم نمیانی کند هم به بیداری در گذرد هم نشینم و نیاید هم که در خوابش پیغمبر نشان
 بخت بیدار نیست آن خواب که در وی نیم آن ماه همان تابش تاب یعنی فروغ و بر تو
 آمده ای و در اینجا صیغه اسم فاعل است یعنی روشن کننده جهان من نگیر چشم من و خفتن آرام
 زنجیت خویشتن خوابش در هم دامنش و امم یعنی فرض یعنی چشمان من خواب نمی آیند تا مشوق خود
 را در خواب بهیم پس همه بختش و دیدن مشوق این است که خواب را از بخت خفته که همیشه در خواب
 فرض گرفته بر چشمان خود به چشم چشمان من بچسبند و بخت من بیدار گردد و تا سبب بیدار شدن بخت
 و خفتن چشم من یار من در خواب من آید و دیدار او را به چشم من بود و بختش شود از خواب بیدار
 نماید یارم اندر خواب دیدار و هم میگفت این سخن تا یاسه از شب و رسیده جانش
 را اندیشه بر لب که نا که زمین خیالت خواب بر بود و بنود آن خواب مل بهوشی بود و شش
 مل یعنی بگرم به خورش تن نیاموده به بستر که آمد آرزوی جانش از درش آرزو یعنی همان
 جوان که اول او را خواب دیده بود در خواب آمده هم همان صورت که اول زود بر دراهم
 آمد با رخ روش تر از راهش آردای بر زینام نظر چون بر رخ زیبایش انداخت و زها بر بخت
 سر در پاش انداخت و زمین بوسه کای سر و گل اندام که هم صبرم زد دل بردی هم آرام و بان
 صانع که از نور آفریدت و زیر آلالشی دور آفریدت من بای قسیمه است در بیان ای قسم بخدا
 که از نور آفریدت و زیر آلالشی دور آفریدت تا آخر بیت ششم از ابیات آمیده همه صفت صانع
 واقع شده و جواب قسم یعنی مقسم علیه قوله که بر حال من سبیل نجشای و آلالش یعنی آلودگی
 هم ترا بخیل خواب من روی داد و بطاعت از آسب حیوان برتری داد و ش فاعل داد آن صانع
 من قدرت را گلبن بستان جان ساخت و لبست مایه قوت روان ساختش فاعل ساخت
 صانع است روان باولی مفتوح یعنی نفس مطلقه و در جمع الفریس روان یعنی جان هم
 ز روی و لغز و زنت بیع افروخت بلکه چون پروانه مرغ جان من سوختش فاعل سوخت
 و افروخت صانع هم ز مشکین گیسوان دودت کند ای که بر من زود بهر محبت بندی ش
 مشکین بالضم آنچه معطر به مشک باشد و نیز نام گلیست و زردای از آن کند گیسوی تو
 و بندی قیدم تنم را ساخت چون موی میانت و دلم را تنگ چون میم دامنست

در سوزی به این ویم دهان انصافت بیانیست هم که بر خال من بنیدل بختیای به سیاه
 لعل شکر بارکشای ش این بیت جواب قسم است و بخشای امر از بخشودن که معنی شفقت آوردست
 و پاسخ بابای فارسی و سین مملکت معنوم معنی جواب می لعل شکر بارکنایت از لبهاست اسے در
 جواب سواے که میگویم لبهای خود را کشا و در بعضی نسخ بجای شکر گوهر واقع شده است هم که
 با این حال و دلتابی که در اصل از کدای خالذانی شش ای از کدایم خالذانی استی تو هم
 در خشان گوهری کانت کدایم است + گر امی شای الیوانت کدایم است شش در خشان
 گوهری استی تو بزرگ بادشاه استی تو هم گفت از تراد آدم من + و ز جنس آب و خاک عالم من
 شش تراد بالفتح و زای فاسی بمعنی اصل می و ز جنس آب و خاک ای از جنس عالم
 عناصر ستم من کنی دعوی که مستم که بر تو عاشق + اگر هستی درین گفتار صادق ش کنی تو ای زلیخا
 هم حق مهر و وفای من نگذار + به به حقی و ضای من نگذارش به به حقی کنایت از به شوخی
 شدن یعنی تو اگر در عشق و محبت من صادق استی ز مندار شوهر کنی و کلج با کسی نه بندی بی رضا
 من هم کن و ندان رسیده شکر را + مساز الماس دیده گوهرت را شش حرف تابعی تو در
 ترا آید و نیز بمعنی شما و خود بوده و درین هر دو مصرع بمعنی خود آمده و شکر کنایت از لب است و
 الماس از ذکر آلالت جاع گوهر فرج زن و گوهر از الماس سفته می کنند حاصل آنکه تو لبهای خود را
 و ندان رسیده از کس کن یعنی کس لبهای خود را گزائی و فرج خود را آلت دیده منهای یعنی به کس
 جاع و محاسنت منهای هم ترا از من اگر بر سین و اعست + نه بینداری که از ان داغم فراغ است
 شش یعنی من هم مثل تو از داغ عشق تو فارغ و خالی نیستم هم مرا هم دل بدام است در بند + ز
 داغ عشق تو به ستم نشانم شش مند بالفتح و سکون معنی خداوند و صاحب آمد چون حاجتمند و
 بمعنی صاحب حاجت و صاحب دانش پس نشانم صاحب نشان هم زلیخا چون بدید آمدن من
 ز لعل او شنید این نکته را بی شش چون شرم طیه و چون شنید از لبهای یار خود هم گرفت از نویری
 دیوانه زار و قنار آتش بجان بر دانه را شش گرفت جزا دیوانه سر نویری فاعل گرفت و دیوانه
 را ای زلیخا زار دیوانه و پر دانه کنایت از زلیخا است بمعنی زلیخا بسبب این خواب دوم که
 بعد از یک سال او را روم نموده بود و باز از سر نویر شش شد و آتشش در حبال

دی افتاد چون کس را پیری میگردد و بنظری آید آن کس بیوش میگردد و مرد از پیری در دنیا
 همان میبهرت مشفق جواب دست هم سحر مست از خیال خواب برخاست + حکم بر سوز و جفا
 بر تاب برخاستش تاب بمبئی گرمی هم بدل ناند و او انبوه تر شد + بگردن دودش اند
 انبوه بر شدش بدل ای در بدل ز لیا و ادای یوسف و دودش ای دود آن دل در شد
 ای بالا شد هم کی مدگست سودای که بودش + ز حد بگذشت غوغائی که بودشش سودا
 بمعنی عشق و جنون یعنی آن سودا که ز لیا و ابو و ازین خواب مد چند شد و غوغا بمعنی فریاد
 بسیار که از مردم نیز دم ز نام عقل بیرون رفتش از دست + ز بند چند و قید مصلحت رست
 شش دست ای خلاص شد ز لیا هم می زد و می خنجه حیب جان پاک + چو لاله خون دل بخت
 برخاکش ای همیکرد ز لیا حیب جان خود را چاک و شکافت مثل خنجه و زدن بمعنی کردن هم
 آید چنانچه درین بیت هم نظر خون بر چال نازنین زد و کله بر آسمان سبز بر زمین زد و شش
 خون دل گناست از لاشک خونین مست هم گئی از مهر ردیست روی میکند + گوی بر یاد زلفش
 موی میکند + پرستاران بهر پیش تشبیه + یگر در صبح حلقه بستندش پرستاران و کنیزکان
 خادمان و از مد مراد زینیا است هم اگر آن حلقه بودی هیچ تقصیر + بردن حتی ز حلقه راست چون
 شش حلقه بالغ مجلس که مد و زینیا باشد و تقصیر کز لای و فاعل محبتی بافتح زینیا است هم و گویند
 اگر نقش آن حلقه دلمان + سویی بر وزن شدی سروش خزان شش اگر نمیکفت آن حلقه کزین
 دامن زینیا و مهر و مراد زینیا و غیر شین راجع زینیا است و بر زن بابا و زای عربین مفتوحین کوچه
 و محله و مسجدی هم و گردنش نکردی خنجه کردار + چو گل بے پرده کرده و بیا زارشش یعنی اگر
 آن حلقه کزینان که گرد زینیا بود و اما مانند خنجه بند نه کرده زینیا بے پرده و حجاب برده
 خود را بیا زایه میکرد چنانچه گل از پرده خنجه بر آید بے پرده بیا زایه میرساند هم پدر زن داتمه
 چون گشت آگاه + دوداچ شد ز دانا یان درگاه + بتدبیرش مبر راسه زدند + به از زینیا
 تدبیرش ندیدند + بفرمودند چنان مار سه از زر + که باشد مهره و اسرار فعل و گویند
 شش تیان بمعنی همچنین + و یاد را سه برای وحدت است و با سیدی که گنایت آن
 بخیر است و کل تیان ماری معمول نموده و افع شد و معنی فرمودند که یک زینیا زینیا که در آن

مهره از لعل و گوهر بود و یار بند و در پای زلیخا اندازند همین ساقش آن بار که سرخ - در آن حلقه
 زن چون بار گنج شش ساقش ای ساق آن زلیخا هم زلیخا بود گنج خوبی آری بود
 هر گنج را با چهار باره + چو زین بار زبردانش خفت + ز دیده حیره می بارید و می گفت
 ش مهره با لشم کنایت از اشک است یعنی زلیخای گریست و اشک از چشم خود جاری میکرد
 می گفت مرا پای دل انداختی هم مرا پای دل انداختی بند است + همین بندم ازین عالم
 نیست است ش ای پای دل من در عشق خموس است و مقید همین بندم ای همین قید عشق
 مرا کافیه است هم سبک دستی بحیرت عمر فرسای + بدین بندم چو ساز و دگر آن پاسه شش
 سبک دستی شتابی و نیز روی در کشتفت افکات سبک است آنکه در کار با سحر است کند عمر فرسای اسی
 ساینده و پیر زنده عمر مرا خود وقت پایانی نموده است + هیچ آمد شدن رای نموده است
 ش ای هیچ طرقت رای آمدن در رفتن نموده است هم باین بندگر آن با بستیم چیست + باین
 تیغ جفا دل خستیم چیست ش این بند اشارت برنجیر است و خنجر تیغ خنجر صحره کرد اندین
 ه هم فروختست پای سر و در گل + ره جنبش بر گشتست مشکل شش از سر و در گشت
 میروست هم چه حکمت باغبان بنید درین باب + که زنجیر شش بند بر پایی از آب
 شش ضمیر شین بطرف باغ و سر و فاعل نهد باغبان هم بیایه دایره زنجیر باید
 که در یک لحظه بوش از من ربایدش دلبر بالکسر آنکه دل عاشقان بحسن و کسر شده برو
 و بیغی برنده دل ه و مضمون مصرع ثانی صفت دلبر واقع شده است هم نباشد در نظر
 چندان درنگش + که بنیم سیر روی لاله رنگش + زمین چون برق رخشان بگذرد زود +
 آرد از دل پر آتشش زمین ای از من و فاعل بگذرد و دلبر است هم اگر یاری
 و نه بخت بلند هم + بدین زنجیر زربایش بندم شش ای پای آن دلبر را باین زنجیر
 زر که در پای نیست بندم تا از نظر من نرو و غائب نشود و جای نگر زده هم به بنیم روای
 او چند آنکه خواهم + بدو رویش نشود چشم سیاه هم شش بدو ای برو که آن دلبر
 هم چه میگویم نگار زانو پرور + که گر بر پشت پانصد شش گردش نگار مفعول گویم و نگار
 بمعنی مجرب است و درین بیت رد و کلام سابق است سابق زلیخا گفت که اگر مرا

قدرت باشد این زنجیر زار پای یار خود که زود از من میگردد و گنیم در اینجا ازین سخن انکار و رد ویرا
 میکند و میگوید که من چه میگویم مستشوق خود را و چه بجزیر میکنم و حق محبوب نماز پرورد خود که من از
 وی چنین حال دارم که اگر بر پشت پای وی گردی و غباری نشیند بر جان من کوه غم دالم نشیند
 پس چگونه پسند کنم که بساق او بجزیر افتدم بروی جان نشیند کوه دردم و بساط شادمانی در لور
 ش جان ای جان من قم پسندم که بخت بر خاطرش بار پسین ساق او ازیند آزار و مرصده
 تیغ خنجر بر دل تنگ که در دامن او خاری زند چنگ ازین افسانه های عاشقانه و نیکی
 افتاد ناگه بر نشانه مثل یعنی یک سخن از سخنهای عاشقانه که زلیخا میگفت ناگاه بر دل زلیخا شکن
 گشت و در جان وی اثر کرد و بیوش نمود آنرا هم فدا از زخم آن در سینه اش جایک و چو صید
 ز نمناک افتاد بر خاکش آن ای آن بی فسانه چاک یعنی شکاف فاعل فنادم به بیوسته
 ربانی گشت و مساز و اگر آمد بحال خویشتن بازش بر بیوشی یعنی زلیخا بیوش شد و دمساز
 بالفتح محب و بنفس موافق و اگر بابد و دیگر بحال خویشتن ای باز بیوش آمدم بانسون دل دیوانه
 خویش و ز سر آغاز کرد و خانه خویش و گوی در گریه که در خنده میشد و گوی می مرد و گاهی زنده
 میشدش مردن کنایت از بیوش شدنست و زنده شدن کنایت از بخود آمدن
 با بیوش شدنست هم می شد هر دم از حاله بحال و بدین بود و حالش تا بسا لے

در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوّم و نام

و مقام وی را پرسیدن و عقل و هوش باز آمدن

هم بیای عشق پرانسون و نیزنگ که باشد کار تو که صلح که جنگ شش نیزنگ بادل
 مکر و رویای معروف درای مفتوح بخت نده کاف عجبی کرد و حیل و افسون و سحر باشد
 ی نیزنگ بالفتح فت هم گے فرزند را دیوانه سازی و گے دیوانه را فرزند سازی
 چو بر زلف پیر و دیان نمی بندد و بجزیر خون افتد خردمندش پیر و دیان مستحقان بند
 قید عشق هم در زلف بندے بر کشائی و چراغ عقل پاید و روشنائی و زلیخا یک سینه

بے صبر و بے خوش + بغم همراز و با محنت هم آغوش بش زلفیا مبتدا بے صبر حال بغم
 حال هم ز جام و دره در دا شامی کرد + ز سوز عشق بے آزایی گردش آسانی کرد
 هم کشید از مقنعه موی مغنیه + نشاندا از آتش دل خاک بر سرش مقنعه بالکسر سرش زنان که بر سر
 خود اندازند که بپندش او طحی گویند لوی مغنیه موی سیاه و خوشنوم سیه پشت سر و باز هم کرد
 زمین را رشک گلزار ارم گردش ارم بکسر اول مرغ دوم معنی پشت شداده یعنی چون لایحا
 برای سجده بر زمین افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی جان گلزار ساخت که گلزار
 ارم بر روی رشک می برد و حضرت میفرمود که من بدین چوئی و لطافت فستدم هم ز رنگ رشک
 از خوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی بش از خوان بالفتح نام کلیست مرغ و گیاه درخ و در
 کیا بیت آری شمس است و اشک از خوانی عبارت از اشک سیرزه هم شداد علی بن دل چو در عصر
 بیا رخسارش کرد این مقنعه آغوشش خفیه بالضم و تشدید اندوه و غم پیدا از خالی نموده یعنی زلفیا
 رند و ده دهم عشق از دل بر غم خود خالی نموده شد کین تنهای سوزناک بیا خود هم که آه
 تراج لودش قرار هم بر نشان کرد تا تو روزگار هم غم دادی و محتجاری نکردی + دلم زد
 و دلباری نکردی + مرا غم نایم تر سازش و درونایم جای تو نگارش گردش ای گرد خالی
 از بجای تو نگردم و طواف کنم هم بکام خویش می بودم شکر خند + کنون در بندم از تو چون فی قنیه
 بش بکام یعنی بقصد و مراد می بودم قبل از عشق تو دنی قنیه یعنی شکر و بر نشکر بند + می باشد که
 از اگر با گویند هم چو غنچه بسکه خوردم از شبت خون + مقادیم همچو گل از پرده بیرون + نمی گویم
 که در شبت غمزم + کینزان ترا کتر کنیزم ش غمزه کیاب دار جنبج + غمزه بی همناه هم چه
 باشد که کنیزی را نواز می + ز بند محنت آزاد سازی + پیدا کس بخون آغشته چون من + میان
 خلق بود آگشته چون من ش آغشته با عین مفتوح بشن منقو طره و نمای توانای و های مفتوح
 تر کرده و آلوده و آیمته بی هم دل با در بر پیوندیم تنگ + پیر را آید از فرزندیم تنگ
 ش تنگ بالفتح و کات عجبی بلول و تنگ هم پستانان مراد برود گردید + به تنایم غم
 که ز دند بس پیر و کسربابی فارسی و ضم رای مملکت و دواع و ترک باشد
 و در شرفنامه دنی ش گلستان میر نور الله گفته پدر تو کسیر اول مشهور است و بخت او را

و مجموع چون نوش صفت گفتار است هم از آن خوابیکه دید از بخت بیدار اگر چه خفت مجنون
 خاست بهیارشش مجنون دیوانه و کلمه همچون حال است از ضمیر فاعل صفت که راجع به زلیخا
 است و بهیشار حال است از ضمیر فاعل خاست که هم راجع به زلیخا است و کلمه از آن که در مصرع
 اول است متعلق است بلفظ خاست یعنی زلیخا اگر چه خفته بود در حالتی که دیوانه و بهوش
 بود اما بسبب خوابی که دید بر خاست از قوم در حالیکه بهیارش است هم خبر از آن که در دل
 جوشش آورد و دیگر باره بعقل و بهوشش آوردش خبر عبارت است از اطلاع دادن یوسف
 علیه السلام به زلیخا از نام مقام خود بقول خود غریز معصوم و معصوم مقام است و آن
 که کنایت از یوسف علیه السلام و کاف و مفید است قوله در دل جوشش آورد و صفت به
 واقع شده است و جوشش و بهوشش را بفتح شین ادا باید خواند که این هر دو شین مصدری است
 بلکه ضمیر است راجع بوی زلیخا که آنکه شین جوشش ضمیر مجرور است چه معنی منافع الیه کلام است
 تقدیر کلام آنکه در دلش جوش آورد و شین جوشش ضمیر منصوب است چه مفعول آورد که در مصرع
 ثانی است واقع شده تقدیر کلام آنکه بعقل و بهوشش آورد و ضمیر فاعل در آورد اول
 راجع بپناه است که مراد از یوسف است و آورد و ثانی راجع است بجانب خبر و لفظ خبر مبتدا
 و آورد که در مصرع ثانیست خبر اوست فاعل آنکه آن یوسف عم که در دل زلیخا جوشش عشق
 آورده بود خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زلیخا را برسد
 عقل و بهوش آورد یعنی آن اطلاع از زلیخا را فاعل و بهوش را گردانید هم کنیزان راز هر سودا
 آواز که ای با من هرین اندوه و مسازش و مساز یعنی موافقت به هم پدید را خرد و دولت
 رسانید و دلش را از آتش محنت رسانید که آمد عقل و دانش سوی من باز و روان شد
 ز آب رفته جوی من بازش رفته از آب صفت جوی است ای جوی من که از آب رفته بود
 یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن من که از غم و الم خشک و لاغر گشته بود از یافتن
 نام و مقام همسر دوازده گشت هم مبارک دار بند ز زیمیم که نبود از جنون من بعد نیم شش من بعد از این
 وقت مرام چو دخل سیم را در بند گزارد بدست خویش بردارش بدخل بضم میم و کسر خای
 سیم بردن مشفق بخیل را گویند کذا فی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای سیمین زلیخا است

و بند کنایت از زنجیر است که در ساقهای انداخته بود متعارفست که بخیل سیم دزد را در قید
 خود میکند گنجی بسیار دو جمع کرده نگاه می دارد و زلیخا پدر را میگوید که چنانکه بخیل سیم دزیده
 را مقید و محبوس میکند تو مثل وی ساق و پای سیم مراد قید نگیر از بریا و بدست خود قید از
 سیم کن که همین ساقهای هست بر دامن پدر چون رسید این خروار گوش با استقبال آن رفت
 از سر پیشش فاعل رفت هوش در جگر آن خروار است و استقبال پیش رفتن از سر پیش
 می هوش پدر بر سرم عاشق اول ترک خود کرد و زان پس ره سوی آن سرود که در پیش
 یعنی پدر بسبب شنیدن آن خروار اول دله اند عاشق که بیوش میگردد و ترک خود می کند
 از غایت شادی بیوش و از غریب خیر گشت بعد و سوی زلیخا روان شد مدام آن بکشا و آن بار
 و در سر راه را نهاد و بند زان سیم را پیشش مار و در سر کنایت از زنجیر است که سیم معشوق و محبوب
 را بکشد و این کنایت از زلیخا است هم پرستاران بایش سر نهانند و بزرگ باش تحت زرنه اند
 نشانیش بر فراز مستند از بزرین تاج کردندش سر از پیشش فراز بافتی بمعنی بالا آید
 بالا نشاند از نشانید زلیخا را هم بر رویان زهر جامع گشتند و هم بر وانه آن شمع گشتند
 شش بر رویان آید مشوقان بر وانه ای عاشق آن شمع ای معشوق مراد زلیخا است
 هم بهر ادا آن در مجلس نشسته و چو طوطی لعل او شکر شکسته شش لعل گوهر است قتی در نشا
 و بمعنی سرخ و لب معشوق و معشوقه نیز آمده و اینجا بهین معنی اخیر مراد است شکر شکستن کنایت
 از کردن مینهای شیرین است و در جهانگیری شکر شکستن کنایت از شیرین سخن است یعنی زلیخا
 همچو طوطی مینهای شیرین و دلکش کردی هم سر در جحکایت باز کردی و زهر شهره
 سخن آغاز کردی شش در جحکایت بهر این دان که تصحیر آن در جحک است و فی الصراح
 در جحک بالقلم دوک دان و طبله زنان که پیرایه و حجاب در وی نهند انشی و باز بمعنی کشاده و کشود
 آید می هم زردم و شام گشته نکته انگیز شده از ذکر مصرانه و شکر ریز شش شکر ریز
 کنایت از دگر بست اول باز گفتن مینهای شیرین و شعر خوانندگی و گویندگی مطربان باشد
 باز خوش دوم کنایت از گریه شادی باشد می هم حدیث مصریان کردی سر انجام
 که تا بر دس غریز مصرانه نامش سر انجام دهنده دارد اول محاقبت کار دوم سامان کاری هم

چو این نامش گرفته بر لبش جای + در افتادی بسان سایه از بای + زابر دید و سیل خون نشاند
 نوای ناله برگردون رساند می شن + نو با فتح آید و یک بر اصول سرود باشد هم بر دوش
 همه این بود کارش + سخن از یار بر اندی و ز دیارش شن ای از دیار یار و دیار و در جج دار
 جم بدین گفتار خوش گشتی سخن گرش + و گرنه بودی از گفتار خاموش شنش گوش کوشنده

آمدن رسولان از شهر شری بخوار استگاری ز اینجا غیر از شهر مصر و تنگدل
 بر شستن رسولان بدیار خود

هم ز اینجا که عشق آشفته حالش + جهان پر بود از نیست حالش + شن آشفته پریشان کرد هم چرا
 قصه شن رسیدی + شدی مفتون او هر کش شنیدی شن هر کش شنیدم بایده خواند مرکب از هر
 که دشمن خمیر عالم ز اینجا ای هر که او را شنید + و در بعضی نسخ هر کس بسین مملعه واقع شده
 هم سدان ملک را سودای اولود + بزم دلبران عوغاسی او بود شن سران جمع
 سر یعنی نزار و مقدم لشکری سران شجاعت بزرگان و حکام ف و سودا با فتح بمعنی خیال
 و عشق آید و عوغا بمعنی فریاد بای بسیار که از مردمان کشیر کجا خیزد هم بهر وقت آمدی از شهریاری
 بامید و معالش خواستگاری شن شهر یاری و خواستگاری بجای وحدت یا تکبیری خواند شهر یار
 بمعنی بادشاه روزگاره هم درین فرصت که از قید عبودیت رست + به تحت دلبری مشیار
 بنشست شن فرصت پردای کار یقال و حد فرصه ای منزله و پروا اینجا بمعنی فراغت است
 هم رسولان از شهر هر مزد پر بوم + چه شاه ملک شام و کشور روم شن مرز با فتح
 زمین رانده و بوم زمین نازانده و بمعنی ولایت و شهر است و در جهانگیری مزد بوم بمعنی
 مطلق ترین آمده هم فزون از ده تن از ره در رسیدند + بدرگاه جلالش آرمیدند + بی مشور
 ملک و دست درشت + یکی مهر سلیمانی در اگشت شن مشور و زبان و مهر سلیمانی مهراد شای
 هم که هر یک تحفه کشورستانی است + ز شاهی خواستگاری را نشانی است شنش هر یک
 ای هر یک از مشور و مهر سلیمانی تحفه مضاف الیه کشورستان بادشاه را گویند و ستانی
 و شاهی و نشانی هر سه بای مجبول اند و خواستگاری بیاسی معروف و مصدیری هم

بهر بار میزند آن غیرت خور و بر پایش تخت دل بر سرش آن اشارت بر لیا و غیرت خور شکنا
 آفتاب صفت ز لیا است هم میرکتور که گرد و جلوه گاه هست + بود و دیم شاهی خاک آتش
 شش دیم تلج مرغ هم اگر گیرد چه در شام آرام + دما + او کند از هیچ آتاشام
 و گر آرد بسوی ازوم آهنگ + غلام وی شوند ازوم تازنگش زنگ بالفتح کلمات غنچه
 ولایت زنگبار + هم بدین دستور بر قاصد پیاپی + همی گفت از لب فرخنده نامی شش در دست و پا
 یفتوح ثنائی زده و نامی مضبوط و او معروف بمعنی طرز دروشی و فرخنده بالفتح کلمه و هم سوم
 مبارک و قبل فتح سوم بمعنی زیباست و لب مضاف است بسوی فرخنده نام کنایت از
 بادشاهی است که پیام خواستگاری و نسبت ز لیا فرستاده اند یعنی هر قاصدی از طرف هر
 بادشاهی پیاپی میگفت هم ز لیا از این معنی خبر شد + ز اندیشه دلش زیر و زبر شد پیش
 زیر و زبر مضطرب هم که با ایشان در مصر ای کس هست + که شوق مصریانم پشت پشت شش
 ایشان جمع این اشارت بقاصدان مذکور است و آیا بالفتح و الهمزة معنی تنها آورده اند و نیز بمعنی
 شاه که همچنین شده بطریق گمان و پشت شکستن کنایت از هلاک کردن است هم بسوی
 مصریانم میگفت دل نه در مصر از قاصدی بود چه حاصل شش مسم در معنی مربوط بدل است
 و لم یسکند بسوی اهل مصر و غیره در کشته رابع بعثت است با کشف فعل لازم بود هم بسوی
 که زیاده از حد خبر دهد که در چشم خمار مصر نیز شش نسیم بالفتح با خوشش و بوی خوش و باد
 نرم و اول باد نسیم که در زمین گیرد و بمعنی خوب روی نیز آمده است و و غبار بالضم گرد آید
 و مصران ثنائی علت بر خاستن نسیم است و نسیم مبتداست و مرا خوشتر خبر آن هم مرا
 خوشتر از آن باد است خدا باز + که آرد زاندا و محرای تاتار شش تاتار نام ولایت
 مشک نیز است و تاتار بالاعمال و آرد فعل آن و تاتار مفعول با و هم درین اندیشه بود و کش پر
 خواند + پسر و اترش پیش خوش نشانده شش کش که آن ز لیا را پدر طلبید هم گفت اے
 نور چشم و خدای دل + ز بند غم خط آزادی دلش آزادی بالمد و ای مسدود می بمعنی آزاد و
 خلاص شدن یعنی ای خط آزاد و خلاص شدن از بند غم هم بدار الملک گیتی شمسایران
 به بخت شهر یاری تاجداران + بدل وافع تمنای تو دارم + بسینه تخم سودا + تو کارمند

ش مجروح دارالملک که معنی دار مخالفت است مضاعف است بسوی گیتی که بمعنی جهان و دنیا
است و شهریاران مبتدا است و دارن و کارند که در مصغران بیت دوم واقع شده خبر است
و قول بر تخت شهر یاری تا بعد از آن حال است از شهریاران هم بسوی ما باید قبولی + رسید
اینکه زهر کشور رسوای ش قبولی سیاهی مجبول ای باید قبولی کردن تو آن بادشاهان را بشو
و اینکه مصغرا اینکه اشارت است بسوی حاکم و قریب ضد آنکه بالفتح والد مصغران که اشارت
است بسوی عیذ و مس و هم گویم داستان هر رسولت + به نیم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دولت میل + ترا سازم بزودی شاه آن خیل + پدری گفت و او خاموش
می بود + بسو آشنائی گوش می بردش گوش بودن از منتظر بودن است یعنی زلیخا منتظر
آن بود که پدر در میان آن شاهان نام مصر گوید و پیغام و سه هم رساند هر شاه گوش سخن
کردن بجای + باید حدیث آشنای ش خوشا بود او معدوله و یاد او فارسی نیز آید بمعنی
تنگی باد ترجمه طلبی بمعنی خوشه هم ز شاهان قهبا به در پی آورد + سه از مصریان
دم بریاد و دشش فاصل نیاد و آورد پدر زلیخا است هم زلیخا دید که مصر دیار شش
نیاید هیچ قاصد خواستگار شش خواستگار درخواست کننده و شین ضمیر راجع زلیخا است هم
زودیدار پدر نومید برخاست + زغم از آن چو شاخ بید برخاست شش نومید حال است از ضمیر
راجع است زلیخا و زودید از متعلق برخاست است یعنی زلیخا از زودیدر خود برخاست در حال
که نا امید بود از مقصود خود باید بالکسر و یای مجهول تمام دختر نیست که یارند اردو آن هفته
نوع کی از آن گریه پیدا است + دبید بخون و شک بید و بید سودن و بید طریز و غیر هم چون
برگ و شاخ وی سبب رفت و لطافت باندک باد بسیار میل زد و شعرا لرزیدن او را صفت
خاصه او گردانیده اند قول چو شاخ بید موطر طرزان است یعنی برخاست زلیخا از زودیدر خود
در حالیکه لرزنده بود سبب غم مثل شاخ بیدم نمک دیده مرور دید می صفت + زردل و خناب
می بارید و می گفت شش نوک دیده کنایت از شرکان است خناب ای خون آب
آخته هم مرا ای کاشکله مادر نمی زاد + دگر میرا کس شیر نمی دادش کاشکی انوس هم ندانم چه
طالع زاده ام من + بدین طالع کجا افتاده ام شش طالع در اصل بمعنی برآینده و صبح کاوب

و بر آمدن آفتاب و در غاری بمی بجنت و دولت ستفت هم اگر بنیزد از دنیا سالی که بریزد
 لب هر تشنه آبی ش از در یای از بخار و ریاحاب ابرت ده هم چو ره سوی من لب تشنه آرد و بجای
 جز آتش نهاردش فاعل آرد و بار و سیاحت هم بر آنم ای فلک با من چه داری به چو خوشم خرق
 خون دهن چه داری ش میم لفظ خوشم مضان الیه دهن ست ای دایم چو خود خرق خون چه دار
 دهن فلک را که عبارت از آفتاب است باعتبار خلق که چون خون رنگ سرخ دارد خرق خون گفته اند
 هم گرم ندی بسوی دوست پرواز و زوی باری چنین دو رم بیند از ش گرم بکانت عجبی یعنی اگر مرا
 از وی ای از دوست هم گرم از من درگ خوابی دوم اینک به رسیدن تو جان سپردم اینک ش میباید هم
 هم در گویای مرور پنج فاند ده به نهدی بر دلم صد پنج چون کوه به زیر کوه کاهی چند باشد به موج
 غم گهای چند باشد ش کاهی بیای جمل یعنی یک کاه چند ای چند مدت ماند و چند روز قرار یاب
 هم دلم از دلم تو صد جای ریش ست اگر چنی ای بر جای خوش ست ش بر جای خویش ای بر جای
 خود ست کن زخم ای لایق و منور است هم اگر من شاد و گرنگین ترا به و اگر من تلخ و گریه تر ترا به
 کیم من و تو چو من چه خیزد و زین بود و نبود من چه خیزد و اگر شد خرم من بر بار گو شود و دو صد خرم من زین
 بر تو میک خوش غمهای وجود من زین ای از خرم من من میک جوی پیش تو بقیت و قدر یک
 جوست هم هزاران تانه گل بر باد وادی به زرداغ مرگ بر آتش نهادی ش شادی هزاران تانه گل با
 هم کار و در خاطر پریشان که من باشم کی دیگر از ایشان ش کجا باضم کی هم آمد مس وی رحل
 این بیت آنکه اگر من هم از جمله آن تازه گلان که آسمان پاک و پائیل کردی و بر باد وادی باشم و از
 زمره پاک شدگان تو باشم تمام ای فلک خاطر پریشان و گلین از پاک شدن نکردم بعد از آن
 آن از روز تاشب و درون غنچه اش از خون لب ش قول مصنف رحمه الله علیه افغان
 بالفتح زاری مس و لبالب یعنی پرده بعد از افغان و در و متعلق میرنجیت ست که در بیت لایق
 شده و آن روز تاشب ظرف زمان میرنجیت ست و تولد درون چون غنچه اش از خون لب ش
 حال ست از ضمیر فاعل و میرنجیت که رابع ست بزینا هم مرشک اودیده و ناک میرنجیت بهیت
 غصه بر سر ناک میرنجیت ش مرشک بکترین آب چشم و باره آتش که جبهه هم به چون دید شوق
 بقراریش و ز سودای غریب مرز زارش و رسولان را بگفتای شای و اجازت را دلب

بر غدر خواہش اجازت با کسر میدن مسافت و پس انگندن جای بر قریح از دی و گذرانی
 وصله دادن و دستوری دادن ح و دستوری یعنی رخصت دادن است و اینجا لفظ اجازت یک
 صلحه دادن است یا بجای رخصت کردن بهر حال جمله بیهوده و بیجا و بیجا واقع شده است از ضمیر او
 که راجع به پدر است و غدر را بقیم معنی پوزش و بیانه و بیت لایق بیان آن غدر است که بهر زلیخا
 حاصل مضمون بهانه آنکه من پیش از پیام شما نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام بنابراین پیام بادشاهان شما
 قبول کرده نشدم که هست از بهر این فرزند فرزند زبانه با نام با عزیز مصر در بندش فرزند فرزندای زلیخا با
 عزیز مصر هم بود روشن برداش بر تان + که باشد دست دست پیش دستان پیش بر یعنی نزدیکی و دش
 پرستان و انایان و دست معروف یعنی قوت و قدرت و ظفر و نصرت بی و اینجا یعنی غالب و قوی و قدر
 نشین و در شرف نامه پیش دست سابق و قوی از تنی اینجا یعنی سابق مستعمل است و پیش دستان جمع
 اوست یعنی پیش دستان یعنی پیش دانیان این یعنی ظاهر است که قوی و غالب و منطبق و مست
 سابقان است یعنی قول و عهد کسان که اول مرتبه کرده اند پس من اول و بجهت نسبت
 زلیخا با عزیز مصر کرده ام که وی سابق تر و اول بود در پیام فرستادن پس همان معتبر است
 هم زبان و هر را بهرین مثل نیست + که گویند دست پیشین را بدل نیست + و رسولان نیز اینجا
 در گذشتند + ز پیشین با ذکر گفت باز گشتند + نش با ذکر گفت یعنی بهی حاصل و در جهانگیری
 با ذکر گفت و با ذکر گفت کنایت از کسی باشد که تیرید است بود و کار بهی حاصل کند و فی کشف اللغز
 با ذکر است بدال موقوف یعنی بهی حاصل و بیفائده و تیرید است از تنی و جمله با ذکر گفت حال واقع شده است
 از ضمیر فاعل باز گشتند که راجع بر رسولانست یعنی رسولان از پیش پدر زلیخا باز گشتند در جمله که
 مایوس و بی حاصل و خالی از مقصود بود و نمیدانم

فرستادن پدر زلیخا قاضی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن

زلیخا را پروی و قبول کردن وی اورا

هم زلیخا داشت از غم بر جگر داغ + زدی میدی فرودش داغ بر داغ + بود هر روز راز و در پس

بجز در سایه نایب می نشانی و سایه نایب را سید می است حاصل آنکه سر و روی او در سایه
 دین سید در دین بشود و در سایه واس و نایب می نشانی که سایه و نایب می باشا هم بدین سبب سرش
 خسته بان دید و علاج خسته جاننش اندران دیدش اندران اشارت بمنمونی هر دو بیت آینده
 و خسته صفت جانست مقدم واقع شده بر موصوف هم که دانای برادر مصر بود و حاجش از دنیا
 جوید و برادر او سه پیاپی چند با او و زلیخا را در پوچم با او و زمره دیگران کی دانای زین کرد و با او
 هزارش افزین کردش از وی اشارت به پدر زلیخا است یا اشارت به زلیخا باشد و ضمیر او که در این بیت
 ثانی واقع شده راجع به زمره مصر است و نزدیکان ای از مقربان خود گویس بغیر معنی مشتق کنیدن بمعنی
 اختیار کردن و و افزین دهای نیک و تحسین نفس و فی شرف نامه افزین مع و ستایش و دهای نیک
 و تحسین کردن کسی که کار کند انتی ای پدر زلیخا بر و انانی آن دانای هزار افزین کرد هم به ادا از قضا
 صد گزینش و بر فن رای از سوی عززشش هر دو نشین ضمیر مفعول یعنی او را و مرجع
 آن دانایست که قاصد بهر عز مصر شد هم پایش داد کاسیه در در خانه و ترا بسید خاک
 آستانه و بهر روز از روز شماسه گردون و عزیزی هر عزیزی باوت افزونشش هر زنی
 بود و کل میای ترون معبدی است هم مراد بر برج عصمت آفتاب است که مراد بهر جگر آنگاه
 تابه است شش گره را عرض اضافت جگر سوسه است ای هر جگر را آنگاه و ضمیر فعل
 در آنگاه راجع است بسوسه آفتاب که مراد از سوسه زلیخا است و تاب مفعول آنگاه است
 آفتاب بی حرارت و گرمی است و بیخه فروغ و بر تیزی یعنی آفتاب من تابه آنگاه است
 و بر جگر اه ای بر میانه ماه در شرف نامه میانه بر جگر آن چیز نامند هم را و ج هر بر تپا و و نهاده
 دیده نور سایه اومش دیده بمنی چشم می هم ز گوهر در حدی صافی بدن ترا ز اخضر در شرف بر تو
 لکن ترش ای بدن او صافی زست از گوهری که در میان صدف باشد هم کند پوشیده رخ مر را
 نظاره که ترسد بیندیش چشم ستاره ش پوشیده رخ حال است از ضمیر فاعل که عالم بهر نوبت
 و نظاره مفعول است و ضمیر مصر ثانی علیت رخ پوشیدن است یعنی زلیخا بخدی عصمت
 و او که از چشم ستاره گان خود را ستوری از او چنانچه ماه را رخ پوشیده می بسند هم اسه
 است که چشم ستاره را بر رخساره دست میزند هم جزا نمیده که کم دید و پیش و بجزر شانه که

نمک شده مویش شش کم دید ای ندیده هم نباشد غیر زلفتش را میسر که گاهی افکند در پای او سر + بصیر غانه
چون گرد و خرامان + نیار دپای بوسش غیر زمان شش و امان و امن جامه یا چادر هم ندیده سبب
او مثانه درشت + نسوده بر لبش نیشکر انگشت شش سبب مراد زخمندان زلیخا و فاعل ندیده مشاط
و مفعول اوست و فاعل نسوده نیشکر است هم مال اذن گل دامن کشیده + که پیران به بدنامی دریده
شش دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و احوالش کردن بودی و ضمیر فاعل
در کشیده راجع است بحال و در دیده بگل و پیران مفعول دریده است و کاف تعلیله است
و مصرع ثانی تعلیل دامن کشیدن یعنی خیال زلیخا از گل اجتناب و احوالش می تاکید برای آنکه گل
پیران خود را دیده است و بیرون آمدن خود از لب پرده نجات غنچه بی ستری و بی پردگی اختیار کرده است
و بدنامی خویش گزیده هم ز زگس حسن او پوشیده و زسار + که زگس خیره چشم مست و قدح خور
شش خیره بالکسرای معروت یعنی شمع و شرم + و زگس راقع خوار شراب خواهد نظر آن گشت
گل زگس بشکل قدح شراب است گو یا قدح نوش مست هم توید در فروغ مریا + که تابا او
نگرد سایه همراه شش فروغ روشنی مهر آفتاب هم گذر بر چشمه خویش نیفتد + که چشمش
بر رویش نیفتد + درون پرده منزل گاه کرده + و لے صد شور از و بیرون پرده
شور آوازه و غوغا هم نشایان بود خواهان او نید + خراب ناگهان از بینش ناگهان
ناگهان بودا بفتح معنی محبت + ای خوانندگان محبت او هستند و خراب بافتح معنی ویرانه است
+ هم سرافرازان ز حد روم تا شام - همه از شوق او خون دل آشتام شش آشتام
آشتامیدن مس هم و لے او در نیار و سر به کس هوای مصر در هر دار و دلس شش
سر معنی خیال و لیس بفتح باای بازی و سکون سین مملکت معنی فقط و سخت هم نگردد و خاطر او
رام باروم + شمار داکب و خاک شام را شوم شش رام برای مملکت مطیع و فرمان بردار
ضد سرکش و شوم باضم ضد بین و کله آب و خاک یا مجمل بر حقیقت است یا می زلیت از آدمی
که مخلوق از آب و گل است هم براد مصر چشم او سبیل است + برای مصر اشکش رو و نیل است
ش سبیل بافتح در لغت معنی راه است شش روح و نسب و لیکن اینجا معنی جاری میگویند
یعنی بر می راه سر چشم زلیخا جاری است و گریه کننده است هم ندانم سو به مصر شش این

شفت چیست. بخواهیم طبعش آن طریقت کیست شفت بعین مملعه یار و شفته گردانید
 دوستی دل را یقال شفت فلان بکده افش شفت به قور حسن قد شفتها حیا بعین المملع و سق
 انکشاف الشفت بالفتح اول و سکون دوم قریم آوردن و پرانگنده شدن و بطلان آوردن و
 و پرانگنده کردن و شکافتن و پناه کردن و سق و قوام بعین مخرجه موجب حب قلب گذاشتن القاموس
 و انکشاف قد شفتها حیا ای حروت حبه شفت قلبها سق و سق الی الفواد و انکشاف حجاب القلب قبل
 جلد و رقیه یقال لسان القلب سق و در صراح شفت بالفتح بیای زیر تری گاه از جانب دست
 و در مذهب الشفت شفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل و در مذهب شفت شفت شین مخرجه سکون
 عین مملعه رسیدن چیزی به پرده دل و شفتین و شفتین چیزی بخبری هم با خاک اوزانجا شرتند و بات
 رزق او انجا شفت شفت شفت بالفتح بعین پنداری و گوی و بعین شایه مس هم اگر انقد قبول
 رای عالی و فرستیش بان و لکس حوالی شفت مفعول انقد زلنا و فاعلش رای عالیست و قبل
 بالفتح پذیرفتن و انجا بعین مقبول است و حوالی فی المذهب علی پر امون و حوالی مع هم اگر بنود بعین
 خانه خویش و برونه شکری را خانه بدلی شفت سدر اول بر چیز پیشگاه و خوبی و خانه و روستا
 برود و بیای مجبوست و خانه و برونه شکری را خانه بدلی شفت سدر اول بر چیز پیشگاه و خوبی و خانه و روستا
 است هم عزیز و مهربون این خوره بشنود و گاه خور او را فلک سود و تواضع کرد و گفتاس که با شتم
 که در دل تخم این اندیشه پاشتم و ولی چون شتم مرا برداشت از خاک و سرگردانم سر از خاک شفت
 و از شاه پیر زنیاست هم من آن خاکم که ابرو بهاری با کند از لطف بر من قطره باری و اگر برود و باز
 تن من در باغ و چو برونه شکری را خانه بدلی شفت سدر اول بر چیز پیشگاه و خوبی و خانه و روستا
 شتم کرد دست انهار و کند و انب اگر ختم شود یار شفت کند انجا بعین خودست و گردن بمی شدن بسیار آرد
 چنانچه شیخ سعدی از عتد الله علیه در گلستان فرماید طبع ترا بهوس شو کرد و صورت عقل از دل
 محو کرد شفت بهوس شو شد و عمو شد و همچنین است در اکثر متعجبه در بیست نسخ بجای کند شود واقع شده
 بر حال مرجع نمیکند و شود مضمون بیت آیند است هم که از فرق پا زده و فعلین و شوم سق
 روان بالراس و بعین شفت سدر و شتم هم و سق شاه مهران کان فرنگ و چمن هم
 در گرفته شد شفت شفت لفظا با ترجمه مع است و لفظ آن اشارت بشاه مودست و جلال

اکنون فرزندک نیست شاه مصر واقع شده و تنگ میبندد ایوب و دانش و بزرگی و بیم در چنانچه جمعی منقول
 و گرفته است و خدایش فاعل و گرفته و تنگ فرسخ بود هم که گریک ساعت از دی دور گردم به
 فتح سلطنتش به بخور گردم من سلطنت سخت گرفتن و حمله کردن ح حاصل آنکه عزیز مصر گفت که من به
 آوردن زینت بر و چشمی آدم میکن خدمت پادشاه مصر را آن پادشاه که کان و معدن دانش و بزرگی
 چنان تنگ گرفته است که اگر یک ساعت جدا شوم از غضب و عداوتی آزارمند گردم و درین خدمت
 مرا معذور دارد و گمان نخوت از من دور دارد و دشمنی نخوت با فتح بزرگی و ناز و منی و تکبر و غیر فاعل و
 برود دارد و راجع به پذیر زینت است و چنین غیر گوید که در بیت لایق است راجع دوست هم اگر گوید براسه حق
 ازادی به روان سازم دو صد نین عاری هم فاعل گوید پذیر زینت و گزاری با بنم او کردن عاری
 نشسته گاهی است که بر پشت فیل و شتر سازند و در شرف نامه عمار با کسر نام مردیست که عاری
 و منع دوست هم هزاران از کنیزان و غلامان و منوب قاتان طوبی خرابان من غلام با بنم گوید
 تنغیر و غلام غلام با کسر غلام جماعت ح و غلامان جمع فارسی غلام است منوب و درخت باز و
 سرور اینر گویند و قاتان جمع قامت که بمعنی قدست و طوبی بر وزن فعلی من الطیب بمعنی العیش
 الطیب هم و قیل هو اسم شجره فی الجمله فارسیان این را بر وزن خوبی کسر استعمال کرده اند و منوب
 متان و طوبی خرابان هر دو صفت غلامان و کنیزان است هم غلامانی ز بس نیکو مشتی و مصفا از
 غلامان بهشتی ش مشتی بیای معروف معصومی یعنی نیکو مشتی شدن و مشتی کبرتن و سکون شمشیر
 بمعنی طینت و خلقت و طبیعت و بودی هم ز شیرینی دهان شان شکر خنده و دلیل و در همه بر مو کبرتن
 به معنی آن همه غلامان بر میان خود کمر بندینی فوطه مع از فعل و در بسته بودند شکر خند گناست از تیرم
 می و شان بانون غنه بنه ایشان است یعنی دهان غلامان بسبب شیرینی در تیرم بود و و میشد
 در چنانچه آنکه کسر مصفا فارسی المازم است و لفظ دهان کس نیست جوابش آنکه اگر چه این قاعده کلیست
 اما در صورت شری خلاف آن هم رد داشته دلیل وقوع آن در بعضی اشارت قیاس کذا قیل و جواب
 آنکه گوئیم که شان جمع شین ضمیر هم می آید مس و غیره پس در چنانچه ضمیر غائب است بمعنی ایشان پس دهان
 شان جمع و دانش است فاعل الا اعتراض هرگاه لفظ مصفا بمبوی ضمیر شین گفته که مصفا و مصفا
 یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر بندینی فوطه مع از فعل و در بسته بودند و کبر گناست از تیرم است

چو میان محبوب را بسبب کمال یاری می موثر قرار دهد و کمر فدا را گویند چندش شکر خوانند و کلمه بند از سوز
 و نماند کمر سوزی لعل و در دست تقدیر کلام آن بود و کمر لعل و در سینه یعنی خطه مرصع از لعل و در سینه قلم
 بر میان خود بسته بودند و مقابله کوشش شکسته و بزرین خانهای زمین نشسته شش کلاه گوشه شکستن
 کنایت این کردن کلاه ستی و بنام از افعال اربع بفلا مان ست کمترین همه در طره خور و چو حوران
 تصور از آب و گل دورش طله بالغم بر دینی و جامه که استر داشته باشد یا آزاد و دوا و تنها آزار یار و آزار
 طله میگویند و تصور یعنی عیب و کی و کونا بهیست هم معطره ابر گل کشاد و مقوس طاقا بهر نهاده شش
 بیضموم و عین مقوس عزیز آلوده مس و طره بالغم می پیشانی و کرانه چتری ح و طره اینجا کنایت از دهانش است
 و گل کنایت از عرق و روی و تقویش کوز بست شدن ح مقوس طاقا کنایت از ابر و دل ست و سه
 کنایت از روی ست این بیت و بیت لاق صفت و بیان حال کنیزان ست هم زگو بهر باغ و بهر بهر زیاده
 نشسته جلوه کرده و در زرش بودن بالغم هاری سی و فاعل بسته و نشسته کنیز است هم زار باب
 کیا است هر که باید و زار کان ریاست هر که شاید ش کیا است بکسر کاف تازی زیر کی خلالت حق و
 نزدیک شدن ح هم فرستم البعد اغراض آرد و بدین خلوت سرای نازش آرد شش درین بیت
 ضمیر مردوشین ضمیر مفعول رایج بر زینیا ست هم چو در انا قاصد این اندیشه بشیند و سجده سر نهاد و خاک
 بوسیدش و انا صفت قاصد ست هم که ای منرا تو دیده صد عزیزی و ز تو کشت سخا و تازاد
 خیزی و شد ما را سرخیل و چشم نیست و به پیش زانکه گفتی هیچ کم نیستش و سر بالفتح خیال و میل و
 خیال بالفتح سواران و گله سپان و احباب و گروه و ما نیز خیال نامند و چشم بختین خد شکران و ف و فی
 و صرح شتم از لعل چاکران حرد و کسانیکه محبت وی غنیمت کنند و دیگران هم غلامان و کنیزان بیکه دارد و بکنیز
 در شمر و دیگر شمار و بزرگترین خلعت فرخنده و بختان و بود افزون تر از بزرگ در خزان و زوشتن بدل گهرا
 مان و بود افزون تر از بزرگ بیابان ش بدل بالفتح و سکون دلالی و بختی دادن ح و در اینجا این مصداق
 بختی مفعول ست یعنی گوهرای که از دست او سبب دل شده اند زیاد تر از شمار بزرگ بیابان
 هم مراد وی قبول بنا را ترست و خوش تا کس که قبول خاطر است شش قبول بالفتح بختی پذیرفتن
 ح و این باشد در شناخت بختی فاعل خود که کلمه خاطر است و مفعول او که زینیا ست مذوق ست
 ای پذیرفتن خاطر تو زینیا هم چو آن میوه خرد است خوانست افقاد و بزودی میش تو غلام فرست

ش آن میوه کنایت از زلفا است و غورای با و او معد و لمبته لائق و زیبا و معنی اندر خورد و هر او از
خوان قاطر است یعنی اگر زلفا لائق و سید عالم آید

نیم قبول از جانب مصر و زیدن عجاری زلفا چون مجمل گل مبر کشیدن

هم چو از مصر آمد آن مرد خردمند که از زبان زلفا بگسلد بندش بند قید و در دم خبرای خوش آورد از
عزیزش + حتی از خوش پر کرد از عزیزش + گل بخش شگفتن کرد آغاز + های دولتش آمد بیرواز + ز خوا
بند باد کارش افتاد + خیالی آمد و آن بند کشادش صنعت علیه الرحمة می فرماید که بمی و منتا موجب
شادی و غم زلفا محض خواب و خیال است و قتی که بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید محنت
و غم و زنجیر گرفتار بود و محض از گذر خوانیکه یوسف علیه السلام در آن خواب ادراک نمود و گفت که زلفا
بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بند از وی کشاید شد محض خیالی و دومی است و این
چه حقیقت معشوق زلفا و دلربای او یوسف علیه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر
که از جانبش پیام نسبت آمد هم بی هر فاشاطی یا مالیت + گیتی در ز خوابی یا خیالیت است
در گیتی زانکه است با وجود کلمه و احتیاج او نیست در دستور فعل گفته که با آگاهی زانکه آید چون خواب
و بزن و نیز زانکه میشود جای که بعد از کلمه که بدو با متصل است لغظ در یار باشد چنانچه شیخ سعدی علیه السلام
فرموده سه بدریاد و منافع میبارست + اگر خواهی سلامت بر کنارست هم خوش آن کس که ز خیالی و
خواب بگذشت + بکسار از چنین گرداب بگذشت شش بکسار میبارد و شتاب کار و گرداب
کنایت از غم و اندوه دنیاوی است هم زلفا را بدید چون شادمان یافت + تیرتیب جهاز و عنان تا
شش جهاز بالفتح و الکر رخت و ما یحتاج به و نیز ساختگی کردن کار خیر و عروس و دلی بالفتح
جهاز بالفتح و الکر رخت عروس و مسافر و مرده هم میا ساخت بهر آن عروسی + هزاران نعمت
رومی و روسی شش مراد از لعبت کنیزان با حمال و خوش شکل است و رومی نموب بهرم
و روسی نموب بهروسه میا یعنی موجود و تیار هم به پسته و آن و نار پستان + عذابشان
اکستان بر گلستان شش پسته الکر میوه مشهور بطریق استعارت بر دهن معشوق اطلاق
کنند و نار پستان زسته که پستانش نور آمده باشد و فی کشف اللغات نار پستان زن

جوان و مریض سینه سیاهی یعنی آن هزاران کمیت همه تارستان و سنگ دمان و خنده دمان و سخت
 پستان بودند و رخساره و سینه ایشان گلستان بر گلستان بودند و سینه تارستان و خنده دمان و سخت
 کشیده و توس مشکین گوش تا گوشش عقد بالکسر سنگ مراد می کند افی شمر خنده و بنا گوش بضم بای
 سوده تازی یعنی سدا یعنی رخساره ش و توس مشکین کنایت از ابروان است یعنی کینز ان مجمل
 سنگ مراد پیدا بر رخساره بای خود نهاده بودند و ابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده
 بودند و چون گل بوقت بیخ نازده و سنگ پاک و عمار خنده ش و سینه فتح خالصه سیاه و
 رنگیست پس بزرگ ابروان کشنده چنانچه سر در چشم و غمازه آن صرخه که زبان بر رخساره خود مانند تارنگ
 مسخ نماید و آنرا چنانچه گویند یعنی آن کینز ان مجمل تار تار و شکفته بودند چنانچه برگ گل بیگام
 بیخ تار تار و شکفته می باشد و آن کینز ان تار و سکه و غمازه خالی و منتره بودند گویا بجای حسن داشتند که
 و سینه تار تار و رنگی است که کشنده در سینه بای خود بدان محتاج بودند و سینه تار تار و غمازه و گوش
 کرده و بوی ترش نغز یعنی تون و تنم سینه تار و واد و بول و لایم مفتوح و بای انفعی یعنی بول و لایم
 س و قش و لایم کنایت از روی و رخساره است و بول و لایم تار یعنی تار و لایم تار و آویزه گرد و بوی آویخته
 و آویزه تار یعنی آن کینز ان زلف بسته بودند بر رخساره بای خود از غمبختی زلفهای شان بخوبی سیاه تر
 و خوشتر بودند که گویا آسمان از غمبختی بودند و آن کینز ان مراد تار تار و آبدار را گوشتهای خود و آویخته
 و آویزه تار تار بودند و مراد و لایم مفتوح آگیزه و سینه جانسان از غم و غمبختی و آبدار و بوی ترش
 و خوش و غمبختی و لایم مفتوح عاشق را بجز امیدین و غمزه و بفتح و چشم بر چشم زبان بناب و خوش
 چشم هم کلا و لعل بر سینه نهاده و اگر از کاکل مشکین کشاده ش کاکل بهر دو کاکل تازی و چشم کاکل
 ثانی مویک بر فرق بند و بی کشف اللغات کاکل بضم سوم موی سلسل را گویند و آویزه تار تار باشد که
 چون موی زلفی در یک دیگر رفته باشد و آنرا بهر موی مرغول خوانند هم ز اطراف کاکل بر تار کاکل و چنان
 که زلف تار تار و سلسل بهر کرده قبا بای قصب رنگ و چون غمبختی نازک و چون نیشکر سنگ شش
 بر بفتح یعنی کنار و آغوش می و قصب یعنی سینه و جامه کتان و حمیره و در بعضی خوشی بنظر آمده
 که قصب رنگ کنایت از سینه است و مصرع ثانی صفت و بیان حال قبا است یعنی قبا بای
 آن ثانیان چون غمبختی نازک بود و مانند قبا بای نیشکر و بدن ایشان ننگ بود و قبا بای نیشکر عبارت

از زمین پوست درست کرد بر بالای مغز میباشند که برای مرتب بستن بر می - بر آن کتفه مدول زهر سوسه
شش موی اول کنایت از میان ست و دومی ثانی از دلت هم هزار اسپ نگوشتن و خوش اندام به گاه
پوید تند و دقت زمین را هم شش گاه بچون فارسی معنی بجای وقت آمده و اینجا معنی دقت است بل شده پو
بالضم بای معنی دودیدن باشد مس و تند بالضم جنبان و جنبند و دغشوب ه هم زگویی شیر چوگان
گرم و ترمه ز آب روی سبز نرم و ترش گوی بافتح گان عجمی معنی شتاب نیز آمده ه در مراح اول و دوم
اول و سکون و استی دودنده است و در ثانی - در براسه مملکت شروح و سکون و او معنی دودنده است
به آنکه آب بر روی سبز و نسبت به یک در زمین مسافت و خالی از گاه باشد در ترمه و آهسته تر جاری
روان می باشد پس می فرماید که آن اسپان دقت نرم دآهسته از آن از آب سبز نرم و آهسته در
تر بودند و دقت در اندین دونه تر بودند از گویند که به سبب و ضرب چوگان از پیش چوگان می دودم اگر
سایه فلکی تا زبانه و بدون هسته زمین آن زمان شش فلکی و جوی سیای بمجول فاعل فلکی تا زبانه
و فاعل جوی اسپ هم جوشی گورد در محراب گارد و چو آبی مرغ در دریا شاد در شش و شش و دوش جانور
دشتی و جوشی مغروح و گور بکاف عجمی و او بمجول خرد دشتی که آنرا گور زگوینده و نگار و اسپ و خشنیک
دودنده ه و آبی مرغ و غایب در آب معیشت دارند و شناور آنکه در آب شناوری کند مس چون گور خرد
در محراب جانوران آبی در آب بسیار میدوید و بدنبال آن با آنها تشبیه داده میفرماید که هر یکی از آن اسپان
مانند گور خرد و محراب بسیار و تیز میدوید و مانند جانوران آبی در دریا بسیار شناور بودم شکن بر سنگ غار
کرده از سم - گره بر خیزد آن انگنده از دم شش شکن با لکسرم هر چیزی و چین جامه و بیج زلفت ه و غار
سنگ سخت است و خیزد از بیخ اول و ضم سوم چوبی که از آن تا زبانه و تیز سازند و در مراح است در شست
سے از بیخنی دقل در خفیت خوشبوی و در فارسی چوبی که مندرش میت خوانند ف هم بریده کوه را
آسان چو بامون و زفران عنان کم رفته بیرون شش بامون و بامون زمین هموار و در شست ه
هم هزار بسته هم صاحب شکو بان - سر سر شسته پشت و کوه کوه بان شش شکوه بمیل یا قوت و مهارت
و بزرگی بسیار که بازی حشمت گوینده و سر سر بافتح از اول تا آخر دایره سرتا آن سر و کوه بان
بالضم و او فارسی آن موضع که از پشت شتر بلند باشد و بلند می که هر دو دو شانگاو باشند
فست هم تنها کوه اما بیست و سه - ز راه با در قناری بروی شش تنها جمع تن مست و حسب سرتان

جای موعده نازی دیای مهول نام کوی که فرادگفته بر وی نهاده بوده و در جاگیری گفته که بفرموده زلزال
 گفته ییده بود در معنی رسم وقاعد آمدن پس وی حاصل آنکه آن اسپان بحیثیت تنهای خود اهل
 کوه بودند بلکه چون ستون فریه و پرگوشته و بلند قامت بودند و گویند که کوه سیهون از هر که بهایستند
 و کلا نیست و آن اسپان اندر سم دره شش وقاعد و رفتن باو بیرون نبود یعنی سرعت و تیزی و تندی
 ز قاتلها از سرعت و تیزی همه ز قاتلها باز نماند و تر و بیشتر بودیم چون از قیامت کوش کم خوار و چو اصحاب
 تحمل بار بردار ش زهد بالغم با فوخی غلات رخست ح و نه بار و بالغم جمع زاهد یعنی همتر ترک الدنیا
 و نیز از شونده از آرزوهای دنیا و قیامت کوش یعنی کوشیده یا قناعت صفت زاهد است و کم خوار و دستا
 و چون از خبر آن و بار بردار نیت است چو اصحاب تحمل خبر آن یعنی آن شران کم خوار بودند مثل اهل آن
 اصحاب قناعت و بار بردار بودند مانند اصحاب تحمل هم بریده صدیابان بر توکل و چرید و خوار و چون
 سنبیل و گل و شش فاعل بریده و چریده شران و میابان و فارغوش سنبیل بالغم خوشه گشت
 و قیل گیاره است خوشبو که در بر گهای او سیاه سیاه و سیاهان فکل خطها میشوند و آن تشبیه بر لعل و خطا
 شادمان سیکند و گویند خوش آید آن مشکین همین و اهل هند آرزو بالچهره گویند این بنده هم بالچهره
 وید و بود و کوه و تناس نواب خان زمان سنبیل مرا نموده و آن علل کده گیاه است در کوههای هند سیاه
 است و سنبیل جمع آن فاعل آنکه از کمال توکل شران است که خوار با مانند سنبیل و گل و چرید
 هم ز شوق رهروی بخواب خورد و آن بر آهنگ حدی صحرانوردان شش خوردان مرکب اند
 خورد و آن است ای بدان آن شتر را آهنگ بالمداد از نرم و در برده سر و دخی قصد کدانی مویذ الفضلا
 و حدی بالفتح راندن شتر بر آواز و بر سر و حدی بالغم کدالکس و در قنط حدی بالغم راندن شتر یعنی
 هم از انواع نفائس حدی شتر بار و خرج کشوری بر هر شتر بارش نفائس جمع نفیس و از معنی مقدار کشوری
 بیای مهول وحدت م و دو صد و هفتش ز دیای گرامی نه چه مصری و چه رومی و چه شامی شش مفرش
 آنچه مامه خراب و رخت در آن کنند مفرش جمع آن و کریم المفاش آنکه بازانان بزرگوار تر و بیخ و خوشی
 کند ب فی المفاش مفرش چاره خانه ابا بتر صبیح منت و فی مجمع الفرس گرامی بکس کاف عجمی بمنی
 عزیز و محترم و کریم هم و دو صد و بی از گرامی و در خشان و دنیا قوت و در و لعل و در خشان شش و بیج
 بالغم صند و قی و طبله که بر پایه و جواهر در آن نهند سب و در خشان اسم فاعل از در خشدن

نصفه بن یعنی روشن و تابان شدن و بختان نام شهریست که معدن لعل در آنجاست هم دو صد
 طبله بر اندک تزاری و زیاد و غیره و عود قاری شکل تبار و تانار و لایت مشک خیز و زیاد و غیره
 چینی از عطریات که از گربه بید پدید آمده و آن عرقیست که از میان هر دو پای جانور می گیرند
 شکل و صورت گربه ماند که انی المافیات البلیغ و غیره و شبویست معروف گویند که آن سرگین
 جانور بگریست یعنی گفته اند پنج چشمه است در دریا صبح آنست که مویست خوشبوی که در کوچه تان
 هند و چین از زنبور غسل که انواع گیاهای خوشبوی خور و بهم میرسد و سیل آن را به دریای بردوست
 در شه مسید بدو اکثر جانوران بجز آن را فرو برد و نتوانند که بهم کنند آن را باندازند ازین جهت بعضی
 گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی تفکات استماع یافته که بکس حس در میان
 غیر یافته اند و این نشان ظاهر است که موم باشد و نیز در وقت که آفتن یا آتش چون موم میگذارد
 ب و عود قاری بالضم جنس از عود است و قار یا کسر شهرست در هند که متاع و س
 عود قمری و طائوس و غیره بود هم به جاساربان منزل نشین شده همه روی زمین صحای چین شد
 شس ساربان و ساروان شتر بان و چین بکسر شهرست مشهور که بعضی عین گویند در آن مشک
 پیدا می شود یعنی هر جا که شتر بان می نشینند از آن طباهای مشک چنان خوشبوی مشک می میدهند
 تمام زمین گویا صحای چین است هم در تب ساخت از بهر اینجا یکی دلکش عمارت حمله است شس
 فاعل ساخت پدرین است و حمله بفتحیمین تختی که بر عودس بر نشاند و یا خانه آراسته کرده شده
 براس عودس و قطع خانه از معدن و عود و موصل الوهامی و س زرد اند و شس
 موصل وصل کرده شده اس پیوند نموده شده بود و تختهای آن عمارت هم مربع مسقف و چون
 تیر جمشید و زرافشان قبه اش چون گوی خورشید شس جمشید نام باد شکست که صید سال
 در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و درد بود و کلیت وقت موت و عوای خدائی کرده بوده قبه
 بالضم هر سیر و سیر بارگاه میگردد مثل آن ف هم بر دین و اندرون او همه پر و پر و سار زرد
 آویزه و شمس مرجع و عمارت است مسامیح آویزه و سنگ در هم فروخته بر دوز رفعت و دیبا
 بزرگ و بلند و نقش زیبا است در رفعت جامه زرد بافته یازد و زی هم زینهار در آن حمله نشانند
 بلند تازش بسوی مصر رانند و به پشت بادیا یا آن عمارت و بر دوزان شد چون گل از باد بهاری

ش بادبایان ابدال موقوف و بادوم ناری منت سرب اسیرت دلی شرفنامه ابر با سخت تیز و دمراد
انجام شتران سرب اسیرت تیز و پستند هم هزاران سر و شمشاد و معنوبره سخن روی زمین بود
سخن برش شمشاد بادل کسور دهنه پاشد که چوب آن در غایت استحکام و لبانی باشد ی و نه
شرفنامه شمشاد نام در بنه که بقدر شادمان تشبیه میدهند سخن بسین مستنوم و میم مفتوح نام گنجیست
شهر نرسی دلی چنانچه بر سخن بود فقیهین نام گنجیست که در ولایت اوده النهر بنیم اول و ثانی مفتوح
می خوانند و رنگ وی سفید است هم روان گشته گوی تو بهار سه رخ آوری از دیاری در دیار
ش تو بهاری دیاری بیای مجهول هم بهر منزلی که شد جان چشم راه خجالت داد و بستان ابر را
ش چشم بر لبه لعل و قاعل دام نرسد هم غلامان مست جولان در تک و تاز کنیزان جلوه کرد و چون
تازش چو بانی نفع جم تازی و سکون داد و دانیدن اسب و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن
ت و بی فزنگ شوی جولان بی نفع و او در تازی بسکون و او در فارسیست و گنگ و تاز گنجینه و او
و او در نفع عاری مس هم فکند هر کنیز از زلفت دایم و شکار خوشین کرده غلامی شش
حاصل آنکه هر یک غلامی از آن غلامان بر کنیزگی از کنیزکان عاشق و مفتون بود و در دام زلفت آن
گرفتند هم کشیده هر غلام از غره تیر سه کشاده رخ در زبان اسیری شش رخنه بالفتح و او یک در دیوار واقع
شود و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم مشتوق بودند و بهر دایم بهر استیلا
هم عاشق بودند و غره بالفتح چشم بهم زدند نیاز مست هم نیکو دلبر و در عشق سازای ساز دیگر
نیاز و عشق بازی ش نیاز غره حاجت هم هزاران عاشق و مشتوق در کار بهر جانصد ستاره و صد
خریدارش مراد از متاع مشتوق و خریدار عاشق هم بدین دستور منزل می پریدند و بسوی عصر محل
می کشیدند و دستور بادل مفتوح و ثانی زده و تازی نوکالی مضموم و او و مروت یعنی طرز و روشی
و محل نفع اول و کمر سوم که داده آن را کرده نیز گویند و در مصرع است محل با گیر سینه بزدج
محل جمع و در شرفنامه محل کرده هم زینما شاد اول از نیت خوشنود و که راه مصرعی خواهد شد
دووش زینما مبتداست و شاد اول خبر آن و خبر میوه خیر و از نیت متعلق بخوشنود و بهر منزل
مصرع ثانی و بیت طاق علت خوشنود شین هم شب غم را سحر خواهد دیدن غم چنان اسیر خواهد شد
ش اسیر معنی آخر و تمام هم از آن غافل که این شب میسب است و از آن تا صبح چندین ساله است

شش بن بنیاد ای بس در از بنیاد طویل و در آن اشارت است بم برود روشن و شبنمای تاریک بهر اینه باشد
مهرزدیک و فرستادن را با قاصدی پیش که راندیش از ایشان عمل خویشش فاعل باشد قاصدست هم میری
مهرجوید پیش راه مهرزد اگر داندگاه که کند بر سر اینک دولت نیز اگر استقبال خواهی رود بر خیزش نیز میخیزد

شیر یافتن عزیز مصر از مقدم زنی و بعزیمت استقبال برخاستن و
بالشکر بیان مصر خود را بیکل آراستن

هم عزیز مصر چون این بزرده بشنید چنان را بر مراد خویش دید و منادی کرد تا از کشور مصر بروی آید
لشکر مصرش یکمیه بمی تمام هم از اسباب تحمل هر چه دارند و همه در معرض عرض ماند آرندش تحمل خوبی نمود
و عرض بالفتح پیدا شدن صلح با کلام گوید اگر در حق و معوض بالفتح محل عرض لغت هم بروی آید
سیاهی پای تافوق شده در زیور زرد و گهر عرقش پای تافوق یعنی از پای تاسم هم غلامان و کنیزان بعد از آن
همه گهرگان و معقداران و غلامانی بطوق و تاج زرین و چو رسته تحمل زرد از خانه زرینش یعنی غلامانی که
در زرد عرق و تاج زرین بر زمین نشسته بودند گویا از خانه زرین درخت زر رسته است بطوق افتخ
آنچه در گردن آنگند زده جامه و چیزی کرده شده هم کنیزان همه هر هفت کرده و به بروج در پس در هفت
پردهش هر هفت کرده یعنی زیب و آرایش کرده دل و در جماعی گفته که هر هفت کنایت از زیب و
زینت بود و در مجمع الغرین هر هفت کردن یعنی آرایش کردن و در کشف هر هفت کرده یعنی خود را کاش
و زیور پوشیده هر هفت یعنی بر ایامتی و فی بعضی خواهی هر هفت یعنی آرایش و زینت نهنگان زبان
که مشهور است و از دهفت سنگار گویند اینست حنا و حنمه و گلگون و غلگه و سمرتمه و طلق و لباس هم
شکر لب مطربان نغمه بردار و بر سم تنیست خوش کرده آوازش نغمه آواز نیک تر بر دوا مشتاق از
پرداختن یعنی آرایش و گفتن نغمه مس و می و تنیست یعنی مبارکبادی هم مخی چنگ عشرت ساز کرده و دوا
خری آغاز کرده ش چنگ نوعی از مزمره و بالفتح آوازی که بر اصول سرود باشد هم بالمش داده
گوش خود را تاب و طرب را ساخته از تارش اسبابش شتاب یعنی چای و خود با نغم نام ساخته
که او را بر لب گوینده ای آن معنی اسباب طرب و شادی را بقرارهای خود کرده هم نواسته نوازی
داده و بجان از وی امید وصل داده ش بالفتح نای که نواخته از مزمر است و نوازی را

منموم و ثانی کسور و یای مجهول دومی دارد اول خوشی را گویند دوم خوش بانشد کی بجان می در جهان
 زینجام بر باب الزنا غم جان را امان و بر آورده که آنچه نغمه زده شش بر باب نام ساز است ستود
 و تار یعنی تار یک یعنی تاروی و تار بر ششم و تار هفتم و تار هشتم آن باشد کی امان ده دهند آن در
 بعضی نسخ بجای تار تاب یعنی پیچ و حرارت و گرمی و قی شده که آنچه یعنی کاف تازی مضرب را گویند
 یعنی چیزیکه در آن سازها نوازند و زده بالکسر که است که در محل تمسین گویند کی و در تفرقه زده سبغه
 آفرین و زری مرکب ازین است یعنی آذاز که که آنچه از مزامیر بر می آورد و گویا همین آذاز آفرین آفرین
 بر می آورد و در انگبده و دت این آواز و از دست و کرد و در دست ره گویان بود و پوست
 شش اینجا کنایت از عزیز است و او ایشا رت پدر ره گویان یعنی رهرو است ای گوینده و
 رو نموده و مراد از او پنج زینجام است که بر او معصی رفت و پوست کنایت ازین سبغه حاصلی در
 سبغه فائده کی و عشت است و دوست کنایت از مقصود و دلی زینجام است یعنی دت این آواز
 می کرد که در دست زینجام از مقصود و محبوب بی بی اصلی و اینجا گوی مقصود و همه کسان این مقصود زینجام
 است آنچه استادی می آید اگر م گفته لیکن در آن اعتراض صریح است که ابیات سابقه گفته
 این بیت بدین معنی مذکور اصلاً ربط ندارد که همه ابیات مرقومه متضمن احوال خوشی و طرب غریزه
 بهرست که بامید وصل زینجام شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر تقدیر معنی مذکور
 در بیان اتوال زینجام و لوسی و نایمندی از وصل محبوب است پس جواب این معنی است که سید
 غلام شاه بن سید جعفر نقانوی گفته است که بجای ره گویان زده گویان است برای محبه مذکور و
 و یای ساکن و کاف غمی منموم و دوا و مجهول و یای ثنائی و ایت و لون و کلمه و در دست موقوف
 الاخر است نه کسور بجا بر اضافت یعنی دت این آواز و از دست یعنی زینجام در مردمان انگبده
 بود که از ویلے دت در دست دت ترانان پوست و چرم آن دت زده گویا نیست یعنی گوینده
 کلمه زده است که کلمه خوشی و نوید و تعریف و ناست هم بدین آیین رخ اندر ره نهادند و بر داد
 نشاط و عیش دادند و نشاط و نشاط شادمانی ح هم چو در چون یکد و سه منزل بریدند و آن
 خورشید و در دیان رسیدند و چو بهای مانند و هر دیان مشکقان و آن خورشید هر دیان مراد
 از زینجام است هم یعنی یافتند از تیرگی دور و زده دوری هزاران قبه نور شش مراد از قبه های

نور خیمهای سبند و روشن و نورانی که در لشکر زلیخا بودند هم تو گوئی ابر چرخ بے کنار و بسان نزاله باریده
 شش آن قبه های نور که بر زمین بودند که مردان از آن خیمهای نورانیست چنان بود که گویا از ابر آسمان ستاره های
 روشن باریده بر زمین افتاده اند هم کشیده در میان بارگاه بی و زخوبان صفت زده گردش سپاهی شش بارگاه
 نوعی از خیمه سلطین است و مراد این خیمه خاص زلیخا است هم عزیز مصر چون آن بارگاه دید و چون صبح از پرتو
 خورشید خندید شش آن بارگاه فیمه خاص یعنی هم فرد آمد ز رخسار وانه میوی بارگاه شد خوش روانه شش خوش
 نام اسپ رستم بمعنی مطلق اسپ هم استعمال کرده اند هم مقیمان حرم پیشش دویدند و باقبال زمین
 پوشش رسیدند شش مقیمان مراد کنیزان و غلامان هم یکا یک در اسلام مرجع گفت و چو گل در روی شات
 از خنده بشکفت شش یکا یک بجانین عربین یعنی یکا یکان و ناگهان و یک یک مثله و در قفین یعنی
 میشد است و مرجع یعنی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی باد مس و در صراح رجب بانتم فراخی و تو هم
 مرجع و طای ای حبت مرجع و ابا فاستان شش و لا تسو شش انتی تم تخص کرد زیشان حال آن ماه و از اسب
 ه و اوجنت راه شش زیشان یعنی از مقیمان حرم آسب صدمه کی محنت بالکسر رخ و شفت و من و و
 بل هم برسم پیشکش چیرگی بود شش و کیش چشم خوشتر نمیدوش شش پیشکش خدمتی و و قول چیزیکه بود شش
 بتد است و ابیات از بعد از حقه بیان و تفصیل آن خبر است و قوله فی البیت الحاس و بدینار وی صحرا را
 بیار است خبر بتد است یعنی چیزهای فلان و فلان را که نزد عزیز مصر میجو و بدو عزیز مصر نزد زلیخا حاضر
 برسم پیشکش و بدین اشیا مذکوره صحرا نمیکه در آن لشکر افتاده بود و فرین و بار و لوق کرد هم چه پیشش شش
 شکر خند و چه از زمین کلامان که نمیدوش و شاق بانتم خدمتکار درویشان و معنی غلام نیز آید و این لغت ترکی
 است و و س و و شکر خند بمعنی تبسم هم چنان اسپان زمین و زر گرفته و زردم تا گوش در گوهر گرفته و چه از مومینه
 و از مومینه و چه از مادر گهرای خرمین شش مومینه بانتم پوشش که از قاص و سنجاب و سمور و امثال آن بود و و
 و از پیشینه آنکه که از ابریشم ساخته باشند هم زشکرای مصری تنگ بر تنگ و زشکرتبای نوشین رنگ بر رنگ
 شش تنگ بالفتح و کاف فارسی معنی خبردار بار ستور و الینا یعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ بر تنگ که استعمل
 شود و و فیه الینا رنگ بر رنگ و زکار رنگ بمعنی گوناگون و تنگ بر تنگ و ال سست از شکر با و رنگ بر رنگ
 از بر تنه ام بدینار وی صحرا را بیار است و تطلقها نموده عذر با خواست و بفراد اعظم کرده و از آن مرد کرد و
 و برین پس از و بمنزل گاه خود کرد شش ناهزد کردن تعیین کردن کسی را بجای و یعنی عزیز مصر آن مرد و زرد زرد

مصرافات کرد و نم راه مصر و نقش بجا نه خود را در فرود اقرار و میس کرد و مرا از منزل گاه غیمه غریب ترست

ویدن ز لیلخا غریب مصر را از شکاف خمیه و فریاد برداشتن که

این تکس نیست که من را بخواب بیدارم و سلمای محنت کشیدن

مکن چرخ مشعبه حقه باریست بلی آزار مردم حیل سازد است شش شبیده بالفتح بازی و شعبده بانضم و
کسریای موحده بازی اگر حقه بانه بازی اگر بازی کننده هم بامیدی هند بر بی دل بند و برد آخر
بنو میدیش پیوندش بیدل عاشق را گویند دیز آرد ده دل و برد بانضم با فتح رای محنت مشتق از برین
و شین حاج به میدست و همین شین بیت لاحق هم نماید میوه کاشش باز دوز و کند آخر بنا کاشش بر بخور
شش کاشش در مصرع اول بیای بمول باید خواند و در مصرع ثانی بیای معروف ضمیر مطلق
در نماید راجح بچرخ است یعنی بگردد چرخ آن بیدل را میوه گامی از کاههای آخر می کند فاطمه را
به سیه مقصودی بر بخور و آرزو در بر یعنی شش بیای خاطر لفظ آخر واقع شده هم غریب مصرع چون
انگانه سایه دوران خیمه زلیخا بود و دایه شش سایه افکندن کنایت از توبه نمودن سست
می هم عیان بر بودش از گفت شوق دیدار و بدایه گفت کای دیرینه غمخوارش شوق دیدار فاعل
فعل بر بود هم علایجی کن که یک دیدار نیم و کرین پس مصرع را دشوار نیم ش کرین پس ای بعد ازین وقت
هم نباشد شوق دل هرگز از آن میش که هم سایه شود یار و فاکیشش درین مقام لفظش بیای تازی
موحده باید خواند یعنی شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاد و مازین وقت نیاید باشد که یار و فاکیش هم سایه نزدیک
بود و دو عدده وصل او قریب باشد بکمال غلبه شوق بقربت و عدده وصل و همسایگی محبوب لازم است
چنانچه این شعر مشعر به است سه و عدده وصل چون شود نزدیک و آتش شوق تیز تر گردد و هم جوگیر و آب
سبب تشنگانی و بسوزد که تیر سازد ز تنهایی و زلیخا را چو دایه مضطرب دید و بتدیرش بگریه کرد و دیدش بگریه
است غیمه زلیخا هم تشنگانی نزد بعد از آن و تیرنگ و در آن غیمه چو چشم مشکلی تنگ شش تیرنگ بادی
مکسور و بیای معروف و درای مفتوح و کات عجمی مکر و حیل و انشون و بحر می و در سکندری
بفتح اول تحقیق نموده و خیمه کسب کات عجمی دایه معروف ظاهر کنایت از زلیخا است

و اندر علم و تنگ شد فراخ یعنی آن دایه در آن خمیه زینا سوراخی تنگ و کوتا و مانند مقدار چشم زینا کرد
 تا زینا بر آن سوراخ چشم خود نهاده سوی عزیز مصر نگاه کند هم زینا کرد زان خمیه گاهی بر آورد و دل غمیده
 آن خمیش غمیده صفت دل است هم که داوید را عجب کاریم افتاد و بسزای بهره دیواریم افتاد و شش
 داوید را یعنی انوس در کله غمیده است و ندیده بالضم نوحه و شیون را گویند و معنی ای داوید را و داوید را
 معنی در دو نقصان است و در مصر را و یل و ای و حتی یقال و یله و یل و فی اندیه و یلاده انتی و نایه و
 معنی دارد اول بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره فرموده است که داوید را
 کاریم افتاد و بسزای بهره دیواریم افتاد و ی یعنی انوس عجب کار می مرا افتاد بر سرین عظیم و بزرگ و دیوار
 افتاد و کسانیکه بسزای بهره بجای بسزای بهره خوانند پی محفل نایزده اند دیواریم افتاد و دیواریم بزرگ و عظیم
 بر سرین افتاد و نه است اینک من در خواب دیدم بهیست جویش این محبت کشیدم و نه است اینک
 محفل دهرش من برد و عنیان دل چه پیوستیم بسزای بهره و نه است اینک گشت از خوشی رازم و نه است
 بهوش آورد و باز هم در دنیا بخت سستم سختی آورد و طلوع اخترم بدی آورد و نشاندم تحمل خرمایا برد
 نشاندم تنم مهر آزار بردارش بر یافت معنی میوه و دخت و هم بر اسس گنج بر دم نرج بسیار و قباد اف
 مرا با از و کارشش اند و باز بر اس فارسی معنی ماری بزرگ و و اینجا کنایت از عزیز من است هم
 شدیم بر پوست گلچیدن گلشن و سنان خار زد و شکم بد اسش سنان فاعل زد و اضافت بیان
 در سنان خار است شد معنی رفت و گذشت آید و یوی بالضم معنی امید و محنت و طبع آید و و کله و پوست
 منافات است بنوی گلچیدن که معنی چیدن گل است و گلشن متعلق نسبت نشدیم و سنان آهنین
 نیزه و جنگ شمع جمیع عجم است مردم و جنگ و زندگان و هم غم آن تشنه در رنگ بیابان و برای آب
 هر سوزی شتابان و زبان از تشنگی بر لب افتاده و لب از تشنگی موج خون کشاده و شش تجله بالفتح همان
 تجال که گذشت معنی دیدگی بر روی مرخص پدید آمد از پیش تب و تاب و در اسکنندری تجال بالفتح و
 ساکن آن جنگی که تب بر لب دیدیم غایب با گمان از دور آیم و قبان خیزان بسوی او شتابیم و بجای
 آب یابیم در خاکی و نه تاب خورد در خشان شور خاکی شش مخاک بالضم و الفتح کو و عمیق که در زمین افت
 و نه تاب خورای از روشنی آفتاب در خشان صفت خاکی شور خاکی مفعول یابیم هم منم آن را حله که در درگاه
 تری نادی بزرگ و نه شده شش را حله ستور بارکش ح زاده و رازی نوشته را گویند می هم شده باشند

شایخ از زخم سنگ و نه پای سیر و نه پای در گم نشی شایخ شایخ یعنی یار و یار و توف و ده و میم در سنگ منشا
 است ای پای من یار و یار و شد از زخم سنگهای که برای طلب و اعلا خود براندا و دیدم پای بی پای
 جمعی یعنی تاب و طاقت آید می برای در گم ای مصلحت استقامت هم نزد که چشم خون آغشته من استقامت
 بنیستند از گم گشته من ش خون آغشته صفت چشم است و من صفات الیه چشم هم کشایم گام سوی داد
 دلیری به بود از بخت من درنده شیر ش گام بکات جمعی معروف که بتاری خطه کار بید و دلیری آ
 دلیر شده هم من آن تاجر کشتی تسکسته و برهنه بر سر لوحی نشسته و بر باید هر زمان از بجای موجب و برد که درین
 و که بر اوج من موج فاعل فعل بر باید و برد و مغدوش میم است که در آخر موج و اوج واقع است
 ضیض بالفتح یعنی زمین و دامن کومح و اوج بالفتح و جیم تازی بلندی بواه هم که ناگز در ورق آید پای
 شوم خرم کز آسان شود کارش ز در ورق بالفتح کشتی حروم هم چو نزدیک من آید بیدگی و بود بهر ملک
 من شکی ش فاعل آید ز در ورق است و بید زگی مربوط بود دست یعنی آن ز در ورق شکی گرد و بید رنگ هم
 چون در جمله عالم بیدلی نیست و میان بیدلان بیا بیدل نیست ش بیدل عاشق بیدلان جمع هم ندال اکنون
 بدست من ترو دلبر و الا هم سنگ بر دل خاک بر سرش اذان یعنی بنابر آنست سنگ بر دل من و خاک
 بر سر من هم خدا را ای فلک بر من بختیای و بروی من در می از مهر کشتای ش ای برای خدا و ترو دلبر
 گفته که در این معنی برای آید چنانچه مولوی همای اقدس الله سر و فراید خدا را ای فلک بر من بختیای
 اتی و بختیای مرا از بختیای که منی شفقت آور و دست هم اگر نمی بخت و امان یارم و گرفتار کسی دیگر ندارم
 ش کفیم و من یار ای دامن یوسف علیه السلام و میم ندارم برای معقول است ای یار مرا هم بر مولی
 در پیراهنم را بدست کس میا لا دهم را به مقصود دل خود بستم ام عهد و که دارم پاس گنج خود بید
 ش مقصود دل خود کنایت از یوسف علیه السلام است و گنج کنایت از بخت است و پاس یعنی نگهداشتن بود
 و در جمیع الفرس پاس نگهانی و حراست باشد اتی و جید بالفتح و ضم توانائی و کوشش و این مصرع ثانی بیان
 تفسیر عدست که یوسف هم و خواب بسته بودم سوز از غم من میدست و یار را به هر گنج من دست از دبار
 ش دست بفتح و ال همل و سکون سین ممله یعنی نصرت و ظفر آید و یعنی قدرت و قوت می و از دال کنایت
 از غر ز مصرست می و بدست و پاکیزت از سر سید است هم از میان تاب دیری زاری داشت و ز نوک هر ش
 غوغای داشت ش از میان قول مصنف علیه الرحمة است میان یعنی روش و طرز زاری و ناله و اندوه

و گریه دوم سرده قاعل داشت زینجا خونباری باریدن خون صم بهین تا بید از جان و دل چاک و چمی
 مایید روان در در بر خاک و در آمد مرغ بختایش به پروانه سروش غیب ناگه داشت آوازش سرش را
 و ثانی منموم دوا و مجهول اول هر فرشته را مانند آواز سروش بزیاده هم فرستاده نیز خوانند و بتازی ملک
 بهندی دیوتا گویند و دوم نام ملک است که ریاست بندگان بدست اوست تدبیر امور مصالحه در در و زیر
 واقع شود و متعلق مستی و در شرف نامه یعنی حضرت جبرئیل هم آمده هم که ای بیچاره روان خاک برد از تو
 مشکل ترا آسان شود کار و غریز مضر مقصود دولت نیست و اولی مقصود ادبیا صلت نیست و از و خواهی
 جمال دوست دیدن و از و خواهی مقصود رسیدن شش اوست مراد از یوسف است تا مقصود است یعنی
 خود ستای مقصود خود رسیدن و فی شرف نامه تالی تحریک و ساکن یعنی تو و ترا آید و نیز می شناسد و آید هم مباد
 از صحبت اوج بهیت و کرد و اند سلامت قفل سمیت شش مرجع ادعای عزیز است که و ای از عزیز مفضل سیم کنایت از شرف
 زینجا است هم کلیدش را بود و ندانند از نوم بود کار کلید از نوم معلوم شش ظاهر و با هرست که چون و ندانند کلید
 از نوم باشد کار کلید که کشادن قفل است حاصل نمیشود و این بهیت کنایت از انست که غریز مضر نیست و است
 آلت است از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای زینجا تو از وی خورف و دهر اس کن با تو جماع کردن تواند و از
 تو شکستگی عهد یک و در خواب با یوسف هم کرده بظهور نخواهد آمد و معنی گویند که غریز معنی نبود و تران
 دیگر قادر میشد اما وقتیکه قصد زینجا میکرد و بقدر حقتالی چنین دست میگشت هم چه حاجت گوهر است را و
 پاس و نرم آهن بناید کار الماس شش الماس نام گوهر است و ندیس که باز زینجا شکست و معاون و نوس
 ظلمات طبع وی سر و خشک است چون در دهنش گیرند انداز شکسته و کار الماس مفتن و مراد بریت
 چه مراد بر الماس سوراخی کنند و از آهن نرم این کار حاصل میشود اینجا گوهر که است از نورج زینجا است
 و نرم آهن کنایت از آلت و تقصیب غریز مضر و الماس از آلت بند و چاک است و هم خوار خارشش را و
 سوزن چنان گردد بجای آنکه شش خوار تر و سوزن و نرم و با هم میزند خوار رنگ سخت و کینه فکری ای انگشت
 بنجیه هم باشد آستین از دست خالی بنیاید آستین خنجر سگالی شش را لیدن کاف است چمی میزند میشین و خوش
 و سینه قصد خنجر رفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتیکه در دست باشد و استقامت و بطش از مردم
 زینجا چون زغب این مرده بشود و بشکله مرده بر زمین رود و زبان از دهان و لب از فم است و به چو غنچه
 خوردن خون را میان لبست شش ناله از وی کردن با و از لب فم که زبان از فم فم که مرده میزند و با لکه

و نوره و شام ز غن خورون و غن می خورند اما دم نمیزدش و دم الفج یعنی نفس و غن می زبان
یعنی آه آید می هم بره میوه چشم انتظارش و یکی این عقد بکشاید ز کارش شش شین منیر راج ز لقا

در آمدن ز لقا همراه غنر مصر مصر و سیر و آمدن مصریان طبقه
ز زشتار بر غاری ز لقا افشاندن

شمار بالکسر افشاندن و پاشیدن و بالضم آنچه ریزند از هر چیزی و آنچه از چیزی پاشیده باشند و شام سر
آگاهان که در چرخ کوکب ز زهرین کوس کوس رحلت شب شش سرگازان یعنی ممرگاه حیرات اند یعنی وقت
سحرش با مدافان و با مداور و زگار و زگار و لفظ این درین کلمات زانده است برای زیب کلام
و در معنی و صلا داخل ندارد و کوکب ستاره و در شش بزرگ و در شش آهین بقیال لسی و ابرق رح پس منی جریخ
کوکب آسمان با ستاره آسمان روشن و در خشان بسبب کوکب زهرین کوس کوس زهرین کنایت از افشا
و کوس با ضم کاف عوی و و او و بول و قوی و اید و اول و زو و قوتن که از آفتاب از می صدم و بهندی و شک گویند
دوم نقاره بزرگ باشد گویند که از آینه زو و قوتن باین نام موسوم ساخته اند و رحلت بالکسر کوچ کردن
و سرگازان طوطی عزیز آمده واقع شده هم کوکب تیر مغل بر شکستند و بهر آری شب محل بستن شش
مغل مجلس و این و در سراج محل من الناس ای جمع مغل و مختل جای گرد آمدن و محل بر شکستن
کنایت از برخاستن و گم شدن و امید داشتن است هم شد از زشتانی آن زرفشان کوس و برنگ پر
طوطی و دم طاووس شش زرفشان تابان و زشتانی سیای و صدری تابش و درخشیدن و زرفشان کوس
کنایت از آفتاب است و رنگ یعنی گون آید و منی طرز و روش و مانند و شبیه می و بر طوطی
سبز و ساده و عالی از نقش می باشد و دم طاووس نقش می باشد و آسمان بوقت شب بسبب
ستارگان همچو دم طاووس می شود و بوقت صبح همچو طوطی ساده و بی نقش پس دم طاووس کنایت
از آسمان با کوکب و فلک ستاره و این است و بر طوطی کنایت از آسمان ساده بی ستاره و شد
از افعال ناقصه است ترجمه صابر و دم طاووس اسم است و برنگ پر طوطی خبر از زشتانی ای بسبب
زشتانی متعلق او یعنی بسبب درخشیدن آفتاب و ظاهر شدن و آسمان با ستاره و به ستاره
گشت حاصل فلک که همچو دم طاووس بر نیست ستارگان همین و محلی بود از تابش و درخشیدن

آفتاب برنگ پرطوطی سبز شده گشت آنکه درین صفت قافیه قبول و معروفست و آن اگر چه بموجب
 قراره اهل علم محسوبست و جمیع لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود و خصوصاً درین کتاب
 آورده اند با وجودیکه خود در رساله قافیه آن را از عیوب قافیه ذکر شده اند هم غرض از آن بفرستاده
 نشانده اند از حقیقه امر و در عاری شش فقرات در بیانی و شکوه و بایستی مع است و بهر گشت
 از زلیخا است یعنی آن عزیز مصر زلیخا را از عیوب بر آورده در عاری نشانده هم سپه را از پس و پیش و چپ
 و راست و بایستی که می بایست از است شش آئین روش و رسم می هم رتبه در لفرق نیکنان و بیچاره
 سایه زرین درختان شش نیکنان کنایت از محبوبان و خوش صورتان است و پاشدای بیچاره
 حاصل شد و زرین درختان کنایت از چهرای زرین است پس رتبه بیان درین درختان است و
 و حرف ز از جمله من بیانیه است یعنی سایه زرین درختان که عبارتست از چهرای زرین بر سر
 محبوبان حاصل شد یا گویم که رتبه محبوبان یعنی بسبب چهره و لفرق نیکنان معفت چهره زرین
 یعنی بسبب چهرای زرین که بر سر محبوبان بود سایه درختان زرین حاصل شد یعنی آن چهره را که
 زرین بمنزله درختان زرین است که سایه آنها بر سر آنها شده است هم مرصع زرین پاشه هر
 درختی شده مسند برای نیکنان شش با معنی و رای در پای و درخت کنایت از چهره زرین است
 و نیکنان که چهره بر سر او اگر دانند شلخ آن چهره بر خانه زرین نهند درخت و سایه مسند روان
 نشسته نیکنان در میان شش ای در میان چهره و مسند هم طرب سازان نواها ساز کردند و شربان
 حدی آغاز کردند شش طرب نشین شوق و فرح و طرب ساز اینجا کنایت از مطربان و مغنیانست
 هم شد از بانگ حدی و غزل لحن و فلک را نه طبق پر دشت را محسن شش لحن آواز خوش شش روح
 ای نه طبق فلک و محسن دشت از بانگ آواز پر شد هم زین رفتار که از اسپ و شتر بود و در دشت
 از طلال و بدر پر بودش در بالفتح و السکون دره گوه را نیز گویندی و در بالفتح راه بار یک
 میان دو کوه که آن را دره نیز گویند انتهی و طلال کنایت از نشان سم اسپ است چه
 وی بصورت طلال بر زمین ظاهر میشود و بدر کنایت از نشای پای شتر است چه وی مالد
 تمام بشکل بدر پیدا می گردد و هم گم کند بهر سو از تنگ و پوی و طلال از زخم ناخن بدر را
 روسه و گوی طالع شده فرخنده بر اسه و طلال از وی شده ناخیز قدری و زمین را اگر د

ریش اسپ از سم خوش پاکت پای ستریم بران ریشش لعل قاعل گنده است چون دجا
 راه روی سم اسپ که مانند لعل بود بر نشان پای شتر که مثل بد بودی آمد و این نشان از
 سم خود شکسته میشد بدان مانند میشد که گویا لعل از زخم ناخن خود روی بد شکست و چون بر
 نشان سم اسپ پای شتر آمدی و بجای آن نشان پای شتر اندازی آنچنان میشد که گویا بد طلوع
 کرد و لعل سیب طلوعش نمود و ناخن گشت هم پیست آهوان برین نشین و سیل باد پایان
 ارغنون زنش پی بالفتح بای غمی یعنی برای دست صفت آهوانست و آهوان است کنایه
 از سپایان اسپ سوار خوش رو است از برین ترجمه سرچ نشین قرارگاه و جای بودن و سیل
 بانگ و آواز اسپ که ذاتی تلخ و الاسامی و باد پای اسپ سخت تیز روه و ارغنون نام سازی است
 از سازهای فلطون که در میان دارند مثل و در فیروز شاهی ارغنون بر وزن اندرون ساز
 بر میان جمعی از بهر رانیر گویند که از شنیدن آن آهوان مست میشوند و زن یعنی زننده
 است حاصل آنکه برای شنو شنیدن مردانی مست که قرارگاه و نشنگاه ایشان درین است
 آواز اسپان تیز و زننده و نوازنده ارغنون بود یعنی آواز که اسپان می کردند گویا برای
 سواران آواز ارغنون بود هم می آسودگان هر دو درج ناز و نفیر ساربانان پرده پر دازش
 آسودن یعنی راحت گرفتن نفیر آواز و آواز دساربان شتر بان و پرده یعنی سروده و آسودگان
 بودن ناز کنایت از کنیزان است که در هر دو درج و عمارت نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز شیر بان
 سرود بود و تواند که نفیر یعنی گروه و جماعت بود و چنانچه از مصرع معلوم میشود که این از زلفی خرم و دل
 که مست از دبوچران آن بری دوشش و شش بالفتح یعنی شنبه و مانند آمده مثل شاه
 دوش ای مانند شاه و مانند نفیر و می هم غزیر و اهل او هم شادمانه که شد ز نسیان شنبه
 بالوی خانه شبت بالفتح و می پریتند از صورت کاشته و صورت از خوب و سنگ و معشوق
 بر این گویند و اینجا یعنی ناخیر مستعل است و بالو یعنی عروس و می و بالو خاتون خانه اگر گویند
 هم از اینجا تلخ کام اندر عاری و رسانده بر فلک زیاد و نازی که ای گردون مرز نسیان چه داری
 چنین میسر و بسیار چه داری اگر ای مسلمان یعنی قرار دارم میسر و می غنفت و عصمت و قوت و قفا
 می آویزنی نظام و ترتیب و اسباب و آرایش آمده مس شد و انهم در حق تو من چه کردم که انگند

چنین در رنج و دردم نخست از من بخوابی دل ز بوی به بیداری هزارم خم فزودی که از
 دیوانگی بندم نهادی که از قرانی بندم کشادی و چه شد از تو شکست خود درستم خطا کردم
 که از تو چاره چشم شکست یعنی شکستن به خود عبارت از ذات زنیاست و درست اینست یعنی
 ثابت و حاصل آنکه در اینجا هست و ندامت بر حال خود میکند و میگوید که چون از تو
 شکستگی احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان مقصود است مرآت است و حاصل است
 پس خطا کردم که از تو تدبیر کار خود و عمل یا خود طلب داشتم چه دانستم که وقت چاره سازی و ز
 خان و مان مرا اداره سازی من خان یعنی خانه و مان یعنی رخت و اسباب خانه است و اداره بامکه
 کم و نالو آورده یعنی پرانده و پریشان و بختی خرابی و چاره یعنی حیل آمده و بختی تدبیر من در اینجا
 هستی استعمال است هم مریس بود داغ بی نصیبی و فزون کردی بران در دغی من بی نصیبی بی نصیب شدن
 و محروم شدن از وصل معشوق غریبی دوری از جای خود ح هم می باشد جا نگدازی چاره سازی
 معاذ الله چه باشد جا نگدازیست و معذره دره و گرد ام فریم و میگویند سنگ بر جام شکستم
 شکست صبره هم دی و غله کزین پس کامیابی و دران آرام جان آرام بانی من آرام جان کنایت
 از پوست عم است هم بدین و غله بغایت شادمانم ولی که ختم این باشد چه دانم و زینا بانگ این
 گفتگو داشت که آن برداشت را آورده داشت من برداشت یعنی برداشته شد و مراد از آن است
 درخت سفرست از غار میا و لیا سنا و دیگر استیا که برشته آن از اسنان بار کرده بودند و در داشت یعنی
 در داشت و در آوردن یعنی زینا در راه بانگ همین گفتگو داشت که ناگاه منزل تمام شد و مصد
 نزدیک شد و وقت نزول و فرود آمدن اسباب و رخت و بار در رسید هم برآمد بانگ که دانان
 تعبیل که اینک شهر مصر و ساحل نیل من ره دانان جمع ره دانان ای داننده راه و در بعضی
 نسخ همایان و لوقه شده و ساحل که اندر نیل و نیل دنیای است در مصره هم هزاران تن
 سوار و پیاده و خروشان بر لب نیل ایستاده و ش خروش با شین معجم فریاد و بانگ با گریه و
 گریه را نیز گویند پس و این سواران و پیادگان آن کسانی که از درون شهر برای استقبال
 از عزیز آمده اند هم غریز میفراد حق گزاری و گفت بهر تار آن عمارت من این کمر را خوش
 اصافت گفت است سوی غریز میفراد کلام آنکه گفت غریز طبیعتی ازین بر است تار عمارت

در میان غل بر عاری زینجا ننگ نیز مثل ماهی دوم دارد و مالدار گشت هم بین آرائش شاهانه رفتند و به
 سوی دولتخانه رفتند و سرای بلکه در دنیا بسته و از قشش با خشی خشی مشق تبرایت و بیج آنگ و قی
 ست که در آن زینجا را جای دادند و بلکه برای ترقی و مبالغة است یعنی بلکه آئین است و ست و ست
 در آن دو لستر تخت نهادند و تربیالی زیر تخت زیاده و در برده بکار استاد و زکار و بی گوی فرشتای
 بخوارش را و اشارت تخت بست و فاعل برده استاد دست و زکار که کنی کنند کار ز رست صفت
 است و گوهر فشالی کنایت از مرصع کردنست و ز مفعول برده و بخوار کنی بقدر از خردار حال آنکه
 کنند کار ز در سازند و مرصع در آن تخت برای مرصع ساختن وی از برامقیدار خردار بکار برده بود
 از بسیار خرج کردم سپای تخت در مهندش رسانند و گهر دارش تخت ز نشانندش پای معروف و دود
 هر چیزی بیج و دخت و بنیاد و دیوار مراد از مهند عاری زینجا است و هر دوشین بیج زینجا است چنانچه گوهر را هنگام
 مرصع بر تخت می نشانند همچنان زینجا را برده نشانند هم ولی جانش ز دغ دل ز رسته و از آن زربود و آتش
 نشسته و مرصع تاج بر نقش نهادند و میان تخت و تاجش جلوه دادند و لیکن بود از آن تاج گران سنگ
 بزیر کوه از بار دل تنگش گران سنگ لعل کاف عجبی کنایت از زیادت قرارست می و سنگ عجبی گران
 و دوقیمت و قدره و عجبی وزن می هم نشانندش تبارک گوهر انبوه و ولی بود آن بر دیواران اندوده
 و گوهرها که بر دیواران رنک و بچشمش در نیامد جز در اشک کسی کش دل ز نهمان تخت تخت است و ز
 یک تخت است اگر باطل تخت است شش نهمان جدائی و تخت تخت پاره پاره و یک تخت عجبی بی نفاق
 مستحق و یکو و مجموع الخط و میل و میلان و خمیدن و از راه خمیدن رخ و در عین لعل جای مرصع ثانی
 این مرصع واقع شده و کجا اهل دلش تاج و تخت است و و هو الاظهر هم در آن میدان که باشد سر تاج و که صد
 سر و آنگاه تاج و چو چشم از اشک نو میدی بود و کجا باشد در و گنجایش در شش مرصع نمیرود و چشم است

عمر گذرانیدن زینجا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاهف

وی بران و مری الیسیالی و الا تایم

ش تلهف بر وزن تفل درین غزل و دان و گین شدن ح تاسف و بیج و در و خوردن ح
 مری بر وزن خلافت ح لیالی جمع لیل شب و الا یام جمع یوم یعنی روز هم خود دل با دلبری آرام گیرد

از وصل در بران کی کام گیرد پیش دل بر که دل عاشقان کجاست
 دگر تبه بود یعنی برنده دل و هم کجا پروانه پرت
 سوی خورشید و چو باشد سوی شمع نور امید و نمی احد و دسته
 در میان پیش بلبل و نخواهد خاطرش
 جز نکست گلش صد بیدل منه در میان بدل اوست
 دسته گل های بسیار بشاخ بسته و در میان
 سپر غم در یارین همه گل های را گویند و سپر غم کی از یارین
 کم خوشبو که آرزای بازی در میان گویند و دست
 بسکون کاف تا بازی بوی اوان ح و در اشعار یعنی مطلق بوی
 مستعمل شده هم زهر آتش بود در نیلوفر
 افتد و تماشای پیش کی در خور افتد پیش نیلوفر گلیا هست که
 همیشه در آب می رود و در گوش مقابل آفتاب
 باشد و در عاشقان آفتاب قرار داده اند در خور یعنی لائق و هم
 خواهد نشسته باشد تیرت آب بنفید
 سودمندش شکر ناب و زلیخا و در آن فرخنده منزل و همه اسباب
 شای بود حاصل و غلامی بود
 پیش و عزیزش و بنود ازال دزد کم هیچ چیزش شین عزیزش
 راجع بجانب زینا است در منته
 صناعت الیه و دست یعنی عزیز مصر پیش روی زلیخا غلامی بود هم
 پرستار آن گلبوی دگل اندام و
 پرستاریش را بی مهر و آرامش ای غلامان و گزینان برای خدمت بی آرام
 و بهیچار و بی صبر بودند
 هم گزینان دل را شوب و دل آرای و بی خدمتگری نشسته از پای و غلامان
 تصعب پوش و گزینان و سر
 با پای شیرین چون نی قدش تصعب نیتین باشد کتان و حریره
 که بر بند و طم سیه فامانی از عنبر
 مشتمله و ز شهورت پاکدامن چون زشته و پیش از عنبر برشته ای از عنبر
 مخلوق شده سیه فامانی کنایت
 از معشیان است و از عنبر برشته صفت سیه فامان است و فام
 یعنی کون و رنگ آید و فرشته
 ظاهر یعنی آن غلامان جلشی بالغ بودند یا صبی و تقی هم مستحیان
 حرم و پاکبازی و امینان
 حرم در کار سازی شش مستحیان حرم کنایت از ساکنان و باشندگان
 خانه زینا است و پاکبازی
 تحب و دزد و عصمت و در شرف نامه پاکباز مجر و زاهد و در صراح
 امینان امانت داران و
 معتقدان هم ز خاتون مصری هم نشینان و بر خنائ و خوبی از نینان
 شش خاتون بی بی
 و اهل خانه را گویند و هم نشینان مبتدا است و خاتونان مصری خبر و مصر
 ع ثانی صفت
 خاتونان است یعنی هم نشینان و علیسان زلیخا از خاتونان شهر مصر که
 نزدیکه خوبی
 ناز نینان اند بودند هم همه هم قاست و هم زاده و ناز و ذوق هم
 نشینی شاد و با و شش
 همه ای همه آن خاتونان مصر هم قاست و هم قد و هم زاده یعنی هفتاد و هم سال و هم عمر
 و هم

و از امتیازت بزرگ است هم زینیا با همه در صفت بار که یکسان باشد آنجا یار و اختیار و بساط خرمی
 افکنده بودی و درون پر خون و لب بر خنده بودی و شایسته ای باطله خاتونان مصر و صفت بالغم
 التشدید صفت خانه کدانی شرفنامه و فی کشف اللغات صفت خانه چوبین است که معروف است انتهى
 باریای موحده بازی یعنی بزرگست و معنی وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن و بمعنی
 رخصت باشد عموماً و رخصت در آمدن مجلس خصوصاً و معنی بارگاه و مرادف کاری و قول که یکسان
 باشد آنجا یار و اختیار صفت صفت و آنجا ای و زان صفت و در صفت مطلق افکنده است و بساط خرمی
 مفعول افکنده است هم بظاهر با همه گفت و شنود داشت و دلی جای دیگر دل دیگر داشت
 و بعضی نسخ این مصرع اخیر چنان بنظر آمده که دلی جای دیگر در گرد داشت هم لبش با خلقی دیگر
 میبود و دلی جان و دلش بیا میبود و از آن یاری کرد و در شادی و غم و نبودش با کسی میبود و خجسته
 بود و بام و نم نشسته و معنی از همه ظاهر شکسته و از وقت هیچ تا شب کارش این بود و میان و میان
 کردارش این بودش کردار پیکار عربی کسور کار نیاک و بده و در جهانگیری گفته که کردار باطل کسور
 و دومی دارد اول عمل و فعل دوم روشن و طرز انستی و اینجا بهین معنی اخیر نسبت است هم جو
 شب پر چهره مشکین پرده استی و چومه در پرده اش تنها نشسته و خیال دوست را در خلوت باز
 نشانده می تا سحر برسد و از شجره چهره یعنی روی و مراد از چهره روی زینیا است و یاروی شب وین
 صفت مقدم پرده است و نشین در پرده اش عائد بسوی شب است و چو در مصرع اول بنظر
 است و دقیقه ترجمه اذ او در ثانی یعنی مانند و ضمیر فاعل در شب است زینیا یعنی وقتیکه
 بروی زینیا یاری خود پرده مشکین ای سیاه بستی یعنی هنگامیکه شب می آمد تاریک میشد زینیا مانند ماه
 در شب تنها نشسته خیال یوسف عم را پیش آوردی هم برانوی ادب پیش پیش و بعزم او رسانیدی
 غم خویشش ای زینیا نشسته پیش ای پیش خیال دوست خودم زنا را جنگ محنت ساز کردی
 سرود خودی آغاز کردی و بدو گفته که ای مقصود جانم بمهر از خوشین وادی نشانم و عزت مهر
 گفتی خویش را نام و غریزی روزیت با داسل انجامش سلخام و دومی دارد اول عاقبت کار
 و آخر کار دوم معنی سامان کاری در روزیت مرکب است از روزی بیای مجهول و نای خطاب
 بمعنی ترا و غریزی بیای معروف مصدری معنی غریز شدن و این مصرع جمله و عائی است یعنی

که از تو غزیری حاصل باد ای خدای تعالی ترا غریب سرگرداندم بر تو تاج عزت و بر دانا
 دولت از کنیزیتش با اشارت بفرقت است و این بیت عجز و استیلاست و کنیز با دانه و صاحب
 این دو مصرع میزد و دست و مقدمت یعنی بر سر من تلج عزت از غریز شدن تو باد و بران سرکار
 دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در معنی تلج بر رخ بر جای بر دلق شده است هم به سر
 امروزه مجبور و غریبم و از اقبال و صالت سبب غیبم و عدم نامی سوزم برین دلخ و چرخ محنت از دنیا
 بدین دلخ شش دلخ و غریب دلی نصیبی از دلی هم میاورم و دلخ با شش و دولت هم در دلخ
 دلم باشش و دلخ چو بستن و دولت رسیدن و چو بستن ح هم نویسد می کشید از عشق کارم
 مهر و ش غیب کرد اسید ارم ش کشید یعنی رسید یا بستی کشیده شده بدین اسید اکنون گفته اند
 زد من گرد و میدی نشاندم و بوری که ز حالت بر دلم تافت و بقیان دانم که آخر خوا هست یافت و نه
 شوق کرد چو نوبار است چشمم و بسوی شش جبهت چارست چشم شش پیا چشم کشاده چشم و منتظر چشم
 بر راه هم نشو و نشاک از راهی بر آئی و بیرج دیده چون اسب در آئی و چو دیدم از تو نیم نیست گروم
 بسا دل هستی خود در نوردم ش دیدار یعنی روی می نیست یعنی معدوم و ناپسندید و بدین پیدن
 ای در نوردم ای می هم کنم سر رشته پندارم شوم از خودی در ده خودم ش سر رشته یعنی مقصود
 و پندار با لکیر یعنی نگردد خود بینی ای هم مرا دیگر بجای من نه بینی و چو جان آئی بجان من نشینی و منم
 کیسویال ما و من را و ترا بایم چو چویم خولیتن را و تویی از هر دو عالم آرزویم و ترا چون یافتم از
 خود چویم و سحر کردی بدین گفتار شب را و نه بستی ازین سخن تار و زلب را ش لب بستن کنایت
 از خاموش ماندن است هم چو باد میجستن کردی آغاز بر آئین و اگر کردی سخن ساز و چه گفتی گفته ای
 با و سحر نیز و شمیم مشک در حبیب سخن ریزش خیر اسم فاعل است یعنی خیزنده و سحر نیز صفت با و است
 ای بادی که وقت هیچ در دیده با شند و شمیم و شم بوئیدن ح در اینجا یعنی بوی استعلی است و سحر گیت
 سیند و خوشبو مس در نیز یعنی خیزنده و این مصرع ثانی صفت است یعنی بادی که بوی مشک درین
 ریزنده است و ابیات لاحقه همه در صفت باد است هم تا شاه سر و سوسن آرای و در سنبل جدت
 بر روی گل سالی ش سوسن بالغتم نام گل که برگ او را زبان تشبیه کرده اند و آرای یعنی آرا مینده
 و آرایش دهنده دسای یعنی سائیده گل و جدت یعنی خوب از تازه و سنبل بیان جدت یعنی

آن باد برای انظار گیان آراينده است تماشاگاه سرزده سوسن و جعد بنبل را بر روی گل ساييده است
 هم بشاخ از برگ جنبانی جلجل + شود در قصان درخت پای در گلش با معنی بر در برگ بیان جلجل
 است در قصان معنی رقص کننده و پای بر کایش اینی وی جنبانی و بسبب آواز آن جلجل و خجی
 که پای خود را در گل دارد در زمین مذکور است رقص و وجدی کند هم به مشوقان بری پیام عاشق
 بدین جنبش می آید عاشقش ای جنبش مذکور که عبارتست از بزودن پیام به مشوق هم نه دلداران
 نواز شناسه آری + کنی غمیدگان را غمگساریش ز دلداران ای از طرف مشوقان و غمیدگان
 و غمگساران را هم کس از من در جهان غمیده تر نیست + زدوغ هم و آتم دیده تر نیست + فلم بسیار شد
 دلدارایی کن + غم بسیار شد غمخواری کن مثل کن خطاب با دوست که در اصطلاح عشاق او را یک
 مشتاقان قرار داده اند هم بهالم هیچ منزله نگناید باشد + کت آنجا گاهه بگیره نباشد مثل کت که کف غری
 معنی که ترا و گاهه یکاوت فارسی یعنی جای او وقت بوده هم ز در در خود بود ز آهن در آئی + چو در بند
 از روزن در آئیش در بدال مطمح مشوق معروف که بتاریش باب خواننده و در فتح داد و سکون
 رای جمله معنی اگر محسوس و کلمه خود معنی او هم آمده و نیز گاهی از جمله کلماتی باشد که محسوس برای تربیت و ترب
 کلام آینه آید و در معنی دخی ندارد می و قوله ز در معنی بدر آئی است و قوله در خود بود ز آهن بیان
 حال در دست زلیخا یا در خطاب می کند و می گوید که ای باد تو در نفوذ و موضع ضیق چنان چیست و حالاک
 هستی که تو باند و رون خانه در آئی از در و از آن خانه اگر آن در و از آن سانه باشد و هم گاهه که
 آن خانه را محکم بنهند درین هنگام از میان در و زن در و زن خانه در آئی و در خلعت نمائی هم محسوس
 بی راه و روی + کن الجانب من گفتگوی ش را و معنی چو ش آمده معنی سخن و باطن شخص را نیز گویند
 می در روی بالضم و دو و معروف معنی طاقت و معنی امید آمده می هم در آور در ملک شهریاران
 برابر تخت گاهه تاجداران + بهر شهری خبر پس از من + بهر تختی نشان جوی از من من مثل و در ملک و اهل
 و مقام سکونت بادشاه و موه و موه مراد از یوسف علیه السلام است هم گذار افکن بهر مرغ و بهاری + قدیم
 نه برب هر جو باری + بود هر طرف جوی زین تگ و پوی + چشم آید تر آن سرود جویش بود معنی شاید
 که سرود جوی مراد یوسف غم دنگ و پوی و تگ پوی کلامها با یکاوت فارسی و او معروف معنی ستوی
 حمایت طلب می و در شرف نامه تگ پوی و دین و سچو کردن هم بصحرا ی فتنه از گرم گام + بصورت گاهه

چنین گیر آرامش فتن نام دلا نیست مشک خیره هم تاشاکن ز روی او شالی + پیام آور جوی
 او غزالش روی بالغم و او معروف بنی اسیدی مثال بالکسر مانند و کالبد ج و بوی بینی
 و محبت و طبع و غزال که آورده و دنی را صراغ غزال بالفتح آورده که در حرکت و رفتار آمده باشد تاشا
 و کلمه او در صراغ اشاره یوسف علیه السلام است چون در ولایت فتن مشک و آهوان
 می باشند و در ولایت بین تمام ویر نقشهای از کار تک با این درین بیت بطریق لغت و نشر
 مرثب میگوید که ای باد در زمین رفته بین و تاشاکن پیکری و صورتی را بر امید یوسف عم کشاید
 آن پیکر و صورت یوسف باشد و بعضی ای فتن رفته در دام خود آرد جوی را بر طبع و امید یوسف
 یوسف عم که کشاید از وی بوی یار من آید هم جو گیر درای رفتن زین دیارت + بهر که و در دست
 گذارت شش زین دیار است ای ازین دیار که گذارت ای گذر و مر و در فتنین راه مار یک
 در میان دو کوه باشد هم اگر کش آیدت کبک خرامان + بیاد ازین دستش بدمانش او یوسف
 است و شین غیر مضان الیه دامن است هم در گمینی بر او کار وانی + در و سالار گشته دل ستانی
 ش کاروان و کاربان پاف غری در مهل قطار شتر و خرد مثال آنرا گویند و درین روزگار قافله
 را گویند و سالار پیشرو قافله و سرکش و امید کاروان و دستان که بر دال مهر و سین مهره متوق
 و کربای هم بچشم بین آن دستان و بدین کشور برسان آن شاه جبارش چون شاه جان نام
 ولایتی هم هست چنانچه در جهانگیری مذکور است پس لفظ کشور و شاه جان را در یک مصرع بدین
 آوردن صفتی لطیف است لایخی سنا هم بود کان دستان را چون سینم + گل از گلبن امید چینم ش بود
 یعنی شاید که است هم وقت شمع تا خورشید تابان + ز جولا نگاه روز آمد تابان ش قول مصنف
 است یعنی چون زلیخا از ابتدای صبح تا بعد که آفتاب روشن بجولا نگاه روز و ان آمدای تا بلند
 شدن آفتاب بیا و صبح این حکایت و سخنان ذکر شده میگفت در حالیکه دل پراز درد و چشم و نطق
 داشت جولا نگاه بالفتح گرد آمدن ح هم دل پر درد و چشم خون نشان داشت + بیا و صبح دم این
 داستان داشت + جو شد خورشید شمع مجلس از روز + زلیخا همچو خورشید مجلس از روزش اسه با
 و غنشینان خود مجلس گرم کرد و با اینان مشغول شد و از ان کلام مجنونانه خاسوش گشت هم تاشا
 پیشش صفت کشیدند + رفیقان با جانش آرمیدند + بآن صافی دلاان پاک سینه + بجای آورد راه

رسد دینش اویند اگر سواد می معروت یعنی دیر و زنی یعنی روز گذشته هم بهر روز و شبی این بود
 حالش + بدین آئین گذشته ماه و سالش + چو در خانه دل او تنگ گشته + بغزم گشت تیر آهنگ
 گشته ش تنگ بافتح و کاف عجبی ملول و تنگ می و گشت یکات فارسی یعنی اگر دیدن و دیگر کرد
 ه و آهنگ یعنی قصدی تیر آهنگ سریع الغزم را گویند هم گمی با دغ سینه زاه و ناله + بشت
 افزونی خیمه چو لاله ش افزونش یعنی بر آوردن و بلند کردن ه چنانچه لاله خیمه خود را که عبارت از گل و دست
 در دشت بلند کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خود را باشد چون لاله تنه اوقش شود لاله لعل جز او
 باشد که میانه دی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسوی دی دل نسبت کرده اند و آنرا لاله
 نعمان نیز گویند و لاله بهفت رنگ اند لاله کوهی لاله بحرانی لاله شقائق لاله دردی لاله خود
 لاله و سوز لاله سوخته لاله نعمان لاله خطائی شیخ سعدی در گلستان فرماید ه این پراز لاله
 رنگارنگ + وین پراز میوه های گوناگون ه هم از آن گلرخ بلاله راز گشتی + زدوغ دل سخنها باز
 گشتی ش ای راز مشوق خود بلاله بحرانی میگفت هم گمی چون سیل هر دای به تعبیل + شدی
 بادیده گریان سوی نیل ش چون یعنی مانند و شدی یعنی رفتی هم نهادی در میان با او غم خویش
 زدی بر نیل ولق ماتم خویش + بسری بر دزنیسان روزگاری + بره میداشت چشم انتظار
 ش روزگار یعنی زمانه و مدت می هم که یارش از کد امی ره بر آید + چو خورشید طلوع شود چون مهر
 بر آید ش مرج شین منیر زلیخا است و قاعل بر آید و شود و یوسف عم است ای مانند ماه طلوع
 نایا چون ماه بر آمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه را نهایت سریع السیر گویند
 هم بیاجای که بهمت بر گماریم + ز کنعان ماه کنعان را بر آیم ش ماه کنعان کنایت از یوسف
 علیه السلام است هم زلیخا بادل امیدوار است + نظر بر شاهراه انتظار است ش شاهراه
 راه فراخ که آن را شاه راه عام خوانند هم زدی گشت دور انتظارش + دو بختی کنم از وصل این
 ش منیر هر دو شین مقبول یعنی او را مرجع او زلیخا است

آثار حسنه پردن اخوان و دور انداختن یوسف را از کنعان

هم دیر خانه ز استاد کهن نداد - درین نامه چنین داد سخن دادش دیر بافتح و کسر بای و صده ناز

نرسیده و منشی و حمامه قلم را گویند می او انصاف و سیر بسوی خادم بیانهاست از قسم انصاف
 مشبه بسوی مشبه و کهن را که منی و دیرینه سال و معتصفت استاد است و استاد کهن سال کنایت از
 مورخ است یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان معمر و عالمان قصه یوسف علیه السلام در این
 کتاب چنین نقل میکند که فی البعد یونیسم هم که چون یوسف بخوبی سر برافراخت و دل یعقوب را مفتون
 خود ساختش خوشی معشوق و مفتون فی العصره فتنت الذمب اذ حله النار و دیا مفتون باش
 در آورده شده انتی و در محاوره کنایت از عاشق و دیوانه شده است هم بیان مردمش دیده
 بنشست و فرزندان دگر دیده بر بستش شین خیمه را چون یعقوب علیه السلام است و در معنی
 معنات الیه دیده است و فاعل بنشست یوسف علیه السلام و فاعل بر بست یعقوب عم هم گرفتگی
 بادی انسان اظهار پیش که بروی رشک شان هر دم شندی پیشش گرفتگی ای یعقوب بادی ای
 بایوسف بروی ای یوسف شان ای فرزندان دیگر هم درخته بود در صحن سراسیمه و سبزی و خوشی
 بهجت فرازشش سراسیمه ای برای یعقوب فرازش ای یعقوب را هم چون مکان موانع سبزی پوشی و ز
 جنبش تیز و جد و پر خروشیش مکان موانع کنایت از زلفان و درویشان است چه موانع جمع معنو
 است جایگاه زاهد را گویند و لباس افراد را غالباً سبز می باشد و در جایگیری گفته که سبزی پوش کنایت از
 ملائکه و رجال الغیب و خضر عم است انتی و جد بالفتح فاشق شدن و سیفیه شدن و اند و کهن شدن
 و منشی آن درخت یک سبزی پوش بود همچو زاهد و از حرکت جنبش بسیار و جد و پر خروش بود هم ستاده و
 مقام استقامت و گلنده بر زمین ظل کرامتش استقامت راست استادان روح هم می تسبیح
 هرگز گشت زبانی و بنامیز و عجب تسبیح خوانی و گذشته شلخ زین فیروزه کاشش و ملائک گشته بخشاکان خوش
 شلخ فیروزه کل کنایت از آسمان ستی هم بهر فرزند گش وادی خداوند و ازان خرم و درخت سدر
 مانند و همانم تازه شاخی پر دمی و که با قدش برابر می کشیدی و چو در راه بلاغت پانهادی و بدست
 زان عصای سبز وادیش بلاغت بالغ شدن و فاعل نهادی فرزندان و شین بدستش ضمیر راجع
 به فرزندانست و زان ای ازان شلخ دیده و فاعل وی یعقوب است هم بخیر یوسف که از تاسیده
 بنشست و عصا لائق نیامد زان و خوشش استثنای از هر فرزندی که هر فرزندی را که بالغ میشد عصا
 از شلخ آن درخت هنگام تولد آن فرزندی رست میداد مگر یوسف را نه و تاسیده بکسر می توانید

قوت دادن و نهال باغ جان بود و نشانید که با دشمن چو بی همسر آید شش منیر هر دو در اوج به
 یوسف است نهال با لکس درخت بودند نورسته را گویندی و همسر همکار و قرین و همچنین سی ام شش پنهان
 ز اخوان باید گفت که ای بازوی سعیت با لکس جفت و دعا کن تا کفیل کار و کشته برویاند عصای از
 بستم شش کفیل یعنی بند ز قلع یعنی تناس و کار بکاف عربی معروف و معنی کاشتن آید و کار و کشت یعنی
 استعمال کرده اند کشت بکس کاف عربی هم معنی کاشتن است و کفیل کار و کشت کنایت از خدا است
 است که مشکل امور خلایق است هم که از عهد جوانی تا پیری و کند هر جا که باشم دستگیری شش فاعل کند
 عصای هشتی است دستگیری یاری دهنده و گیرنده دست و دستگیری یاری گیری هم در جمله گاه
 جنگ بازی و مراد هر برادر سرافرازی شش فاعل و ده عصای هشتی سرافرازی سر بلند می نماید هر دو
 تضرع و در خدا کرد و برای خاطر یوسف دعا کرد و شش تضرع زاری کردن هم رسید از سدره پیک
 ملک سدره و عصای سبز در دست از زبرد شش سر سبز پیش و پیک ملک سر سبز کنایت از جبرئیل
 علیه السلام و زبرد سنگ است سبز رنگ هم نه زخم تیشه ایام دیده و نریخ از دران کشیده شش این
 بیت و بیت لاحق صفت آن عصای هشتی است هم قوی قوت گر آن قیمت سبک سنگ و نیالود
 بهنگ روغن و رنگ شش سنگ بالفتح و کاف فارسی گرانی هر چیزی و وزن سی سبک سنگ خفیف
 الوزن تنگ عیب و زشتی گذاشتن من جماعی آن عصا بذات خود چنان صاف و درختان و زیبا بود
 که او را اعتبار روغن الیدن و رنگ کردن نبود گویا روغن و رنگ پیش او تنگ و عیب بود هم پیام آورد
 کاین فضل الهی است و ستون بارگاه با دشا هیت شش فاعل آورد آن پیک ملک سر سبز یعنی از بر عصا
 آن یوسف را بادشاهی خواهد شد هم چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست و عزت حاسدان پادشاه
 بشکست شش از آن تحفه یعنی از آن عصا و قوی دست یعنی توانا و سخت باد و سی حاسدان کنایت از
 برادران یوسف است و بشکست متعدی یا لازمی باشد هم برایشان مان عصا از هشت هشتی و کمان تر
 آماز صد چوبدستی شش هست و دست هر دو را بیای مجول باید خواند و هست کنایت از دوست خدا ایتالی
 است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند و یای و زان زانده است و چوبدستی چوبی را
 گویند که در وقت آمد و رفت آزاد در دست گیرند بندی لایطی گویند هم خود بستند بزرگ زان خیالی و نشان
 از صد و در دل نهالی شش فاعل بستند و نشانند برادران یوسف و از آن ای عصای هشتی هم زاول

طبع را زین زندگی داد و اولی آخر ترستی و او پیش از اولی اولی و اولی از طبع طبع برادران یوسف هم
 مرادست و آن اشارت بحدست و زندگی یعنی تازگی و زاده یعنی حاصل شد و پیدا گشت و بر بی پویه
 در و در و در به نهالی حدست و در یعنی فسخ کرد و ادبیای زاد و واقع شده برین تقدیر نمیرد و اولی دراج و بکر
 از برادرانست یعنی هر یکی از برادران اولی با طبع خود را از ان حدت تازگی داد و اولی که از ان حدت تازگی
 مگر که بیای زان کلام آن خوانند لیکن این لفظ تا حال منطبر نیامده است

خواب دیدن یوسف هم که آفتاب و ماه تاب و یازده ستاره ویرا
 سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حدایشان

هم خوش آن کردند صورت باز رسته و زهر حرم بنده ان چشم بسته ش چشم بنده ان ساحران را گویند هم
 دوش بیدار میش در شکر خواب و ندیده کسی چنین بیدار در خواب ش شکر خواب خواب استراحت
 و خوابیکه بصورت کند و دافع نمیدکس است و هر دو شین روح بآن کیست که از بند صورت باز
 رسته هم نمیرد و بکشود و در بیت لایق هم بپوشید زنا پائیده دیده و دلی بکشود بر آئینه دیده
 شش ناپائیده و نپایه آئینه عجب هم شب یوسف به پیش چشم یعقوب و که پیش او و چو چشمش بود
 محبوب و خواب خوش نهاده سر بالین و بکنده فعل نوشین کرد شیرین شش یعنی یوسف هم در
 حالت خواب تبسم کرد و شنید هم ز شیرین خنده آل لعل شکر خند و بدل یعقوب را شور س در خند
 شش شور بالفهم و او ببول معنی لطمه زد و معنی غوغا و بجه بر هم زدن و بر هم خوردن و شور بید
 شور ش می هم چو یوسف نرگس سیراب بگشاد و چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد شش
 دست که یوسف بیدار شد پدر گفت هم پدر گفت ای شکر شکر منده تو چه موجب داشت شکر
 خدا که تو بگشاد خواب دیدم مهر و مود را و در خنده کواکب یازده را شش یعنی یوسف
 که سبب خندیدن من در خواب آن بود که من خواب دیده بودم که آفتاب و ماه تاب و یازده
 ستاره از دوشین را دیدن صفت که این همه ستاره را بر سجد میکنند گویند که یوسف علیه السلام در سن
 دوازده سالگی شب آئینه در کنار پدر خود خواب دید که زانی التقریر میسین اذ قال یوسف لایب بآب
 انی امیت احد عشر کوبا بالشمس والقمر ایتهم لی صاحبین قال یانی لا تقصص رویاک علی

اخونک نیکید والک کید اید کن ای محمد وقتیکه گفت یوسف مرید خود را ای پدر من بدستی که در خواب
 دیدم یازده ستاره و آفتاب و ماه تاب در خواب دیدم من ایشانرا که مرا سجده کنندگان اند
 گفت پدرای پس که من گویم خواب خود را برادران خود که گویا خواهند کرد تو اگر کردی یعنی حیل
 خواهند کرد برای هلاکی بد آنکه یعقوب عم از اوایل خواب فهمیده بود که خدای تعالی یوسف را برادر
 برادران فوقیت خواهد داد و برایشان خواهد گردید پس از حسد برادران بر یوسف ترسیدم که کید در
 تعلیمم بیاورند و بجهده پیش رویم سر نهانندش ای آن مردود و یازده ستاره هم بدگرته که بس کن زمین
 سخن بس و گویا خواب راز هزاران کسش از هزار بالکسر خذره پاکیده آید و فی جانگیری ز نهاد یعنی لمبته
 آیدم بهادین خواب را اخوان بدانند به بیداری صدا زارت رسانند و تو در دل هزاران خسته
 دارند و درین قصه کیت فارغ گذارندش خسته بالغم اند و درج و فارغ معنی خالی ه کیت ای که ترا
 م نیارند از حد این خواب و آتاب که بس روشن بود و باین خوابش حسد بختین بدخواستن روح
 و تاب و توانائی که بتازیش طاقت خواندم پدر کرد این وصیت لیک تقدیر و ببادی بکسلد زنجیر
 تدبیر و بیک تن گفت یوسف این فسانه ش ای خواب خود را هم نهاده این آن باخوان در میان ش
 ای یک برادری از برادران خود یا شخص دیگر این اشارت به فسانه مقول نهاد واقع شده است
 و آن اشارت بیک تن ست فاعل دوست هم شنیدستی که هر سر کرد و بگذشت و باندک وقت و در هر
 زبان گشتش در و بالکسر نیده از خواندن و جزان و یقال قرأت وردی که انی الصراح و فی الحقیقه
 اشارت الی قوله عمل هر جاد از الالین شاع هم حکمی گفت کان و دوزد و لب نیست و گران سر گذرانند
 ادب نیست و بسیار کرد و لب افتید برون و درون صد دلاور را بکند خون و چه خوش گفت آن نکرده
 لگو کار که رفوای سلامت سر نگذارش سر اول بالفصح ترجمه راس و دوم بالکسر از و مبرم و چو وحشی
 مرغ از بند قفس حبست و اگر نتوان بدستان پای ادبستش دستان کرد و حیل و زریب ه هم چو اخوان
 قصه یوسف شنیدند و ز غصه پیرین بر تن دریدندش از قالو الیوسف و اخوه احب الی انبیامنا
 گفت برادران یوسف عم پاکیده گیر بر آئینه یوسف و برادران این یا این که از مادر یوسف عمر یک
 بود محبوب تواند بونی پدر از ایا مین نام زوجه یعقوب عم بود که مادر یوسف و این یا مین یک
 بود و فیم که یارب چیست در خاطر پدر و که شناسد ز نفع خود منور را ش یارب یعنی یارب و کار

در فارسی معنی آه ذال استمال کنند یعنی ناست و محب آید م نمیدانیم که بطنی به آید که فلفله جز شیشه
 را نشاید به هر یک چند بر باند دروغی و دزدان گوهر خود را فروشی چند معنی چند مدت آمد و یعنی
 در هر یک مدت هم خود آن پیر یکین زو فریب و شود از محبت او ناشکیبه و کند قطع گویند
 ماه و مهر پدر فرزندی داشت پدر فرزندی بیای مصدری یعنی پدر و فرزندان بیای مصدری گاهی
 بهر اعداد از نظمین لاحق میشود چون ثنی و ثثنی و پدی و بی مثل و مانند بیاضی شمع مصدری در بوستا
 فرایده خدا را بذات خدا ندید و باوصات بمثل و مانند است بهر اعدادان یوسف میگردد که یوسف
 قطع میکند نیک بپوندی ما اگر بادرست قطع میکند محبت پدر و فرزندی ما اگر در میان ما و یعقوب
 واقع است هم پدر کرده است ز میان سر بلندش و نیتد نیتد شست پسندش مثل بی نزد خلق اینقدر
 حشمت یوسف که یعقوب او را داده است پسندنی مانند هم دوس دارد که از تیرگی باک و سبزه پیش
 انیم بر خاک و نه تنها مادر با پدر هم بنیاید جاده جوی را بقصد همش قائل دارد یوسف و کاف که ما و یوسف
 بلکه آمده جاده جوی بیای مصدری استن جاده و در بعضی نسخ جاده جوی واقع شده هم پدر را
 ما فرید ایم نه او پدر را ما او را ایم نه او ش هوا با تحریک از زد کردن و دوست داشتنی مطمئن
 این بیت موافق آیت است و سخن محبت ان ابا الفاضل ضلال مسین و ما از آنکه با ما عظیم ده کس که می شنود
 ایم پدر را عظیم میویم منافع او بدستی که پدر ما هر آینه در خطائی ظاهر است که اختیار کرده است و کس را
 برده کس هم اگر در دست در محراب شایعیم و در شب خاندان را با سبانهیم شش شان بالفهم چنانند
 که بتازیش را می خوانند ای او در در چو رانند و گویند ان پدر خود هستیم و در شب که بان خانه او
 هستیم هم بر اعدا قوت بازویش از ما است بهر اجاب آبروی رویش از ما است شش بر الفهم
 زده هم بخیر حلیت گری از وی چه دیدست که اینان بر برابر گردیدست شش ضمیر وی را چه میویم
 و قائل دید و گردید یعقوب هم چو با بر سر غم خوانگی نیست و دوی او بخیر آواری نیست شش
 آواره و آوار بهر الف معنی پراننده و پریشانست و آوارگی مصر را نیست یعنی که در نابود است
 و معنی فراس و معنی ستمی و در نیست اول ضمیر را چه میویم صفت علیه السلام است و ادان است
 بالینی چون یوسف با ما اخلاص و غمخوارگی و اتحاد و یگانگی نمیدارد و سلاج وی نیست با کسی که او
 را از پدر پرانند و پریشان قائلیم و از خانه پدر بر گردیم هم تا نا کار خود را چاره سازیم بهر راهش

توان آواره سازیمش ای هب را بیکه ممکن باشد آزار آواره سازیم یعنی یوسف را هم چو غاری برد
از شور بختی به باید کند ناگشته درختی شش و میدن یعنی رستن کا ناگشته بجات عمی یعنی ناگردیده و ناگشته
یعنی قار برست پیش از آنکه درخت گردد باید کند هم باید چاره سازی را میان بست + نرفته افتنا
چاره از دست به بقصد چاره سازی عهد بستند + بزم مشورت کیان شستند

**مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیل سازند که یوسف علیہ
السلام را از پیش پدر و در اندازند و جدا سازند**

هم چو باید پیش خردمند + کزان مشکل فتد در کار اویند + کند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن
گرد و بد و کارش حل بالفتح والتشديد کشاون گره و آن اشارت به مشکل است و ضمیر در دگر در راجع
بعقل دیگر هم ز یک شمعش گیر نور خانه + فردوز شمع دیگر در میان شش اینک ضمیر شین عالمه بخردمند گویند
است و معنی مضاف الیه خانه است و خانه فاعل گیر دست و نور مفعول او پس نور را موقوف الی آخر
باید خواند و فردوز فعل متعدیست فاعل او ضمیر است در راجع بخردمند و شمع دیگر مفعول او است
و حرف شرط و مصرع اول مقدار است و مصرع ثانی جزای او است یعنی اگر مردی خردمند
بسبب یک شمع نور گیر و روشن نگردد آن خردمند شمع دیگر را میان خانه می فردوز و در بعضی
نسخ ز یک شمع از گیر نور خانه + و در بعضی ز شمعش چون گیر نور خانه + واقع شده است هم
ولی است این سخن در راست بیان + بعد رراستی بالا نشینان شش مصرع ثانی این بیت صفت
راست بیان واقع شده است یعنی یا کردن و مددگار نمودن عقل دیگر را با عقل خود و مشورت
ساختن با یکدیگر کار راست بیان است هم در کج و حریفان کج اندیش + که گردد از دو کسب و
کج و بیش + چو مجلس ساختند اخوان یوسف + برای مشورت و در شان یوسف شش شان
کار و حال روحی گفت از حسرت خون مار بخت + بخونیزیش باید حیل انگشت شش کی مراد از یک
برادر او ضمیر راجع یوسف و ضمیر شین هم راجع یوسف است یعنی یک برادر گفت که یوسف را
قتل باید کردم ز دشمن ریز خون چون یافتی دست + که از دستش بخونیزی توان رست شش دست
یعنی قدرت و قوت و در زیرین مصرع امر است یعنی بریز و دشمنان این هر دو بیت مذکوره

سوانق آید که می است اقتدار یوسف و ادا طغره ارشد کل علم و حکم و یکم و دو کونوا س بعد و تو بهما کین کشید
یوسف را یا بیندازند او را در زمین دور از سادات دوران سراج باشد یعنی او را غائب کنند غافل
و صاف نماید شمار و روی پدرش را باشد شما از پیش باین کار قوم صالح و نائب هم جوگرد کشته بهمان نام
این را از بد ز کشته بر نیاید هرگز آوازش ای کشته شدن یوسف از دست ما هم کی گفت این به سید
است راهی که اندیشیم قتل یگانه ای است این اشارت بمضمون مصرع ثانی بگناه ای شخص یگانه
هم اگر اسب چنانیم آخر در کشتن مسلمانم آخر شمس مسلمانم آخر جمله جدا و مستانف است علت فنی
است یعنی اگر اسب ظلم و ستم را نپذیرد ان ایضا می دیگر را نپذیرد ان قتل یوسف زیرا که با آن مسلمان
استیم از مسلمانان قتل نفس بگناه بوقوع نمی آید هم غرض ازین بقعه بیرون بردن اوست و نه کشتن یا زدن
یا مردن اوست همان بگناهی شمس از پدر دور و بهائی وادی محروم و مجبورش اهل جوانک و دادی
غریبات در دودبار مس هم بیابانی دور و جز دود و دونه و بجز روبا و درگ از نیک و بد نهش و دود مرکب
مشترک الارض و فرق آنست که دود جانور نازنده مثل آهو و غیره و دود جانور درنده چون شیر و غیره سیاه
و دود جانور نازنده مثل دود جانور درنده از بهایم میابان بدل و ادبی
ذکور و واقع شده است هم نباشد آب و جزا شک نومید و نباشد ثانی از جزا قرض غور شدش ای شک
پیشم شخص مایوس هم زردی سالی غیر از شب تار و نه در وی بتری جز نشتر خارش تا یعنی تار یک هم
چونیک چندان دوران آرام گیر و برگ خویشش را نپذیردش یک چند مدت اندران سیابان و قاعل کرد
و بعد یوسف است هم گشته تیغ از کین بخونش و ریم از تیغ نیزنگ و فوششش فوشن بالغتم کانی که کاه
کار بر ندی و ضمیر پرودشین خاند یوسف است و مضمون مصرع اول حال واقع شده است از سیم و سیم
حاصل آنکه بین سید میگفتیم از کرم و مجازی یوسف خلاص شویم در حال قالی قائل قائل منم لا علدا یوسف و انما
فی غیابت الحجب گفت گوینده از ایشان که کشید یوسف را و بیندازید او را در یک جای که شمشیر با خون وی
زین گشته باشد یعنی در حال قتل کرده باشیم هم در گفتا که قتل دیگر است این و چه جایست قتل از انهم
بدتر است این شمشیر انگشتی یوسف را در چنین بیابانی اندازیم قتل دیگر است اینهم قتل است بلکه
ناخوشتر از آن زیرا که اگر ستم داشته و دیگر کمالیت یافته مردن صبر شود و شواره است از کشته شدن تیغ
فی القوبس تدبیری دیگر باید کرد همان آنست که در چاه اندازیم قتل الا مر القتل شمعون و قیل و دیکل

و قیل جاویم شیطان فی صورت شیخ فقال ان یوسف یرید ان یتجلیه کم فقالوا اما الرای قال اقلوا
 او اطرووه فقالوا لکننا عاقلین فعیس فقال ثم توذوا عنه فتاب خنیم هم بکیم زیر خنجر جان سپردن
 به است از گرسنه یا تشنه مردن + صواب آنست گاند و در روز نزدیک + طلبیداریم چای تنگ و تار یک
 ز صدف غرت و جابه فگنیش + بعد فراوی دران چاد فگنیش + بود کاجا نشیند کار کرد + بر آساید دران منزل زند
 بجاه اند کسی دیوی گذارد + بجای آب از ان چاهش برآرد + بفرزندش گید و یا غلامی + کند در بردن او نیز گاه
 شش طیفقه بعضی ایساره نکتم فاعلین که بکیر یوسف را از ان چاد بعضی جاعه سیر کنند + اگر بستیده شما کنندگان
 و نیز گاهی شتاب وی و چالاک می شود پویند او زینجا بریده + بوی از ما گزند یا نارسیده ش در حالیکه از طرفت ما
 بر یوسف گزند و زبان جان نرسیده باشد و پویند یعنی اقبال است هم چو گفت آن قفسه چاه پر آسید +
 شدند آنان همه در چاه سر شیب شش شیب یعنی شیب + ظاهر سر شیب یعنی سر گوسفست یعنی آن
 برادران همه سرگون در چاه ضلالت رفتند و در بعضی نسخ مصرعتهانی چنین واقع شده + شدند آنان همه
 در چاه سر شیب + معنی سر شیب معلوم نیست و الله اعلم هم ز غور چاه فکر خورده آگاه + همه بی رسیان رفتند
 در چاه شش ای در چاه ضلالت و غور بالفتح و سکون زمین پست و تک و قعر و چیزی راجع هم گرفتند از
 پدر و در دل نفاقی + بران تدبیر کردند اتفاقی شش بران ای برانداختن یوسف در چاه نفاق بالکسر
 دوری کردن هم و زان پس رو بکار خود نهادند + بفرود او عده این کار دادند

رفتن برادران یوسف عجم پیش پدر و درخواست کردن یوسف
 را که همراه خود و بصرای بر نهد به بهانه تفسیر و تماشای

هم جوان مردان که از خود رستگاری + هیچ نیستی بستمگانه + ز قید طبع و کید نفس پاک اند + برادر
 در دگر گوئی عشق خاک اندیش کید بالفتح و سکون کرده هم ز ایشان بر دل و دم غبار رس + نه از مردم
 برایشان هیچ باری + بنا سازی عالم ساز گاراند + بهر باری که آید بر داندش بر دبار بالضم اول و
 دال موقوف علیم و جانش سسی ناسازی یومعی و مخالفت شرفنامه هم چو شب خستند بی کین
 ستیزند + سحر زانسان که شب خستند خیزند + حمد و زان یوسف با برادران + بفکر دینه خرم
 طبع شادان شش دینه و زیا شب گزیده رانیدند هم زبان پر مهر و دینه کینه اندیش + چو گرگان

همان در صورت پیش آمد بدیدار و احترام بستند و برانوی ادب پیش نشستند و پیش
بمنی روی آید و معنی دیدن رویت می هم در زرق و برق با ذکر دند و زهر جاسی سخن
آغاز کردند و زرق و برق نهی متوجه و سکون رای مهمله یا و اتفاق و اتفاق و چای پوسی کردن
تعلق بالتحریک دوستی و نرمی کردند و صاحب تبیین رحل ملق الله می عیسی بلسانه مالیس فی قلبه و
باز کردند ای کشاوند هم بیان کردند هر نو و کمن را و رسانیدند تا اینجا سخن را که از خانه آمد
خاست مارا و هدای ارقص صحراست اماش ملالت جنگ آمدن رح هم اگر باشد اجاز
تعدد داریم که فردا روز دوشنبه گذاریم و برادر یوسف آن نور دیده و زکرم سال بصره مانده
چه باشد گشت با هم راه سازی و همراهِش را بر سر فرازی و پنج خانه مانده روزنا شب و فای سلفه
یرت و طلیب شریعت منتفع فی اکل الفواکه و غیره بمن الرقیه او طلیب فیفرح بجایان کالعبه و
الرحی و البلیانیه مدنی و کوفی و بالنون فیما یکی و شامی تفسیر برادر که قالوایا ابانا مالک لانا مناسله
یوسف و انالان صحن ارسله معنا غدا یرتع و طلیب و انالک لفاظین گفتند ای پدر ما چیست مرا
که این نیکو دانی ما را بر یوسف یعنی چرا میری از ما بروید رستی که ما را در راه رفته خیر خواهیم و شغل
گشت گانیم برادر بفرست او را با افراد که چاک کند بازی کند و به ستیکه ما را در راه رفته حفظ کنند گانیم
هم گئی با او در عصر انور دیم هم گئی بر پشت کوه و همیشه گردیم هم گئی از گو سپندان شیر و شیم هم گئی شیرین
و خندان شیر و شیم و ز فرشت سبز باز نگاه سازیم و بهر حاله بازی راه سازیم و بر ایم از سر راه گذاریم
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش شش ای سر یوسف را جلوه گاه لاله سازیم بنهادن لاله بر سر
هم زده بالا اسنان کبک دامان میان سبز سازش خرمانش لبان کبک متعلق است
مقول سازیمش یعنی از آن جامه بر میان زده آن یوسف را در میان ستره در خرمان سازیم
و خرمان بالکسب باز و تکبر و فتنه تمام میا که آید چرا نیم و یک سو لگ را زهر در انیم بود
طبعش با نیا شاید بر دود زنده و دل از او گردد و دل تنین بجای باش مردم رح بداند
یوسف علیه السلام و قوله کانه اوزین شام بود وزیر که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر
خود بسبب ترس و خوف برادر خود بنیامین را زنده تا بست و کیستال قیامت کرده بود و بعد از
بست و یک سال بعد از آن که بنیامین را زنده تا بست و کیستال قیامت کرده بود و بعد از

برادر حق یوسف علیه السلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شد بود که آنی مستحب صفت الانبیا
هم ز جد که هر هزار و عجب ساز می نمود و طبع کودک جز بیازی شش جد بالکسر درستی ضد نهرل و عجب کار
بسیار شگفتی است هم چون یعقوب این سخن شنید از ایشان اگر میان رنمایید از ایشان شش مشمول این
بیت ترجمه آیت است قل ان کبرنی ان تدعوا به و اخاف ان یاکله الذئب و اتم عنه غافلون قالوا
لئن ااکله الذئب و نحن عصبه اما اذا انما سرور هم بقتل ابرون ادکی پسندم که زن اندر درون اندوه
سندم شکر ان ای از برودن یوسف و درون ای درون من هم از ان ترسم که غافل نشیند و ز
غفلت صورت حالتش نه بیند و درین دیرینه دشت محنت انگیز و کهن گرگی بر او دندان کند نیز
بدان نازک بدن رساند تنش را بلکه جانم را در اندیش در انداختن اینجا یعنی بدرست عمل شده
چنانچه حضرت شیخ سعدی در گلستان آورده اند به نور چکان را چون بود اتفاق شیرین از ایدر انداخت
هم چو آن انسوگران این را شنیدند و فزون دیگر از نور دیدند که آخر نامه زن سان است را ایم
که با ده تن بر گریه بر نیایم نه گرگ از شیر مردم خوار باشد و بچنگ با چو زوبه خوار باشد شش
چنگ بجم عربی و فارسی هر دو جایز است در صورت اول یعنی کارزار و در ثانی یعنی چنگ و دست خوار
یعنی خورنده و خدع نرزد اندک و اول یعنی اول و اخیر یعنی اخیر مستعمل است هم چون ایشان که یعقوب
این سخن گوش باز عذر انگیزمت گردید قافوش به بحر ابرون یوسف رضا داد و بار او در دیار خود صلا
دادش صلا آوازیکه بهر طعام کنده یعنی این اذن رضا ابرون یوسف بصحرا بدان ماند که یعقوب علیه السلام
گویا بلاد مصیبت و حزن و فزع را که بعد از هر یوسف عارض حال او شده آواز داد و طلبید آنها را
بجانه خود گویند که چون یعقوب علیه السلام مبالغه فرزندان شنید و میل دل یوسف علیه السلام بشت
دشت و تماشای کوه و صحرا نیز دید دل بر ابرام حیران نهاد و بقضای ربانی رضا داد پس بفرمود تا برودن
یوسف بشنید و مولیش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام که جلیل
علیه السلام وقت وقوع آن در آتش نمودی آنرا از مهبشت آورده ابراهیم حلیل الله را پوشانید
بود و میراث یعقوب علیه السلام رسیده بود چون توید پیچیده بر بازوی وی بست و همراهی با شجره بود
که در دروازه کنعان بود برودن آمد یوسف علیه السلام را در کنار گرفت و گریان و مالان و دلع کرد و
چند وصیت کرد از ان جمله لا تنش با الله کل حال دلو و نعمتی فی بلیه فاستعن بالله و اکثر من قبل الله

نعم الوکیل نعم المولیٰ نعم النصیر

برودن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه
هدایت خود چاه ضلالت کند و ویران هیچ خیار چاه افکند

هم فغان زمین چرخ دولابی که هر روز به جای افکند ما دل افروزش فغان بالکسر فغان یعنی فریاد باگ
ملکوت چرخ دولابی کنایت از آسمانست می را دول افروز مشوق را گویند ای تمام را از وی یوسف
علیه السلام است هم خالی در ریاض جان چرند و هند در نوبت گرگ درنده و چو یوسف را آن گرگان سپرد
فلک گفتا که گرگان برادرندش برده بالفتح و تشدید یک گویند که بتازی حلا و سلام گویند و حلوان غلط
است یعنی آن مرد قال گوی و مردی که کابین دخترهای خویش بستاند و بذا عند العرب سلطان المراه
مهرماه میخیزان پدرتای نموده و نیک دیگر بهرشی می رودند و گوی آن بر سر دوش گرفتن و گوی این تنگ اند
و خوش گشتی ش یعنی برادران یوسف تا دم که در چشم پدر نمودار بودند و بکنند و بقتوب بودند با چوشت
انگشت و دست دوسوی و شققت میکردند و بعد از غیبت از چشم پدر یا او بختیار میش کردند هم چو پادشاه
مهر نهادند و بر دوست جفاکاری کشادند و زدوش مرمت بارش نگذرد و میان خار و دغارش
نگذردش بار جای انجوی و بسیار چیزی را گویند مانند پند بار و کج بار و در بار و نیز دوست را گویند
چون زن یا یعنی زن دوست و غلام بار و یعنی بیج و بن بود و یعنی بارند مانند زلف مشکبار و ابر باران
می و خار و سنگ سخت که آنرا خار هم گویند هم برهنه پا قدم برخا و نیزه و گل از خار و خس مسر میزدش
مراد از گل کف پای یوسف است و ضمیر فاعل میزد و هر دو مصرع را راجع به یوسف است یعنی بوقت
برهنه پا بر خارستان میرفت و بر گل کف پای خود میزد و خس میزد و گل و کفش را به خار میزد و میگفت
سیمین خار به پاره میکرد و کف پای که میبودش ز گل تنگ و ز زخم خار و خار گشت گل رنگش گل رنگ
الفهم یعنی سرخ هم جو اندی پس از آن ره سخت بپایه ملایکی که کوشش رخسار رنجش سخت بپایه اصل نموده
است تقدیر کلام آنکه آن ده برادران سخت بپایه اختصاص که برادران که نیز کلام ده است حذف کردند
و صفت این تمیز را که کلمه سخت بپایه است تا بیم مقام او کردند یعنی چون یوسف در راه از آن ده برادران
که سخت بپایه بودند پس باندی ایشان طمانچه بر دوش میزدند و آن طمانچه بر وی یوسف را رنج کردی

بی تیغ قطع باد دست کوتاه که می رنجد زنده با چرخ ماهش منعمون این منبراع به نیت دست بست و بچرخ
 کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف چرخ زند و اندر ساند به تیغ قطع بریدن کوتاه با باد
 مقلوب و بریده شده باد هم چو قتی پیش کردی زخم سیلی + تقایش چون رخ بدخواه نیایش با سین خ لاس
 کسور و هر دای معرفت آن باشد که انگشتان دست راست کنند و نیز دست راستی و از بر گردن
 مجرمان گناه کاران دلی اربابان زنند و خواهم سیلی را بغض طمانچه و جهات خیال کردند می هندیش گردنی
 بکاف عجمی گویند و تقابلی گردن یعنی چون یوسف پیش برادران در راه رفتن قدم خود نهادی سیلیها
 برگردنش چنان میزدندی که زخم سیلیهای گردنش را کبود ساختی چنانچه روی با کف دشمن کبود می باشد
 هم بسته از قفا و دست و پایی که بند آن قفا از وی شکسته شد یعنی آن دست که تقای یوسف هم
 از وی شکست برگردن بسته ادلی و بهتر است هم چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی + رسیدی بالش گوش
 زهر سوش پهلور است او چو شکم مردم و معنی سخت نزدیک آه یعنی چون یوسف علیه السلام در راه
 نزدیک برادران شدی او را از هر طرف گویان می دادند کسی کان گوش را مالید با گشت + جزا شد
 مباد ایچ در مشت شد یعنی خالی باد از برکت و دولت هم براری هر که او امن کشیدی + به نیرازی
 گریانش دریدی ش آتش که یوسف و دانش کشیدی هم گریه بر کردار با قنای + چنبد بر سر او پانده
 بناله هر که آواز کردی + نواهای مخالف ساز کردی ش نواهای مخالف کنایت از دشنام است
 مچو شد لبها از ایشان گریه برداشت + ز خون دیده بر گل لاله میکاشت + گوی و در خون و گریه بر فانی
 میفتست - زانده دل صد چاک می گفت ش میفتست اینجا یعنی می غلیظید و خفتن یعنی غلیظیدن
 آمده هم کجائی ای پدر را خجالی + ز حال من چنین غافل چراغی + بیاینگر کنیزک زادگان را + ز راه
 عقل و دین افتادگان را ش بیانکه دو فرزند یعقوب ازین ده تن ازین ده تن از کنیزکی بودند که
 مادر یوسف یعقوب علیها السلام همیشه بود و پدر از کنیزکی که خاله یوسف یعقوب علیها السلام
 میده کرده بود و شش کس خاله زاده یوسف عم بودند قفا و ظاهر آنست که آن چهار کس که کنیزک زاده
 بودند یوسف عم انداد از زیاد تر رسانند بنا بر آن میتواند یوسف که بیای پدر بنگر کنیزک
 زادگان را الخ و صیح آنست که برادران یوسف پیغمبر نبودند ترجمه مشکوة از شیخ عبدالحق محدث دهلوی
 هم که با کام دنت در دل چه دارند + حق الطاف تو چون می گذارند به ش کام دل تو که منم هم می

از درجه جانت و میانه است شش ای روئیده است هم بر دیوار ان احسانت چکیده است و چنان از
 تشکی پیتاب آمده که کنی رنگ آمده ولی آب لنده شش پیتاب ای بیجاقت و توانائی می تاب و آب
 یعنی رونق در دشتی هم نمائی تازه پرورد و نبسته که در بستان سرای هر کشتی شش ای کاشتی توان نهال
 بستی را در بستان سرای عمر خود هم چنان از باد جو را فاد بر خاک که در جوید بلندی نادر و خاشاک و می کزادی
 شست را نور بودی و زلفتهای دوران دور بودی شش مراد از راه در پیابد رست بدلیل مقابله آن باطل
 و بالا در نور از لاله نمی جوید هم رسیده شش از تنگ ز انسان و مالی که جوید لوله نور از لاله شش ششین و غیره
 راجع به دست و مال بالفتح گران و مفتوح هم بدینسان بود و شش قاسم فرسگ و ازین صلح و از ان کلین
 دلال جنگ شش رین مراد از پوست هم دلالان اشارت است بر ابران هم ازان نرمی در دستان سخت
 رونق و ازان گرمی در دستان سردگنی شش سردگنی یعنی سخت گوشت و سردگنی بالفتح و ابدال و توف
 و کاف فارسی یعنی سخت گونی و قبل لنده گونی هم که تا که بر سر چای رسیده و نور و فن بر لب چاه آور میدند و چای
 چون گور ماله تنگ تیره و در تار یکیش چشم عقل خروش و ازان چای بود بر سر فنی از کنگان یا در حوالی
 بیت المقدس یا در زمین ارمون سران چاه تنگ بود و پایان او کشاده و شش او هنداد گرجی و فی بعض
 انفسیر بود آن چاه و شش تنگ که اسفل و دایع بود و مالی از تنگ و شش او چار صد گز و قبل منتقد گز
 آب او شور بود و سام بن نوح او را کنده بود و تیره ماگستر تاریک و دغیر ماگستر تاریک آمده هم لب او
 دهان از دالی و پی قوت از بروی مردم مالی و در دوش چون درون مردم از او برای مردم از برای
 بر از راه و مدار نقطه اندوده دورش و بروی الطاقات اندیشه خورش شش مدار بالفتح جای گردیدن و
 مرکز زمین و دور بالفتح مبتداست و مدار نقطه اندوده و غیر آن و غیر بالفتح مبتداست و بروی الطاقات اندیشه
 خبر آن یعنی دور و آن چاه جای گردیدن نقطه اندوده بود و معنی و نهایت آن الطاقات اندیشه بروی بود
 هم معنی هر که دورت مرکزش دور و بهایش بر غفونت چشمه اش شورش محیط بالغم در گیرنده و دایره
 از ان دور و چاه است و مرکز ان چیزی و مثل استاد که درن چیزی کند انی المنتخب و فی الصراح مرکز میان
 دایره یعنی محیط آن هر که دورت دیرگی بود و مرکز آن چاه دور و بعد بود و دور و دور و آن چاه پس این
 کثرتی و دومت دور و چاه مذکور است از جانب اسفل تنگ آن و اگر مرکز قریب دور و چاه باشد
 کثرتی آن مرکز دورت نبند و آنکه تنگی متحقق باشد و غفونت گندگی ب و د و لگیری احواح هم

نفس زن گردد و یکم نشسته + نفس بر نفس زده درستی شش نفس بفتحین دم ح و نفس زن کنایت از نفس و
 جاندار صاحب دم است و مشارالیه را در مع ضمیر استی چاه است هم زهر دفع آن کچهره مراد + پسندیدند آن نابره
 چه را شش دفع با نفع و در کردن ح و کچهره کنایت از یوسف است و نابره سمنی دارد اول بزرگ و عظیم را
 گویند دوم دون و فرماید بود و سوم معنی قلب و ناسره آمده و آنرا نه بهر و نیز گویندی هم در بار از جناتشان اد
 بر خاست + نوعی ناله و فریاد بر خاست شش شان اشارت برادرانست و جنات صفت است بسوی شان
 و کسر بر صافات و ظهور یاد آخر الف اگر چه بموجب قاعده کلیه لازم است اما گاهی بضرورت ثلثات آن هم
 بنظر موری آید چنانچه بعضی جادین کتاب مستطاب و در شیوی حضرت لولوی روم علیه الرحمة آمده است
 هر چند بمعنی نزد همه شعر مخصوصا شعرای متأخرین سخت کرده و قبیح است لیکن چون در بعضی جایز ثقات
 بوقوع آید پیروی و اتباع آن دیگران را نشاید خطای بزرگان گرفتن خطاست و غایت آنچه
 که برای دفع ستم این عبارت گفته میشود و توجیه است کی آنکه شان بمعنی ایشانست در اینجا مضاف الیه
 و اوست که بمعنی فریاد مستعمل است از قبیله گیاهان خندید و او در رنگ زیب یعنی یوسف سبب ظلم فریاد ایشان
 برداشت دوم آنکه شان اینجا ضمیر جمع غائب باشد چون مرجع مفرد بود جناتش گفتندی چون اینجا جمع است
 جناتشان گفتندیش جناتشان بحقیقت جمع جناتش است لهذا ضمیر درین شعر مفتوح آمده است آنکی در دون
 دیده و دل پروریم شان + از ره برون رونده بره آوریم شان + چنانچه مصنف رحمه الله علیه در رساله قیام
 تصریح کرده و مقرر و ثابت که چون لفظی را با آخر الف یا آخر الواو را ضمیری از افعال مضاف کنند درین
 هنگام کسر بر مضاف بالحق یا آخرش نمی شود چون فعلش و قولش و فعل شان و قول شان و پوشش و
 خوش و پوشان و خوشان و شیخ سعدی فرماید چه مولام خوانند و صد رکبیه و مولوی روم فرماید
 گفت آن خوابم که دایم شد بقاش + بشنوی غافل کم از چوبی باش + دعای که آخر مضاف شان کسر
 یا پایه نظر آید درین هنگام لفظ شان را بمعنی ایشان حمل باید کرد و جمع ضمیر غائب و در کشف اللغات گفته
 که شان بمعنی ایشان آید در جمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده هذافانه حسن التوهمات
 هم که گر آن سنگ را معلوم گشته + و سوزش نرم تر از موم گشته شش فاعل گشته سنگ و مفعول ناله و سوزش
 شین ضمیر فاعل مفتوح است هم دلی آن ساز نیز آهنگ تر شد + دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد شش
 مراد از ساز ناله و فریاد یوسف است هم چو گویم که جنات ایشان چه کردند + و لم ند و هر که گویم آنچه کردند + بران

که بر روی رسیدنی و حریر فلد از آن آزار دیدی ش ساعد بازوی مردم و بال مرغ و فلد با نعم
و سکون پیشگی رح و در ادای آن فلد بهشت است و حریر جامه ابریشمی و قوله بران ساعد متعلق است به بستند
که در سران ادل از بیت لاحق واقع شده و حریر فلد فاسل رسیدی و از آن اشارت بحریر است و ضمیر
فاسل رسیدی را ج است بماء که مراد از آن ساعد یوسف است هم بر سر بستند از موی بز و پیش به
شدند بر سر موی یکی پیش میانش را که بودی لوی مانند پیشین بر میان دادند پیوسته کشیدن از بدن پیرهن
او و چو گل از غنچه عریان شدن او ش پیوسته یعنی اتصال آید و اینجا میان را با بر میان پیوسته دادن
کنایت بهشت را و سب بر میان پیشین مردیست که چون برادران یوسف از یوسف پیروزان کشیدند
گفت ای برادران پیرهن کن و ایس بدهید که با و عورت خویش بهوشتم پس گفتند بچون آن یازده
کوکب و آفتاب و هفتاب را که ترا جامه پوشانند و غمگسار تو گردند که انی التفسیر البیضاوی یعنی چنانچه گل
از پرده غنچه برآمده عریان و برهنه میشود مرد آویخته آنکه بپاهش و در آب انداختند از نیم راهش و بقصد
خود بریند از نامت و لباسی تا بامان قیامت و ز غوی بود خورشید جانتاب و فگندش چرخ چون
خورشید در آب ش ای در دریای مغرب زد میرودم بدون از آب در چه بود سنگ پیشین ساختش
آن بیدری ش پیشین با کسر و بایای بای شستن و یعنی یوسف آن سنگ را بجای شستن خود
ساخت در آن چاه مردیست که از درگاه رب خلیل خطاب بچرخ خلیل علیه السلام در رسید که یوسف را
زود در یاب چرخ خلیل علیه السلام هفت هزار ساله راه برداتی پنج هزار را و قطع نموده یوسف عم را
در نیمه چاه پیش از آنکه بسنگ چاه رسید دریافت داد و بران چاه خود نشانده بالای سنگ که درنگ چاه بود
از آب بود نشانند و از طعام و شراب و درای خوراند و پیراهن خلیل علیه السلام که یوسف را تعویذ
و از بر بازو بود و بر او نشانده و غیره من التفسیر هم چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ که کان گوی
پس شد گران سنگ پیش گهری بیای بجهول و عدت باید خواند و پس گران سنگ صفت گوهر است
و سنگ بمعنی و قدر و قیمت و چون یوسف عم که بحقیقت گوهری بود گران سنگ بران سنگ شست
آن سنگ بسبب بودن او بر او حکم کان گرفت ش ز لعل مگر او ش شکر آئین شده ان شورا ب
همچون شکر شیرین ش لعل کنایت از لب یوسف است و میگوید از صفت لعل است و شکر آئین
نیز صفت اوست و شین را ج یوسف است و گوهر با نعم کان غمی چیزی را گویند که در ذل الله

خوش باشد. دزد و بستم بودی هم شد از نور رخ آن چاه روشن + چو شب روی زمین از ماه روشن
 شمیم گیسوان سطر سایش + عفو نشد بر ابرون برد از هواش شش شمیم بوی خوش و مطلق بوی هم ز
 طلعت او هرگز نند + سوی سوراخ دیگر شد خرنده شش فرزبائی شکوه ۵ سوراخ مضام بسوی دیگر
 است و دیگر مراد از دیگر گزند یعنی هبیت شکل یوسف علیه السلام یا از زیبائی و خوب روی او علیه السلام
 گزندگان چاه چنان بیوش و بدوش گردیدند که هر گلی از گزندگان آن چاه بسوی سوراخ گزند و دیگر رفتند
 هم به توفیق اندرش پیرانی بود که جدش راز آتش با منی بود + فرستادش با ابراهیم رضوان + ازان روئستد
 بر آتش گلستان شش رضوان با کسر نام خازن بهشت و نگهبان بهشت است و رو با الضم دواد
 بمعنی سبب آمده می و قحطیر شین که معقولش فرستاده است راجع به پیر این مست یعنی فرستاد رضوان
 بکلمه خدای تعالی آن پیر این مثنی را با ابراهیم عم ازین سبب شد با ابراهیم هم آتش نبرد و گلستان مرست
 که چون ابراهیم خلیل الله عم را آتش انداختند برهنه کرده شد پس جبرئیل علیه السلام او را پیرانی از حرم
 جنت آورد و پوشانید و آن پیر این ابراهیم ارثا به یعقوب عم رسیده بود و یعقوب عم آن پیر این را توفیق
 کرده باز وی یوسف عم بسته بود که انی الیضادی و غیره عن التناسیر المتبر و هم رسید از سره جبرئیل
 زود و باز وی وی آن توفیق که بشود شش این بالفتح استوار و کسی که بر او اعتماد باشد و آنچه از او این باشد
 و نانی از نامهای خدا تعالی است هم برون آورد از آن پیرین را + بدان پوشید آن پاکیزه تن را
 از آن پس گفت کای مجبور غمناک + پیامت میرساند از دپاک شش مضمون این بیت موافق آیت
 است وادعینا الیه التنبهیم با هم ندو هم لایسعودن و دخی فرستادیم مالبسوی یوسف در چاه و یوسف عم
 در آن وقت هفتده ساله بود گویند قریب البلوغ بود که هر آینه خبر خواهی داد تو ایشان را بکار ایشان
 که نیست و حال آنکه ایشان نخواهند دانست که یوسف مثنی از جهت بلندی شان تو درازی زمانه که
 تبدیل کننده است همت مردم را و این اشارت است بآنکه برادران یوسف هم چون در مصر
 پیش یوسف رفتند و او ایشان را شناخت و ایشان او را شناختند یوسف بیانه شراب خود
 طلبید و برد دست خود گذاشت برادران دپس بایشان گفت که این بیانه بمن میگوید که شما را
 برادری بود علانی یوسف نام دشما او را از پدر خواستید و او را بر دید و در چاه انداختید و پدر را
 گفتید که او را اگرگ خور دپس را بر بهای اندک فروختید و مقصود خداست تعالی اجازت علی یوسف عم

بود که او را خلاص ازین محنت و تلبیه برادران حاصل خواهد شد تفسیر هم که روزی این خیانت پیشکاران
 کرده ناسواب اندیشگان را و تو دلکش تر پشت رسام نگنده پیش سر مشیت رسام شش
 رسام این بعد از آنکه عزیز مصر خواهد شد هم برایشان این جفا را شمارش ای ذکر کنی هم در میان
 حال خود پوشیده داری اش این ظلمها و جور که ایشان بر تو کردند برایشان ذکر خواهی کرد هم خود را
 موبو ایشان کی مانند + سر موی ترا ایشان ندانند ش ای که ام کسانند بر تو هم ز جبریل این سخن بگوشت
 جویند و ز پنج و محنت خوان بر اسوده نمود آن خنجره سنگین همچو گاه به نشست آنجا چونیکو بخت شایسته
 تسکین دادن جان خویش ندیمم خاص شد روح الامینش ش تسکین با فتح آرام دادن و با
 در تسکین مبنی برای آمده و خنجره شایسته مبنی سنگین نمیدیمم با فتح هم صحبت و هم نشین بزرگان
 ف در روح الامین نام جبریل است

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را از چاه بیرون آوردن و باریدن
 عالم را از آفتاب عالم تاب جمال بالکمال وی روشن و پر نور کردن

هم تمام از چه فرخ کاروانی که ایشان آب جوین کاروانی و چه دادی بر کشد ناگاه ز چاهی + شود
 طالع نوبح دلو ماهی ش کاروان مراد از صاحب فرست و اهل تجربه است می و یاد کاروانی برا
 وحدت و ایشان اشارت بکاروان است و آبجوین یعنی جوینده آب در ترکیب حال واقع
 شده است از ضمیر فاعل بر کشد که در ج بکاروان است یا صفت کاروان است و دو کعبی سبوی
 که او را بپندی و دل گویند و نیز نام بر صیت از دوازده بر موج آسانی و ماه کنایت از یوسف غم منف
 روح طبع آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص از آن یوسف را از چاه بر کشید می گوید که
 عجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این قافله یک مردی کاروان و صاحب فرست و صاحب
 که طالب و جوینده آب است چون دلو از آن چاه بر کشد ناگاه طالع شود و ظهور کند از برج دلو
 ایماه یوسف غم در آن دلو از چاه آمد هم سه روز آن ماه در چه بود تا شب + چه ماه تختب اندر چاه تختب
 شش ماه تختب مای بود که حکیم مفتوح بمر و شعبده تادمت و دوا از چاهی که بالاس کوه

سیام بود که در چهار فرسخی از نخب که از کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع است بر می آوردی آورده اند که
 آن ماه را از سیام ساخته بودی و فی شهر نامه ماه نخب ماهی که این متع حکیم از کوه سیام در میان
 چاه آورده بود چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخب بر آمدی چنانچه چار هزار شهر از روشن گشته
 آن ماه را ماه کا شعر و ماه متع و ماه فروز و ماه سیاه و ماه کش نیز گویند استی و دی از یک چاه طلوع شدی
 و در چاه دیگر غروب شدی و قیل در همان چاه هم چو چارم روز زمین فروزه خرگاه بر آمد یوسف شب رفت
 در چاه ش خرگاه خیمه بادشاهان و مقام خوشی را نیز گویند چو در زبان پهلوی خرابالفتح و قیل بالکسر
 خوشی را گویند و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان است یوسف موصوف و شب رفته مصفت آن است
 یوسف که شب فروز و از نظر غائب گشته و آن آفتاب است و در چاه متعلق برفته و زمین فروزه خرگاه
 متعلق است بر آمده چاه کنایت از غروب است و این بیت شرط واقع است بسبب چو کلمه شرط و هر دو
 بیت لاحق جناس حاصل چون روز چهارم از افتادن یوسف عم از یوسفی که شب در چاه غروب
 فروز و یوسفی آفتاب غروب شده از آسمان بر آمد و صبح کرد از شهر مدین یک کاروانی که بر غم مصر
 رخت بسته بود از راه گم شده و تباہی گشته نزدیک آن چاه یوسف افتاد مردم زمین کاروانی
 رخت بسته به بزم مصر با نخت نجسته ش مدین بالفتح نام شهر است بر ساحل دریای مغرب سیاه هم
 زره افتاده و در آنجا افتادند و پی آسودگی محمل کشادندش یعنی نادانان معنی این بیت چنین است
 که آن کاروان از شارع عام دور و کیو شده آنجا ای نزدیک آن چاه افتادند چه آن چاه از راه
 آمد و رفت دور و کیو بود و لاغی من الرکاکت و الفساد و اولایا ساعده البیت اللاتی و هو قول
 المکره الخ پس صواب آنست که گوئیم از راه دور افتادن کنایت از راه گم کردن و فراموش کردن راه
 است یعنی آن کاروان مدین که بزم مصر رخت بسته بودند تباہی گشته و راه مصر که شارع عام و
 گذرگاه مردم بود گم کرده و فراموش نموده نزدیک آن چاه که نزدیک آن چاه که کیو و یک رات
 از آن راه بود افتادند هم خوش آن مکره کرده آرد بجائی که باشد چو یوسف رفته نائی و بکر چاه
 منز نگاه کردند و بقصد آب رود در چاه کردند و نخت آمد سعادتمند مردمی و بسوی آب
 حیوان ره نوردی و بتاریکی چاه آن خضر سیاه فروود آویخت و لو آب پاش سیاه با کسر علامت
 و نشان در روی ح و مراد در اینجا خضر سیاه همان سعادتمند مردم و لو کش است که بطلب آب چاه

هم یوسف گفت نبیل این فیروزه لال زخمی زشتگان در پیشین در دلو چون خورشید تابان و در غرب
 سوی مشرق شوش تابان و کنار چاه و در دلو و دلق کن و افق را باز نورانی استی کن شش افق آفتابین و
 بسکون کرملش و حق بختین پرده و نورانی صفت مقدم حق است هم در ویت پر توست بر عالم آن
 جان از سر نو ساز و روشن شش در ویت از روی خود هم جهان یوسف از روی سنگ جیست به جواب
 چشم اندر و نور بخت بد کشید آن دو کو را بر دانا بقدر دلو و وزن آب دانا شش مراد از تو اموال
 بپس آن مرد و لوکش دانند بود مقدار دلو و وزن آب را هم بگفت بر مرد دزد و اگر است و یقین
 چیزی بجز آب اندر نیست و چون ماه همان که ابراهیم از جانش با یک یا بشری بر آمدش را بشنید
 ای خرد و شادمانی گفته اند که بشری و بشیر و غلام بود که هر دو را بخت آب کشیدن بر این چاه
 فرستاده بود پس بشری بقضای حاجت رفت و بشیر بر سر چاه آمد و چون دلو گر این شد بشیر ندانند بشری
 را گفت کای بشری این غلام است ای بشری که دلو گر این ساخته بود پس هر دو کارش یوسف را
 از چاه بر آورد پس از بشری که در آیت و اوق است یا آن شخص مراد است یا نه خوشتر که ندای کند خوش
 خبر را بخت حصول او بود و اتم و الله اعلم که انی بعضی القای می نمودن این بیت موافق آیت است و بنا
 سیارت قیاس و ادبیم نادان و دلو قال یا بشری ندان غلام نمی در آمد جا خست سیر کند پس آن جاست
 دارد و خود را پس فرو بخت او دلو خود را گفت ای خوشتر این کو که دست درین چاه و دار و دستش کپش
 از کاروان آید و دلو در میان بشارت که چنین تار یک جای و بر آید پس جهان افروز را می باشد
 که میان چشمه شور و بر آید تابی از شور باگی و در دوران بحر اگلی است بگفت او را و ولی از دیگران گفت او
 ش ای آن دلوکش را هم شبانی جانب منزلش برد و میار آن خودش پوشید و بسپردش می نمودن
 این بیت موافق آیت است و اسرار و مضامین و محلی که در آن دارد و یاران او یوسف را در این حال که آن
 یوسف را جیست پس مرگبارت را هم می چون نیک نمی آید و اگر نه آن ندان در این یابدش بهمان انداز
 ای از نظر خلق آن بجز از پوشیده و ندانم سودان هم در آن نزدیک بود و در حال و نفس می نمودندش
 مع او یوسف و فاعل می نمود سودان هم می بردند و ایم احتیاطش که تا خود چون شود انجام کارش و از
 کار در آن آگاه گشتند و خبر جریان گرد چاه گشتند و نهان کردند یوسف را ندانانی و بر لول نامزد چاه و ال
 بعد ای شش نهان صفت نداست یعنی برادران یوسف ندای پوشیده و نهان کردند تا بخت از میان چاه

آواز دهد و جواب گوید چون دی در چاه بنزد لید از چاه غیر از آواز خالی چاه که او را عبد الکبیر بنیامد هم سوزی گویا
 کرد و اما هنگامیکه که آواز آمد یوسف را و فریادش خرابا نشنید یعنی در زیر آمده ی و جنگ با شمع جمل و درست هم
 بنزد بد تمام و جهد بسیار میان کاروان آمد پدیدارش عبد الکبیر کشید و در کار و جهد با شمع و شمع توانا
 و کوشش هم گرفتند که ارا بنده است این و سر از طوق و فاما بنده است این و بکار و خدمت آمد
 سست پیوند و دره بگرختن گیر و بهر چندش مندر و تیکه مضاعف الیه شود بای وصلی بران نمی آید چنانچه گویا شوق
 خوردن و خفتن دارم نه شوق خوردن و شوق خفتن و اینجا بخلات آن در قه شده است گمانه گویند که
 که در ضرورت شعری رواست و آن قاعده هر قوز قیده به کلام است فقط هم زنیکی بندگان فارغ نهاد است
 فرد شیش اگر چه خانه ز اوست ش نهاد با لکسر شست و خلقتی این بنده ماکه یوسف است غیب و پیش یک
 و خوب بنیدارد و بنابر آن اورا میفرستم چو گیر و بنده بد بندگان پیش و زنیکی کند بد بندگان پیش و بنابر آن
 که بفروشی پیش و بنده ای از بدی در تاب پیشش چو حرف شرط است و گیر و بنده بد بندگان پیش جمله شرط
 است و قول زنیکی کند از معطوف است بتقدیر عاطفه بر جمله شرطیه که در و مصرع اول از بیت لاتی
 جزای اوست و مصرع ثانی معطوف بران و بنده فاعل گیر و بد بندگان یعنی عبودیت بد و زشت و فحشا
 معقول اوست و در مصرع اول پیش بیای می پیش و در ثانی بیای تازی یعنی زیاده و بیج بیای محمول
 یعنی اندک و قلیل آمده ی حاصل آنکه اگر غلامی پیشه میفرمانی و عبودیت بدارد و از خاغت عیسان و میفرمانی
 بیشتر کند بهتر در حق وی آن است که اورا باندک قیمت بفروشی و آنرا بسبب بد عملی وی و در تاب و بیج یعنی
 در زجر و توبیخ و ضرب که این همه موجب تفصیل و تکلیف اوست مداری ضم در فصل اول از این پس می گویم
 بهر قیمت می فروشی پیش آورده اند که چون یوسف را برادران او دیدند و گرفتند بزبان عبرانی با او گفتند که آنکه
 ابویم اگر خلاف آن بگویی البتة تر اقبل بر ساینم پس یوسف علیه السلام خاموش با ستاد و آنچه ایشان از او
 کردند و آن نکردی هم چو انگریز که از چو کشیدش + باندک قیمتی زیانشان خریدش پیش و آن هفتده حدود
 در هم بود یا بیست عدد و هر یک را در او دریم السید و فی الوسیط میوه و آنچه گرفتند که زانی همین فروست که در
 قاهره گرفت بتوشت لیسمة الله الرحمن الرحیم بنام اشتیری مالک بن زید بن آل یعقوب ملوک کاه اسم یوسف
 بنشکرین در هم انداخته فی ذمته بشرطان ان لا یلبسه اللبس الا لافقه و لا یخلع معبر من عرو طائر و لا طائر و لا یطرد
 حتی یدخل منبر اقبس آل یعقوب الثمن و امند و اندک علی انفسهم اصحاب المصر من التجارة مبنده

فردوسی آورده است که باعث یمنین قلت ثمن دی قیمت آن گوهر چنانست که روزی یوسف عمر خود
 گویند یا آب چاه روی خود دید گفته بود اگر چنین خوش شگلی قیمت کرده شدم و طلبا بر دوزخ او نموده شود و بر
 دوزخ او نموده شود و برای غیرت آنی خوش زد و گفت که قیمت چنین شکل چند در هم کاسه خواهد شد
 هم با لک نموده و در آن جوانمرد به نقدی چند ملک خودش کردش و شرده به ثمن بخش در ارم محدوده و
 کالوایه من الزا هدین و فروخته برادران یوسف و بهای آنک در بهای شمار کرده شده بود و در
 فرد تن از ناخوابانی نمایدگان در یوسف علیه السلام گویند که بخت در هم بود و قیل بیت و دو عادت
 آن روزگار چنین بود که نادون چیل در هم را شتر دند و نافوق آنرا دوزن میگردید جمی هم دوزن میگردید
 محل مستند به بقصد مسعودی شستند و زبان کاران که نفس جان فروخته چنین منی چنان از زبان خود
 خراج مصر یک و دینار ادوی + متاع جان بیک گفتار ادوی + ولی این نرخ را یعقوب دانم و نه زینان
 خریداری تواند و هر گنج سعادت ناخر دند و ستانده و کشیده و بی چندش ناخر دند که منی نادان و
 عقل نیست در حریک چند اذوق شده است و قوله و هر گنج سعادت خبر مقدم آن و منیر فاعل ستانده
 ناخر دند و جو من آن گنج سعادت مصنفین بطریق کس بر برادران یوسف میفرماید که نادان و عقل
 گنج سعادت را از خود خود میداد و هر یک مقابل آن گنج در هم بای کشیده و ناسره و نادان و ارشتری میگردید
 معنی باعث ظلم را دانی ادوی شود

رسا نیدن مالک یوسف علیه السلام را بچوای مصر و خبر یافتن با دشمن
 مصر و عزیز مصر را با استقبال او فرستادن و بجنور خود او را طلبیدن

هم چو مالک را بر قون از دست رنجی + فروشد پای ندان سودا بگنجش دست رنج میبست کسب و خرد و
 سودا پس و ده وی از سودا با نفع میبست تجارت و خرید و فروخت آید و حاصل آنکه چون مالک را
 بی کلفت و صفت کسب نمی عظیم عبادت از ذات یوسف علیه السلام ست لیب آن سوداگر ست
 است آمدش دان بسیار گشت هم می آید بروی آن دل آرای + در آن راه بر زمین از شاد و تن پاسب
 شایسته است آن یوسف از روی با شرم و دود خود و منی سبب آمدی ام بولش جان نمی برد و میر
 دوزنزل را یکی میگردید و هر یک از دوزن دوزن دوزن میان میبست مشهور که مالک

اینک در سفر باز به بصرانی غلامی گشته و مسازش و مساز محب و موافق و هم بر چنگونی تا بنده مایه و بمک
 و بصری و خنده شاهی شش بعفت غلامی غلام است که مراد از وی یوسف علیه السلام است هم ندیده باز از آن
 دیده افلاک به چو افقش بصورت خانه خاک شش سارگان چون بصورت چشمهاست بنا بر آن آنها را چشمهای
 افلاک گفته یعنی فلک با وجود نه از آن چشم خود مثل یوسف درین دنیا کجی ندیده است صورت خانه خاک کنایت از
 دنیا است هم چو شاه مصری او را زبشید و از آن غیرت بسی بر خویش مجید که خاک مهربان خیال است به از کلمات
 این بستان محالست شش محال بالغیم با بودنی و سخن نادرست کذا فی الفریک و بستان کنایت از مصر است و گما
 از دستوران و صاحب جهان هم گلی که زود خنده فردوس خیزد و ز شرم روی شان پر خاک ریزد و شش فعل لازم است
 ضمیر فاعل در آن عالم لکل فردوس است هم عزیز مصر را گفتار روان شود به با استقبال سوی کاروان شود چشم
 خود بچرخ آن ماه رورا به بیاور خود بدین درگاه او را شش ای آن غلام بصری بدرگاه بیاور پس کلید را سفید
 است معنی اینصفت را و بعضی نسخ بیاور اندرین درگاه او را واقع شده هم عزیز مصر و در کار روان کرد
 نظری روی آن آرام جان کردش آرام جان فرزند و محبوب و مشوق سی هم چنان دیدار او از خود رو بردش
 که بخود خواست تا او را ببردش و ولی یوسف سرش از خاک برداشت به پیش روی خویش سجده گذاشت
 که هر چه پیش انگش خم مبادت که برگردن ز سرست نهادت مدخیزد که ز مالک شد طلبکار و کس نکرد در درگاه
 جهاندار شش ای طالب و خواهان شده گفتار آمدن غوری ندایم و ولی از لطف تو امید داریم که ما را این
 زمان محذور داری بنابراین شش درین منزل گذازی و بود روز سه چهارم رسیده گردیم که از بر رخ سفر بخواب
 خور ویم و بخوار از روی او چو ک ازین شویم تن پاکیزه سوی شاه پویم شش چو ک بالکسیریم اندام نه بندی از ا
 میل گویند هم عزیز مصر چون این نکته بشنید و چند مت گامی شرب باز گردید و بشاه از حسن یوسف گفت و بخت
 ساخت جان شاه را بخت شش ششم بالغه اندکی و قد بری سی هم اشارت کرد که ز خوابان هزاران و بدای ملک
 خوبی شریاران به پیر زمین که نهاده بر سر همه زرش قبا پوشیده و بر شش از کس قباهای بافته از زهرم کس
 مزین بر میان شان و بنجده در شکر زری دمان شان شش شان ایشان را فی شرفنامه و اکثر عمل بعد شان
 از صندان است کلید را مقدر می آید پس حاجت نیست که میان را بسوی شان مضاف گویم و عبارت را
 محالست کلید معارف را در دایم هم چو کل از گلشن خوبی نه چیده و ز گرویان مصری برگزیده که چون از یوسف
 را بیدار کردند شش عرض بر چشم نه زید از شش کنندش معطوف است بر آرد بتقدیر حرف عطف پس کلید

آورد و گفت هر دو شهر واقع شده اند و برای آن که گشتند که در بیت لائق منت ح و صفت مغول گشتند
 شین بدعوی داریش صفت و در مقابلش شش شش الفتن خود عادت و تامل مع آن ح و صفت مغول گشتند
 و پیش در بدعوی داریش در بعضی مضامین ایستاد مقابلست ای گشتند مشوقان مصر صفت خود را بدعوی معنوی
 خود در مقابلش ای مقابل یوسف هم شود که بود و مهر همان گرد ۴۰ ازین آتش رزان باز را و سر دش
 گشته شود و در لوط مصر احوالی است و در ترکیب جزای گلیه که خطبه واقع شده بار ابر اسم دست و سر و بر آن و
 این مشغول بود آتش رخ کنایت از مشوق است و اینجام را از مشوقان مصر است و ضمیر فاعل در بدو است
 یوسف است حاصل آنکه اگر یوسف هم خود آفتاب عالم تاب بود تا هم بسبب این مشوقان مصری باز
 من با و سر و بیرون و نهیدر شود نقص و با و شاه ازین کلام پنج مشوقان مصر است و تفصیل آنها
 بر یوسف و ترجیح حسن و شهر خود بر غیر آن

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از تن خود شستن و تقصیر با و شاه مصر و برپوشیدن

هم بچهارم روز و یوسف خورشید و چو از ساحل نیلی فلک سرش موند بافتح و کسر العین یعنی دیده
 کردن و با چهارم روز یعنی در چهارم روز که مضامین است بموعده ظن زود واقع شده و حاصل این
 آنکه در روز چهارم که روز وعده رفتن یوسف نزد شاه بود چون آفتاب از آسمان طلوع کرد مالک یوسف
 گفت که غسل در دریای نیل کن من یوسف گفت مالک گای دل تارای تو هم چون خورگانی نیل کن
 جای از خود کن کرده را شست و شوی به زفاک نیل زاده ابروی و بکرم مالک آن خوشی است این
 بسوی نیل شد عالی شتابان به پذیر پرین بر دانه بزین دست و بمن برپا ده نیلوفری است ش مراد
 این که نام گشت سفید و خوشبو هر دو دست یوسف است چون دستهای خود را برای کشیدن پیراهن
 از بدن خود زیر پیراهن که گود رنگ بود و رنگ گویا برین پرده نیلوفری ای پرده نیلگون بستند یا مراد آن
 من روی یوسف هم است و مقور است که وقت کشیدن پیراهن روی زیر پیراهن پوشیده میگردد
 هم کلاه زرقشان از فرق بنهاد و از زین بریند نمود زرق شب زاده شش بینه هم مرغ و
 دکلاه خود و وزیرین بینه خورد کنایت از کلاه است که بر سر یوسف بود و زرق شب کنایت

از شهر موی سر یوسف سمت سربارک حضرت یوسف که از کاوه زرین برآمد گویا نواح شب از پیش
 زرین آفتاب حاصل شد هم کشید آنگه چنان پیراهن از فرق که پیش غرت شد آتش شرق
 شش نه کنایت از روی یوسف است چون روی هنگام طلوع خیمه در حیت یعنی گریبان پیراهن استوار
 گردود از دامن آن بری آید گویا گریبان پیراهن مغرب مادر روی یوسف شد و آتش مشرق آن هم نمود
 آن دوش دبر از عطف دامن چنان کرد و گردون صبح روشن شش نمود یعنی ظاهر و بنظر آمد و
 بالغ یعنی سینه عطف بالکسر یعنی جانب و چون دوره دامن پیراهن بمنزل دور گردون است
 و سینه دوش یوسف هم بمنزله صبح روشن پس نموداری دوش و سینه از جانب هنگام خلع پیراهن
 ظهور و بروز صبح روشن است از دوره گردون هم از ارباب نیلگون بسته تبیل و چوین سر و آبر برب نیل
 شش از ارباب کستر بنده ز چرخ نیلگون برخاست و یاد که شد نیل از قدوم ماه آبادی است
 نیل من بودی چه بودی و ز پاپوشش من آسوده چه بودی شش قیاس قاعده و قریب
 آنست که من بودی و آسوده میم می نمود لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته که گاهی این هم شکل را می
 سازند بقرینه می دیگر که در عبارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم نموده الفقه باز ششم
 و در بنیاد زود و در باز کرد و باز بست از بس استوار و شیخ سعدی گفته که گفتم که گفتم از باغ گل دید
 دست شد بوی هم بران شد خور که خود را افکند پیش و بر دخیل ریزد چشمه خوش شش ای پیش
 یوسف هم نه بنید چشمه نور چون بنزایش و طفیل نیل شود دست و پایش شش ضمیر بر دوشین
 راجع یوسف علیه السلام است و ضمیر فاعل و در نه بنید و شود عاید بافتاب یعنی چون آفتاب چشمه
 خود را لائق یوسف ندید تا خود دست و پای یوسف را بشوید تا آفتاب خواست که خود را در نیل افکند تا
 طفیلی در پای نیل شده دست و پای یوسف را بشوید پس این بیت علت و دلیل معنون بیت است
 هم بهر یایمانا از موی ساحل و چو بر درج آبی ساخت منزل شش برج آبی حوت را گویند
 چنانچه اسد برج آتشی است و ایام از همین آب در یابی نیل است هم طبع است بود خورشید جهان تاب
 چو نیل و فر زو رفت اندر آن آب شش کنی عجب نادارم نیست که یوسف هم بصورت خورشید
 بود لیکن مانند نیل و زو رفت هم شش در آب چون عریان در آمد و تن آب روان را جان
 در آمد شش در آن آب جاری و رو نیل هم کشاد از هم مسلسل گویان بر آید باز چو نیست آب

روان ناسش نیم بالفتح بمنزله کید و مسلسل یعنی پوست مس و آن صفت گیسوان است و قوله
 زنجیر است آب روان را اجمالاً تشبیه است یعنی پوست گیسوان مسلسل خود را بر رخ خود کشاد و این
 در آب بمنزله استن زنجیر است برپای پای پوست که زلفهای خود را در آب گویا زنجیری برپای
 آب روان است و از روان شدن او را با داشت هم میساخت بهر جید خواهی و منبر دای الزم
 تا باهای شش زنجیر دام کنایت از موهای سرست و مد کنایه از روی پوست است و مای عبارات
 از ایهیان دریا یا زمین یعنی پوست که موهای سر خود را در آب کشاده گویا براسه صید کردن است
 کشاد از روی خود تا با ایهیان دریا یا تا زمین هم گویا میرنجیت آب از دست بر سر و ز پروین ماه را
 می بست ز پوست شش پروین که عقد تر یا را گویند از قطره های آب کنایت است که بر رخساره
 پوست علیه السلام وقت غسل و شستن روی جمع می شده و ما که کنایت از رخ پوست است
 هم گویا میداد از کف ماس گل و زنجیر شاه نیز در شاخ سنبل ش گل کنایت از روی است و شاخ
 سنبل از موهای پوست گویا روی خود را بدست می مالید و از پنجه دست خود شاره می کرد
 موهای خود را خال میگرد و از پنجه دست خود هم چو گرد از روی چو گرد فرو شست و چو گرد
 از کف و سنبل بر دست و مفرش از مالک پیرین خواست و بکلیاب سمن گل را بسیار است شش
 کلیاب بالکسر یعنی چادر و کلیاب سمن کنایت از چادر سفید است و گل کنایت است از اتمام سمن
 علیه السلام حاصل آنکه بعد از غسل پیراهن سفید پوشید و مفرش ای تو بکلی هم کشید آنکه بر روی بزرگش
 بچندین نقشهای خوش منقش شش ای بسیار نقشهای منقش بود و مفرش ثانی صفت دیباست
 و دیبای از کرش دیبای که از زر بافته بود هم برین تاج مد را قدر شکست و میان بند مرغ بر میان است
 فردا و نخت زلفین دل تا ویر و نهوای مصر روان شد عزیز آئینه و بدان خویش و هر دو مع نشاندند و بعد
 قهرش مرکب برآمدند و نمود از قهر بیرون چنگاشت و که شاه آنجا کشید س رخت گاسه شش
 ای ظاهر شد و نظر آمد بیرون از قهر پادشاه مفرش گاسه که شاه آنجا رختگاه می کشید و رخت بالفتح
 پوشیدنی و اسباب خانه شش ز پیش خیل جوان صفت کشیدند و پیویدار یوسف آمدند
 شش شش ای پیش پادشاه مفرش فرزند تخت بود و را نهادند و جانانه چشم بر مهر و کشادند
 شش فرزند بالفتح بمنزله نزدیک ویش و الا و بلند و اینجا بمنزله نزدیک ویش مستعمل است

هم قنار ابو ذر بر تیره آن روز + شسته آفتاب عالم فروزش گل را اینجا یعنی از راس
 از شناسه آبی دل زابر تیره ای بسبب ابر خلیفه و تاریک و آن روز ظرف زمان بود
 واقع شده ای در آن روز آفتاب اسم بود است و نهفته خبر آن و نهفته فعل لازم است
 اس در آن روز که یوسف مبارگاه باد شاه در آمد آفتاب از ابر تیره پوشیدی بود
 هم یوسف گفت مالک کاسه دل آرام + زهود ج نه بودی تخت گام + تو
 تو خورشیدی ز عارض پرده بکشی + نور خویش عالم را بیا + اسه شش
 عارض بمنجه ابر سیاه و دندان و آستین کمرش آمد از دنیا دس + و از نیار + و آنگه
 عرض کند و دوال لگام بر پیشانی اسب و یک سو به ریش و فارسیان سینه
 رخسار استمال کردند و اینجا بهین یعنی مستعمل است هم چو یوسف بر ج هودج را
 پیرواخت + چو خور در چشم مردم بر توانداخت شش اسه خالی کرد هم گمان شد
 ناظران را کافقاب است + که طالع گشته از نیلی سحاب است شش نیلی مضاف
 الیه مقدم سحاب است یعنی از سحاب که دوم نظر کردند بر مهر جهان تاب + بداندستند
 بداندستند که دس نیست آن تاب شش تاب روشنی هم هنوز آن دس پس ابر
 است مستور + زرو سس یوسف است آن تابش نور + زحیرت کف زنان
 اهل نظاره + فغان برداشتند از هر کساره + که یارب کیست این زخنده
 اختبر + که هم ماه است از دشر منده هم خورشش یارب یعنی یار و دوکار
 است در فارسی یعنی آه و ناله استمال کرده اند و نیز یعنی تافت و تمجید
 و تحمید آید هم بتان مصر بر در پیش ماندند + زو خوش حرف نغ خوش خوانند
 بله هر جا شود مهر آشکارا و سهارا حبز نهان بودن چه یاراشش سها
 باقسم ستاره میانی بنات انقش در غایت خوبی و خور دس و بارکی
 و آن را سسی بیای نیز گویند سس و در شرف نامد سها ستاره میانی
 بنات انقش و در غایت خردی و خوب رو سس که رو شناسه چشم
 میدان آرمایت

رسیدن ز لیلجا بدرگاه بادشاه و سبب ازو جام پر رسیدن
و جمال یوسف صلی الله علی نبینا وعلیه ویدین و ویرایشنا حقین
و بتیابی کردن و بتیراز گردیدن

همه ز لیلجا بود زین و دورت تپی دل از تو تا یوسف آمد یک دو منزلش یعنی ز لیلجا تا خاقل بود ازین
حال که از لیلجا تا یوسف فرق یک دو منزل الله است ظاهر اوست که یوسف بر دو منزل اند
مهر بود در فراق یوسف غم برای شکار و سر بهیج رفت بود التفصیل انشا الله و السرور و دفع
الغم و الم و مسله جانفش ازین معنی خبر داشتند و داغ شوق سوز گشته در جگر داشت
نمی دانست آن شوق از کجا خاست و بجمله سازیش تسکین نمی خواست شش
تسکین ای تسکین شوقم بصحرا شد بیرون تا دان بهانه و زردل بیرون دید اندوه خانه
شش ای اندوه که از خانه حاصل شده بود ز لیلجا و او آن در و عشق یوسف است
م بهشتی چند روز از کجا بسر برد و در آن منت بماند و بیشتر شش اسه در صحرا
هم گرفت اسباب عیش و خرمی پیش و دنی هر لحظه شده اندوه او عیش و چو در صحرا انجمن پیش
افتاد و دیگر باره بخانه میلش افتاد شش بزمین ای در وجود و در کجا و سل در خرمن افتاد
کنایت از مضطراب است م به پشت باری بودن جانشین شد و بمنزل گاه خود خلعت گرین
شد شش با دگی اسپاهی هم اگر چه روزه در منزلش بود و گذر بر ساعت قصر
شش بود شش حاجت لفظ غریبیت و در فارسی آن صحن سراسر و حوالی آن
نب م جوید از انجمن گفت این چه غوغاست که گوئی رستمیز از مصر بر خاست
شش انجمن مجلس و مجمع می و غوغا بالفتح فریاد بسیار و رستمیز رستمیز قیامت هم
بگفت این پسر فزنده نامیت و بساط عرض کنان غلامیت شش این افتاد
بأنجن و غوغاست و سپاه بجهت بر اسی و عرض بالفتح آشکارا کردن از و نه
المصرع عرض پیدا کردن و پیدا شدن و کنانی غلام کنایت از یوسف است و در

یعنی نیشه عبرانی غلامی واقع شده هم غلامی از که نشان به نام سید بهادر الملک خودی کامیاب
 شش ساله یاب آنکه حاجت او بر مراد برآید سسی هم در دنیا دامن بود و بر انداخته و پیش
 بر غلام افتاد و شناخت به بر بعد از دیش به خواست فریاد و زفریاد سکه از دست خود برینقاد
 روان بود و کشتان بود و بر انداخته و بخوبت نشانه خاصش بر انداخته شش ساله روان
 بمنه شتاب و بود و کشتان کشته گان بود و هم چو شد منزل گش آن خلوت را از راه
 بچه خودی آید بخود باز و از پرسید دایه کاسه دل افروز به چاکری فغان از جهان پرسوز
 لب شیرین با فغان چون کشدی + بدان تلخی چرا سبب خود افتاد س + بگفت ای مهربان
 مادر چه گویم + که گرد آفت من هر چه گویم + در آن خج غلامی را که دیدم + را اهل مصروف
 او خفیدم + در عالم قبله که در جان من اوست + فدایش جان من جانان من اوست + بخوابم
 روی ز میوه سبزه که دوست + شکیب از جان شیداوی را بود دست + به تن در تپ بدل و در تاب
 از ویم + ز دیده غرق خون ناب از ویم + درین کشور ز سودایش قنادیم + بدین شهر از نشان
 فتادیم شش ضمیمه و دشین راجع بنگام ست داین شهر مراد از مصر است هم از فغان و مان
 مرا اداره او سانت + درین آوارگی بیچاره او ساخت شش خان بهمنی خانه و مان بهمن
 اسباب خانه هم بهر محنت که دیدی چند سالم + که بود از راحت گیتی ملال + شهر آوار زدی
 روی او بود + ز شوق قناعت دلجوی او بود شش آرزو و باله شش خاطر که اهل عرب
 اورا شهوت گویند فت یعنی خواستش نفس هم ز کوه افزون بود بار من امر و ز ندامت
 چون شود کار من امر و ز + سر من شاه ایوان که گرد و + برج شمع شبستان که گرد شش
 شبستان آینه که شب با ستراحت گذرانده هم که ای دیده گرد و روشن از وی + که ای
 خانه گرد گلشن از و س + که یابد از لب جان بخش او کام + که گیر و در پناه سرو شش
 آرام + بکنده جده شگینش که باند + ز وصل نخل سیمینش که لافش لافند ای لاف زند
 م که باند و حاصل خود در بهایش + که ساز و کل دیده خاک پایش + مرا به گرد و از و
 حال یانه + رسد دستم بدین اقبال یانه شش اقبال پیش آمدن و بدی + در لاف
 بر هر سحر هم چو دایه آتش او دید که چیت + چو شمع از آتش او از ار بگرست

شماره دار و زاری ناله اند و در دکان و خوار و سی ام گفت ای شیخ سوز خود نهان دار و غم
 شب بخواب روز خود نهان دار و صبور و پیشه کردی روزگاری و کین بر صبر نیز امر روزگاری
 بود که صبر اسیدت بر آید و زار بر تیره خورشیدت بر آید ششش بود ای شاید فی الحقیقه
 العبر مفتاح الفرح فی الفتقین کشایش

بمعرض بیج در آوردن مالک یوسف عم را و هجوم کردن مشتریان
 بر دوسه و خریدن زلیخا و دوسه را با بضاعت انچه دیگر
 مشتریان می خریدند

هم چه خوش وقت و خرم روزگاری و کویاری بر خور و از وصل یاری و برافروزد چراغ آشنائی
 ربانی یا بد از داغ جدائی و چو یوسف شد بخوبی گرم بازار و شد مدش مشتریان یکسر خریدار
 بر هر چیزی که هر کس دسترس داشت و در آن بازار بیج او دوسه داشت شش
 بیج بافتن خریدن و فروختن من الاضداد و ح و در اینجا یعنی اول مستعمل است هم شنیدم که بعضی
 زالی بر آشفته و تنیده و پیمان چند می گفتش زالی بران پیروفت مس هم همین پس
 گریه من کاسد قماش که در سلک خریداریش باشم من کاسد ناروائی متاع و جان کس
 متاع ناروائی سلقه کاسد ح و فی کشف اللغات کاسد ز و دسیم نام و ج قماش باضم متاع
 و ریخت خانه از هر جنبش ح و دمی جوهر کشف است نیز آمد چنانکه گویند فلان جامه خوش قماش است
 فی زالی گفت که اگر چه قماش من کاسد و سب و روح است لیکن مرا همین کافی است که من بمقابل
 همین رسیانی چند در زمره مشتریان او داخل شوم هم منادی بانگ نیز داز چپ در راست
 که میخواهد غلام بکرم و کاست شش آورده اند که یوسف علیه السلام نوره زد و گفت
 منادیان را که او را بضاعت کمال وقت نداد و او را موصوف می کردند که وصف من کنید
 و گویند یک بنده است چنان و چنین زلیخا چرا که گیار و آئینه روی خود دیده در دل خطره
 کردم که اگر همچو من بنده باشد چه قیمت باید از شماست این خطره مارا بد می چند ناسره شد

اما ان اگر نگویید که من بیشتر یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحاق ذبیح الله بن ابراهیم
 خلیل الله نگاه بسبب این بضم نفس و عجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون بسین تو ای یوسف
 قیمت و قدر خود را من رخ او مطلع صبح صباحت لب و گوهر کان ملاحظت شش سباحت
 بالفتح خوبی رخ و نیکو روی شدن رخ و ملاحظت نکین شدن رخ و شیرین شدن رخ هم
 در سیاهی سلا مش هره بر نور و با خلاق کر امش سینه معمورش سیما بالکسر علامت و نشان در
 روی و صلاح بالفتح نیکی ضد فساد رخ هم نیا در بر زبان جز راستی هیچ نباشد در کلام او خم و
 هیچ نیکی شد از ان میان او بین کار و یک بکره زر سرخش خیدارش بدره بالفتح همان دهر از
 درم رخ دیای در کلمه یک برای معاونه و مقابله است و شین زر سرخش مضاف الیه خیرید
 است یعنی یک شخص اول دله خریدار یوسف شد بمقابله یک بدره زر سرخ هم از ان بدره که
 خواهی شمارش و پیاپی از درست زر هزارش نش درست بضم تین و سین جمله یعنی مهر زر و نقره
 خالص سی و هشتین در هر دو مشرع عاید بدره است درست باول و ثانی مفهوم کشین
 دوه تنگه در را گویند که با شرفی اشتهار دارد و آنرا بتازی تارجه خوانند می هم خریداران
 یوسف رخشان را اندند و بمنزل گاه صد بدره رسانند شش رخشان است و مطلق است
 را نیز گویند رخشان را اندند ای رخشان خریداری یوسف را را اندند یعنی خریداران دیگر بعد بدره
 خریدار یوسف هم از ان افزود و دهمند دیگر بقدر وزن یوسف مشک او فر شش
 افزود بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی رخ هم بران دانای دیگر ساخت افزون و از بوی
 لعل ناب و در مکنون ش ناب خالص و بی آمیزش ه هم بدین قانون ترقی می نمودند و از ان
 نقاش می نمودند ش قانون اصل و رسم ه نقاش جمع نقیس و نفیس یعنی گر انمای رخ هم
 زینا گشت زین معنی خبر دار و مضاعف ساخت آنها را بیکبار ش آنها را ای بهم قیمت را که
 جمایه خریداران سابق کرده بودند هم خریداران دیگر لب بستند و پس از ان می نمودند شستند
 شتر ز مهر را گفت ای نگو راسی و بر و بر مالک این قیمت به پهای و گفتا آنچه من دارم و فیند
 ز مشک و گوهر و در در خویند ش و فیند بالفتح آنچه در زیر خاک یا گل کرده باشند و فست هم یک
 نیمه بهایش بر خایه و ادای آن تمام از من سکه آید و زینا داشت در سنج پر در گوهر

زور بی بلکہ بر جی پزرا نترش درج بانغم بجان و طبله کرپرایه و جوهر در وی مندرج و اینجایست ثانی
 مستعمل است هم بهای هرگز ان در کنون - قربان معر بودی بلکه افزون شش خزانة مفتین طرح
 ح یعنی معمول زمین کنون بالفتح پنهان داشته شد فی هم بگفتا کاین گهر با در سالتش به بد اسے
 گوهر جانم فدایش شش درین کلام منادی مخدوف است و در آن کلام است که قائم مقام
 او کردند و قول گوهر جانم فدایش جمله متنازع است غیر شین راجع به است علیہ السلام است یعنی به کوا
 عزیز معمر این گهر بای دین من در قیمت یوسف گهر جان من خدای یوسف با دم غر در بازار
 نوبهانه که دار و میل او شاه زمانه شش یعنی خریداری یوسف هم که در خیال و سے این یا کیزه
 دامان به بود و سر و دگر غلامان شش خض بالفتح سواران و گله اسبان و اصحاب و گرد و ف
 هم بگفتار و موسی شاه جهان در حق خدمت گزاری را بجا آرد به گوهر دل جز این بند سله ندارم
 که پیش دیده فرزند ی ندارم به سرافرازی دهمی زمین اقرامم که آید بر فرمان این غلام شش
 احترام حرمت و ارشاد شش رح هم به برج اخرم تابنده باشد بهر فرزند شسته را بنده باشد بهر عزیز
 که بفرمان زمینیا به گفت این قصه را با شاه و لالاش و لال بزرگ و در دست بقدر و جابه بکنه
 هم چو شاه این نکته سنجیده بشنیده به نر بول اتما شش سر نه پیچیدیش بدل دادن هم اجازت
 و ادات مالی خریدیش به نمرود دل بفرزدی گریوش شش مننون این بیت موافق است
 است و قال الذی اشتراه من بعرا لمرأة اکر می متوا عسی ان یفخنا او یمنخه و لدا و گفت آگس
 که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی عزیز مصر زن خود را یعنی زمینیا را اگر می نمود از جاسے این
 غلام را که شاید نفع مارا دهد آن یوسف از کار و خدمت یا بگیرم ما و فرزند جی هم بهوی خانه
 بروش غم و شاد و زمینیا شد زنده بخت آزاد شش منقول است که چون یوسف را بخرد عزیز مصر
 یوسف هفتده سال برد و سیزده سال در خانه او ماند و چون سی ساله شد و لیکن بریان که بادشا
 مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون بی و سه ساله شد خدا تعالی او را ملک و حکم و علم داد و
 چون همد و بست ساله شد از او را افتاد بار البقا را مید کذانی التفسیر المذکور هم بزرگان گوهر داد
 بی سلف به چشم خود می بارید و میگفت شش گوهر شادی را بزرگان سفین کنایت از گریستن
 بشاد است چنانچه سیب کمال غم دانه گریه می آید سیب خدای و کمال خوشی هم گریه سے آید

هم به بیدار است یارب بخواب است + که چشم من ز جانیان کامیاب است + بشبهای سیه که بود
ایدم + که گرد روزی این روز سفیدم + قسم را شمع فیروزه بر آید + غم و بزم شباروزی بر آید
ش تمام شودم شدم بانا زمین خویش همراز + سزاگون که برگردون کنم نازش + نازش عشق
از عاشق فدا اینجا بمعنی فخر است هم درین محنت سراب غم چون کیست + پس از تیر مردگی خرم
من کیست + چه بودم ماهی در ماتم آب + طیان در ریگ تفسان از غم آب ش تفسیدن بسین
مطالع بوزن ترسیدن بمعنی گرم شدن مس و تفسیده گرم شده را گویند + و تفسان اسم فاعل
از انست هم در آمد سیله از ابرکرامت + بدریایر از ان رگم سلامت + که بودم گرمی در سلامت
شب + رسید که جان زگریم بربش ای پیش از وصل یوسف غم که گشته رام بودم در تاریکی
شب هم بر آمد از افق رخشده ماهی + بکوی دو لقمه نمود راهی + که بودم خفته بر بستر مرگ + خلیده در
رگ جان نشتر مرگ + در آمد ناگهان خضر از درمن + باب زندگی شد یاد من شش یاد ریاری دهنه
ه هم بجه الله که دولت یاریم کرد + زمانه ترک جان آزاریم کرد + هزاران جان فدای آن نکوکار
که آورد این چنین نقدی بیازارش یعنی آن مالک که او یوسف را آورد هم چه غم گرفته گوهر شکستم
که آمد معدن گوهر بدستم شش مراد از خفته گوهر همان درج پرازد گوهر است که در قیمت یوسف داده بود
هم پیش نقد جان گوهر چه باشد + طفیل دوست باشد چه باشد + جادی چند و آدم جان خریدم + بعد
الله سی از ان خریدم شش جاد بالفتح هر چه جان ندارد ح هم کی از نقد خود آنکس بهره بیند + عیسی
بدهد و خمره چلندش خمره بالفتح مهره است کم از وف هندی شش سنگه و کو طری نیز گویند که از
فی نسجه بعینها عیسی درخت عرب بالفتح سین است مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق اماله موسی
و عیسی خوانند چنانچه لیلی را که بالفتح لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند هم اگر خمره بدرد کردم
چون عیسی آن من شد سود کردم شش بدرد و بیای موده بمعنی ترک و دواغ و آن مورد بمعنی از آن
ای بجز عیسی از ان من شدم بشو فلکرت این اسرار می بخت + سرشک از چشمم گوهر بار می رخت
شش شعر بالفتح جامه اشیرین بسیار باریک لخت هم گوی در روی یوسف لال می بود + زدواغ حجر
فارغ بال می بودش لال بمعنی گنگ ه و حجر بالفتح جلالی فی وف و بال بمعنی وال و حال
هم که از حجر گذشته یاد میکرد + و وصلش خال خود شاد میکرد

داستان دختر بازغنه نام که از نسل نیا بود و جمال نظیر خود نداشت
و غائبانه عاشق شدن او بجمال یوسف و در آئینه مجاز جمال حقیقت
دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

همه تنها عشق از دیده ازین و بسا کین دولت از گشتار خیزد و در آیه جلوه حسن از ره کوشش باز
چنان آرام بر باید ز دل پوشش و ندارد پیش ازین دل که کار سه که گوید قصه زیبا باشد
ز دیدن هیچ اثری در میان و کند عاشق کسان را غائبانه و بملک مصر زیاده تر است بودش و دانش
باز غم بودم که نسل عادیان را سروری بودش نسل فرزندان و عادیله ایست که بود علیه السلام
بر سالت با ایشان آمد و ایشان از نسل خادین ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم
را نیز عادیانند و عادی بن مشوب بقیله عادی نام هم زده و روح حقیقتش خنده بر در و ز شکر خدا و صبر
از شکر پریش حقیقی سنگیست که چون در انگشته کنند آندوه اند دل پر دکنانی عجب البطلان و دو
از کوه عتیق کنایت از دهانست یعنی یازده سبب کمال خوبی و صفای خود پر و زنده می زرد
از شکر خند و او شهر مصر از شکر بودم و شکر رنجی از نسل خندان و شکر انگشت گرفته بدندان ش
انگشت بدندان گرفتن کنایت از عجب و حیرت ست و عمل خندان کنایت از لب ست یعنی شکر
از شکر لبای بازغنه عجب و تحیر کردم شکر بود از دلش بادل تنگ و نبات از رتک لعلش شیشه
برنگش شیشه برنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب عمل او شکسته
می شد و چون لطف نباتش لب زد شد و نبات اندر دل شیشه گره شد شش لطف بالضم می
و نازکی در کار و در ارج و ذوق و کبر تن سبقت بردن و ظفر یافتن و غالب شدن زیاد و
گشتن فرو ضمیر شیرین که نماید بازغنه است یعنی مر بود و صفات الیه لب ست یعنی چون لبها
بازغنه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک
آن در میان شیشه گره و مجر شکر عادت بر آنست که نبات یعنی مصری را از شیشه منجمد
هم نبات از چند داده شیشه را دل نمی شد بلب لعلش مقابل شش از چند بگفتن

بهر چند اگر چه دول دادن کنایت از دلبر ساقن است می و ضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه است
 و بیت ثانی علت نمی باشد هم بود این و اصل می پرستش که آنرا بر دس آرد شکستش
 ضمیر در بود راجع بشیشه است و همچنین ضمیر نشین در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت غایب
 بیاز غدا است و ضمیر فاعل در آرد بسوی اصل می پرست است و لعل می پرست کنایت از لب است
 هم جهان را افتد بود آن غیرت جور از شیرین شکر او ضمیر در پرستش نشود یعنی غوغا آمد می هم سران
 ملک در سودا اش بود و در بیان مصر ناپرداش بود مدش بود و بالفتح نیال و مایه میوست کرد در دماغ
 مردم افتد و از آن خیالات ناسده و خلل دماغ را بد و معنی عشق نیز بنظر آید و در دماغ باطل
 بمعنی فراغت و در سبب و ناپرداش معنی بے فراغت و سبب ایچو معنی و معنی بی طاقت
 سبب آرام خیال میسلیمان گوید است کل جوهر گیسو در چراغ از شمع کافوری شمع و بلبل شوریده چو
 پرداد ناپرداش شود شکش در جهانگیری گفته که پروانه بے طاقت و آرام آید و معنی توجه و التفات
 و بیسل و در غایت بود و معنی فراغت است می حاصل آنکه سرداران ملک سودا سبب عشق باز غدا
 می داشتند مشوقان شهر بهر هم عشق او سران سیمه و بی طاقت و سبب آرام بودند و در اکثر
 نسخه های ناپرد و لفظ با پر و ابیای موحده تازی واقع شده است درین معنی پروا میل غایت
 یا نشد و با پر و ابیای مائل و راغب یعنی بیان مصر مائل و راغب او بودند لیکن بنظر لفظ سودا که
 در اول مصرع واقع شده و بنظر کمال مبالغه نسخه اول معنی ناپرد و ابن اول و سبب است فیما بر نالک
 طهران یا قال الشيخ احمد التهامی اللفظ الذي وقع في اکثر النسخ اثني با پر و ابیای عربی غلام من لطف
 الکاتبین فاسد غیر محمودناش من قلت اتبع فافهم و بعض نسخه بیان مصر سر در پاش بودند واقع شده و هم
 بر چرخ می سودا فسر او بهر کس در نمی آمد سر او و ز غروال و استغای جایش و معنی اقل و سوی کس گش
 حدیث یوسف و معش چو بشنید و باه روی او هوش بختید و چو شد گفت و شنود و ابیای و شد آن نالک
 محکم در دل وی و بدیدن نیش افتاد از شنیدن و بی باشد شنیدن تخم دیدن و نصاب نمیش معلوم خود
 ساخت و از ترتیب نصابش دل برداختش نصاب با کسر معنی رتبه و مرتبه و اصل آمده لطف و لطف
 بالفتح در یافته شده و دانسته شده و در فارسی معنی چیز و درم و دیار و مال هم آمده است و ویرنا
 اینجا بمعنی خالی کرد و فلان گشت یعنی چون اصل قیمت یوست دانست که اینقدر است همه و مال خود را برآ

خریدن پوست جمع کرد و برای همراه خود بردن تیار کرد چنانچه از تیه و ترتیب و جمع کردن آن مال
 دل خود را خالی کرد و در دفع خوابهای فانی البال شده و احتیاج بهم کردن چیزی باقی نماند و احتمال دارد
 و مملو نمیشد و غیره را باشد یعنی این قیمت پوست را مال خود ساخت و از جمع کردن مال خود دل را خالی
 کرد و شین نصیبتش یعنی خود بودم هزار شتر همه پاکیزه گوهر و پرازدیاد شک و گوهر و زرش گوهر یعنی
 اصل بهم آمده و پاکیزه گوهر صفت هزار شتر است هم از انواع نقاشی هر چه بودش مگر دادن و در سبب الایق
 نمودش شش ای منتظر آمد آن بازنده را هم مرتب کرده راه معبر داشت و بخزن از خزائن هیچ نگذاشت
 فساد از مقدمش آواز داد و مصر به برآمد های دهری ناز و در مصرش قدم قدم از سفر باز آمدن دهی
 مصدح دهی و دهری یعنی شور و غوغای غم زدگان است هم مبر آمد سرش در راه پوست و خبر برسان
 ز جولا که پوستش جولان فتح و سکون و دانیدن با سپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن است
 هم چو از جولا که پوست نشان یافت و لی خرم بسوی مدغان تافتش دل خرم حال است از نصیر
 هم جالی دیدمش از حد دراک چو جان را لودگی آب دگل پاک و گیتی مثل او نایده هرگز در کس
 مانند او نشنیده هرگز نخست از دیدن او بخود افتاده و ذوق بخودی گشت از خود آزاد و زبان پس
 بیشه هشیاری آورد و خواب غفلتش بیداری آورد و زبان بکشد پرستش کرد آواز و جویست
 زبان گنبد را از ش جواهر کنایت از جواهرای پوست و گنبد را از کنایت از پوست یعنی از پوست غنما
 پرسید و جواهر طلبید هم گفت ای زانو کار نیکوئی راست بدین خوبی حالت را که آراست و که لایح
 ساخت خورشید چینیست که آمد خرم آن خورشید چینیست صفت خورشید چینیست و در کلام
 حدت و ایصال است ای خورشید چینی خورشید چین تو هم که امی خامه زن نقش تو پر داخت
 که امی باغبان سر تو را فرختش پر داخت یعنی آراسته و مرتب گردانید و جلاد او مس
 هم که زو پر کار طاق ابروت را که داد این تاب شکلین گیسو است بر اش طاق یعنی خواب که چون
 محراب سجده و غیره چون ابرو نه در شکل محراب بنایت خوشنمای باتد ابروی مشوق را که از شب
 داده اند محراب در شکل نصف دایره می باشد مانند فرمودند که زو پر کار طاق ابروت را یعنی خواب ابرو
 ترا از پر کار که ساخته و نوشته است تاب یعنی بچ بودم گل میراب تو آب از کجا خورده بدین آتش
 دیدن نشان که پر روش آب یعنی بر دایج و درونی و طرز کنایت از روی دروش آمده ی از نصیر شین

که مقبول پر در دست راج بگل میراب است که کنایت از روی یوسف است هم بسودت خوبهفتاری
 که آموخت بهلمت نغمه گفتاری که آموخت من نغمه شایسته میگو و پیرایه که دیدنش خوش آید و
 مراد از قدست هم روی تو لوح نامه کیست + سر زلف تو حرف خانه کیست + که میناز گشت راجتم
 بکشاد + ز خواب نیتی بیداریش دادش ای از عدم بوجود آورد آن چشم ترا هم که بر درج درت ز قفل
 یاقوت + که دل را قوت آمد روح را قوت من درج در کنایت از دهن است و قفل با قوت کنایت
 از لب و مصرع ثانی مصفت قفل با قوت است و کات در آن مصرع و صنفیه است و در مصرع اول
 بمعنی که ام و قوت اول به تشدید و دوست ضعیف و ثانی بسکون و او بمعنی غدا هم که کندت در
 زخندان چاه غنغ + که زاب از بنگی گردش لبالب من غنغ نسبت زخندان زو لبالب بمعنی پر
 و بالا مال + که زاب بکسر کات باید خواند بمعنی که ام بمعنی که ام آن چاه زخندان ترا از آبیات پر کرد
 هم که خال غیر نیت ز در خسار + نشین ساخت زان را بجز از رس نشین بالفتح جای بودن و شعرا
 خال سیاه را بطریق تمثیل و تشبیه زان قرار میدهند هم چو یوسف این سخن را کرد از دگوش + غذای
 جان نشان از چشمه نوش من غذای این بهر معنی خورش که پرورش بدان بوده و نوش بود و مجهول
 تر پاک و آبیات و شیرین و لذیذ و قرا بخا غذای جان کنایت از سخنان و جوا بهاست و چشمه نوش
 کنایت از دهن یعنی یوسف بعد از استماع سوالهای باز جوا بهای او سخنها از دهن خود بر آورد و
 تفصیل هر یک از ابیات آینده معلوم میشود هم بکفا صنعت آن صانع من + که از جرش بر سنجی قاف من
 من شمع غمی کردن و تراویدن روح و قانع پس گفته هم فلک یک نقطه از کلک کاش جهان
 یک غنچه از باغ جانش من نقطه نشان سر قلم که بر کاغذ نمند هم ز نور طکتش خورشید تابی + ز بحر قدرش
 گردن حسابی من حباب بالفتح آب بسیار و قبه آب و جانش بود پاک از تهمت عیب + نهفته
 در حجاب عالم غیب + ز ذرات جهان آینهها ساخت + ز روی خود بر یک پر تو انداخت من ز ذرات
 انسان مرآه الحق هم بچشم تیز بینیت هر چه میگویم + چون میگویم بکس رخ دوست + چو دیدی عکس سو
 اصل شباب + که پیش اصل خود عکس بر آفتاب من تاب بمعنی طاعت و قدرت می هم مغاذا الله اصل
 اردو رمانی به عکس آخر خود می نورمانی من یعنی خود را در عکس که عبارت از ما هو الله است مقید
 کن و از اصل کنایت از ذات الهی است و دریند از زیرا که اگر عکس تمام شود و یا خرسد تو بی نور خواهی ماند

به عکس را نهایت است انجام آن فاست و اصل را نهایت نیست باقیست از لایه و ایدام نباشد
 عکس را چندان بقای + نه در رنگ گل چندان و فانی + بقا خواهی بروی اصل بگره و فاجوی نموی
 اصل گذرش بقا بالغ آمدن در اصطلاح منصوصه بقا عبارت از آنست که بعد از فانی از خود
 خود را باقی بخت باشد و فنا بالغ و المید بیان نمکداشتن و بر بردن و دوستی و عهد و سخن فم
 غم خیزی رگ جان را خواسته که گاهی باشد و گاهی نباشد مش مصرع ثانی صفت چیز نیست یعنی غم خیزی
 گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه پدیدار نبود رگ جان را میسر باشد بخلان چیزیکه بر یک حال باقی ماند و
 تبدیل و ذوال پذیرد که دی جان خراشی نمیکند چه جان خراشی بر فقدان شی حاصل بود و فقدان
 باقی صورت نمیدد و چنانچه در این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در نور دید مش یعنی عید و
 عشق مجازی او در کرد و در جوع عشق الهی هم یوسف گفت چون و صفت شنیدم + بدل و دفع نمید
 کشیدم + گرفت مش راه اگر دیت + نه سرپاساتم و مستجوبیت + چو دیدم روی تو افتادم از پاسه
 بجان دادن تپایت + دم رای ش از پای افتادن بیوش شدن هم ولی چون گوهر اسرار عشق + نشان
 از این صبح انوار گفتی مش صبح انوار ذات حق تعالی است هم به تحقیق سخن بشکافی موی + مرا از مهر خود برآ
 روی + نجای از روی امیدم کشودی + نوزده و نه بخورشیدم نووی + کنون بر من در بیان از باز
 که با تو عشق در زیدین مجاز است مش با نمین کشاده می و مصرع ثانی تفسیر و بیان از است هم
 چو باشد به حقیقت چشم بازم + به غیبه ترک سودای مجازم مش با نمین کشاده هم جز باک الله که چشم باز کرد
 مرا با بیان جان هم از کردی + نه مغیر بگستی دل من + حریم وصل کردی منزل من مش مراد از وصل
 آنست هم اگر هر روی من گردد زبانی + نه تو را غم بهر یک داستانی مش این هر دو مصرع شرط و است
 هم نیارم گوهر شکر تو مشن + هر روی ز احسان تو گفتن مش این بیت جزای هر دو مصرع بیت است
 که شرط واقع شده اند هم پس آنکه کرد و پدر و دوی و رفت + برست از پایه سودوی و رفت مش این
 بیت قول مصنف است پدر و دوی بالضم و قیل بالکسر یعنی دواع و ترک رفت و ضمیر کرد و رفت در هر دو مصرع
 ضمیر برست راجع به خیره کورست که نامش باز غرض است دوی در هر دو مصرع اشارت به یوسف است
 و در بعضی نسخ مصرع ثانی باین عبارت واقع شده گذشته از پایه سود و زیان رفت هم بکار و از پس
 رفتن تعبیل + عبادت قاندر بر سائل تبیل + ولی از مال و ملک عالم آزاد و یکسان و دعا جان مال و

ش حال از ضمیر فاعل داد که عاید بدختر است هم که ملک و مال را تا راج کرده بقیوت بایش شش محتاج
 کردندش فاعل کردند محتاجان و مسکینان شین فکیر مفعول راج بیا ز غدا است هم بجای تاج از گوهر
 مرصع + قناعت کرد با فرسودن شش فرسود بادل مفتوح بثنای زده و سین مضموم و واد معروف
 بغایت کند و از هم ریخته را گویند و مقنع بالکسر بر سر انگشتی زنان ح هم بجای بستن زرین عصا به
 بر سر بست زرین پایتابه شش عصا به بالکسر بر سر بند و نوعی از بردهای نمینی ح عصا به بالکسر پنجه بدان
 سر و جزان بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی ب و بمغنی رگ بند یعنی باز غدا مال خود را در راه
 خدا تا راج کرده چنان دلیل شد خود بجای عصا به زر پایتابه پشیم که لباس پاپیاست بر بست
 هم تن خود را طلسم و اکسون پرداخت + لباس آئینه آسا از غدا ساخت شش طلسم جامه ابرشی اکسون
 بالکسر نام جامه ایست سیاه و در غرگسوت سلاطین و در جهانگیری آورده که اکسون بادل کسور بثنای
 زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و پس قسمتی باشد انتهی و پرداخت اینجا یعنی خالی کرد
 آمد تشبیه بآئینه از آنست که اکثر آئینه دان از نر می سازند و آئینه دین می نمند هم بدست وی چو گوهر
 و آریاره و سفالین سجد آمد در شماره شش سفال بالضم گل ناپخته و پر کاله آوندگی و استخوان و جوز و پسته
 و فندق و مانند آن و ف و در جهانگیری آنرا بالکسر سین آورده و سجد بالضم مهر را که عدد تسبیح بود
 گیرند ح و ب و در زبان این دیار آنرا تسبیح گویند و گوهر و اصفت مقدم باره است یعنی سجد سفال
 در دست وی آمد مانند آریاره جوهر دار که پیش ازین در دست وی بود هم گنج آن عباد و خانه ره کرد و نه
 عالم رود و در آن محرابی کرد و گنج دامن خاکستر آورد و بخلوت بستر سجاد آوردش گلشن بالضم و گنج
 فارسی روخته و خاکه آن و در تنبیه بالضم اول و فتح دوم مقامیکه آنجا روخته اندازند و گلشن بوز
 گلشن گفته می و سجاد جنبی از پوشتین پوشش ملوک و در جهانگیری گفته که سجاد بادل کسور نام
 جانور است که اندکی از موش گلکان تر باشد از پوشتش پوشتین سازند انتهی یعنی باز غدا یکدامن پراخته
 گلشن آورد در خوابگاه خود گستر و بجای بستر سجاد که پیش ازین در حال دنیا داری و غنای گستر دم
 ز خوار ازیر بر سر نهاد بالش و در آید گیتی از در دوش نبالش و در آن معبد بر سر پدال بود و بطاعت پای می افشرد
 تا بودش معبد بالفتح خوابگاه بر بردن کنایت از گذران کردن و زندگانی نمودن است پای افشردن کنایت
 از ثبات قدم و زیندن فی و فی کشت اللغات پای افشرد یعنی استوار کرد و قرار گرفت هم چو هر طاعتگری

عمرش سرآمد بجان دادن چو مردان خوش برآمدش یعنی بخت خوشی مردان بازنده و سرآمد یعنی تمام شد
 هم نپنداری که جان را از ارگان داد + فروغ روی جهان دید و جان داد + دلامردی زین ن بیا موز +
 با تم شیده شیدن بیا موزش ماتم مصیبت زد شیده بادل کسور وای معروف یعنی طرف در روش یعنی
 هنری و ماتم شیده یعنی ماتم زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبایل نه پیشه و عداوت میتد و شیدن بادل کسور وای
 محمود ناله و افغانی بود که در هنگام سیبست و محنت کندی فی کشت المافات یعنی ماتم در فدا و گریه آورد و یاد
 با ماتم از یعنی از ماتم زده ماتمی بیا موز داولی آنکه گویم که با یعنی درست و شیده و مضات بسوی شون است یعنی
 در ماتم و مصیبت طریق شیدن از همین ن بیا موز در معنی غ با تم شیده بر شیدن بیا موز واقع شده برین تقدیر
 و از دواتم شیده همان باجده است یعنی زن مصیبت شیده در این و شون از و بیا موز هم غم خود را اگر غم
 نداری بکن ماتم گریان ماتم نداری ش این غم داین ماتم اشارت نم ماتم با تم با تم است که در عشق و محبت
 اتی غم دواتم زده شیده یعنی غم عشق و محبت عشق یعنی بخود چنانکه بازنده خود و اگر این غم مصیبت نمیدارے
 باید که غم خود خوری یعنی با سفت و دماست بر ضلع شدن عمر در دوری و تجوری از ذاتی و لو و لب و صورت
 پستی کن و داری کرد و تو بکن هم بر شد و صورت پستی و می نماند شیه صورت نه پستی و بهر دم حسن صورت را زده
 از حال هر زمان بحالیت ش گردان نفع کات غمی یعنی گردند یعنی حسن صورت گردنده است از حال احوال
 در هر زمان اسلام بر یک حلق ثابت نیست هم مزن هر دم قدم در سنگلانی و زشانی هر زمان نشین نشانی
 ش سنگلانی زمین سنگستان هم نشین بر اراگون و مکان گیر و فرزانگی خسته آشیان گیر و بود یعنی بی
 صورت هزاران و مجبوعیت از صورت شماران و پریشانی بود هر جا شمار است و وزان رود در کس
 ارون حصار است و چو تاب حمله دشمن نداری و به آن که جنگ او باشی هشاری ش ای صاحب حصار
 و حصار دایمی چون تکل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعلقات نداری بهتر در حق تو آنست که حصار
 وحدت نشینی در دی خود در همان یکدات و حده لا شریک که آری که همین حصین است

ترتیب کردن زلینجا اسباب فراغت یوسف را و خد شنگارے

نمودن مرا و را با نچه دسترس و مستد و را و بود

هم چو دولت گیر شد دام زلینجا و فلک زد سکه بزنام زلینجا شش سکه بزنام زلینجا دوان کنایت

از بادشاهی دادن بر زلینا است یعنی چون دام عشق زلینا گیرند و حاصل کنند دولت و صل یوسف شد
فلک بسبب این دولت غلیم زلینا را بادشاهی داد و او را بادشاه و از غم و آلم آزاد ساخت هم نظر از آرزو
جهان بست به بندگی یوسف میان بست و ز زرش جامهای خرد و سیاه بشدش محو شدش کبست زلینا
به سبب تابنازی که با او منع هر یک از دشمنان گهرا و چو روز سال هر یک سیصد و شصت و میان که فلک
بال شستش میان با نعم و تشدید بهمنی ساخته شده و آماده شده یعنی وجود و قانع بهمنی آسوده و پرورخته
ست یعنی خالی شده و هم بهر روز یک صبح بود میدی و بدوشش قلعتی از نو کشید و چو زرتاج کرد
خسرو شرق و تلج دیگرش آراسته فرقش خسرو شرق مراد از آفتاب و از زرتاج کردن مراد از طلوع
از ست هم چو سرفراخته سرور دانش و باین در گریسته میانش و رخ آن آفتاب و سرفرازان و تشد طلوع
دور و از یک گریبان و دوبار آن تازه سرگوشش ناله یک انفرشتد هرگز سرفرازان نه بست آن لب
شکر از یک میان بند میان خود که چون فی قدش لب شکر بی انصافت کنایت از یوسف است
عقد یعنی گرههای که بر شکر می باشد آن را میان بند قرار داده اند گویا فوطه و میان بند شکر است چو آن
گرهها بر شکر هر روز بر یک حال ثابت می باشد باینکه یوسف میان خود مانند شکر از یک سیلین
کرده بست بلکه هر روز میان بند نوی بست هم چو تلج در بفرش بر نمادی و هزاران بوسه اش بر فرق
وادی که چون تو خاک پایش تلج من باد و باوج سروری و معراج من بادش فاعل باد خاک است
زلینا خطاب بتاج میگوید که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه ای تاج سر او را تاج شدی
هم چو پیران کشیدی بر تن او و شدی هم از پیران او و ای چون زلینا آن پیران یوسف را پوشانید
هم تم گفتم ز تو یک تا باد و زمان تن چون تو بر خور دارد و باد او بر خور دارد بالفتح آنکه محفوظ از مرگ است
و منظر بر حاجات خود باشد و کلمه تم خرد و قوله زلینا است که لغز و رست شعری بر قول مقدم شده
یعنی زلینا با پیران خطاب میکرد که تن من از تو ای پیران یک تا باد آنا آن تن من همچون تو از تن
یوسف بر خور دارد و بهره در باشد هم قیام قد آن سرود لارا و چو کردی راست گفته تر قیام که دارد
آرزو کان سر و گل رنگ که همچون تو در آغوشش گم تنگ و گم چون چیست کردی بر میانش و گدشته
این تنابر زبانش که گدشته گم بودی چه بودی و تو وصلش بهره و بودی و شمعش یعنی اگر بجا
میان بند یوسف همین دستهای من بود حلقه بر میانش بنمود از وصل او محفوظ شدم هم سلسله گشودش

بچون شانه کرده + مدارای دل دیوانه کرده + بهم در بستر از غم خرام + شکار تیان خود را
 غم زین دام نش خام یعنی خالص در کلام شعر بسیار یافته میشود و در کتب لغت دیده نشد و البته
 اعلم و خیر خام کنایت از دام سیاه و خوشبوست مفعول یافته واقع شده و ضمیر یافته عاید بر
 زلیخاست هم بقصد خورد شام از طعمه پیاشت + به نعمت خانه خود روز و شب داشت + میا
 کرد خوانهای ملون + به نعمتهای گوناگون مزینش باد و بقصد معنی برای ست طعمه بالفهم روز
 خوش و وجه کسب و خور و معنی خوردن و خورش و گرد خوان در بیت دوم کسب کاف عجمی مغز
 کرده و فاعل داشت ضمیر راجع بزلیخاست و گرد خوان مفعول را دست و میا معنی وجود و طیار مفعول
 دوم آن روز و شب غزل زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان هم بی حلاوت قند و مغز بادام
 گرفته از لب و دندان او دامش بی معنی برای و حلوا بالفتح یا لوده و حلوا بالفتح و لغت مقصود
 شیرین است و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی همچو مغز بادام پس لب
 می تواند که زلیخا برای یوسف حلوائی نخت گویا قند بر اے آن حلوا از لبها یوسف ترض میگرد
 و از دنداناش مغز بادام و ازین هر دو برای وی حلوائی نخت هم برای میوه هاے گونه گونه نازنین
 سیب او کرده نمونه اشش کنایت از زخندان یوسف هم گویا از سینهاے مرغ در پیش
 کبابش ساز کردی چون دل خوشش در پیش ای در پیش یوسف هم گویا کردی چون لعل
 آیدارش + مر با پای صاف خوشگوارشش کنایت از لب و آب یعنی رونق و نازکی دو گوایا
 کاف عجمی معنی بهمن کننده مس هم چو کرده شترش از شکر ناب + شدی همچون نبات از شرم
 و آب شش خمیر کردی و شدی راجع بزلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نبات آب
 می گردد برای آنکه این شترجم لایت آن شیرین لب نیست هم بهر چیزش کرین با میل دیده
 روان چون جان خود پیش کشیده شش ضمیر شین چیزش مفعول است و کرینا ای
 از اشیای مذکوره و فاعل دیده کشیده زلیخا در وان بالفتح یعنی جلد و شتاب و ضمیر
 شین پیش صفات الیه است ای می کشید زلیخا آن چیز مرغوب یوسف را پیش یوسف
 هم شبانه کش خیال خواب بود سه ما زرنج روزا و بے تاب بودی + بیگانه سه فسر از
 دلپذیرش + نهادهای مهد و باد و حریرش + نهالش را از لگی کردی تمالین + گلش را

از حسن بالا که بالین شش نهال بالکه درخت موزدن نورستی و ای کفایت از قدیوسف و نهالین
 بالا پیش را گویند که از وانهالی نیز گویند و گل کفایت از رخسار یوسف است ماسل آنکه بالا پیش
 یوسف را از گل می ساخت و برای رخساره و سر یوسف و سادۀ از حسن یا گل لاله میگرد و چینی شین
 را از چینی مضافات الیه نهالی گویند و شین دوم را مضافات الیه بالین و معنی عبارت چنین گویند که نهال
 یعنی درخت نورست نهالین یوسف را از گل کردی یعنی بالای نهالین او گمانداخته یا مانند گل لطیف
 و نرم نهالین میگرد و گل را در صحن دوم بیای موحده معنی مع خوانند یعنی گل سمن و لاله بهم آمیخته بر
 آونداخته هم نمون بر خواندی و اخسانه گفتم + عبارت خاطرش زافسانه رفعتی شش یعنی براس
 پناه دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و انداز ای حسن و غیره زینجا برودی افسون خواندی و براس
 موانست خاطر یوسف افسانه گفتم چه بستی زگش را پرده خواب + شدی با شمع هدم در تب و
 تاب شش یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب بچو شمع در تب و تاب می بود و مانند شمع می سوخت
 هم دوست آهوی خود را تا محرگاه + چرانیدی بیای حسن او ماه شش دوست آهوی کفایت از
 چرو چشم زینجا است یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف را از اینجا مشاهده میکردم گفتم
 باز گش هر از گشته + گمی با غیبه اش و ساز گشته + گمی از لاله زارش لاله حیدر + گمی از
 گلستانش گل خریدی + گرفته که زوشین چشمه اش لب + گمی گرد زدن گشته چو غنیمت
 زینجا گاهی لب خود را بدندان + یعنی تعب و حسرت میکرد و بسبب خوبی و لطافت لب و دهن یوسف
 و تواند که مراد از لب لب یوسف باشد و زوشین چشمه کفایت از دهن یوسف است یعنی میکرد
 زینجا از چشمه شیرین یوسف علیه السلام ای از دهن او لب او را ای لبهای او را بدست میکرد
 هم گمی با گیسوش کردی سخن ساز که ای همسر شده یا گلشن ناز + مرا از دیده زان خون نابهانی
 کردی یوسف با پری هم خواب باشی شش زان یعنی بنابر آن و برای آن زینجا با گیسو
 یوسف خطاب می کند که از چشم من بنابر آن خوابه می افشانی که تو اس گیسو و یوسفی و سیاه
 شکل هستی و با پری رخساره یوسف است هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم خواب
 شدن تو با یوسف میگردم و از چشم خود خواب می ریزم که من بجای تو بخواب رخساره او نشدم هم
 بدین افسوس پشت دست جانان + رساندی شب چو گیسویش بیابان شش افسوس یعنی در رخ

که بازیش حسرت خوانده و بدین اشارت بمجموع سماع دوم از سبته اولی است یعنی زلیخا
در حسرت آنکه موی که همچو دیو سیاه است باز خسار یوست که همچو پری خوبصورت است بخراب
شده و من نشدم تمام شب راه نهایت و آخر رسانیدی و گویا بیان ابهام است چه گیسو هم درانه
نمایا امیر سدم بر دوزان و شبان این بود کاش نبود از کار او یکدم قرارش تن بر دوزان
و شبان جمع روز و شب است برخلاف قیاس آمده فی آخر فانه شبان جمع شب برخلاف
قیاس انتهی در جهالتی آمده که ذی روح را بالذات و نون جمع نمایند چون مردان و باستان
و غیر ذی روح را به باوالت مانند زرها و گوهرها و گاه برخلاف قیاس عکس این کنند هم غمش
خود می و غمخواریش کردی + بخاتونی پرستاریش کردی + بخاتونی ای بخاتونی یعنی زلیخا
با وجود خاتون خانه بودن خود و مالک و مولی بودن خود غلامی و خادمی میکردم بی عاشق
همیشه جان فرد شد + بجان در خدمت مشوق کوشد + بمرگان از ره او خارجید + بچشم از
پای او از رسید + بچشم جان نشیند حاضر او + بود کافند قبول خاطر او شش تنی سست
نشیند عاشق در حضور معشوق بچشم جان خود

شرح دادن یوسف علیه السلام قصد محنت راه و زحمت چاه و آگاه
شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشت بسبب آن بود

هم سخن پردازان شیرین فسانه چنین آورده اند در میانش پرداز یعنی پردازنده و سخن پرداز
کنایت از راوی قصه یوسف و زلیخاست هم که پیش از وصل یوسف بود و روز سه + زلیخا
را عجب در دمی و سوزی و زول و عبر و زجان آورده ام رفته + شکب از جان نافر جام رفت
ش نافر جام بادل مفتوح و ثنایی زده یعنی آخر دینی شرفنامه فرجام کولی آخر کار سر انجام مثله انتی
و نافر جام در عرف استمال یعنی نامبارک گویند هم نه در خانه بخار بند گشتی + نه در بیرون ز کس
خزنده گشتی ش خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش باشد هم مره بر آب و دل پر خون همیرفت
در بیرون می آید و بیرون همیرفت ش بسبب انتظار و تعلق که عارض دل او گشته بود هم بدو لغت
آن بلند اقبال و ای که ای همه بار خورشید سایه + مپاوت از بختای چرخ تابی + زلیخا از زمانه

اضطرابی شد بیدار اظلام و اضطراب سخت چنان شدن ح هم نمی دانم که امروزت چه حال است
 که جانست غرق در بای مایل است و چون برگی که گردانند نمیش + که هر یک جانند کس نمیش +
 برگی برای خطاست یعنی ای زلیخا تو از راه اضطراب مانند آن برگ هستی که باد آن را اجابا و هر
 طرف بگرداند ای قول که می پردازد همه صفت و بیان برگ و ورق شده و ضمائر بد و راجع هم گمی پشت
 افتد گاه بر روز + که این سو باشدش جنبش که آن سو + بیک سر منزل آرمی اندازد + بجز گردنگی
 کامی نداردش ای بیک منزل و کمره سر اندست هم بگو کاین بی قراری از چه داری + چنین رست
 که داری از که داری + بفتاین ز خود خیر آنم امروز + بکاری خویش سرگردانم امروز + غمی دارم ندانم
 کاین غم از چیست + ز جانم سر زده این ماتم کیست + نهانی دردی آرمم برده است + بچو در
 ایامم سپرده استش فاعل فعل برده و سپرده در نهانست و آرمم مفعول اوست یعنی
 آن در نهانی مرا بدست ختم زده است هم نم خاکی بخود ساکن نهادی + که بچیده است
 وی گرد بادی + وجودش گریه از جنبش نمی نیست + ولی از حال دل یادش گم نیست + چو بخت
 هفتین شد باز زلیخا + شب و روز قرین شد باز زلیخا + در روزی یای مجنون ز اندست است
 یوسف در شب و روز قرین و هفتین باز زلیخا شد و تواند که یای معروف باشد ای قرین شب و روز
 شد باز زلیخا هم شب پیش زلیخا را ز می گفت + غم داند و پیشین بازی گفت + به تقریب سخن
 بکشد آگاه + زبان در شرح راه و قصه چاه + زلیخا چون حدیث چاه بشنید + بسان زلیخا
 بخویش بچید + خندا اندر دلش کان روز پوده است + که جانش در غم جانسوز پوده است + و خا
 روز و سه چون نیک برداشت + به پیش او یقین شد آنچه نداشت + بلی داند ولی کاگاه باشد
 که دلهار ابد لماراه باشد + خصوصاً از دل صد چاک عاشق + که باشد در ره معشوق صادقش شرح
 ثانی این بیت صفت عاشق است و دلی متعلق است بقوله فی البیت الاول راه باشد یعنی خصوصاً از
 دل عاشق که صدها باره تنگ است بسوی دل معشوق راه میباشد بیا بر آن متالم گردد هر چه کرد و می
 که معشوق در بر بند هم زیر خاکس بود یکشده راهی + سوی معشوق زبان را بهش نگاهی + از آن ره بر تو احوال
 جانان + نقد و چشم جان ناتوانان + اگر غاری خلد در بای دلدار + دل عاشق شود زبان خار و گار
 اگر بادی و زو بر زلف مجرب نقد در جان عاشق زبان صدا شوب + شود خیم شیت عاشق زیر بارش

شخصیت بی انصاف است و عذار کبر خساره هم شریف است که روزی کر و لیلی بقصد قصد سو
 فیش می کشد لیلی هر چند در عربی فتح هر دو لام است و الف مقصوره در آخر لیکن فارسی آن مثال
 این الفاظ را که قبل از ویای محمول بطریق اماله میخوانند لهذا درین جا قافیه میسلی آوردیم چون در لیلی
 کمی پیش از پی خون + بلوادی رفت خون از دست مجنون من حی الفتح والتشدیع یعنی قبیل و اندام
 زن ب دور یا تخفیف یا باید خواند قافیه فارسیست که در کلمه مفرد فارسی الاصل جوت شده و بیج
 جایانیده و اگر لفظ عربی باشد آنرا در فارسی نمیتوان فارسی نکرد و شود آنرا تخفیف باید خواند چون غم و غم
 و قد و قد و در و در و غیر ذلک مگر در بعضی مقام برای ضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی
 میفرماید ست تو آن در گنوں یکدانه که سیرایه سلطنت خاتمه + مادر کتب عربی الا سلیوب اصل ابر عایت
 کردن و انهار تشدید بی نمودن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوك و حواج بیت الله
 اول صر پای جایی از نو خود بر نیز + پسندارد جو و خود بر نیزش بود با القوم و او معروف یعنی هستی هم
 رنگ و بوی کنایت از ذات و دارات و در فرستاد او کامی دنی ایت اشاره الی قوله تعالی و لی
 انکم افلا تبصرون یعنی متشای و صمد بر صفات نفسانی از فقر و تنگ و صلح و جنگ و بوی و رنگ ذات
 یسوی است و اگر هستی خود را از میان برداری و ذات خود را قانی کنی چیزی از آن نماند در بعضی نسخ بیا
 بوی و رنگ صلح و جنگ واقع شده هم مصفا شود مهر و کینه خویش + عقل کن رخ آینه خویش + بود و نور
 جمال شاه غیب + بتائید کلیم الله از حبیبش شاه غیب جفتعالی است و کلیم الله موسی بود که چون
 دست خود در حبیب قمیش خود کردی از دست روشن و بر نور محو آفتاب برآمدی و اصل یک فی حبیب
 تجزیه میباید پس غیر مود باید دانست که حق تعالی را غیب گویند غائب هر که غائب گوید کار خود را که غایب
 است که ارا را نه بیند و غیب آنکه او را نه بینم پس طلاق اسم غیب بر ذات پاک حق تعالی جائز باشد و اطلاق
 لفظ غائب جائز نیست که ذاتی منهاج الهیانی هم خود چشم دولت روشن بدین نور نماند سر جان بر تو مستور

تنگ کردن یوسف شبانی را بچشم آنکه هیچ چشمیری نبوده است که شبانی
 نکرده و مینماید و خود شافتر بر زلفی اسباب شبانی او را

هم خوشتر بمان بیدار که دولت با بر گردد و بگرد خاور و لاله گرد و در دین آید تمام از این خوشتر

دید و خواست او گاهش خورشش گاهش نقصان و کم کردن و شدن هم چو اهد جان روانی بر لب آورد
 برسد خاک راه و جان سپارد و چو جود دل کند دل از غش خون و دهد و دم ز راه دیده بردن
 چو گوید خیز از سر پای ساز و بختکاری او سر فراز و شش ای سر خود را پای سازد و بسزایستاده
 شود هم اگر انداخته باشد سر و جامه و در خواند نه بچید سر و جامه و بچک آنکه است پروری را به شان لائق
 بود و نمیبوی را شش نشان بالقصم چرا نیدن گو سپندان و چرا ننده گو سپندان و مضمون این
 بیت موافق حدیث شریف است ما من نبی الا وقد رعی هم چو یوسف با هزاران کامراست
 همیز و سر تنای شبانی و زلیخا آن تنار اچو دریافت به به تحصیل تمنایش عثمان یافت شش
 تنما مراد تمنای شبانی است و عثمان یافتن مراد از متوجه شدن هم نخستین خواست راستا و آن
 یک فن و که با نده از پریش یک فلاخن شش یک فن مراد به نظیر و کامل فن صفت استادان
 است فلاخن و فلاخان کلاهما بالفتح نیز است که هنگام جنگ کلون بدان اندازند و در پندری
 گویند گویند و چون فلاخن یکی از لوازم شبانی است برای راندن گرگ و موفی بنا بر
 آن زلیخا اول فلاخن تیار کنانید هم رس همچون خود از زربا قندش و چو گیسوی منبر با ندهش
 شش شین قافیه مصرع اولی و در معنی مضاف الیه رس است مرجع آن فلاخن است ای رشتش
 هم چو رس غریبی رس فلاخن از زربا نده چنانکه رس آفتاب زین است و رس آفتاب کنایت
 از خط و اشعاعی است که بپندوی آنرا که نیکاف عربی گویند هم زلیخا نیز می بخت آرزوی و که گنج
 و در خود را چو موسی و چون توان به سبب خود را بر دست و یوسف گاه گاهش زان سبب
 دست شش مشار الیه و مرجع شین گاهش یوسف است یعنی زلیخا چون به سبب و تقریب
 خود را از خود بر یوسف پیچیدن و پیوستن با و زنی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود همچو موسی
 شده در رس فلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست یوسف میر آید هم و گرمی گفت
 این را کی پسندم که یک بار خود بردی به بندم و مرصع ساخت به زرب و زلیخا و چو مرزگان
 خودش از در و گوهر شش شین خودش راجع بفلاخن است یعنی زلیخا آن فلاخن را مرصع از
 در و گوهر ساخت چنانچه مرزگان ادا در قطره های اشک مرصع بود هم بنگش گزنا و سه
 محل خوشترنگ و از بمقداری افکندیش چون سنگ و زان پس داد فرمان تا شبانان

زنده و زنده در صحرای انان شش شبان جمع نازی شبان بالفهم چنانند که بتاویش نای نوا
 درم بالفهم گلر اسپان و بزوشان و بزوان و از نرم هم گویند و مسراع ثانی صفت شبان
 واقع شده هم جدا سازند تا در بره چند و چو گردون بره شبان و مانند شش بره بالفهم و تشدید
 بچو گویند که بتازی آزار اعلان و علام نیز گویند و حلوان غلط است چینی آن مرد فالتو و مرد
 که کابین دختر برای خویش بستانند و نه ائمه اعز العرب و ملوان المراه مبراح و و نیز نام بره
 برنج آسانی است که شکل بره است بتاویش حمل خوانند و مصرع ثانی صفت بره چند است یعنی بره
 چند که بره آسانی بی مثل و مانند باشد جدا کنند برای شبانی یوسف هم چو آدی خن بنیل چیده
 زگرگان بره آسانی بنید و ش این در بیت دوم نیز صفت بره چند است هم زره شان چشم شبان
 چون آوی زنگی و زار بر شمع فزون در تاز و رنگی شش یعنی چشم آن بره ای چند مانند موی زنگیان و شل
 و به آسانی بی هیچ باشد هم زره و دنیا کیسرا کنار بره از پس گرانی نرم زرقارش و نه در اصل
 چربی شش را گویند که بسندوی آزار چکی نامند یعنی آن بره چند شش سبب و نه ای زره تمام گرانباز
 باشد هم بهر آدی که رفتندی چو از آن تو گوئی موج میزد و شل و روغن و بر روی موج با دانه زرد
 گرفته است زنجیر بازی شش یعنی چنده و خمیر در رفتندی راجع بره ای چند است چون در هنگام شش
 و دووان و در آن شدن بره ای شش مکتبیهای سیم روشنی آنها متحرک بودند بدان مانند بود که گویا
 سیل و روغن موج میزد و چون بران سیل موجزن چشم و موی آن بره با سبب باو حیوان و حرکت
 گمان بودند بدان مانند بود که گویا دانه زنجیر بازی میکنند بر بالای آن موج و روی را زنجیر یا تشبیه
 میدهند میان آن زره یوسف شبانان و چو در برج حل و رشید تان و چو شکین آهوی تها تان
 بسوی گو سپندان زود نماده شش شکین آهوان آهوا گویند که از آن ناله مشک بر آید و وی از میان
 رمر جدا شده در راه تنهایی افتد بنا بر آن میفرماید که یوسف مانند آهوی مشک از هم مردمان جدا
 شد تنها بچرانیدن گو سفندان زود نماده هم زنجیر و جوش و عقل جازا و سگ دنیا که کش کرده
 شبان شش بالفهم کنایت از یوسف است و عادت شبان است که همراه خود مسگان را میزدند
 نامحافظت نمایند که سفندان را از گرگ و غیره پس میفرماید که چون یوسف شبان و چوپان شده بودند
 برای چرانیدن بصر بر دوزخا میزد و شش و جمل و جان خود را عقوبت یوسف و او بچای مسگان

همراش باشند و زینما خود را از جدائی یوسف بترس و بیوش گردانید هم گنبدان موکن ساخت چندی
که دارندش نگاه از گزند ی + بدیشان بودای خواست کارش + بنزد از دست سپهر
اختیارش شش کار مبتدا مصافحت بسوی ضمیر شین که راجع است به یوسف و بدیشان
بود خبر آن و ضمیر بود راجع به یوسف و ضمیر میخواست بسوی یوسف بدین اشارت بمضمون آئیده
است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آئیده مذکور شد و اما میگوید که میخواست یوسف
آزادیم اگر میخواست در صحرا شبان بود + و اگر میخواست شاه ملک جهان بود + ولی در ذات
خود بود آن پرزاده + پشاهی و شبانی هر دو آلود

مطلبی که در زینما و جمال یوسف او متشابه نمودن یوسف از او

هم چون بدو بدلی دل در نگاری + نیکو کار داد هرگز زاری + اگر نبود گفت نقد و مالش + به پیش باز
باقیانش شش نسیب با نفع همت و با لکس فراوشی + و در صراح تنیه انبساط او می گردانیدن چیزه
مکرمی را ضمیر و مالش و خیال راجع به نگارست هم ولی خوش بود از دل چکیده + که نقد کار و
از دل بدیده + شش یعنی اشتیاق دیدن معشوق + و در هم چو یابد بهره چشم اشک بارش + قد آمده
بوس و کنارش شش بهره مقبول و فاعل آن چشم است هم و در بوس و کنارش هم و دوست + زیم هم
باشد رنج پیوست + بود انجاش از خود مردن و بس + بر احوال کی بود آنکس سستار او + که خون
خوردن بود با مردنش کار + زینما بود یوسف را ندیده + بخوابی و خیالی + بر میدید + بخیزد و از هم
بسیجی + نیند نیست خود را از زو سئ + چو دید از دیدن او بهره مندی + زو بدین خواست طلب
اولندی + بآن آورد روی جست و جوی که آورد در کنار آن آرزو و شش بآن آورد اشارت
بمضمون مصرع ثانی این بیت است هم زعل او بونه کام گیرد + ز به روش با کنار آرام گیرد شش
ای از قد یوسف در حالی که آن قدر کنار زینما بود آرام گیرد هم بی نظار سگ افتد سوسه
بلغ + ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ + نخست از روی گل دیدن شود مست + ز گل دیدن گل
چیدن بر دوست + زینما و اصل محبت چاره + ولی میکرد از یوسف کنار + زینما بود خون از دیده
بیزان + ولی بود از ویوست که زینان + زینما داشت پس جان بود داغ + ولی میشت

زمان یوسف فراخی شش زلف خالی شدن هم زلیخا رخ بآن فرخ نهاد داشت + ولی یوسف نظر بر پشت
 پا داشت شش التا بالکسر و از او دیدن هفت هم زلیخا بهر یک دیدن ہی سوخت + ولی یوسف
 ز دیدن دیده می دوست + زیریم فتنه روی او نمیدید + بچشم فتنه سوی او نمیدید + نباید عاشق آن
 دیدار و چشم که با بارش نفیست چشم بر چشم شش یعنی عاشق صادق این چنین وصل دیدن معشوق را
 در آن عاشق و مستوق هر دو چار چشم نه کردند و چشم آن عاشق بچشم معشوق نه پیوست و بنظر خود آب
 در خاطر نمی آورد و بران کفایت نمی کند هم زلیخا شش و سبدم اشک و آهی + نباشد جز با سید نگاه
 چو باراد چشم عاشق دیده پوشد + سر و گوش خون دل از دیده جوشد شش لائق و بر جاست که خون
 دل آن عاشق از چشم جوش نماید هم زلیخا را چون غم بر سر آمد + بانگ فریست از باد آمد شش از حسرت
 عدم احابت یوسف بآنچه که زلیخا نمخواست از همکساری در هم آغوشی و همچوایی بانگ فریست ای بانگ
 زمانی و از باد آمدن کنایت از افتادن است یعنی عاجز شدن هم بر آمد و در زمان محنت و درد و گل
 سرخش بزرگ لاله زرد و سببش حال ای روی مسیح که مانند لاله بود زرد و شد و تواند که زرد و صفت
 لاله بود یعنی گل سرخ او که چهار است از روی او است مانند لاله زرد و گوید و لاله بزرگ زرد هم پیش
 و لاله صفت بزرگ باشد هم بدل از آن ده بودش بارانوه + سبب سر و شش خیمه از بارانوه شش
 انوه از بسیاری بهم پیوسته ده آن صفت یار است و سبب ابدل مفتوح و ثانی کسور و پای معروف است
 و در دست را گویند و سبب و سبب و سبب را که بنایت راست رسته باشد خوانند و سبب سبب هم برشت از
 اصل لب آبی که بودش + شش از شمع مرغ تابی که بودش شش تاب یعنی فروغ و پرتوی
 و آن در ترکیب فاعل نشست و رفته شده هم ذکر دی شاه موی عسبرین بوی + جز از چرخ میسکندی
 بآن موی + لبوی آئینه که رو کشادی + مگر زانو که بردی از نهادی شش ای کشادی و زانو را
 هم آئینه باشد که از آئینه زانو گویند هندش یعنی خوانند هم زبیر کز دل فشانندی خون تازه شش
 چهره اش محتاج غازه شش غازه آن سرخی که در آن بر خواره مانند آنگ زردی نشان
 سرخ نماید و آنرا زنجار بالفتح و گاه گویند نیز گویند هم همه عالم بچشمش چون سبب بود بچشمش سر بر
 که جای که بود ز سبب زان سبب می نیست + که اشک از زنگش او سبب می شست زلیخا
 را چو شش زین غم جگرشش + بران زلفش بکشا و بر خوشش + که امی کارش بر سواکی کشیده

ز سودای غلام زرخیده + تو شاهی بر سر پسر خرازی + چرا بنده خود عشق با زنی + بمشوسته
 چو خود شاه طلبگار + که شاه به زاید شاه به مراد ارسلش بمشوقی بیای معرفت بر اس
 مشوق شدن و شاهی هر سه کلمه که درین بیت واقع است بیای مجول و حدت است هم عجب
 آنکه از عجبی که دارد + بوصول چون توبه سر بر نیار و دلش عجب بالضم و السکون خوشتر
 ح و ضمیر دارد و نیار و در راجع بغلام زرخیده است هم زمان مبرگرداند حالت + درسانند از
 ملامت صد ملامت + تران طعنه را بر من کشایند + چو ماه نو با گشت نمایندش ای بنگر اند
 هم همین گفت این ولیکن آن یگانه + نه زنان سان در دل او داشت خانه + کش از خطا
 توانسته برود + کرد + بدین افسانه دره ش را نسون کرد + بی چون دلبری با جان در اینخت
 نیار و جان از ویونیکست + بر پیوند جان از تن بکیدم + ولی با او بود جاوید محکم + چه خوش
 گفت آن بدایع عشق رنجور + که بوز مشک و رنگ از گل شود دور + ولی بیرون بود از میان
 عاشق + که گوید ترک جانان جان عاشق شش گوید اینجا بمن بکند سهل شده و گفتن بیست
 کردن بسیار آمده است و جان عاشق فاعل و ترک جانان مفعول آن

پرسیدن و آیه از زلیخا سبب که اختن و سوختن و پرواز

مشاهده جمال یوسف علی شمینا علیه الصلوه والسلام

هم زلیخا را چو آیه آن چنان دید + و دیده اشک ریزان حال پرسیدش ای پرسیده آیه در حال
 که میگفت و اشک ریزان بود حال زلیخا را هم که ای چشم بدیدار تو روشن + و دم از عکس رخسار
 نوروشن + دلت پر رنج و جانت پر مالت + نیاغم ترا اکنون چه حالت + ترا آرام جان
 پیوسته در پیش + چه میوزی زلی آبرامی خویش + در آن وقتیکه از دی و در بودی + اگر میخواستی
 معذور بودی + کنون در عین و صلح سوختن چیست + بدایعش شمع جان از سوختن چیست
 که از عاشقان این دست ادست + که مشوقش بخدمت ایستادست + همین بس طالع زخند
 تو که سلطان تو آمد بنده تو + همه لائق تاج بادشاهی + بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بدویش خرم و دولت او بنشین + و زخمهای جهان آزار او بنشین + و ز سر دلاله رنگش کام می گیر + و بر قمار
 خوشش آرام میگیر + و پیش می بین و جان میبرد + و ز لال کامرانی میوز + و ز روی + و ز لیاقت
 شنید اینها زاده + و شکرش را دل از خون داد + و میباشش خیمه بنشین عالم زیر نیاست و دل فاضل
 داد یعنی دل زلیخا را از خون ماه داد + و مقصود آنکه زلیخا را شک خوین رختن گرفت هم دارد دیده
 خون دل فرود رخت + و پیشش قصه مشکل فرود رخت + و گفت ای مهربان مادر با ما که نه چندان
 بهتر کار دانا + یعنی دانی که من در دل چه دارم + و زنان جان جهان حاصل چه دارم + و بخت
 پیش برویم ایستاده + دلی بخدایتی را داد + و داده + و زن دوری نیاشد هیچگاه پیش + و دست نبود
 بمن هرگز نگاهش + و بران نشسته باید زار بگیرست + که برب آب و نشسته بایدش + و چو رویم شش
 خوبی بر فرزند + و دو چشم خود به پشت پای دوزد + و بدین اندیشه آزارشش بخیر + و کشت
 پاش بر باشد ز رویم شش بدین اندیشه اشاره بمصرع دوم است یعنی بسبب آنکه پشت پاک
 یوسف بهتر از روی نیست + آزار او را نمیدهم + و او را از دوش چشم به پشت پایا باز نمیدهم + و
 یوسف به آزار داده و تکلیف رسانده نمیکویم که تو سوی روی من البته برین دنگام موافق
 نظر به پشت پای خود کن + و چو بنگاهیم بدو چشم جان بین + و پیشانی نماید صورت چنین شش اسه
 یوسف خود را چنین بروی نماید و تکیه من بوی نگرم هم بران سر زش از من روانست + و که از
 دی هر چه می آید خطا نیست + و ز ابرویش مراد در دل گرماست + که آن کج نیست کار می کرده
 راست شش آن کج اشارت بآوردست + و راست عبارقت از بی گره و سبکی هم چنین
 کردی گره بر کارم افتد + و نظر کردن بر دو خواهم افتد + و دانش گزین با من به تنگ است + و بجز
 خون خوردم از دی چه رنگ است شش رنگ یعنی فایده خوشی و حبه و نصیب هم به پیشش در
 و با هم آب گرد و بچشم آب زو خواب گرددش + و معنی این مصرع تا به رسم ستاره است که چون
 سخنی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع بیند و قدرت گرفتن آن ندارد و لعاب از دوان و بسیاری کلام
 بسبب اشتیاق دارد ز روی او زلیخا می گوید که از دیدن لبهای یوسف در دوان من لعاب حاصل
 میشود بسبب آن لبها شک چشم من خون میشود هم قدش کاندازد منال باز رویم + و در حست که شود
 مایه رویم شش ای نمیشود که شدن طبع کافه خوبی نباشد + و بیار آمده است هم جزو اعم از این

سبب چشم + نخیده سبب جدا سبب نیم + ز چاه غمش چون کام خوابم + بجاه غم کنند آرام گاهم
بر شکم ز دستین باد که پوست + بدستان یافته بر ساعدش دست + زردا نیش زخم در حیت جان چاک
که دوازدهش پایش روی بر خاک + چو دایه این سخن شنید بر گریست + با حال چنین مشکل توان نیست
فراتی کاغذ از دوران ضروری + بر از وصلی بدین تلخی و شور می کش تولد بدین تلخی و شور می صفت
وصل است ای وصلیکه باین تلخی و شور می باشد هم خبران این سخن می آرد + چنین وصلی دو صد بختی آرد

فرستادن ز لیلجا و ایه یزدیک یوسف و مرطالیه مقصود

خود کردن و ایا نمودن و ازان

هم ز لیلجا با غم چندین درازی + چو دایه چیم چاره سازی ش غم موصوف و با این دراز
صفت اوست و چشم معنی امید هم گفت از تو دو صد یاریم بوده بهر کاری بود ادریم بوده + مر ایا
و گریاری کن + ز غم خواریم بن غم خاری کن ش ز غم ای سبب غم یعنی بهین خواری و ذلت
و ذلت که سبب غم خوانده حاصل گشته است هم قدم از تارک من کن لبش + زمانی من شود
از من گویش + که ای سر کن نهال ناز پرورد + رخت را در تراکت ناز پرورد و ش ناز صند نیات
میست اتفاق دلی نیازی و سر کشی مشوق از عاشق بیچاره ف و بر و سر صراع دوم بیای تازی
مفتوح ترجمه علی است و در بالنتع بمعنی گل شب هم زبستان جمال گلشن ناز + در رسته چون قدرت
مرد و سر و آرز + ز جان و دل گل و آبت سر شستند + در و شانی از باغ سده که کشند + چو رگ سر بلندی
و ادا آن شاخ + سسی سر و توانش خوانند گستاخ + عروس و مهر تاد ز زاون افتاد + چو تو با کیده تر ز زید
کم زادش عروس زن نو که خدا را گویند و مرد اینره هم بفرزندیت آدم چشم روشن + زنگر ویت
عالم تازه کاش + کمال حسن تو حد بشریت + پری از خوبی تو بهره و ز نیست پری + اگر بود
شر ساری + نماندی از تو در کنج تواری شش کنج بالنتع کاف عربی بمعنی گوشه و تو ادرسه
بفتمین پوشیده شدن ح هم در شسته که چه بر چنین برین است + پیش روی تو سر بر زمین
است شش ای پست است برین شش بای تازی و کبر برای مهره دیاست مهر ویت

یعنی بالاین آمدنی از همه بالاتر و بلندتر از ان نیست که فلک الافلاک را چرخ برین و سپهر برین
 گویند هم فلک زیشان بلند ساخت پایه فلک بر بتلای خویش سایه زلینا اگر چه زیبا
 در بایست + قتاده در کثرت بتلایست + زلفی داغ تو بر سینۀ دارد + ز سودایت چشم
 در خیر دارد + بلکه خود سه یارت دیده در خواب + و زان عمریت در تب و تاب + گهی چون آب
 در زنجیر پوده است گهی چون باد در شکیله روده است شش چنانچه آب بسبب هو جها در زنجیر باشد
 بتکلیف یعنی صبح و سحر در ان شدن در شب پیش از سحر مس هم کنون هم گشته زین سودا و حوکه
 ندارد جز تو در دل آرزوی + بهره ناکرده نقد زندگی کم + تو رحم کن کرد آخر تو رحمش مشار الیه او
 بوج ضمیر مستقر در کرده زین است و نقد مفعول اول آن و کم نفیس کات فارسی یعنی مفقود مفعول ثانی
 و جمله ناکرده نقد زندگی کم ترکیب حال و قی شده است از کلمه ای زینجا رحم کن در حالیکه وی نقد
 حیات خود را مفقود و کم کرده یعنی قبل از مردن وی بر در رحم کن هم لبستی ز لعل زندگانی + چه باشد
 قطره گری چکانی شش ای بسبب لبها ز لعل زندگانی آب حیات هستی هم بقدری تنهال سیده آورده
 چه باشد که خود را ز سوره ات بر مقدم تا سر تا ز دیبایت + طبیب چند ز لعل در بایست شش و طبیب
 و ضم طای مهمله خرمای تو و غل و غل درخت خرمای غل در با کنایت از قدست هم رفاده و علت
 کام گیر + بود سوز دلش آرام گیر + و کم کرد و ز جاهد چون تو شای + که گاهای کند سوشن بجای
 موس دارد که با چندین غزنی + که پیش کنیزانت کنیزی + چه یوسف این سخن از دایه بشنود + و بیار سخ
 لعل گوهر را بکش و شش این بیای فارسی و سین مضموم بخای زده یعنی جوابی لعل گوهر را بکش
 ز لب ست هم بدایه گفت کامی و انا مهر راز + مشو بهر فریب من فسون ساز + زلینا را غنای نام
 ز خریدیم + بسا از وی غنایم تا که دیدم + گل دآیم غمات کرده ادست + دل و جانم دفار در
 اوست + اگر عمر کنتم شماری + نیارم کردن او را حق گزاری شش گزاردن چکان
 عجمی مضموم و زای تازی یعنی ادا کردن چنانچه گویند که قرض خود را گزاردی یعنی ادا نمودی
 حق گزاری ادا کردن حق زلینا می توانم هم سرم بر خط فرانش نهاده + بخند مگر این + انیک
 ستاده شش ای بر خط فرزان زلینا سر نهاده هستم یعنی مطیع و فرمانبردار هستم و انیک
 بیکون کات عربی مصغر انیک استاده است لبوس که جانم و قریب فستام دس

برگوهرم این اندیشه پسند که سیرجم زفرمان خداوندش لیکن توانی دایه گوهر زنجار که این معنی که
 بار کتاب امر فاش قبیح از راه خدای تعالی سیرجم برین پسند و مرا بران تخریص کن هم ز بد فرماست
 نفس مصیبت زای + نهم در تنگ نای مصیبت پایش بد فرمای اسم فاعل است یعنی فرماید
 و امر کند بجایهای بد و اضافتش بسوی نفس بیانیاست یعنی بد فرمای که عبارت از نفس است
 و با این اسم فاعل معنی مصدر بود یعنی بد فرمای ای بد فرمودن و امر کردن به بد از قبیل شکر زکر
 بمعنی شکر گریزی است چنانچه در ابیات سابقه آمده است درین صورت اضافت مصدر به مصدر
 فاعل باشد هم بفرزدی عزیزم نام برداشت + امین خانه نویسم شمر داشتش امین فقیح و کسر
 امانت دارد و اعلم کرده شده بمعنی مامون ح هم نیم جرمج آب و داده او + خیانت چون کنم
 در خانه او + خدای پاک را در هر سرشته + جدا گانه بود کاری داشته شش سرشت بکسر اول
 و ثانی مایطیع و سرشت بکسر تن و سکون شین منقوطه طینت و خلقت و طبیعت انتمی و جدا گانه
 بمعنی علحده هم بود پاکیزه طینت پاک کردار + زنا زاده نباشد جز زنا کارش طینت سرشت و کسر
 ح و زنا زاده بکسر اول زاده زنا ای ولد الزنا هم مردم سگ ز سگ مردم مزاید و نگنم
 چو رجو گنم نیاید به سینه سر اسرئیل دارم بدل و انانی از جبریل دارم شش اسرئیل بکسر نام
 یعقوب معنی آن زبان سریانی برگزیده خدا بمعنی گفته اند بنده خداست و در قصص الانبیاء مذکور
 است که اسرئیل در وقت شب رور آگوند و یعقوب را از ان اسرئیل خوانند که بعد از موت است اسحق
 یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را بکشد پس بدین اندیشه یعقوب شب از کفان برآمد و در بزمین
 شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و آنجا هر دو دختر او را زنی خواست و چهارده سال شبانی
 کرد خال خود را در میان هر دو دختر و درین ابراهیم تا وقت موسی حلال بود که مردی و دو خواهر یکبار بر
 گنبد و یوسف از دختر خود بود و آمد که راحیل نام داشت و پس از سبت و یکسال یعقوب بکفان
 باز آمد عیص او را بنام گزید و موجب ترس یعقوب از عیص آن بود که تا اسحاق زنده بود عیص صید
 کردی و از ان خوردی و یعقوب گوشتندان داشت روزی اسحاق عیص را گفت که بر سر
 من کی بزغاله کوچی صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا سپرد
 و در عیص بصید رفت و مادر و زود موسی یعقوب آمد و گفت کی بره بزغاله بریان کن سو

پدر آرتا این دعا را کند یعقوب کنی برده فریب بران کرده پیش پدر آورد و اسحاق چون بوی آن یافت گفت این کیست یعقوب سخن نه گفت مادرش گفت این پسر هست عیسی را بخود خواستی آورد و اسحاق را چشمها کور شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد و اسحاق دعا کرد یا رب این پسر را که طعام آید و پیغمبری ده پس از یاقی عیسی آمد و آن صید پریش پدر آورد و گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر میل کرده است از پسر یعقوب تا آن دعا را کرده آید عیسی را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا را بر عیسی بختم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد و گفت یا رب نسل عیسی بیشتر از همه گردان تا عیسی را نسل بسیار شد هم اگر هست نبوت را منزه او را بود و اسحاق استحقاق این کار را کلی ام تازه مادر وی گفته + زنگنه از خلیل الله شکفته + معاذ الله کار پیشه سازم که دار دانه این قوم بازمش این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام و معاذ الله یعنی پناه بگیرم بخدا پناه گرفتنی حتی هم زلیمان این هوس گوید مادر دل خوشی و مرا معذور میدارد که من دارم ز فضل از دیاک + امید عصمت از نفس هوسناک +

ز قش زلیخا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن

یوسف علیه السلام از تحمیل مراد وی و در خوشن خلدستی از او

هم چو دایه باز یمن این خبر گفت + ز گفت او جز زلت خود بر آشفتش یعنی بر هم زده شدن و در پیشان گشتن مس هم بر ساه از مرقه خون جگر ریخت + و با دام سیدانگور در ریختش عذاب تر کنایت از اشک سرخ و خونین است و با دام سیاه کنایت از چشم هم خرامان ساخت سرور آفتابا بر سایه فلک آن نازنین را س نازنین نازک انام و لطیف طبع و صاحب ناز و ناز یعنی زلیخا بر سر آن نازنین یعنی یوسف سایه خود انداخت ای بر سرش رفته ایستاد هم بدو گفت که سرین خاک پایت + سرم خالی مباد از هوایت + و زهرت یک سرمویم تنی نیست + معلوم از خوشن گمی نیستش سرموای قدر کبر سرمویم خیال قست جان اندر تن من + گفت

است طوق گردن من شش یعنی آن جان که بدان زنده و بهستم من خیالی روی تست هم اگر باشد
 غم برود تست + و در قرن جان بلب آورد تست + ز حال دل چه گویم خود که چون تست رفته
 خود نشان یک قطره خون تست شش یعنی از حال دل خود چه شرح دهم وی یک قطره خون تست که از این
 جو بنابر من بر می آید هم چنان در ریه عشق تو ام غرق + کز و خالی نیم از پای تا فرق شش یک به چشم
 و تشدید دریا سپید الماز منظره من که لک و منده من و الحی رح هم زمین فضا در هر گرا که کا و
 بجای خون غمت بیرون ترا و دوش فضا و بالفتح و التشدید رگ رگ فضا در گ زدن و فرو رفتن
 بمشافت و ترا ویدن یکیدن بر می آید سگی ه هم جو یوسف این سخن بشنید گریست + ز لیا آه و
 گریه از نصیت + مرا چشمی تو چون خندان نشینم + که چشم خویش را در گریه بنیم شش چون یعنی چگونه او
 خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گریه بنیم حاصل آنکه بسبب گریه تو ای یوسف من هم سبکیم بر
 آنکه تو چشم من بستی چون چشم کسی در گریه می آید آنکس خندان نمی تواند بود هم جو از مگان فشان قطره آه
 چو آتش افکنی در جان من تاب شش ز معجزه ای حسن تست و انهم + که از آب افکنی آتش بجای
 شش یعنی معجزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید هم جو یوسف دید از و اندوده
 بسیار شد از لب هم جو چشم او گریه بار شش از لب گریه باریدن کنایت از سخنان فصیح و لطیف
 گفتن تست و از چشم گریه باریدن مراد از گریه کردن و اشک ریختن تست و او یعنی خود آمده ه ه
 ای جو چشم خود دو تواند که اشارت بر لیا بود هم گفت از گریه زانم دل شسته است + که بنود عشق
 تو بر من تجسته شش تجسته باول منموم و ثانی مفتوح یعنی مبارک همین می هم جو و هم
 برادر هر گام + بد زوی در جهانم ساخت بدنام شش بد زوی اسحاق عجم نام زد کرد هم ز اخوانم پدر
 چون دوست تر داشت + نهال کین من در جان نشان کاشت شش شان یعنی ایشان که
 برادران اند من در جان مضاف بسوی آنست هم ز نزد یک پدر و درم فکندند به بخاک مهر
 مهرم فکندند شش بخاک مهرای در زمین مهرم شود دل و مبدم خون در بر من + که عاشقت
 چه آرد بر سر من شش بر معنی سینه می هم بی سلطان معشوقان غیور است + ز شرکت ملک معشوقش دور
 است شش سلطان معشوقان کنایت از ذات حقا لست و غیره از حیرت که بمعنی رشک بردنست یعنی
 رشک بر اندر از شرکت ای از شرکت غیر ملک خدا و درست یعنی او سبحانه تعالی میخواهد که جز او دیگر کس

مشوق باشد بر شوقیکه باشد ویرا با بای مبتلای گرداند هم نمی خواهد به انجام و چه آغاز و درین منصب
 کسی در انباشت انجام بالغ نبیند آخرد آغاز نبیند ابتدای کار و انباشت به شریکی و منصب
 بالغ تر به داین منصب عبارت از مشوقیست هم بر خدائی چو سر و سر فرزند و چو سایه زیر پایش
 پشت سازد و زیر بانی چو بای رخ فرزند و تربق غیرتش خرمن بسوزد و رسد چون خور باجی چرخ
 دوار و بسوی مغربش سازد و کوفسار و چو مد را بر پر آید قالب از نور و کند ریخ و می افش زار و در بخت
 ش قالب بالغی لام کالبد رح و محاق بالغی آخر ماه و سه شب آخر ماه و گرفت ماه و راهم گویند
 زار بسوی ضعیف و نحیف مس هم زبانی گفت یکای چشم و پیرانم از رخ تو زمره داده فراغمش ای
 روشنی تو را از راه تنگی ساخت هم نیکو گویم که در چشمت خرمم و کنیزان ترا کمتر کنیزم و نیاید زین کنیز
 کمتر و بهر شوق در دن و سوز سینه ش یعنی اذن منردا بدخواهی تو نمی آید هم زمین کن جان فرزند
 سیدارست دوست و گمان دشمنی بردن نه نیاید دوست و کسی آزار جان خود نخواهد به هیچ آفت روان خود
 نخواهدش روان بالغ جان و روح ای هر هیچ آفت گرفتار شدن جان خود را نخواهد هم مرا از تیغ
 مهرت دل و دینم است و ترا از کین من چندین چه بیم است و زمانی رام شو آرام من ده و بکن
 لطفی و از لب کام من ده و برون یک گام در هر ای من و همین جادید دولت خواهی من پیش
 جادید یعنی همیشه آید می هم جوابش داد یوست کامی خداوند و منم پشت به بند بندگی بندش
 بند یعنی قید و محبس مس و بل بند اول درینجا همین من نیست و بند ثانی یعنی مقید و محبوس هم بر دان
 از بندگی کاری ندارم و بقدر بندگی فرمای کارم و خداوندی ثواب بند و خویش و بدین لطفم
 کن شرمند و خویش و یکیم من تا ترا ساز گردم و درین خوان با عزیز انباز گردم و بیاید باشد
 آن بند را کشت و که زد در یک نمکدان بادی انگشت شش یعنی پادشاه را می باید کشتن آن
 بنده را که وی در نمکدان پادشاه شریک گردم مرا بهر گزنی مشغول کاری و که در وی بگذرانم
 روز کاری شش یعنی مرا خدمت از طوط خود بدنه تا سر انباش و ارم هم ز خدمت کاریت سر
 بر ندارم و بعد بهد حق خدمت گذارم شش انجبد بالغی الوبح و الطاعة یعنی الشف و
 و المبالاة که کافی کنیز العباد هم ز خدمت بندگان آزاد گردند و بشور عنایت شاه گردند و بنیکو
 خدمتی خاطر شود شاه و نگر و بنده به خدمت آزاد شش نیکو خدمتی بیای مسعود و مقصد

یعنی نیک خدمت شدن و مراد از خاطر خاطر مولست و به خدمت صفت بنده است یعنی از
 نیکو خدمت بودن غلام خاطر مولی شاد میشود و غلامی که بد خدمت و قاصر اند خدمت باشد از او شاد
 نمیکرد و هم زینا گفت کای فرخنده گوهر که هستم پیش تو از بنده کمتر بهر جای که کاری آیدم پیش
 بود آنجا با صد کارگر پیش من پیش در مسراع اولی بیای فارسی کسور و بای مجبول است و در مسراع
 ثانی بیای تازی و بای تمبول یعنی زیاد و افزون و بپا بودن و بپاشدن کنایت از حصول شدن
 و حاضر شدن و قائم شدن است و کارگر بمنی کند کار و کلام از درینجا مقدر مست حاصل
 آن که هر کاری که مرا پیش آید در اینجا برای سرانجام کردن آن کار زیاده از صدر مردمان کار
 کن حاضری آیند و در خدمت من قائم میشوند یا کلمه بل صدر پیش مقدر بود یعنی در اینجا
 قائم شوند صد کارگر بلکه زیاده از آن هم چه خوش باشد که ایشان را گذارم + بهر کار سه ترا
 بر پای دارم من استقامت بخار نیست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمتکاران و غلامان
 خود را نگذاشته برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف و هم دو معنی شش
 بجای چه کلمه نه وقع شده و نه ایراج هم بود یا از برای رد سپردن + نباید دیده چون پاشردن
 شش سپردن باول کسیر و ثانی مفهوم دل کردن و نور دیدن می باشد یعنی توانی یوسف
 دیده و چشم من هستی و کار پای که را در سپردن است تو نباید گفت هم بجای یا چو در رخسار
 بسینی + اگر دیدنی آزار منی شش کلمه چو ترجمه اذا و قیة است و کلمه بجای یا متعلق
 است بلفظ منی و یای در آزار منی مصدر نیست یعنی اگر دیده خود را بجای پاسد خود
 منی آزار منی را هم چو راه پر خار منی یعنی اگر کار بار را بچشم کنی و بچشم خود راه رو س
 آنچنان آزار منی ترار دهد و تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسی در راه پر خار روان
 شود و نه التقریر از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن تهمانه طول الشعره و جمیع هم چو
 یوسف این سخن شنید از او گفت + کهای جان دولت با مهر من جفت + چو صبح از صادق
 در مهر رویم + من دم جز بوفت آرزویم شش وفق بالفتح موافق و لا لکن و ساز و آواز
 هستم مرا چون آرزو خود متکذاریست + خلاف آن نه رسم دوستداریست + ولی
 گویم تلای دوست باشد + مراد او برضای دوست باشد + نه در روی رضا بر خاک پاشی

از آن یوسف همیداد این سخن ساز که تا در خدمت از صحبت رهم باز من از آن یمنی بنابر
آن یمنی یوسف از روی خدمت گرفتن زلیخا مبالغه می کرد و در طلب آن برای آنکه تا سبب
آن خدمت از صحبت زلیخا خلاص گردد و در وجه از و سه بآن خدمت مشغول ماند
هم صحبت داشت بیم فتنه و شور به بند صحبت خوانست تا گرد از آن دور و خوش آن بنیبه
که از آتش گرد زد و چون تواند که با آتش بتیزد

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و میاگردن و موجود سخن اسباب

هم من برای باغ این حکایت چنین کرد از کن پیران روایت که چون یوسف را بهای
شکر خا و نشان این تازه شکر بر زلیخا ش تازه شکر کنایت از سخنها ی ساقه است که چون یوسف
ببهای خود زلیخا گفته بود در خواست خدمتی نموده بود هم زلیخا داشت باغی و ده چه باغی
که در بدل را بر ما بود ادعای ش ده فتح و او و سکون با کمالیست که در محل تمسین گویندی هم
بگردش آب و گل سوری کشیده و گل سوری از اطرافش دیده ش سور بالفتح دیو احصار
و سوری بالفهم نام کلیست که بزبان تشبیه کنند ش و در جهاگیری گفته که سور باول مضموم و
و او معروف رنگ سوز ما گویند و ازین است که هر گل دلاله و هر چیز سبز را بسور و سوب
ساقه و سوری خوانند هم در خانه ش کشیده شاخ و در شاخ و به تنگ آن خوشی هم تنگ گستاخ
ش شاخ و در شاخ یعنی گوناگون و هم یعنی یک دیگر مس و تنگ یعنی بسیار آمده گستاخ
یعنی دلیر و بیباک و کشیده اینجا فعل لازم است نه متعدی فاعلش ضمیر راجع بدرختان هم خیارش
را قدم برداشتن سر و حائل دستها در گردن سر و ش چار بالکسر و خنیت که بار ندارد و برگ
او را پنجه نسبت کننده و حائل بالکسر و ال شمیر حائل و جماعه و قیل حائل السیف لا واحد لها
من لفظها ح حاصل آنکه درخت چار و سر و هر دو با یکدیگر سخت متصل و پیوسته بودند یکدیگر
قدم چار برداشتن سر و بود و پنجه چار برگ گردن سر حائل بود هم نشسته گل ز غوغه در عماری و به
نارون در چتر داری ش نارون لفتح الواو در خنیت در آرا بالا و راست قد سخت خوب
که پیشه در آن دسته تیشه و اشال آن از آن خوب سازند مس و در جهاگیری آورده که

نارون دوشی دارداول درختی باشد پس خوش و خوش اندام دوم گلزار پاری را گویند انتی هم
 چمن نارنج بن راهمن میدان بکفت نارنج و شاخ و گوی و چوگان شش نارنج بن را گویند و چمن میدان
 باضافت محجن سوی میدان بمعنی کشاورگی میدان بکفت ای در کفت نارنج بن و ضمیر شین راجع بنابر
 بن حاصل آنکه درخت نارنج دران بلغ گوی بازی میکرد در گوی بازی سه چیز بناید میدان وسیع و
 گوی و چوگان پس چمن برای آن درخت میدانست و بار آن درخت که نارنج است بمنزله گوی است
 و شاخ آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی نرمند هم دران میدان که خالی بود و ز آفتاب بر بوده از
 همه گوی لطافت شش آفت زحمت و رنج و آن میدان اشارت بچمن است و ضمیر بر بوده غا
 بنارنج باشد هم قد رخا کشیده نخل خرما گرفته باغ را زو کار بالاش ای کار باغ از نخل خرما بالا گرفته بود
 هم زحمت از برنی هر خوشه از وی گرفته خسته جانان توشه از وی شش حلوای فتح شیرینی و شیرین و خوشی
 بیایمی محمول باید خواند و وی در هر مصرع اشارت به نخل خرماست و خسته جانان کنایت از اگر سنگان و
 فی شرف نامه شسته بالفتح و کسر خاوشین معجزه منبیا و فقیر را گویند و فی جهانگیری بمعنی مفلس و بی برگ و بی
 و ایگان پستان انجیر و پی طلفان باغ از شیر بر شیرش بران ای به پستان انجیر هم فروغ خورشیدش نمیرود
 از رنگاری مشکباز دروزان شش ضمتین و باد او نمیشین و باد او فارسی روشن و نور آفتاب و
 ضمیر شین عالم باغ است و نیم در در وقت استو که آرد در هندوی دو پیر گویند و مشکباز چرخه و حال
 را گویند و چیزی را که بصورت جالی ساخته باشند فی شرف نامه مشکباز رخنه دار مانند دام فی لطایف
 و سوراخ چرخه و در پنجاهم از رنگاری مشکباز و زنها و رخنه های است که در شاخهای و برگهای
 درختان بسبب چیدگی و پیوستگی یکدیگر مثل خانه های ادام و چرخه پیدا آئینده و از جهت بستی رنگش
 رنگاری مشکباز گویند حاصل آنکه روشنی آفتاب در چمن آن باغ وقت استو از میان آن بود و رنگ
 مشکباز بنابر آن و درختان بود و چرخه فروغ و بر تو آفتاب رنگ در باشد و سایه بگهای و رنگ
 سایه سیاهی همچو مشکباز بر آن در بستی و هم فرموده که در زیر درخت های باغ سایه با فروغ آفتاب
 که هرگز منسلط بود چنان بود که گویا بر زمین زرد و مشکباز آگسترده اند هم بهم آینه خورشید و سایه
 زرد مشکباز در زمین را داد و سایه از جنبش آب های نور در نخل و دشت گل را باشد درین جلال جلالت
 سایه و جلال بالفتح جمع مجمل بالضم رنگهای چند که در چرم و دخته گردن اسب و شتر

آورند و از استاد شیخ فخری سماع یافته که از روی دیرین تیرهای مدد دست می کنند و در وقت اول
 می کنند برای افزودنی آواز و فست چون گل در شکل محمود می باشد و پاره نور آفتاب که از میان
 روزنهای مشک مذکور بر زمین افتد بصورت جلال بلبل بنابر آن می فرایند که لعلهای نور آفتاب
 که بر سر گلهای که زیر درختان آن بلخ بودند از آن روزنهای مشک می افتاد و بسبب چیدمان
 بدان مانند بود که گویا بر وقت زمین جلال بسته اند هم عنادل زان جلال نغمه پرداز و درین روز
 کلخ انگلند آواز و زیاده سایه بیدش هزاران و پطیده ماهیان و در حیران اسب بید با س
 تازی و یای مجهول نام درختیست که بار ندارد و آن هفتاده نوعست یکی از آن گریه بیدست و
 و نمیشین رابع بیاض حاصل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر سر آب بهر آن باغ که از با جنبان
 و از آن بود مانند ماهیان بود که بر روی آب می چیدند هم بر وقت دروب باغ از خوب تا خوب کشید
 سایه هر شاخ باروب شش با معنی برای درخت دروب باغ هم رفتن و افشاندن و باروب
 و اذن هم در خط سبز خاکش لوح تعلیم کشیده جوی آتش جدول از سیم ش جدول بافتن
 جوی خرد و کسوف یعنی خطهای سرخ یا زرد یا کبود و غیر آن که بر صفحه قرآن با کتاب گرداگرد سطر
 کشند و در دیشین رابع بیاض است یا اول بیاض و دوم بلور و خاک بتداست و لوح تعلیم خبر
 آن یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبز در آن گویا تحت تعلیم است که الفاظ رنگ سبز نوشته شده
 و هم که در آن زمین بود و گویا جود و لماست بر آن نکته از سیم و فقره خالص کشیده هم از آن لوح
 جدول خورده و امان و روزنص می پاک خزان ش لوح جدول نکته جدول کرده اشته است
 همان سبز و بار باغ است و خورده و امان کنایت از مردار یک بین است و روزنص جمع رمز یعنی
 اشته است و جی پاک کنایت از حق سبحانه تعالی است و مضمون این بیت حضرت شیخ سعدی
 سه برگ درختان سبز در نظر بهر شیار هر دورتی و فقریست معرفت کردگار هم گل سرخ جو خوابان
 مازید و در رنگ عاشقان روی گل زردش یعنی گل سرخ آن جو مشتاقان سرخ رنگ بود
 و گل زرد جو رنگ عاشقان زرد در رنگ هم صبا جود نغمه تاب داده و گره از طره سبیل کشاد
 سخن بالاله در بحران هم آغوش زمین از سبزه بر بر نیان پوشش پر نیان حریر نقش
 هم بهم بسته در آن هم زهمت حور و در خوش از مرغانی جو بلور شش زهمت بالفهم دوری

در ناخوشی وقت و نگوئی و فرصت یعنی وقت حصول چیز و پاکیزگی و نازکی کذا فی اللطاف
 و عمر مر بالفتح هر دو میم سنگ سفید و خضام میان شان چو دیدد فرق اندک و بعینه
 یکے چون آن در یک شش میان شان هر دو لون غنچه جمع میانش چون غنچه است
 پس این کلمه شان در اینجا ضمیر غائب است نه اسم مظهر فلایزم الاعتراض بفک الاضافه
 و مرجع آن دو حوض است هم نه از تیشه دوران زخم تراشی + نه از زخم تراشی آن را خراش
 نه آن را بند بند او نه پیوند + شده بند اندران فکر خرد مشد + تصور کرد با خود هر که دیده
 که بے بند است و پیوند آفریده زینیا بهر تسکین دل تنگ + چو کردی جانب آن مهر و آهنگ
 شش تسکین بالفتح آرام دادن وقت هم یکی بوده لبالب گردان شیر + یکی از شهد گشتی چاشنی
 گیرش چاشنی باجم فارسی و شین معجزه قوت دلیل و نمودار و صفت و مزه و طعم را گویند
 کذا فی الخالصه حاصل آنکه یکی از آن دو حوض بلبل و پر بود از شیر و دیگر عمل خالص هم در آن
 آن ماه فلک مده + از آن یک شیر نوشیدی و زین شهدش ماه فلک مده کنایت از زینیا است
 هم میان آن دو حوض افراختن + برای همچو یوسف نیک بخت + به ترک صحبتش گفتن رضا
 داد + بخد مت سوی آن باغش فرستاد و شش گفتن اینجا بمعنی کردن است و گفتن بمعنی کردن
 در اشعار بسیار آمده است و شین در هر دو مصرع ضمیر مفعول است بمعنی او را در مصرع اول
 مفعول او واقع شده در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو یوسف و در کلام تقدیم و تاخیر
 یعنی زینیا یوسف را بر ترک دادن صحبت خود را داد و او را بجانب آن باغ برای خادمیت
 آن فرستاد چنانکه مقصود او بود هم گل مرغ چین زود استانی + که خوش باغی و نیکو باغبانی است
 بای گل بمعنی مع است و داستان دومینی دارد اول حکایت دوم مثل بود و شهره و آن بمعنی
 دارنده و محافظ آید و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه در بان و فیلبان کی و
 مصرع ثانی بیان داستان است هم چو باشد باغ وستان جنت ایوان + نشاید باغبان چو
 حور و رفته ان شش رضوان خازن بهشت هم صد از زیبا کنیزان هم بر همه دو شیر و پاکیزه گوی
 شش دو شیر و ابدال مضموم و او و مجول دختر را گویند که مرد باز نرسیده باشد می هم چو هر ناز
 قائم ساخت آنجا + بی خدمت ملازم ساخت آنجا شش سر ناز یعنی آن سر و که شاخهایش شامل

باشد و سر و بالفتح نام درختیست بلند و راست منسوب بقدر شاهان و آن سه نوعست که
 سه و ازاد که کیشا رسته باشد دوم سر و سی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخه‌های متمایل گشته
 سوم سر و زار که دو شاخه راست رسته باشد و یکی از آن متمایل گشته و نیز نام بادشاه یکین است
 و ضمیر فاعل ساخته عائد بر لیا است و منه مفعول آن هم بدو گفت ای سرزن پادشاهت + تمنع زمین بجا
 کردم خلافتش پادشاه پائیده پای تو تمنع بر خود واری گرفتن ح زمین ای ازین کنیزان که خود
 مجامعت کردن ترا احمال کردم هم اگر من پیش تو بر تو حرامم + و زمین معنی بغایت کامم + بسوی هر که
 خواهی گام بردار + و وصل هر که خواهی کام بردار + بران کامیکه ایام جوانی + بود وقت نشاط کامرا
 ش بران کسبه پای عربی امر از راندن یعنی بجاری کردن و حاصل نمودن و کام بجان عربی یعنی مقصود
 و مراد اینجا از ان جاع و داعی جامعست که کاف که در ایام جوانی برای علت است و جمله تا آخر بیت تعلیل
 راندن کام است معنی بران کام خود را بآن کنیزان من برای آنکه ایام جوانی وقت عیش و کارانی
 است هم کنیزان را وصیت کرو بسیار به که ای نوشین لبان ز نهار ز نهارشش ز نهار ز نهار
 یعنی البته آید می هم بجان در خدمت یوسف بکشید + اگر زهر آید از دستش نبوشید + بهر جان
 طلب و اردو بیارید به بجان بازی برای او بنایز پیش ای یوسف اگر جان شما طلبید به میدم بهر
 که راند شاد باشد به زیر حکم او منتقاد باشید + ولی از هر که باشد بهره بردار + مرا باید کند ز اول خبر
 ششش ضمیر فاعل در کند راجع بسوی هر که هم بهر دو گویا چون ناشکیب + بلوح آرزو نقش فریب
 ششش فاعل ضمیر و لیا است و لوح آرزو ظرف و نقش فریب مفعول ناشکیب یعنی بی مهر
 و این بیت متواله منسبت علیه الرحمت است که گویند در میان نام آنست که همان لفظ گوی است
 که آخرش الف زائده ملحق شده چنانچه الف گفتا که آخر گفت ملحق واقع شده و گوی میثقه امر حاضر
 است ترجمه متصل باشد گوی یعنی گویست و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده است
 چنانچه لفظ کنی یعنی کن در بوستان متصل شده است ای بحق نبی فاطمه + که بر قول ایمان کنم
 خاتمه + ای کن خاتمه من بر کلمه ایمان و کلمه چون تشبیه است بی مهر و نقش فریب مفعول خبر
 واقع شده یا برای وحدت است اگر چه در و متصل است نقش این مضمون را اعتقاد آرد و باد
 کن تو آن را و آن مضمون این است که ز لیا مانند شخص بی مهر بر تخته آرزوی خود ای بر تخته

حصول آرزوی خود یک نقش فریب را یعنی برآمدن آرزوی وصل یوسف یک نوع فریب
می کرد و آن فریب همین فریب دادن کنیزگان به یوسف است هم که هر کافه پسند و سزایان
خیل بوقت خواب سوی او کند میل و شش مصرع دوم این بیت عطف است بر افعیه تقدیر
و او عاطفه هم نشانده خویش را پنهان بجایش و خورد ویران حال دلزبایش و برینجیل رغبتش نشین
رطب چینه دلی و زردیده چینه و چو یوسف را فراز تخت بنشانند و تار جان و دل و دلیا
افشانند شش تار با بنم آنچه ریزند از زرد و غیر آن و تار بالکسر افشانند و پاشیدن آب
هم کنیزان را به پیش او بیا کرد و به خدمت سرو بالا شان و دتا کرد شش سرو بالا شان جمع
سرو بالا شان در مرتج شان که ضمیه غایب است کنیزان مذکور است یعنی در خدمت یوسف بقدر
کنیزان مذکور را و دتا کرد زینجا یعنی ایشان را خادم وی گردانید هم دل و جان یا خویش و یا
بن راه و تاق خویش برداشت شش و تاق بالکسر خانه هم خویش آن عاشق که بر زبان
معشوق بود خوش برداش چنان معشوق و چو خواهر خاطر معشوق و دلی و کند بر محنت چنان
عبودری و چون بود وصل دلبر را و دلبر بود صد بار هجر از وصل خوشتره

در نسیم ن شب و غرض کردن کنیزگان چال خویش را بر

یوسف تا بیکدم از ایشان میل و غمیت نماید

هم شبانکه گزید او شو نگار بزم فلک شد و عروس عشوه انگیز و پر وین گوش را عقد کمر بست و بخت
از شکل مه آینه زده است کنیزان جلوه کرد و جلیله ناز و همه و نشانای نمای عشوه پر از بکرده
تخت یوسف منته نشاند و خمر از دلی بی بر دی و میبزدل شش شبانکه و شبانکه گزید او شو
فارسی یعنی شب در دست شمع و در آمدن شب یعنی جای که در آن شب کینه محبت و شرب است
تا به ابر چشمی نقش و سیرا و بفتح سیاهی رنگ ز صفت شعر است با صفت سواد و شعر اینک است
از جرم فلک است و گل کنا بیت از ستارگان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبنمگاه
سیاهی نماید و اطلاق نوع و صفت کجبت زیب و زینت و آرایش فلک است بکلمه کو اک و عقد و زینت

گوهر بشیوه کرده اند و او را با یکدیگر و شبانگاه نازن زمان کشیده است و جلوه گرد و جلوه ناز تا آخر بیت
 خال است از کینزان و دستان بونی بکر و حیل و نغمه و سرود و حکایت و افسانه آید می حاصل
 بیک وقت شب که فلک بسبب سیاهی جامه جرم کلمه بر و کوکب نشان خود نوع و وسع شوره
 آئینه و از عقد ثریا گوشه های خود را عقد گوهر است و آئینه ماه و در دست خود گرفت کینزان گرد و
 تحت یوسف صفت کشیده است و ایند در حالیکه آن کینزان در حمله ناز جاوه گرد و دستان نمای و
 عتوه پراز بود ندیم کی شد از لب شیرین شکر ریزد که کام خود بکن از شکر آمیزش شکر ریز کنایت
 از گفتن سخن شیرین و شعر خوانندگی و گویندگی مطربان باشد و از خوش می و کام بکاف عربی
 یعنی کام و دست میس هم ز تنگ شکر من بند بکشی + بسان طوطی از من شو شکر خای من شکر
 شکر کنایت از لب و دهن است می تنگ شکر یا فتح کنایت از دهن مشوق است و بند یا فتح یعنی
 گره و عقده آید یعنی قفل در میان و طلب انتهی چون آن کینزان همه و شیر و پاکیزه بود و بد هیچکس بر نماند
 تصرف نموده بود و لهذا گفت که بندی که بر لب و دهن من است آنرا بکشی و شمع از بهای من گیر
 و مانند طوطی از من خاییده شکر شو شعر طوطی را شکر خورده قرار میدهند هم کی از غزه سوس کرد
 اشارت که ای زاهدان تو قاصر عبارت ش غزه بر بزدن مشوق شرکان خود را و مراد از
 یکی از کینزان و مرج شیرین یوسف است هم مقاومت میکند چشم جهان بین + میانین چشم مردم
 آئین شش ای در چشم من بنشین بسان مردک هم کی نبود سر و پر نیان پوش که این سر و ششم
 باد را خوش شش پر نیان جز بر نقش و نمود یعنی بنگر آید هم کجا در عهد عشرت شاد و پی + اگر زین
 سر و ناز از و پی شش سر و ناز را و از قد کینز که است هم کی در زلف شگین حلقه انگند که هستم
 سر و سر و پا حلقه مانند شش بد آنکه حلقه و شکل دارد را سر و پا نمی باشد همه جوانب آن کیسان
 می باشند یعنی هر یک کینز که زلف شگین خود حلقه انگند اشارت بدین معنی کرد که در عشق تو اس
 یوسف سر و پا نمیدارم مانند حلقه و شکل دارد هم بر روی من در می از و می کیشای بکن چون حلقه
 ام بر دوز در جای + کی برداشت دست نازنین + بالازد زبانه استین را شش یعنی آستین خود
 را بالایی ساعه خود بر دهم که دفع چشم بد از آن شمائل + بگردن و دست من بادت حائل شش سخن سخن
 خود عادت شمائل جمع آن رح و مراد اینها صاحب شمائل که یوسف است و مراد از حائل در اینجا حائل

تو نیست که برای دفع چشم زخم در گردن اندازد یعنی یکی از کینه‌ها دست خود را از آستین برهنه کرده بود
گفت که برای دفع چشم زخم از ذات شریف ای دستهای من در گردن من حاصل باد هم یکی گرد میان
سوراخ کرده و زموه را پیش روی او گردش زموه ای از موهای سر و موهای دیگر عبارت از میان سبیل یعنی
یک کینه که موهای دراز خود را کرده گرد میان خود میان بند و فوطه کرد ای میان خود را بوی خود
و مقصود از این سخن اشارت باین معنی بود که بود که پوست را بر زبان قال با حال گفت که ای پوست تو
خود را در میان من بسته آن موهای من که میان بند کن هم مگر کن دست یعنی در میانم که برب آمد از
دست تو بجانم + بدینسان هر یکی از آن لاله رویان + ز پوست وصل را میبود و جویان + ولی بود و چون
تازه باغی + و زان مشت گیا او را فراغی + ولی بودند هر یک که در دستان + بصورت بت بسیار بت
پرستان + ولی پوست جز این معنی نخواست که گرد در راه شان در بندگی راستش یعنی مقصود بود
همین بود که آن کثیران مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبودیت حق تعالی درست گرد و هم بر
ایشان هر چه گفت از راه دین گفت + پی نرفتن شک اثبات یقین گشت + نخستین گفت کای زیبا کینه
بچشم مردم عالم عزیزان + درین عزت ره خواهی میو کنید + بجز اینک دینا ماری میو کنید + ازین عالم بر
ما را خلاصیت + که ره که در دار از هما نیست + گل بار از خم سرشت است + و ز دانه ای دانه گل داده گشته
است + که تازان دانه بر روید نهالی + درین بستان را باید کمالی + کشد سویی بلند می سر ز پستی
دهد بر میوه یزدان پرستی + پرستش جز خدای را و دان نیست + که غیر او پرستش را سزا نیست + بیایا بود
ازین او را پرستیم + که بی او هر کجا هستیم + سجده باید او را سر نهاده + که داد و ست سرای سجده دادن
چرا و آمانند پیش کسی سر + که پا و سر بر پیشش برابرش این وضع صفت کسی است یعنی دانا را نشاید
که پیش کسی سر خود را سجده دهد که پیش آنکس پا و سر برابر باشد و وی امتیاز کردن میان سر و پا نداشته آن
کس بت است هم بدست خود بت شکن تراشد + ز مهر او دل شکن خراشد + مثل این بت نیز درون
کله چراست یعنی دانا چرا بدست خود بتی از سنگ تراشد هم بود معلوم که رنگ چه خیزد + ز مضروبش خیزگی
چه خیزد + چه پوست زاول شب تا سحرگاه + بو عطر آن غافلان را که آگاهش و عطا الفتع نپدیدان ح و
آن غافلان اشاره بکنیز این مذکور است هم بکلب و دشمنای او کشاوند و طاعت پای او ندارد
ش شهادت بالفتح خبر در سنت و آگاهی قاطع ح و مراد اینجا گواهی دادن بوجدانیت خدا تعالی

در سالت رسول هم خوشا شنیدی که برگزیدی یکی انکشت و بدست آورد بهر تنی کند پشتش ای
 بسوی بهر تنی پشت کند تنی از بهر تنی بزرگردد و اعتراض نماید هم نکرد و دیوبلی سوادت و بجز از زخم
 انکشت شهادت و برسد از چشم ترش آن خردمند و کز انکشت شهادت چشم او کند و زلیخا جنت و
 بامدادان و بسو سفت راه خرم طبع و شادان و برگزیدی دیگر دگر دیوبست و بی تعلیم دین شاگردی
 بتان بیکست و گیسته زنار و زبویافته سر رشته کارش سبب بالغم مهای که تسبیح پوی بیکیه و تسبیح
 نو کرد و بیکی یاد کردن خدای ابراح و سر رشته کنایت الیایه کار و تدبیر طلبست و می صم
 زبان گوید اتمر حید خداوند و میان با عقد خدمت تاز و پیوندش گویا یعنی ناطق و گوینده هم بیست
 گفت کای از زرقی تاپا و دل آشوب و دلارام و دل آرا و برج سیاهی و دگر داری امروز و جمال از
 جای دیگر داری امروزش سیاهانکسر نشان و نشانی که در بار و باشد بدان کیفیت باطن معلوم شود
 و از استاده شیخ خضری منقول است که در فارسی مبنی روی در خاسا آمده است هم چه کردی شب
 که از وی جنت افزود و دیگر بخوبی بر تو بکشود و چه خوردی ووش کاین زیر بایت و ادب و زو بان جهان
 بالایت و ادبش ووش بود و مجهول مبنی شب گذشته می هم ما نامحبت این نازنینان و همین خسارگان
 حسین سیرتین و ترا حسن و جمال دیگر افزود و حالت را کمال دیگر افزود و بی میوه و میوه رنگ گیر و در
 زو بان خوب و خوبی پذیردش خوب و مبتدا پذیرد خبر دوست هم بسی رنگونه بآن غنچه لب گفت و دل
 هیچ زین گفتا بیکگشتش بیکگشت ای خوش نشد و این بیت منقول است که نه چکان عجبی
 منموم و واد و مودن نمونی طر و دروش و رنگ می هم و از از حکم تنگ میداشت و دورخ را از خیا
 اگر تک میداشت و هر از شرمندگی بالا نمیکرد و نگاه الای پشت پانیکرد و زلیخا چون بیدید آن سیه
 کشیدن و بچشم رحمت سوش ندیدنش رحمت و رحمت نمیشود و مهرانی کردن ح هم رحمت است
 در جانش افزودت و بدین غنا میدی سینه اش سوخت و بنا کامی و دعا جان خود کرد و سر اندر کینه از آن خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش وایه و التماس حلیه که سبب موصالت
 یوسف علییه السلام گردد

هم چو بان کشته سردای یوسف و از حد بگذشت استغاثای یوسف و بشی در کج خلوت دایه

خواند و بعد مهرش پیش خویش نشانده و به گفت ای توان بخش تن من و چرخ از دستم روشن
 من و اگر از جان دم زخم پرورده هست و در از تن شیر رحمت خورده هست من دم زدن کنایه
 از سخن گفتن است می دانم از تن ای ما اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی تو خورده است هم
 زهر تو که از مادر ندیدم و بدین پایه کمی نمی رسیدم من ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود و تن
 چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه کمی نمی رسیده ام هم چه باشد که در طریق مهربانی و بمنزل نگاه
 مقصودم رسانی و در حیران تابی و بخورباشم و دران جهان مجبور باشم و چون غریبان یار
 بیگانه است با من و چه حاصل را نمک نمک است با من **شش** حاصل یعنی قائمده و فانی
 اگر بای من با من این چنین بیگانه باشد کمی نمی پس از بختانه شدن او با من و یک جا بودن او
 مرا چه قائمده است هم هر آن مشتوق که عاشق نشو رست و بصورت گرفته نزدیک است دوست
 ش نشو رنده هم چو بوی گدی نباشد جهان و دل را و چه خیزد از ملاقات آب و گل را و جوش
 داد دایه کای پرزاد که ناید با تو از جور و پری یادش مفرغ ثانی صفت پرزاد دست هم حال در با
 دادت خداوند و کبر بایده دل و دین از خردمندش مفرغ ثانی صفت جلال است هم اگر نقاش
 چین در آرزویت و کشد در بتکده نقش ز رویت من که دکه ده فتح کاف عربی ایست خاند
 باشد ری بتکده و تجمانه را گویند هم بتان کیس بر بیت زنده گردند و رخت بخت و از جان بنده
 گردند و بکوه از رخ ثانی آشکارا و نهی عشق همان در سنگ خارا و چو بخور ای ایباغ از
 عیشه کاری و درخت خشک در جنبش در آرمی و بفر آهوانت گریه بیند و بترکان از
 رحمت نداشتک چنینند و چو افسون خوانی از لعل شکر خوار و سر مرغ از هواهای زردریا و بدین
 غریب چنین در مانده جونی و چو پندین کشی آفرزونی و ز ترکان باوک از ابر و مکان کن و شکار
 آن بکار و لستان کن و بتاب از زلف شمع و در خم کینه نه و پایش نه بزم وصل بند سیاهی
 ش بتاب بالکسر از از تن است و دم در خم یعنی چو چو صفت زلف است ای از زلف
 خود که چو در بزم است کندی برای قید کردن کوی صفت تیار کن هم رخت نما رخسار است
 خود تاب و بهم ازیش هم از نوی خود تاب و بزم قار آورین نخل رطب بار و براه لطف آبر
 از لطف ز قار **شش** این قد و قامت خود را در ز قار آبر لطف اول یعنی مهربانی و ثباتی

یعنی زخمی و زانگی نمی تو بهت را در راه مهرانی بیار و بسبب بخیلی و نرمی و نازکی از تو مار هم طلب
 از خنده شهید انشائی دود و دوزان شهیدش بخود سپانی دوشش چون خنده معشوق را به
 بشیری و بهشت می کنند تا بر آن میفرماید که ای زخمی خنده کن و از بسبب خنده تو از لبهای تو
 بشهید خود نشان و یوسف را از آن شهید با وجود تن خود سپانی و سپیدگی و اتصال ده
 هم نبینیم گوی خود کن چشم او باز و چو چوگان سوی خود سازش سدا اندازش سیمین گوی
 کنایت از بزم غایت و باز به کنشاده می ایستد زخم خود را در نظر یوسف در آرد تا مفتون تو
 گردد و هم بروی از مشک خال دل گسل به از شوق خال خود در غش به دل نه از زمین
 کجاست گاهی نا در چه گویم که از یوسف چه می آید بر دیم شش یعنی از آنچه که از یوسف
 بروی من بختیاد و ملوکی های آید چه شرح دهم هم سازد دیده هرگز سوی من باز چنان چو بالا
 گری با او کنم سبزه اگر چه گریه از دورم نه بنید و اگر خور بر زمین نورم نه بنیدش ای اگر
 آفتاب بشوم نور مرا بر زمین نه بنید هم چو مردم نور دیده گریز ایم و چشم تنگ او مشکل دایم
 شش یعنی اگر من مانند مردک چشمم از اینده نور چشم هر کس باشم ای خالصیت من چنین
 باشد که اگر کسی به بنید نور چشمش زیاده گردد تا هم در چشم یوسف که سخت تنگ است تو
 آید یعنی وی هرگز من نگاهی نکند هم که گری بسوی من نگاهی بحال من فتادی گاه گاهی غم
 من در دل او جای گرفته غم او کی چنین بالا گرفته شش غم عشق یوسف که مرآت
 هم نه تنها آفتاب زیبایی دوست و بلای من زنا پر والی دوست اگر آن دل را بر او ام کرد
 کجا زین گونه ناپروام کردی شش بر و انشج بای غمی توبه و انقباض آید مس و یعنی میل و
 رغبت و یعنی دانستن و آرام و طاقت آید می و میر نور الله قدس سره در شرح گلستان نوشته
 که برادر عزت عالم یعنی ابیسیلج و انجاست انتی و ناپروامی سر اسیر و میفرغست و یعنی بتدیر
 و بی دروغند مس و یعنی بی طاقت و بی آرامش نیزند و من لا علم له قال فی هذا المقام ما قال فافهم
 هم جویش داود ذریه را در به که از خود از جلالیت بزداید و مراد خاطر افتادست کاری و مکرر کار را
 خیزد و قرار می و ولی دقتی میر گردان کار به که سیم آری با شتر زرد بخوار و بسیارم چون ارم و گش
 سرانی و بگویم تا در آن صورت کبشالی پیش لطف کائنات و بی صورت کش یعنی نقاش معصوم

هم بموضع موضع از طبع هنر گوش، مانند شکل تو با یوسف هم آغوش، و چون یوسف یکزان در دوسه نشیند، و در آغوش خودت هر جا بیندیش مصراعانی معطوف بر نشیندست بقدری و عطف هم چنین در دلش مهر جالست، شود از آنجا طلبکار و خدالت، و هر سو چون بیند مهرانی، و برای کار زان سان که دانی، و چون شنید این حکایت راز دایه، و هر چه از زور سریش بود دایه، و بدان زور بگفت و او را راز و بیان سرایه کرد، و او را شنید یعنی هر چه در لجام از زور و سیم بود زینجا دایه را دست افتاد داد برای بنا کردن بنای مذکور و دوست بجهت قدرت آید و اولت فرج کرد.

تعارف کردن و آیه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف عم و زینجا بود

هم چنین گویند عماران این کلخ، که چون شد بر عمارت دایه گشتنش محراب بالکس حیرت یکید بدان عمارت گنبد و در استمال فارسی آجی عمارت کننده آمده است و هم بدست آورده استاد هنر کشید، و بر آگشت دستش همه هنریشش در هر آگشت دست آن استاد مکتب هنر بود بلکه زیاده از حد هنر هم برسم هندسی کار آزمائی، و قوانین رسد را در نهائیش رسم با فتح و سکون نشان و آیین ح و هندسی بیای معروف نسبت عالم علم هندسه و در صد هفتین و چو تیره بار تفرع هفتصد و گز که بر میخ کوپی شاه منج بندند و بر آن خجانه و حکیمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان را در فلکی را معاینه و مشاهده کنند و این یازده بیت آینه در صفت و مدح آن استاد معمار است
هم چو از پر کار بودی خالیش مشت، و نمودی کار پر کار از ذو انگشت، و ز تشکیلش محبتی سخت
آسان در تشکیک وی اقلیدس بهر اسان، و تشکیلش با فتح شکل کشیدن و تشکیک در شک
انگندن کسی راج و محبتی کبریم و فتح و سکون سین و کسر طای مهلتین و سکون بیای تختانی نام
کتابیت معان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ ز فالتو یا مندرج است کرنام
کتابیت در علم اشکال ساخته اقلیدس، و او اقلیدس بالضم و زیادت و او اسم راجع
کتابانی بهر احاطه معروف و قول ابن عبدان اقلیدس اسم کتاب غلط و شرفنامه اقلیدس
بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی است مصنف محبتی حاصل آنکه آن استاد چنان کامل بود که اگر
شکلها می کشید از مجروحی کشیدنش کتاب محبتی که در علم اشکال نهایت دقیق است سخت

آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعراض نمودن و در شک افکندن دمی حکیم اقلیدس
 بآن کمال علم و حکمت خود هر آسان و در میان بودم و بهر خطالمش هر زدی خواست و بر او آن کار
 بی مسطر شدی راست و بکپتی بر شدی بر طاق الطلس و بر ایوان زحل مستی مقرر شدی و شب
 بفتح بیم عربی از بستن بالفتح بمنی نیز کردن می و او ایوان زحل کنایت از فلک هفتم است و طاق
 الطلس از عرض مقرر شدی و دور و بنای که بر و زردبان بر زنده و قیل زردبان قمر مقرر شدی بالغنم حکیم
 و فتح دوم غمارتی که از انقش کرده باشند و حاصل آن او شاد و بیک جست بالای عرض
 رفته بر فلک هفتم بنای مقرر شدی تمیز میگردم و پوسوی تیشه کردی و تیش آهنگ و زفت خام گشتی
 نرم تر سنگ و بطرا می چون فکر آغاز کردی و هزاران طرح زیر ساز کردی و شطرا می بنیاد نهادن
 و طرح بالفتح بمنی انداختن و طرح بنشین جای دور و نیزه که بوی کسی را حاجت نبود
 و دوری افکندن و فارسیان بمنی رسته بنای استعمال کرده اند و نیزه نقاشان اول نشانی
 می کنند بجهه رنگ ریزی کنند و غمارات جهان بی سروین و نمودی و جلد و یک رسو
 ناخن شدی بی سروین کنایت از دود و چیز است اول از بی نهایت دوم از بی ثبات و متغیر و
 جهان بی سروین کنایت از دنیا است و نمودی بمنی کردی و ظاهر سافتی هم به نقش آفرین
 چون زدی رای و شدی از خامه لوح هستی آرای شدی بمنی اگر می خواست آن استاد گشته
 تمام خلقت تیار نماید هر آن بیک قلم آن را درست میگردم به تصویر آنچه بکلیش گذشتی و ز
 شرح آن روانی زنده گشتی و آنچه از قلم او گذشتی دوی تصویر آن کشیده هم بنگ از صورت
 مرغی کشیدی و بیک سنگ گران از جابریدی و بیک دایه زین دست استاد و زارنده و سر
 گردنیاد و زین دست استاد و نظام مرکب است بمنی هر مند کار خود بهره مند و بهره ور باشد
 و دستگیری کامل دارد هم صفای صفایش هیچ اقبال و فتنای خاتمائش هیچ آبال و شش
 صفا بالغنم و التندی خانه و جای بلند می صفا بالغنم خانه چوین که معروف است و از
 جای فراخ و کشاد و آمال بالمعنی امید با هم مهند فرش هر مرد و مرماش و مومل را بنویس
 و علاج در هاشم مهند بالفتح گسترده ح مهند بالغنم مومل و فتح با گسترانیده شده و موملین جا
 گذر و راه آمد و رفت ح و مومل پیونیک کرده شده هم در مومل در هم انجا هفت خانه و چو

هفت اوزنگ بی مثل زمانه شش در معنی شش مصرع چنین واقع شده به در اندر هم در آن
 هفت خانه و در معنی در وازه که مجروش باب خوانند و هم معنی یک گیرد هفت اوزنگ بمعنی هفت
 تحت و بی مثل هفت آن و موضوعات مجموع صفات است بسوی زمانه و هفت اوزنگ
 زمانه کنایت از هفت فلک است یعنی در آن برای مذکور مانند هفت فلک که بی مثل و مانند
 هفت خانه بود که ابواب آن در یک دیگر بود و تشبیه خانه های هفت آسمان در هفت بود
 و بی مثل شدن است و تواند که بی مثل زمانه صفات هفت خانه باشد هم مرتب هر یک
 لون و گرنگ و صفات داده و دهانی و خوش رنگ شش مرتب ترتیب داده شده و
 هم هفتم خانه چون چرخ هفتم که هر نقشی و رنگی بود از دو کم شش یعنی دیگر خانه های از سنگ های گرم
 تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که سنگ سفید خالص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ همچو آسمان هفتم
 بود و تواند که مصرع ثانی هفت کاشف و بیان واقع چرخ هفتم باشد برای بیان آن که در
 هفتم مثل فلک هفتم از نقوش و الوان معر بود و چون چرخ هفتم هفت خانه است و در معنی شش
 خانه همچون چرخ هفتم واقع شده یعنی هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان هفتم
 نقش آن خانه کم بود و بعضی درین جا کم کجای می خوانند هم مرصع چهل ستون از در بر افراشته
 ز خوش و طیز زیبا شکلا ساخت شش و شش بالفتح و خوش جانور دشتی و ششی کی و ط
 بر نظیر بالفتح جمع یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن اوستاد و شکلهای جانوران
 نقش کرد هم بیای هر ستونی ساخت از زر و غزالی ناف او پر شک او فر شش غز
 آه زره مشک او فر مشک نیز بوج غزالی مقول ساخت و ناف او پر شک او فر صف
 غزال هم ز طراوسان زرین سخن او پر و زیبا بی مرصع ساخت از در و میان درختی سرکش
 که شش چشم نادر بین ندیده شش زیبا بی بیای معر و معر یعنی برای زیباست
 و در معنی شش مصرع ثانی این بیت چنین واقع شده بدرای مرصع و در تحت بر وزن
 خراسیدن رح مرصع آن معنی خانه و مرجع شین درخت است هم نسیم خام بود و شش نا
 ساق و زرا خشان شش از فیروزه و اوراق شش غصن بالفتح شاخ درخت و از غصا
 غصون جماعتش بهر شاخش ز صنعت بود تیار و زمر و بال مرعی لعل مقدار شش

از مردم بنام اول و دوم و سوم شکیست بنده که بدین مار کور شود و بال بیای تازی ازاد
 و حیوان چرمه دست بود از کتف تا سر تا خن و سم و از جانوران پرنده جناح می و منقار نوک مرغ
 ح بود ترجمه کان از افعال ناقصه است آسمش مرغی و طیار پران و زمره بال و عمل متعارف صفت
 مرغ است یعنی از کار گیری آن استاد بر سر شاخ آن درخت نمود مرغی سرخ نوک و سینه
 باز و تصویر کرده شده بود پرنده و پر و از کننده هم بنام این درخت سبز و خرم و ندیده هرگز
 از باد خزان نم + همه مرغان آن با مردمان رام + بیک با کرده صبح و شام آرام + دوران نهار
 منصور ساخت هر جا + مثال یوسف و نقاش زینبا + بهیم نیست چون منشوق و عاشق + ز مهر
 جان و دل با هم موافقش با هم یکدیگر هم بیک جایین لب آن بوسه داده + بیک با آن میان
 این کشاده ش این اشارتست زینبا و آن اشارتست یوسف یعنی هر جا و مقامی از ان خانه
 شکل یوسف و زینبا تصویر کرده شده بود چنانچه در یکجا بوسه داد و زینبا یوسف را منصور بود
 در جای دیگر کشاده یوسف میان زینبا و از ار بند منصور و منشوقش بود - اگر نظامی آنجا گشته
 ز حضرت و در آنش آب گشتی ش ای دهن بنیده آن اشکال و تصویر است از لعاب بسیار کلمع
 و صفت و شوق پیدا میشود بر می گشت هم مانا بود صفت او پسری + بر و تابنده هر جا ماه و مهری
 ش ازاد و مهر کنایت نقش یوسف و زینبا است هم عجب ماهی و مهری چون دو پیکر + ز چاک
 گریبان بر زده سرش و دو پیکر نام برنج جوزا که توان نیز گویند هم نمودی در نظر هر روی دیوا -
 چو در فصل بهار آن تازه گز از ش نمودی فعل لازم است در نظرای و در نظر هر ناظر هر روست
 دیوار قاعل نمودی واقع شده هم بهر گل گل زمینش پیش و یاکم + و و شاخ تازه گل پیچیده
 با هم ش با همی دریا یعنی مصاحبت و مقارنت است و نمیرشین راجع بهخ است و پیش و کم
 همین بزرگ و خرد و دوشاخ و موصوف و تازه گل صفت یعنی دو شاخه گلشن هر و تازه باشد و
 و دوشاخ تازه گل کنایت از نقش یوسف و زینبا حاصل آنکه هر گل که در زمین آن کلخ منصور
 و منقش بود خواه آن گل کلان بود یا خرد و دوشاخ تازه گل با هم پیچیده بود و بدین بر هر برگ گل
 که بر زمین آن کلخ بود صورت یوسف و زینبا با هم پیوسته نقش کرده و یا نزد یک برگ گل آن هر دو
 شکل کشید هم ز فرشتش بود هر جای شلفه و دو گل با هم پیوسته نقش شد مرا و از دو گل همان صورت

یوسف و زلیخا است هم در آن خانه بودا نقصه کیایی + تمی نازان دو دلا ایم دلا رای شش در دلا ایم در دلا
 دلا رای کنایت از نقش یوسف و زلیخا است هم هر سو دیده و رو دیده که شودی + زیادول صورت ایشان بگوید
 شش دیده که بمنی چشم آید می نمودی ای بنظر آید می و ظاهر شدی هم چو شد خانه بین صورت همیست
 یوسف شد فزون شوق زلیخا شش کلامه با بمنی باست یعنی چون زلیخا این خانه منصور را دیده عشق را
 با یوسف زیاده گردید یا بمنی بلکه عشق زلیخا که بر یوسف بود از دیدن آن خانه افزون شد هم بهر نوبت
 که آن تجانه را دید + در و مهر در کار از نو بختیدش ششیر دید راجع زلیخا است و مراد از تجانه همان خانه
 منصور است و مشار الیه از زلیخا است هم بل عاقل چو بنید نقش جانان + شود در آن نقش حرف شوق
 خوانان + از آن حرف نقش آواز گردید + اسیر داغی اندازد گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سومی آن خانه و مطالبه وصال نمودن
 هم چو شد خاد تمام از سعی استاد + تبریش زلیخا دست بکشادش ترتیب مرتبه بر تیره آوردن دست
 و مراد از آن در اینجا آراسته و پیراسته کردن و زینت دادن آن خانه است با فکندن فرش و گستردن پل
 و افزودن قنادیل و غیر آن هم زمین آراست از فرش حریرش + جمال افزود از زرین سریش شش
 جمال با الفح خوبلی و خوب شدن روح افزود مستعدیست بمنی زیاده کرده قنادیل گهر پیوندش آویخت
 ریامین بهر عطرش در هم آمیخت + همه باستینها ساخت آنجا با بساط قمری انداخت آنجا + در آن عتقه
 از بهر چیز و هر کس + نمی بایست الا یوسف و یس شش انتظار با کسر بوی خوش و داروی خوشبو و پانی
 گلها و سبزه و ضمیر شش راجع بیشتر تکه است یا بسوی زلیخا است و اولی بسایق کلام ثانیه است هم
 بل بلای روی جانان که هشت بست + بخشیم عاشق مشتاق زشت است غیر آن شده تا که یوسف را
 بخواند + بصدر رغبت و جاهش نشانده شش ای یوسف را هم بخلوت یا با جالش عشق باز + بمیدان
 وصالش رخساز و دهن لعل جان فزایش کام گیرد + زلفت کهرش آرام گیرد + ولی اول جمال خود
 بیاراست + و در آن سیل دل یوسف بخود ساخته + بر یوسف با نمودش احتیاجی + ولی افزود از آن
 خود را رواجی شش رواج با الفح را دست ترویج روانی دادن متاع دوم راجع هم بخوبی گل بر تاج
 سرشده + ولی از عقد ششم خوب تر شدش شش و تا نمیدم نمودن بیت اول است سر شدن کنایت از
 شهور شدن و عقد با کسر بند زنان و سلک هر داری ف هم ز غازه رنگ گل را تا نگی + و از آن

را نگو و دانستی و ادبش محل کنایت از روی در خساره نیت است و لطافت بالغ کوفی و پاکیزگی و نرمی
 و نازکی و لطیفه در اصطلاح صوفیه عبارتست از اشارت و تحقیقی است که مرتسم شود و در فهم از روی نفس و
 عبارت کنایه اش نداشته باشد یعنی هم نزد همه ابروان را کار برداخت + بلال عید را قوس قزح ساخت
 مش پر زدن آراستن و جلاد دادن آمده مس و بلال عید کنایت از ابروان است قوس قزح ساختن
 کنایت از رنگین ساختن است بر گهای مختلف چه قوس قزح رنگ سرخ و سبز دارد و قوس قزح کمان
 شکلی است طون بلونهای مختلف و آن جزوای ابر باشد سبب ظهور وی آنست که آفتاب از
 حجاب ابر بر زمین نماند و در برابر عکس آن که در برابر ای رفیق و صفای و شفاف اند و قوس قزح
 پدید آید اگر آفتاب مغربی باشد ظهور وی در جانب شرق شود و اگر شرقی بود ظهور وی بمنزب شود
 کذا فی اللطائف و فی اسکندری قزح بقات مضموم و زای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان بر آید
 آن را قزح گویند و در اصل قزح نام دیو است جهلا که قزح می گویند نشاید گفت بلکه قوس الله
 باید گفت کما جانی الحدیث و یارس قوم رستم نیز گویند مش هم تخریبست موی عین را امر کرده در
 یک گرد و مشک چین را بش تخریب بادل مفتوح و ثانی مضموم و ذوال و مجول و لام مفتوح انقلافت
 را گویند می و در اسکندری گفته که تخریب زلف و کماله زلف پر شکن و کماله بکات فارسی مضموم بچیده
 و تخریب زلف انشی و موی عین موی سیاه و خوش بو و مشک چین کنایت از موی سیاه و خوشبو
 است هم زلف است آذینت شکن گیسوان را و زعفران و آذینت ارغوان را شش از غوان
 هجیم و موم کلینیت بزرگ سرخ و قیل گیا هیست سرخ و میج آنست که در نخه است که
 شاهنمای آن باریک می شود گویا که در جان آورده است و در تمام سال یکبار بر گهای باریک
 آرد و بتامل معلوم شوند ف و مراد از عین موی سیاه است و ارغوان کنایه از ریش و
 قفاست هم محل ساخت خشم از سر بر نهاده + سیه کاری بر دم کرد و آغاز شش
 سیه کاری بیای امودت مصدری بمعنی ظلم و بقاء و زین و شوخی هم نهاد از عین تر جایی خال
 بجای آن کرد و من صورت خال شش عین کنایت از عین خالص است و بدان
 کنایت از پوست است که در عرض ای ظاهر زلف صورت خال بایا خود در خیال ویش
 که این خال سیاه که بر روی سرخ من است فی الحقیقت دل و جان من سپند نشسته در

در آتش تومی سوز و خیم که دودیت آتشی در من ننگند است بران آتش دل و جانم سینه است و هم
خطی کشید از میل چون میل بود که شد و حال آباد از این نیل شش سرکایت از پیشانی است و میل بالک
چوب سرکش یعنی زینتی خطی لنگون بر چوبین خود مقداره میل برای زیب کشید هم خود آن نیلی بر
ماه که میلی بود بر چشم بدخواه شش ای برای که چشم دشمن میل بالک معنی آهن و کمال روح
اینجا همین معنی دارد هم که مشاطه دید آن رنگ مس است و فتاد اینجا شش میل سرمد از دست شش
مشاطه مشاطه زنی آبرینده عروس فی و مگر اینجا معنی شاید و رنگ مس کثایت از چشم است
و بی دیگر برای افتادن خط سیاه پریشانی زینجامی فرماید که شاید مشاطه چشم مس زینجا را دید است
و بهوش گردیده و بی اختیار میل سرمد از دست او بر پیشانی وی افتاد و خط سرمد ظاهر شد
هم برستان داد سین خیمه را رنگ و کزان دستان دلی آرد و اینجا کس شش دستان معنی باز
و حمله آید و دست مس بخلاف قیاس می هم کف نقشی زد و در آخر ده کار سه و کزان
نقشه بدست آید نگاری شش کلید را عوض اصناف کف است بسوی او آمده و او اشارت بر
زینجا است و فاعل زد و خرده کار است خرده کار یعنی دانا و باریک بین یعنی دانای برکت زینجا شش
زد برای آنکه سبب آن نقش بدست زینجا منقوش و در بعضی نسخ مصرع اول چنین دیده شد و
کف برد و خرده کاری هم بندق گونه عتاب تر داد و بمانان تراشک خنای خیر و ادشش
فندق کبیر اول و بنم سوم میوه ایست معروف که آنرا بندق نیز گویند و فی جمع الفرس فندق
معروف و بندق معرب است و بر سبیل تشبیه انگشت مد را نیز فندق گویند چنانچه مولانا ی جانی
فرمانید بندق گونه عتاب تر داد و ادشش و گونه بنم کاف عجبی و او معروف بمعنی رنگ می
عتاب تر عتاب خالص قمار و چون رنگ عتاب که میوه ایست و لاتی ماتد کنار سرخ می باشد
معنی آنست زینجا را رنگستان خود را سرخ رنگ خونی سرخ او اطلاع باشد درین صورت ربط
مصرع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر تراشک خونی سرخ بسبب سرخی بنان عالی دارد
مگر گویم که عورت بنان بسبب مالیدن مسح کردن اشکهای سرخ بر انگشتان از چشمان باشد
چنانچه در عادت است که وقت گریه اشکها را از چشم انگشتان پاک کنند و در بعضی جا نوشته

دیدیم که چنانچه این تفسیر میسر میسر در صورتی چنانچه سبب گریستن خون میخ زد
 کرد و تا جانان سزا شد که سرخ فیر و پهل خلقت راست و درست شود هم بصنعت و دهلال مر
 قمار از جلایاب شفق کرد آشکارا دل ده دهلال کنایت از سر نمانهای مدور و حرایس بدری آن
 تنهیل را که بگوشه چیده اند و در قفس می آید باد تغییر کرد و ماه قضا صفت ده دهلال است و در گزین
 و نفع را بشخص تشبیه کرد حاصل آنکه زینما که سرهای دود نافذ خود را سرخ رنگ کرد بدنان کرد که گویای
 خود ده دهلال را که آن دهلال با قفا بود یعنی قنای هر یکی از آن ده دهلال ماه بدر بود از سرده شفق بر د
 اگر در هم که تا از نازم دولت دهلالی و نشانی میسر از عید وصال شریک و این تعلیم است مضمون
 این نسبت خلعت آشکارا کردن است و دهلالی بیای محمول مبتدا است و نشانی میسر خبر آن چون
 در ظهور دهلال مشرود عید هم باشد میگوید که زینما دهلال سرخ نافذ خود را از شفق رنگ سرخ برای آن
 دهلال از بلندای دولت زینما را خوشی بخشیده عید وصال یار و در هم نبرد از طرف عارض گوشواره
 قرآن انگیزد نه ز باشاره مثل گوشواره ز یوریک در گوش آید از نذر قرآن بالکسر میستن و دستاره
 در برج فاحر و صاحب قرآن آنگویند که در سال ولادت او زهره و شتری را قرآن بود و باشد
 می گوشواره را باشاره تشبیه کردند و رخساره با ماه یعنی زینما گوشواره را که از کران رخساره قرآن او
 گویا ماه و شاره نزدیک برج جمع شدیم که تا آن دولت دنیا و دیش با حکم آن قرآن گرد و قریش
 ش دولت دنیا و دین کنایت از یوسف است و هر دو شین که صفات آید اند عالم زینما است
 هم در غنچه با جمال تاز و در لباس نو بنوشید در بر و مرتب ساخت بر تن پیرین را و زنگل پیر
 کرد و آن آن را شین زینما را با گل تشبیه کرد و پیرین با سمن که گل سفید است یعنی زینما تن
 خود را که در پیرین کرد بدان اندک گویا داسن سمن را از گل پر کرد هم شمار شاخ گل از با سمن کرد
 سمن در حبیب و گل در استین کرد شش شمار با کسر جامه که برق شاید چون پیراهن و از از و جز
 آن رخ و دیش گل کنایت از قد زینما است و با سمن لغت سمن نام گلیست سفید رنگ است
 و اینجا کنایت از پیرین سفید است و سمن کنایت از گردن زینما است که سفید روشن بود و حبیب
 یعنی گریبان پیراهن است و گل کنایت از دست و ذراع زینما است و المطلب واضح هم بود
 دیده کرد در سائل به بجز آب تنگ بر لاله و گل شش مفصول همی در که پیراهن است

مخدوف است یعنی هیچ شیبی اگر بتابل نظر کردی آن پیراهن را بر تن زلیخا نمیدهد مگر آب تنک
وصافی سینه که بر گل دلاله باشد یعنی چنانچه ششم و غیره بر گل دلاله می نماید چنان پیراهن که صاف و
لطیف و سفید بود بر تن او که چون لاله و گل بود می نمود هم عجب آبی و دراز نقره خام و دو بای از
دو ساعد کرده آرامش نکند از دراز و دو ساعد ترجمه من بیانیه است بیان دو بای است یعنی آن
عجب آبی بود در آن دو بای نقره خالص که عبارت از دو ساعد زلیخا است آرام کرده هم نزد تن
دو ساعد وید رونق و زرد کرده دو بای را مطلق شش دستینه بالفتح دست برنجن می یعنی زیور
که در دست پوشند مال هر دو مصرع واحد است یعنی زلیخا که مهر دو ساعد خود دستینه زر پوشید گویا
دو بای را از حلقه مطلق گردانید و تواند که مضمون هر مصرع علیها باشد فعلی بدار او از دستینه بازو بند
باشد مقصود آنکه بر بازوی خود پوشید و بر آستین بدار هم رخ میداد بر ساعد گویا شش حشش المم
چو بر نازک تنش شد پیر من راست و بزرگش و بیه چشش بسیار است شش زرکش صفت و بیای
و بیای که از زر بافته شد و تارهای زر بر آن کشیده باشد هم بیت چین با نهر اران نازنینی و بچولان آنکه
از بیای صینی شش بیت چینی کنایت از زلیخا است هم نماد از لعل سیراب و زرخشک و فروزان
تاج را بر دامن شکش ضمیر فاعل در نماد عالم زلیخا است و لعل سیراب لعل خالص و آبدار
و زرخشک در ترکیب حال از لعل و زر خالص هم شد از گوهر مصرع حبیب و دامان و صحن خانه
طاووس خرامان شش اسم شده ضمیر نسبت در و راجع زلیخا و طاووس خرامان خبر آن و صحن خانه طرف
شد و قوله از گوهر مصرع حبیب و دامان حال است از ضمیر شد یعنی زلیخا در صحن خانه خود مانند طاووس
خرامان شد در حالیکه حبیب و دامانش از گوهر مصرع بود هم خرامان میشد و آئینه در دست و خیال
حسن خود با خود همی بست و چون عکس روی خود دید از مقابل و عیار نقد خود دریافت کامل و نقد
خود درون کنج طرب کرد و بقصد آن خریداری طلب کرد و بحسب و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ز پیش و پس فرستاد و در آمد ناگهان از در چوایی و عطار چشمی و خوشید جای شش فاعل
در آمد یوسف هم وجود از خواص آب و گل دور و چین طلقش نور علی نورش طلعت بافتح
و اسکون یعنی دیدار هم از ویک لمعه روشن جهانی و از ویک حرف هر سودا ستالی و زلیخا
را چو دیده بروی افتاد و ز شوخش شعله گویی در نی افتاد و گرگتش دست گای پاکیزه سیرت

چراغ دیده اهل بصیرت شش گرفت و پیش ای گرفت زلیخا دست یوسف را هم بنامیزد و چه بنامیزد
 تو بهر امان و لطف از زنده تو شش از زنده یعنی زنده یعنی تو برای هر امان و لطفی که با تو کند
 لایق زیبا هستی هم زنی که بندگان تو نامزد و بطریق منتت گردن فرازم + بیایا حق شناخت
 باشم امروزه زمانی در سیاست باشم امروزه که تم قانون امانت کنون سازم که تا باشد جهان
 گویند از ان باز شش مادامی که جهان باقی ماند قفله امان تو می گفته باشند هم به نیزنگ و فسون
 که بعد برون برد + بادل خانه زان نقش درون هردش که از بعد برون برد زلیخا آن نیزنگ و
 افسون را یعنی پوسته + در میان خانه اول از ان هفت خانه سرای برد زلیخا هم زین در چو در
 اندم گذاشت + بقتل آهین کرد استوارش + چو شده در بسته از لب مهر کشاد + در دل را ز درون خود
 برون داد و نخستین گفت کای مقصود جانم + که جان را جز تو مقصودی ندانم + خیال خود بخواب
 من نمودی + لطفی خواب از چشمم بودی + ز سودای خودم دیوانه گردی + بهنمای خودم تحانه
 کردی + نظر بکشاده در نظاره تو + بدین کشور شدم آواره تو + بمیدم چاره آوار گشاید کشیدم
 در غمت پیای گشاید کنون که دیدن روی تو شادم + ز بی روی تو ام بس نامرادم شش
 بی روی بیای مغرور مندر بی بی تو بی بی التفاتی هم ز بی روی گذر روی بن کن + از کرد
 مهر با من یک سخن کن + جوایش داد یوسف سر فلکده + که ای همچون منت صد شاه بنده
 مرا از بندگی آزاد گردان + باز آوسی دلم را شاد گردان + مرا خوش نیست اینجا با تو باشم
 پس این پرده تنها با تو باشم + تو کان آتشی من بنیبه نشک + تو با و مصری من نفقه مشک شش
 مصر را بدست و نخست ح + نفقه با نفع بوی است هم کجا این بنیبه با آتش بر آید + چنان این نفقه
 با مصر گر آید شش ای میل هم زلیخا آن نفس جز با دشمن شش آن دی که یوسف این
 سخن گفت هم سخن گویان بزرگ خانه شش برد + برد قفل در حکم خود است + دل یوسف
 از ان اندوه بشکست + و گریه زلیخا ناله برداشت + نقاب از راز چندین ساله برداشت
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند + بیای می کشم مهر سر کشی چند + حتی کردم خندان
 در بهایت + متاع عقل و دین کردم فدایت + بیان نیست که در نام تو باشی شش
 متعلق است بکرم هم بر بطریق مندر با هم تو باشی + به آن که طاعت من روی تابانی بهره

بر خلافت من شتابی + بگفتا در گنه فرامی نیت + بعضیان در ستم طاعتوری نیست + هر آن
 بنده که نپسند و فداوند + بود در کارگاه بندگی بندش + بنده بالفتح بانی تازی و سکون لون سرکشش
 آب بنزند و بمنی گره و عقد یکدی + هم بدان کارم شناسائی مبادا + بران دستم توانائی مبادا
 پیش ای بکاریکه نامرضی خداست مرثاساسائی + و توانائی مبادا هم دران خانه سخن کوتاه کردند + دیگر
 خانه منزل گاه کردند + ز لیخا درش قفل دگر زدند + دگر سان نقشه اش از سینه سر زدند + بدین دستور
 زافسون و فسانه + همی بردش درون خانه بجان + بهر جا نقشه + دیگر همی خواند + بهر جا نکته + دیگر همی
 سشش نکته سخن باریک هم پیش خانه نشد کاش میسرند + تیا مدبره اش بیرون از شش
 سشش میسر آسان و عقل مهره و ششش باز بست + در چو پر هم بهنتم خانه کرد + اذاعت هم
 چست + کشاد کار خود از مفتین جست + بلی نبود درین ره ناامیدی + بسیار بود روز
 سپیدی + ز صد در گرایست بر نیاید + بنومیدی جگر خوردن نشاید + شش جگر خوردن نمیشد
 کشیدن هم در دیگر میاید ز دگر ناگاه + ازان سوسه مقصد آورسته راه

در آوردن ز لیخا یوسف عم را بجان بهنتم و بدل کردن جهود
 دریل مقصود و گزین یوسف و ماندن ز لیخا در تحیر و تاسف

هم سخن پرداز این کاشانه راز + چنین بیرون دهد از پرده آوازش + پرده دل و کاشانه بمنی خانه
 و سخن پرداز مورخ است و این کاشانه راز اشارت بقصه یوسف و لیخا است هم که چون نسبت
 بهنتم خانه افتاد + ز لیخا راز جان برخاست فریاد که ای یوسف بهنتم من قدم نه + ز رحمت پادشاه
 روشن حرم نه شش این روشن کنایت خانه مفتین است هم و بان خرم حرم کردشش نشین +
 بزنجیر زرش زد قفل آهنش نشین قراگاه هم حرمی یافت از انجیر خالی + ز چشم جاسدان
 دورش حوالی شش حوالی گرداگرد هم درش زد آمد شد میگانه بسته + امید آشنایان راز گزسته
 در دوزخ عاشق و مشوق کس نه + گزند شمه آسیب عس + شش گزند بالشم و کاف فارسی آفت و
 چشم زخم دانت بمنی بر پنجه زمت است هم رخ مشوق در پرزویه ناز + دل عاشق سرود مشوق پرداز

بدست اعدای میدان کشته و طبع را آتش اندر جان فدا و پیش حربه بافتح کشادگی میدان
 برای احسان جمع روح و هر کشادگی که در آن درخت نباشد هم زینجا دیده و دل مست جانان
 نهاده دست خود در دست جانان و بشیرین نکته های دلپذیرش و خزان بر دای پای سریش
 سیالای سیر افکنده خود را بآب و دیده گفت آن سر و قدرش ای بگریه گفت منی در حال گریه
 گفت زینجا یوسف را هم که ای گلرخ بروی من نظر کن بدین چشم لطیف سوی من نظر کن و اگر خود
 روی من ببیند و چو اواز خرمین من خوش بیند و مرا تاکی درین محنت پسندی که چشم حمت از
 روی من پسندی و بدین سان در دل بسیار میگرد و یوسف شوق دل افکار میگرد و دل شوق
 بافتح آرزو نمیداشدن و آرزو نمندی نمودن و آرزو نمندی گردانیدن و در آغوشن ایسان نمیزی
 آرزو من و آن لازم و متعدی هر دو آمده است و هست هم ولی یوسف نظر خویش میداشت
 زینچشم سروریش میداشت شش یعنی بسوی زینجا از جهت خوف و فتنه نظر نمیکرد هم بفرش خانه
 چشم افکنده در پیش و تصور دید با و صورت خویش و ز دیبا و حریر افکنده بستر گرفته یکبار
 تنگ در بر و از آن صورت روان حرف نظر کرد و نظرگاه خود از جای دیگر درش صرف
 بافتح گردانیدن و تمام گرد و اگر دیوار را دید به هم حجت آن دو گل رخسار را دید و رخ
 خود بر خدای آسمان کرد و به حقیقت ندرت ناشای جان کردش همچنین است در اکثر نسخ سینه
 یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کردای سوی بالا کرد و در سقف آن خانه همان جفت
 شدن و با هم میوستن یوسف زینجا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را سوی خدای آسمان کرد
 واقع شده خدای کبریا را ملا و ذال معنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان کرد و اس
 جانب آسمان توجیه کرد و اولی و مناسب این نغمه نماید هم نزدش میل از آن سوی زینجا
 نظر کشادگی بروی زینجا شش مراد ازین میل میل دیدن بسوی زینجا و در غمت نظر بر روی او است
 تا با دگر که کند و خود را سینه های شیرین لعل آینه از و در عیسان خلاص کند و زینجا را از آن خطره
 باز دارد و چنانچه مصلح ثانی ازین بیت و ابیات آئینده که جواب یوسف است مودع است پس
 و وصل در غمت میامنت با او جانش و کاکا که از جناب انبیا که برده است صحیح معصوم انما و گناه که با
 و دنیا که اخطای چنین میل سر زدم زینجا از آن نظر شد تازه امید که تابر روی مان تا بنده

خورشید و آبه و ناله و زاری در آمد و چشم و دل بخوبی در آمدش ناله وای گفتن و زاری کردن
 با و از بلند و استم که ای خود کام کام من روا کن و بصل خویش و در دم را و اکنش را و باغش
 روان آید می هم منشته تو آب زندگانی و منم کشته تو عمر جاودانی و چنانم از تو و درای گنج نایاب من
 نایاب نیافتم که باشد کشته بیهان تشنه بی آبش کشته اسم باشد بیهان خبر باشد تشنه اسم باشد
 بی آب خبر باشد هم ز داغست سالها و ز تاب بودم و ز عشقت بخیر و بخواب بودم و مرا زین بشیر و ز تاب
 گذار و چنینم بخیر و بخواب گذار و بخیر آن خدای بر تو سوگند که باشد بر خداوندان خداوند و باین سخن
 جهانگیری که دادست و باین که در عارض نهادت و باین خوبی که تا بد چربیت و که دارد ماه را و بر دست
 بباردی بمانداری که داری و بسود خوب رفتاری که داری و بجز آب کمان ابروی تو و بقلب کند
 گیسوی تو و بجا و ز گرس مردم فریبت و بدی با پوش سرو جامه زیبشت شش پوش یعنی پوشید
 و بی پوش صفت سرو جامه زیبست هم بآن موی که میگوئی میانش و بآن غنچه که میخوانی دهانش
 بمشکین نقطه ات بروی گلزننگ و بشیرین خنده ات از غنچه تنگ و باب دیده من را شیت است
 آبه گرم از سوز فراق و بحرانی که زیر کوهم از دوسه و گرفتار هزار اندوهم از دوی و با ستیلا سه
 عشقت برو و دوم و با ستیلاست از بودم نبودم و که بر حال من بیدل جنبشی و ز کار شکم این خنده
 بکشی و بدل عمر سیت تا داغ تو دارم و هوای بوی از باغ تو دارم و زمانه مرهم داغ و دم
 شو و بوی ردق باغ و دم شو و ز خطا هر تو بس نا توانم و به بخش از خوان و صلت قوت یا نم
 ش در یعنی شخ ز خطا هر واقع شده برین تقدیر اقصا نیست بیانیه است ش ز تو ای غل تر
 خرم از من شیر و کن در خوان نهادن هیچ تقصیرش خراکناست از قفیب نیست و شیر کنایت از
 فروغ زینماست هم مرا زین شیر خرا قوت جان ده و ز جان دادن درین فطخ امان ده و جوش
 داد یوسف کای پر زاده که ناید با تو کس را از پری یاد و گیر امر و ز بر من کار را تنگ و حزن بر
 شیشه معصومیم سنگ و کن تر زاب عتسیان و اسم را و سوز از آتش شوت تنم را و بآن چون
 که چو نه صورت او است و بر و نه چون در و نه صورت او است ش ای قسم ست آن
 خدای که چو نه نگاشته و پیدا کرده او است هم ز بحر جود او گردون جلالی و ز برق نور او خورشید
 آبی و بیابانی که زیشان زاده ام من شش از پاکان مراد نیاست که آباد و آباد یوسف

بودند هم بدین پاکیزگی افتاد و من شش بدین خوبی پیداشده ام من هم از ایشان ست روشنی
 گوهر من و وزیرانشان رخشان انتر من شش از ایشان ای پاکان هم که گرامر دوست از من جدا
 مرا زین تنگ با بیرون گذاری و بزودی کامرانی بنی از من و هزاران حق گذارے بنی از من
 ز لعل جان فرایم کام یابی و بقدر کثرت آرم یابی و کن تعبیل و تحسیل مقصود و بسا دیرے
 که خوشتر باشد از زدوش در مثل ست که آنچه دیر آید درست آید و اکت بسا زانده است محض
 برای تحسین آورد و اندو ستور لعل گفته که گاهی اکت محض برای تحسین لفظ آید چون گفتا و رے
 گفت و رفت هم که افتد مید نیکو و در دوام و به است از زود و نیکو سر انجام شش نیکو صفت
 و درست و در دوام متعلق بافتد و صید را موقوف با لآخر باید خواند یعنی ویر نیکو بهتر است از زود و نا
 نیکو سر انجام مقصود آنکه میدی که بدیر نیکو و در نیک و کث نیک در دوام افتاده بهتر است از زود
 افتادن آن که حاجت آن نیک و موافق مقصود نبود هم زین گفت که زانده خوب است و که اندازد
 بقدر و انور و ن آب و ز شوقم جان رسیده بر لب امر و به نیارم صبر کردن تا شب امر و ز کی
 آن طاقت مرا آید پدیدار و که تا وقت دیگر اندازم این کار و ندانم اکت زین مصلحت چیست
 که توانی بمن یک خطه خوش زیست و گفتا من زن دو چیز است و عتاب از دو قدر عزیز است
 شش اول عتاب ندای تنالی و دو قدر خشم عزیز است اگر برین مبنی اطلاع یابم عزیزان کج
 نژادی که بداند بمن مدحمت و خواری رسانند و برهنه کرده تیغ انسان که دانی و کشد از من
 لباس زندگانی و زهی خجلت که در روز قیامت و چو افتد بر زنا کاران غرمت شش غرام الفتح بیا
 پیوسته و عذاب و لیاک ح هم جزای آن جناکیشان نویسد و مراسم و قرائشان نویسد شش آن
 جناکیشان اشارت بر زنا کاران است یعنی زشتگان چون جزای آن زنا کاران نویسد و مراسم و قرائشان
 زنا کاران و سر دار ایشان نویسد و جزای من نیز زیاده تر عظیم تر از جزای دیگران نویسد زیرا که مرتبه
 انبیای علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم است لازم ثواب و عذاب ایشان هم بالاتر و زیاده
 تر باشد و بعینه گویند که آن اشارت بر زنا کاران است و مراد از جناکیشان همین لفظ است
 یعنی جزای آن جناکاران همین لفظ است کیشان نویسد و فیه بانی هم زین گفتا آن
 دشمن پسندیش و که چون و در طرب بنشیند پیش شش بنشیند آن دشمن پیش

من در روز خوشی و عشرت هم دهم جامی که با بانش ستیزد و زمستی تا قیامت برنجیزد و شش دهم
یعنی جام زهر لعل که فی الفور قتل کند و پاک نماید بنوشتم آن عزیز من سر راهم تویی گوئی خدای من
کریم است همیشه بر نگار ان رحیم است و مرا از گداز و زردی و خیزند و درین خلوت سرا باشد و فینه
قداس از من همه بگناه است که تا باشد نرازد عذر خواهم گفت آن کس نیم کافه پسندم
که منجر کسی دیگر گراندم و خصوصاً بر عزیزه که عزیزه و تراف و مود بهرین کنیزی و خیابای من که
نتوان حق گزایش بر شوت کی شود آمرزگاریش و بجان دادن چو مژداز کس نکیر و در گذشت
کجا شوت پذیردش ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن هم زلیخا گفت کای شاه جوان بخت
که هم حاجت میرا و دهم تخت و دلم شد تیر محنت بر افشاند و زبس کار بهانه بر بهانه شش از
بسکای آری تو ای یوسف بهانه های متواتر و بهانه بالفتح عذری بیا و اسپندیده و فم بهانه
بجزوی حیل سازیت و بهانه فی طریق راست بازیت و معاذ الله که راه بجزوم من و از تو
این میل دیگر نشوم من شش معاذ الله بالفتح آغوز باشد آمده است و فم عجب
بی طاقتم آرام من ده و اگر خواهی و گرنه کام من ده شش ای اگر خواهی خواهی یعنی خواه خواه
و البته مرا آرام ده هم گفتن گفتن آمد روز من سر و نگشت از تو مرا دمن میسر شش
بمعنی آخر و تمام هم زبان بر بند دیگر از خرافات و بجنب از جا که فی التاخیر آفات ش خرافات
بالضم نمان پریشان و افسانه حکایت غیب که ازان خنده آید ب و تاخیر و نگ کردن هم
مرا در خشک نی آتش قنادست و ترا با آتش من چون قنادست و مرا این دود آتش کی کند
سود و چو در شمیمت نگر و د آب ازین دود و ازین آتش چو دودم هست تابی و بیار آتش زن
یکدم آبی و زلیخا چون بی پایان برد این را از تعلل کرد و یوسف دیگر آغازش فعل بشد و یلام
اول بهانه کردن و بیار ساختن و باز داختن کسی را از کار ی ح هم زلیخا گفت کای عبری عیار
که بروی از سخن و فم بنار شش عبری و عبرانی بالکسر فیما لغت جهودان و ج و جهود
را گویند و عبارت بیان و تفسیر کردن سخن ح هم مزین بروی کارم دست رو را که
خواهم کشتن از دست تو خود را و بعشرت و ستم اندر کردن آویز و و گرنه بر من از خنجر تن و عیار
دست اگر در کردن من و شود خون منت حالی بگردن و کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش

چو گل در خون کسمیرا من خویش ش چون برگ کی سوسن بصورت خنجر می باشد گویا که بخت سوسن
 خنجر است و چون گل سرخ رنگ است گویا پیرا من آن در خون خرق است هم نم بر تن بجان جدائی
 ز حیات گشت یا بجز رانی - عزیزم پیش تو چون کشت باید - بے کشتن خان وی تو تابد - پس
 از کشتن زیر پرده خاک - تو بویزد دین جان او سناک - گفت این و کشت از زیر بستر - جو بر
 بید سبز از رنگ خنجر شش انصاف برق بسوی خنجر بیانید است و اوے آفت
 که در بختی نفع دید - شد که بجای برق لفظ رنگ افتاد است و رنگ لفظ را سے ممل
 بمعنی کرم حیدر و حیانت و خرمندگی و اندک مایه خشم خیالت و دوسے از آتش نغم بخت و
 تاب - بخت تشنه برد آن قطره آب شش آفت بالفتح بخار و گرمی می و تاب گرمے
 آتش و جز آن منبر اول در ترکیب مال واقع شده است از ضمیر فاعل برده که ماند بزلینا
 است و تشنه صفت خلق است و قطره آب کنایت از خنجر است هم جو بخت آن بدید از سبک
 بر خست - چو زین ریا - بگرقتش سردست - کزین تندی بیارام ای زلیخا - و زین ره باز کش بگام
 ای زلیخا - زین خواہی رخ مقصود دیدن - و وصل بن بگام دل رسیدن ش ای خواهی رسیدن
 هم زلیخا مادہ در دستان - و نریخت چون بدید آن مهربانی - کمان زدش که خواهد کام من داد -
 بوصول خورشید آرم من داد - و دوست خود روانی خنجر انداخت - بقصد صلح طبع دیگر انداخت
 لب از نوشین و دانش پر شکر کرد - و ساعد طوق و از ساقش کمر کرد شش نوشین بمعنی
 شیشین و بان و هر دو شیشین عائد بوسعت است و شیشین دوم نمبی اورا است حاصل آنکه زلیخا
 بوسه بر رخسار یوسف گرفت و از دستهای خود در گردن یوسف طوق انداخت و از دست
 خود و فوطه و کمر یوسف ساخت چنانچه شکل مجامعت کنائیدن باشد بل آورد هم به پیش
 باو کش جان را بدست ساخت - و شوق گوهر شش تن را صدف ساخت شش ناوک
 کنایت است از کبر و تفتیب که آنرا آلت جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی است و یا از
 جان آلت و هر دو شیشین عائد بوسعت هم دلی نکشاد یوسف بر دفت شست - پی گوهر صدف
 را بعد از شکست شش شست بالفتح کز لعل سوختار تیر بر زده کمان هنگام انما خلق تیر و آنچه
 بدان باہی گیرند و شتر حجام کہ بدان رک زنند و عدد ستین و دہد و صدف

کنایت از فرج زینا است یعنی سوار بر زرد کمان محبت اما گشتا یعنی تیر بنید و پرتاب نکرد یعنی
 قفسیب را از نزدیک زینا ننهاد لیکن در فرج داخل نکرد و این معنی غلط است و مناسب بایات
 آینده خصوصاً باین بیت نهادی برادر خویش دستهای صواب تر و لائق تر سیاق و سباق بهتر
 و مناسب تر نشان یوسف است که تقریر این عبارت چنین کنند که شصت کنایت از حلقه
 ازار بند که بعد از بستن آن پیدا شود و شصت در عرف جام حلقه عاق را گویند که تیر اندازان
 در انگشت که آنرا ابهام گویند می پوشند و چون ازار بند بعد از بستن بآن صبر است میکرد
 و بنا بر آن کنایت داشتن ازار را و باشد حاصل آنکه هر چند زینا بر زمین افتاد و برای محبت
 یوسف را قید بنمود و شکل جماع خود را مشکل بنمود لیکن یوسف بپاس عصمت بزرگوار از ازار بند خود
 نکشید و برای انداختن آلت خود مهر صدف آنرا که ازار زینا است نکشاد هم دلش میخواست
 در رفتن بالماس + ولی میداشت حکم عصمتش بپاسش در بالنم کنایت از فرج زینا است و
 الماس کنایت یوسف و در رفتن بالماس کنایت از جماع است یعنی دل یوسف جماع زینا را
 میخواست اما بسبب عصمت که خاصه نبوت است این خطره بطل نمی آورد قال الله تعالی و الله
 است به و هم بهایخ و فرق است میان هم و غم بزم گنا گناه که میگرد و در بهم و تفنیل مقام
 آنست که آنچه در نفس یکایک افتاد بی اختیار آنرا عا حس نامند و چون در دل افتاد و بانی ماند
 در راحت بینه جولان کرد آنرا خاط خوانند و چون لذت پیدا آید و خواش حصول آن در حصول
 بدان حادث گشت آنرا هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن غم است و آن قرار دافس است
 بمعصیت و حد حرم بران چنانکه از جانب وی هیچ نفی نیست جز آنکه در خارج اسباب آن معصیت
 و اگر میاگرد البته بکن برین قسم موافقه است چنانقسم از اعمال قلبیه است چنانچه عقاید بالله
 و اخلاق ذمیمه بنده و اخوذ است بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال کوارج و بر اقامت نشسته سابقه اصلاً اخوذ
 نیست کذا ذکر الشیخ المدق الحق المحرث دهلوی فی تصانیفه هم زینا در تقاضا گرم و یوسف
 همی انجخت اسباب توقف + نهادی بر ازار خویش دستی + یکی عقده کشادی و دوستی + افتادش
 چشم ناگه در میان + بزرگش پرده در کعبه خانه شصتیر شین افتادش راجع به یوسف و زرش متعلق
 است به افتاد و زرش پرده که از در ریافته شده هم سوالش کرد کین پرده پی چیست + دران

پرده نشسته پرده گشت شش پرده گشتی صاحب پرده و پرده نشین هم کیفیت آن کس که تاسن زنده
 هستم هم بهر بند کاش می پرستم + بی آن از در و پیش از گوهر + در و کس طبله پر مشک اذ در شش
 یعنی در آن پرده بی است که کن آن از در است و چشم از گوهر است و مشک اذ در مشک تیز بود
 هم بهر ساعت فدا ده پیش اویم + سر طاعت نهاد و پیش اویم + در آن پرده کردم جایگاه هست
 که تا نبود و بسوی من نگاه پیش شش ای بسوی فعل من که تو می کنی هم زمین آئین جدیدی نه بنید
 چو یوسف این سخن بشنید ز دباگ + کزین دنیا رفتم نیست یکد انگ شش نقد یعنی موجود است
 و تیار است و مراد از آن تفصیل است یا فعل مباشرت که بالفعل وجود گرفته هم ترا آید بچشم از
 مردگان شرم + وزین نازندگان در خاطر آذر هم شش آذر هم بازی منقوله و الف تله و در کوهی
 شرم و عیای او مردگان و نازندگان کنایت از زبان است هم من از بینای دانای ترسم + قیوم
 توانای نه ترسم شش قیوم اسکیت از اسمای حسی الله قائم بذات خود و قائم داند و غیر خود الله
 خود کذا فی مشکوٰۃ الشیخ الحدیث و در هر مصرع استقام است هم کیفیت این و زمین کار بر خا
 و زان خوش خوا بگمید ابر بر خاست + الف کرد از در و شاخ لام الف دور + ر باند از کار بین
 شمع کافور شش خمیر کرد راجع یوسف علیه السلام و همچنین خمیر فاعل در ر باند و الف فاعل
 کرد و در مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول ر باند و الف و شمع کافور کنیت از تفسیر و ذکر
 یوسف است و در و شاخ لام الف و کار بین کنایت از فرج زلیخا است و کار در لغت مترادف
 را گویند و فرج زنان همیشه بصورت مراض و شکل لام الف یعنی کلمه لامی باشد و تفسیر
 رجال بصورت الف و شمع حاصل آنکه یوسف آلت خود را از فرج زلیخا دور کرد و فعل مجامعت
 بعمل نیامد و هم چو گشت اندر و دین گام تیزش + کشاد از هر دری راه گزینش شش شین
 در مصرع اول معنای الیه گام است و گام کاف فارسی قدم و شین در مصرع دوم مفعول
 کشاد و وقع شده یعنی او را و مرجع هر دو یوسف است هم بهرزه کادسے بے در کشانی
 پریدے قفل جای پرده جائے شش در کشا کنایت از کلید است و پرده الفتح و التشدید
 رای همه بندی جبر هم اشارت کردنش گوئی با گشت + کلیدی بود بهر فتح در شست
 شش کلید الفتح آتے که آن قفل کشا یند یعنی نکوئی توای مخاطب اشارت کردن یوسف

بود نزدیک در سیر و نهم چو در حاش غریز آتشکی وید + در آن آشفتنکی حاش بر پرسید و جوابش
 داد از صن ادب باز + حتی از تمت افشای این رازش مصرع ثانی این بیت حال واقع است
 از خواب دراز مراد از راز نیست که در میان یوسف و زلیخا واقع شده بود دم خورش دست
 گرفت از سر مهر + در دوش لبوی آن پری چیده + چه با هم دید شان با خوشن گفت + که بخت
 با خیز احوال من گفت سشش شان یعنی یوسف و عزیز مصر را هم حکم کن گمان آورد بر دشت
 نقاب از چهره آن راز برداشت + که ای بزرگ عدل آن را مرا چو چیست + که با اهل نبر کش
 و فایز نیست بش یعنی آنکس را که با اهل خانه تو که بنم بر کش و فایز نیست چه سراسر است و سراسر نیست
 پادشاهی ویدی و فایز با فتح بیان نگردد + آشتن و حق چیر می تمام گردن مس معنون این بیت
 موافق آید که کینه است قاتل با جزا من را و با اهلک سواد الا ان یسجن او عذاب الیم گفت آن
 زن عزیز مصر که پیست پادشاهی کسی که خواهد با اهل تو خیانت و بدی را اگر این که در زندان کرده
 شود با عذاب در دناک شل بکار خویش بداند شکلی کرده + درین پرده خیانت پیشگی کرده + عزیزش
 داد رخصت گای پر روی + که گرد این کج نهادی راست بر گوی + بخت این بنده عبری گرد آنا
 بفرزند شاد + سلفست سرافراز + درین خلوت بر است خفته بودم + درون او که دمت رفتن بود
 چو درون بر سر بالینم آمد + بقصد خرم نسیم آمد شش نسیم کسب نون نام گلیست و گویند
 گل چنیا و فتح نون نیز نسیم و خرم نسیم در اینجا کنایت است از مکان مخصوص زلیخا با تمام تن او
 هم خیالش آنکس از وی نه آگاه + بخرم گشت آنم آورده راه شش این مصرع حال است از ضمیر
 قائل در آورده که عاید یوسف است هم باذن باغبان ناگشته محتاج + بر دوشل بفارست گل
 بتاراج شش باغبان کنایت از ذوات خود کرده است و ضمیر فاعل در بر و عاید یوسف است
 و شل کنایت از زلفت است و گل از رخساره و گل معطوف شل است بقصد بر حرف طعنه
 هم چو دست آورد در پیش آن خردمند + که بکشاید نرغ و مل من بند + من از خواب گران
 بیدار گشتم ز جام بخودی هشیار گشتم + هر اسان گشت از بیداری من + هرگز این شد
 از خد شکاری من + رخ از شرمندگی نوی بر آورد + بروی نیکی منی در بر آورد و شش شکستی
 بیای معروف مصدری باید خواند در بر آوردن کنایت از در بند کردن است چنانچه

هر از اسباب گفته شد ز پیش دل حجاب دیده برد از چون مردان - بگل تاکی بر آری پیش ابروان
 شمالی را + ای تاکی بندگ کنی از گل یعنی یوسف بر روی نیک بختی خود در بست ای در نیکی بر خود
 بست هم شتابان از قفای او دو دیدم + برون نهاده پا بروی رسیدم من یعنی یوسف هنوز
 پای خود را از در برون نهاده بود که بوی رسیدم هم گرفته دامنش را چست و چالاک + چکل
 افتاد در پیرامنش چاکش ضمیر شنید عالمه یوسف چست و چالاک حال است از ان ضمیر
 یعنی گرفته دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بود هم کشاده چاک پیراهن دهانی
 کند قول مرادش بیانی شش کشاده فعل متعدیست و ضمیر متدرران که راجع بچاک پیراهن
 است فاعل آن دو دهانی مفعول آن و کلمه چاک پیراهن مبتداست و جمله فعلیه که در مصرع نهانست
 است غنی کند قول مرادش بیانی خبر آن است قول مرا که سابق مذکور شد بیان ظاهر می کند
 یعنی گواه و موید قول نیست مکنون آن به که همچون ناپسندان + کنی بکنید مجربش خبر بدان
 و یا خود بر تن اندام پاکش + نمی دردی که سازد در دناکش شش ناپسندان ای بدکاران و کلام
 خود اینجا زائد است بی معنی ندارد و در جهالگیری گفته که از جمله کلماتی که بحسن و زینت کلام می آید
 و آرد معنی دخلی نباشد کلمه خود هست چنانچه من خود چه کنم زمین که پر شد یعنی من چه کنم هستی و
 در در بر تن نهادن کنایت از ضرب و آید است یعنی اگر یوسف از لوث حصیان پاک و صفا
 قرار داده آید ای دالمی بضرر نازیانه یا چوب تنبیه کن تاق دی را در دناک سازد و دست
 بروی این ریخ گران را + که گرد و عجزی مرد گران ریش العبرة بالکسر آنچه بوی نیکو گیر و جرم
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را + نه بر جاوید دیگر خوشتن را + دلش از طریق استقامت
 زبان را ساخت ضمیر ماست + یوسف گفت چون گشتم گهر ریخ + پی بیع تو شد خالی در صد گنج
 شش بیع الفتح خرید و فروختن ج در اینجا بمعنی اول مشغول شده است و پی به بیع و متعلق به ششم است
 و حرف شرط است و خالی شد جزای آن یعنی چون وزن کشنده که هر روز خود را برای خریدن تو
 شدم در صد گنج از مال من خالی شد یعنی بسیار مال من ریخ آوردم بفرزندی خریدم بعد از آنست
 ز شمت ساختم عالی حکانت + زینما را مبادا تو کردم + کنیزان را پرستار تو کردم + غلامان
 حلقه در گوش تو گشتند + صفا کیش و دناکش تو گشتند شش ای بعد از خریدن تو مال بسیار کیش

خصلت کذا فی الموبد هم بال خویش و آدم اختیار و نکر دم و نکر دلی و هیچ کارت و نه دستور
 خود بود اینک کردی و عفاک الله چه بد بود اینک کردی شش دستور بالغم اجازت و طرز و روش
 می عفاک الله ای پند ترا ندای تعالی می نمی شاید درین ویر بر آفات و جز احسان اهل احسان را
 مکافات شش تو را تعالی اهل جزا الا احسان هم تو احسان ویدی و کفران نمودی
 بجای نعمی سلیمان نمودی شش احسان با کسر کوی نمودن روح کفران بالغم ناسپاسی کردن و
 وطنیان بالغم از حد در گذشتن و رو کا فر نعمتی بیای معروف و صدوری یعنی پوشیده نعمت شدن
 و ناسپاسی آن کردن هم ز کوی حق گزاری زنت یعنی و نیک خوردی نمکدان را شکسته شش
 نمکدان شکستن کتابت از حرام کلی کردن است هم چو یوسف از عزیز آن تاب و تاب و تفت
 دید و تو زاد گری آتش به پی شش تفت بالغم گری آتش و جز آن فتم به بد گفت ای
 عزیزان و اداری چند کتابی نه بدین خواهیم پسند شش و اداری بیای معروف و صدوری
 حکومت هم ز لینی هر چه میگوید دروغ است و دروغ او چراغ بی زرد غمت و نمن از پهلوی چپ
 شد از دیده کس از چپ راستی هرگز ندیده و بد اند هر که بشناسد چپ از راست و که از چپ راستی
 مشکل توان خواست و هر تا و دیده و ادو در بریم سید و که گرد کام وی از من میسر شش از من
 که مرادید ز لینی من میان خود باشی و ادو در سید بالغم نیل و خواست می و دشمنون این بیت موافقی آید
 اگر میاید است قال ہی را دوستی نمی گفت یوسف آن یعنی ز لینی مطالبه کردم از نفس من هم می
 از پس در آید که ز ششم و هر نگار و رسون خواند جو ششم و ولی هرگز بر نگشاده ام ششم و بخوان و صل
 او نهاده ام ششم و که با ششم من که با خلق کریمیت و ششم پای خیانت و حریمیت شش حرم
 بالغم گردد اگر دقت هم بد آن بنده که چون مولی نه بنید و رو در رسد مولی نشیند شش
 یعنی بدست آن بنده که چون ادو را مولی نه بنید یا او مولی را نه بنید یعنی در غیب وی
 خود بجای او در رسد مولا نشیند هم در غمت و ششم بر سینه داعی و گرفته از همدی را
 شش غمت و دوری از جای خود هم ز لینی قاصدی سویم فرستاد و برویم صدور
 اندیشه بکشاد و بانو نهایی بشیرین از هم برد و بهیرای ویرین قیادت گم برد و قنای
 حاجت خود خواست از من و سکون عاقبت بر خواست از من و گزینان زو بسو

در دو دیدم + بعد در ماندگی اینجا رسیدم + گرفت اینک قنای و اسنم را + درید از سوی پس
 پیاپی رانش اینک مصغرا و درید فعل متعدیست م مرا با او جز این کاری نبوده است
 برون زمین کار بازاری نبودست شش یعنی در میان من و زلیخا همین سخنهای که من بیان کرده
 واقع شده دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است م گرفت نبود قبول این بے گناهی + بکنسیم
 الله اینک هر چه خواهی شش بیگناهی بیای سعادت مصدری بیگناه شدن یعنی اگر بیگناه
 شدن من را قبول نمی افتد بے جرمی من بچاطقونی رسد هر چه می خواهی در حق من شرف
 کن از قتل و ضرب و حبس و بسم الله کردن کنایت از شروع کردن فعل است م زلیخا چون
 شنید این ماجرا + بیایکی یاد کرد و اول خدا را + و زان پس خورد سوگند آن دیگر + بفرق
 شاه مصر و تلج افسر + باقبال غریزه و دعوا جایش + که دولت خواست از خاصان خویش +
 و بے چون افتد اندر دعوی بند + گواهی بے گواهان چیست سوگند شش بند بفتح
 گره و عقده می و کلمه دعوی در کلام عرب بفتح واد و الف مقصوره است و در روز مره
 بکسر واد و سکون یایی در آخر باید خواند به فارسیان همه جا مقصوره را آخر کرده و امثال کلمه دعوی
 است چون طوبی او موسی و عیسی اما نمی کنند یعنی الف مقصوره را بیابا بدل کرده و ما قبل از
 کسره داده میخوانند گواه بی گواهان یعنی گواه کسیکه بر دعوی خود گواهان ندارد و همین سوگند است
 م کند سوگند بسیار آشکار + دروغ اندیشی سوگند خور را شش فاعل کند لفظ سوگند بسیار
 است و دروغ اندیشی بیای مصدری مفعول اول آن آشکارا مفعول ثانی حاصل آن که
 سوگند های بسیار خوردن ظاهری نماید دروغ اندیشی سوگند خور یعنی کذب او را آشکارا
 می کند و تواند دروغ اندیشی فاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ گوئی سوگند
 خور سوگند های بسیار ظاهری کنایه کاذب است سوگند های بسیار می خورد م پس
 از سوگند آب دیدگان رخت + که یوسف از نخست این فتنه ایگمت + چراغ کذب کا فزد
 دمش زن + بجز اشک دروغش نیست روغن شش چراغ کذب مراد از قول کذب
 است م از آن روغن چراغش چون فروزد + بیک ساعت جهان را بسوزد + و غرزان گیر
 و سوگند چون دید + بساط را است مینی در نور دید + بر سنگ اشارت کرد تا زود +

زند بر جان یوسف زخم چون خودش زخم بالشی چو کی باشد که بد آن سیاه را برانوازند و آن را
بتازی مضرب خوانند می دعوید بالش و السکون را بسج حاصل آنکه عزیز مصر سرنگی را
اشارت کرد تا یوسف را بزند و ایضا بدین مبارکش رساند هم زخم عم که گانش خراشید
و پوشش آیت راحت تراشد و زندانش کند مجوس چندان بود که کرد آشکارا این سر نهان
شش و نیز عزیز مصر بزرگ گفت که بعد از ضرب یوسف را بزند آن مجوس دارد تا بدی
که این سر نهان محقق رسد و ظاهر گردد و

کشیدن سر نهان یوسف علیه السلام را بجانب ندان
و گواهی دادن طفل شیر خواره بیایکی دی و گدازشتن و عزیز
مصر او را در است گودا نشستن او را

هم چو یوسف را گرفت آن مرد سر نهان به محنت گام زندان کرد و آنگاه شش مصران نمائی
مطلوب بر گرفت بقدر عاقل هم تنگ آمد دل یوسف از آن درد و نهان روی دعا
بر آسمان کردیش آسمان قبله دعاست چنانچه کعبه قبله نماز است هم که ای دانا با سراسر نهانی
ترا باشد مسلم رازدانی و در دنیا از راست پیش نیست ممتاز که داند جز تو که درون گفت
این را از و ز نور صدق چون دادی فروغم و منه محبت بگفتار دروغم شش نام حضرت
یوسف عم یوسف الصدیق بن یعقوب النعمانی بن ابراهیم الخلیل کذا فی
التقریرم گواهی بگذران بر دعوی من که صدق من شود چون هیچ روشن و زشت
همت گذر گفتایش چو آمد بر بدن تیرد عایش و در آن جمع زنه خویش زلیخا که چو در
روز و شب پیش زلیخا شش خویش یعنی قرابت آید مس یعنی زلیخا از آقا بای
زلیخا هم به نام که کو که بر در پیش خود داشت چو جان گرفته در آغوش خود داشت
شش آن زن و دی پسر عم زلیخا بود و قیل پسر خال زلیخا بود و یک هم چو پسر

بر زبان حرفی نرزانده + ز طومار بیان حرفی نخوانده + ش طومار بالضم مکتوب در از طومار میر جمیع آن
 ف م فغان زد کای عزیز آهسته تر باش + و تخیل عقوبت پر خذر باش ش فاعل زبرد کرد
 است ف م سزاوار عقوبت نیست یوسف + بلطف و رحمت اولی است یوسف ش
 اولی را که بفتح لام و الف و مقصوره است موافق ضابطه فارسی بکسر لام باید خواند م
 عزیز از گفتن کودک عجب ماند + سخن با او بقانون ادب راند + که اسے ناشسته لب
 ز آرایش شیر + خدایت کرد تلمین حسن تقریر شش حسن بالضم غنی و تقریر سخن کردن
 و سزاوار دادن و با قرار در آوردن ف م مگور و شن که این آتش که افزوست
 که انهم پرده عز و شرف سوخت + بگفتا من نیم نام نماز + که گویم با کسی را از کسی باز شش
 تمام بالضم نون و تشدید میم سخن چین ف و غماز بفتح غین معجمه و تشدید میم عیب جوی و خبر
 مردم برنده پیش کسی ف م ز غماز است مشک چین سیه روی + که از صید پرده بیرون مید
 بوی + بین ورتازه گلهای بهاری + که خندان و خوش اند از پرده داری شش چون اوراق
 گل بشکل پرده است بنا بر آن گلها را پرده دار گفت م نیم غماز لیکن گردانی + نگویم با تو
 این را از نهانی + بر و بر حال یوسف کن نظاره + که پیراهن چپانش گشت پاره + گران پیش
 است در پیراهنش چاک + زینهار ابود داسن از ان پاک + ندارد و دعوی یوسف فروخته
 همی گوید برای خود دروغی + و راز پس چاک شد پیراهن او + بود پاک از خایت دامن او
 دروغت آنچه می گوید زلیخا + نه راه صدق می پوید زلیخا + عزیز از طفل چون گوش این سخن
 کرد + روان تفتیش حال بیرن کرد + چو دید از پس دریده پیرهن را + ملامت کرد آن مکار چون
 را + که دانستم که این کید از تو بوده است + بران آزاوه این قید از تو بوده است شش
 آزاوه بر وزن آماده بالمذی و ولی و صلیح و اصل و حلال زاده و مومن و سرور یعنی این قید
 ای قید غم دالم چه کید است اینک میش آذر دمی آخر + چه بد بود این که با خود کردی آهسته
 در راه تنگ و نام خویش گشتی + طلبکار غلام خویش + پسندیدی بخود این ناپسندی + و زان
 پس جرم آن بروی ننگندی + ز کید زن دل مردان دو نیم ست + ز نارا کید بائی
 پس عظیم ست شش دو نیم دو پاره م عزیزان را کند کید زنان خوار + بکسید زن بود

واناگر تیار نہ کر لیں کسی عاجز بناداد + زن مکارہ خود ہرگز بسا داد + بروزیں پس با ستغفار نشین
 نہ تجلیت روی و در دیوار نشین مش یوسف اعرض عن ہذا واستغفری الذنبک ایک کنت
 سن انجا طہین یعنی اسی یوسف اغراض کن در دیگر دکان ازین مہم دای زلیخا اعرضش خواہ مرگناہ
 خود را بد رستی کہ تو از گزہ گنہگار ان ہستی ہم بگیر گرم کن ہنگامہ خویش + بشو زین حرفت ناخوش
 نامہ خویش + تو ای یوسف زبان زین را از در بند + بر کس گفتن این را از پسند + ہین بس
 در سخن چالاک تو کہ روشن گشت بر پاکی تو + قدم از راہ غمازی بدر نہ + کہ باشد پردہ پوش
 از پردہ در رہ + عزیز این گفت دیر زون شد ز خانہ + بخوش خوی سمر شد در زمانہ شش ای
 مشہور شد آن عزیز بصفت خوش خانی کہ با وجود اطلاع و علم بفعلی زلیخا بچشم نیاید و او را قتل
 نماید و وہم تحمل دلکش ست امانہ چندان + کو خوی خوش ست امانہ چندان + شش کہ
 عزیز مصر کرد ہم چہ مرد از زن بخوش خوی کشد بار + ز خوشخوی بید خوی رسید کارش بجای
 بہ بد خوی استیجہ بد کوئی و نیز نسخہ بد بولی کویدہ شد ہم کن بر کار زن چندان مہجوری + کہ نہند
 رخندہ در رسید عہدوری ش غیرت کردن و ناموس خود

دست از دہان برداشتن زنان مصر و زبان طعنہ بر زلیخا
 کشا وں کبتیج ضربت عشق و دست نہان ایشان بریدن

ہم نسا از عشق را گنج سلامت + خوشا رسوائی گوی ملامت ش نسا ز ولین موافقت
 کند یعنی عشق عاشق از ملامت در سر نش وطن و تشنہ خلق سلامت نمی ماند ملامت و
 رسوائی لازم حال عاشقان ست ہم غم عشق از ملامت تا زہ گردد + وزین غوغا بلند
 آوازہ گردد شش ای از ملامت و تمیز گردد در راجع لغم عشق ست یا بسوی عشق ہم ملامت
 شمنہ باز از عشق ست + ملامت صیقل زدگار عشق ست شش یعنی ملامت عشق را استحکام و ثابت
 میگرداند و گہبانی آن می نماید چنانکہ شمنہ بلند گہبانی بلدی کند و بند و بست آن می نماید و قتل
 بالفتح آنکہ آہن روشن ہائی کشف اللغات صیقل بالفتح اچہ شمشیر بر او مقال و قتل

هم ملاقاتهای عشق از هر کرانه بود و کابل تنان را تا زیاده تن ای از هر طرف و کابل تن کسی را گویند
 که در کار و بار عشق کابلی کند و سستی و تنهاری نماید و کابل بمعنی سست و کابلی کننده در کتب لغت
 معتبره چون قاموس و صراح و غیر آن آمده است و الله اعلم هم چو باشد مرکب بر هر دو گران خسته
 شود و از بازیاده سیر او تیز و شکران خیز نکات عجیب مفتوح آنکه در بر فاستن و راه رفتن در یک
 نماید و سستی و کابلی کند هم زلیخا را چون شکفت این راز به جانی شد بطبعش لمیل آواز و زنان
 مصر زن آگاه گشته به ملاحت و احوالت گاه گشته شوق و قال نسوة فی المدینة امرأة الغریز ترا
 دو وقتا بحین نفسه قد شغفها حبنا الزهیرانی ضلل سبین گفت زنان مصر که در شهر مصر بودند که زن
 عزیز مطالبه میکند غلام خود را از نفس او تحقیق باره کرده است آن غلام پرده دل او را از روی
 دوستی بدرستی ماهر آینه می بینم او را در گریه ای ظاهر هم بهرنیک و بدش در پی فتاوند و زنا
 سرزنش بر روی کشاندند که شد فارغ زهرنگی و نامی و دلش مفتون عبرانی غلامی شش
 کلمه شد از افعال ناقصه است ترجمه کن ضمیر مستور دان که ظاهر زلیخا است اسم آن است
 و فارغ بمعنی خالی خبر آن و مصراع ثانی جمله حالیه است از آن ضمیر مذکور یا گویم که آتش کینه دلش بود
 و مفتون که بمعنی عاشق است خبر آن و فارغ زهرنگی و نامی حال است از ضمیر شین و دلش که عسائد
 زلیخا است و عبرانی غلام کنایت از یوسف عم است هم چنان در مغز جانش جا گرفته بود که دست از
 دین و دانش و اگر فتنه شش آن غلام عبرانی دو اگر فتنه معنی باز آمده چنانچه و الگو و گفت معنی
 باز گفت می ضمیر و اگر فتنه اول راجع به یوسف است و در تالی سوزی زلیخا و کلمه دانش اگر بگویند
 بمعنی خرد و عقل باشد از روی معنی اولی بود لیکن سبب اختلاف حرکت نون جانش و دانش
 قافیه معیوب میشود پس اولی و السبب آنکه فتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد و درین هنگام
 لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر است از باب دانستن و شین ضمیر که در معنی مضاف الیه
 دست است و راجع زلیخا و کلمه دان که امر است در اینجا بمعنی مصدر لرعنه دانستن مستعمل شده
 یعنی یوسف دست زلیخا از دین و دانستن گرفته ای دین زلیخا را برد و صفت دانستن
 او را که بدن صفت ذات خود را می شناخت هم برد و امر بمعنی مصدر در فارسی بسیار آمده
 چون خورد خواب و خورد و گفت و گو معنی خوردن و گفتن آمده هم عجب گمراهی پیش آمد او را

[illegible]

بلورین جامها لبریز کرده + بماء آلود عطر آمیز کرده شش شربت های تعلقی است به لبریز کرده است و
 زنگار بنگ صافی صفت شربت ها است و مصراع ثانی اعنی قول چو نور از عکس حال است از شربت های
 عکس ای از عکس خود که بسبب تافتن آفتاب در آن حاصل میشود ظلمت شگافی ای شگافتن
 تاریکی و دور کردن آن و بلورین جامها مفعول اول کرده و لبریز مفعول ثانی و عطر با لکسر بوسه
 خوش و داری خوشبو و عطر بفتیتین خوشبو شدن بطرف حاصل زلیخا جامها و پیالیه های بلور از
 شربت های گوناگون و صافی لبریز کرده بماء آلود یعنی کباب آنها را خوشبو ساخته بود در حالیکه آن
 شربت ها بسبب غایت صفای لطافت و لمعان و عکس و خود همچو نور و ظلمت شگافی بود یعنی
 چنانچه نور ظلمت و تاریکی را از دور دور و بسیار و همچنین عکس آن شربت های بهر دور و دیوار که می
 افتاد تاریکی از ایجاد و در میشد هم ز زمین خوان زمش مطح خور + زمین کا سها برجی پراخترش
 ضمیر شین عابد بزنگاه است و مطح بافتح جای افتادن یعنی زمین آن بزم بسبب درخشیدن
 آفتاب در خواست های زمین که بر آن زمین نهاده بودند مطح خور گشته گویا آفتابها بر آن زمین افتاده
 اند آن زمین بسبب نهادن کا سهای زمین بر آن همچو برجی پراز کواکب بود هم بطعم بوی خوشش
 از آن کا سه و خوان طعماش قوت جسم و قوت جان من طعم بافتح مزه و بافتح خور دنی و نیز
 طعم و طعم خوردن و پیشیدن و بلور بطعم برای شبیه است و قوت اول بضم قات و سکون ادا
 است و هوای القوم به بدن الانسان من الطعام ح هم در و از خور و نهاده هر چه خواهی + و مرغ
 آورده حاضر تا برای شش یعنی در آن بزم شین حاضر آورد انواع اطعمه تا برای ای جانوران
 هوای تا آبی همه را حاضر آورد هم بی حلواش داده نیکوان را هم با زلب شکر و دندان مغز ادا
 من حلوا بالفتح و البت محذوره فالوده و حلوا بالضم و الفت مقصوره شیرین است و نیکوان
 معشوقان فاعل داده است و شین حلواش مفعول داده است چون فالوده را بشکر و مغز
 با دام میازند و لب معشوق بشکر و دندانش را بمغز با دام نسبت می کنند تا بر آن میفرمایند که همه
 معشوقان زلیخا را برای حلوا ساختن از لب های خود شکر دام دادند و از دندان خود مغز با دام هم حش
 حلواهای رنگین + بنای قصرش بود شیرین شش من بالضم خوبی و کمونی نقیض قبح و شین در
 حش عابد بوی شش است و زلی در تحت تحت برای معنی شبیه است و بجای حشش در

اگر نفع بخشش واقع شده تصرف ناقص است من شرح محمد الواسع الهادی هم برای نثرش در سخن
 افکنده و هزاران نشت از پاوده و قند و دوان تنگان لمبای شکرخا + نماده و در دوان لوزینه راجا
 چو گشته کام جو لوزینه زانها به بخوش نام رفیه بر زبانهاش ای دوان تنگان و دوان تنگان کنایت
 از مشوقان است و باور لمبا یعنی سبیه است و لوزینه حلوائی بادام و لحام معروف که در سینه
 الولید و کام یعنی مقصود و جوینی جوینده و حاصل کننده مطلب خود و مشوق الفتح کلام بی فائده و
 چیزی غیر از دوان را گویند و ضمیر شین در بخوش راجع لوزینه است و این هر دو بیت در ستایش و
 و مدح مشوقان است یعنی مشوقان که در برم نشسته بودند چنان شکر لپ بودند که سبب شربنی
 لب شکرخای خود آن لوزینه را قبول نکردند و آن را در دوان خود چاندند و در اگر لوزینه از آن
 مشوقی کام جو شد و اگر لعل به شوق خود در دوان چنان رفت آن مشوقان آن لوزینه را حشونام
 کردند یعنی نمدست وی کردند و آن را نیت و ندم تازه میوه ای تر و نایاب + سبب با باغبان
 پر کرده از آب شش این بهر رخ بانی بیان آبداری میوه های تر است و بهر آنکه در آن یعنی نوا
 رطب و تازه و گیاه که در سبب با باغبان آید و بود که گیاه باغبان آن سبب با را از آب پر
 کرده است پس زای قبل تازه سبب است ای سبب میوه های تازه و تر بعد از آن بطریق
 تمعینی زیاد که در هیچ خیال نادرین نیامده که سبب از آب پر کرده و دم نکرده هیچ نادرین تصور
 که آب آید بر دوان انسان سبب بر دوان هر سوکنیزان و غلامان + بخدمت همچو طاووس
 خزان + شش خزان بالکسر با و دیگر رنده و پر و دیان معری حلقه بستند + بست ای
 ز کیش خوش نشینند + ز هر خوان انجیمی با است خردند + نه هر کار انجیمی شایست کردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان + ز لیم شکر گویان مدح خوانان شش ز لیم است است
 و نهاد که در بیت لاحق است خبر آن شکر گویان مدح خوانان حال است از ضمیر نهاد که
 عابد ز لیم است و مجموع جمله جزای شرط که درست یعنی چون خوان برداشتند از لیم نهاد از
 طبع حلیت سازد و فن + ترجیح و کمالی بر دست هر زن شش کز لک کبرکات تازی و سکون
 زای عجز و کسر لایم کار در دگر که نوکش کز باشد و ه دانت کل واحد نهن سکینام یک گفت
 کز لکی در کار خود تیز + بدگر گفت ترجیح شادی انگیز + ترجیح رنگ آن صفر است فاقع + سپه

پی صفر ایان در زمان نافع شش صفر با نفع در روز و کی از اخلاط آرد که آنرا تلخ گویند و فایده
 بسیار در زردب صفر ایان کسانی که غلبه صفر او گرمی و حرارت داشته باشد چون ترنج و خشک
 بود امراض تازه را نفع می آرد و در زمان نافع باشد هم بدیشان گفت پس گاهی نازنیشان و بزم
 نیکویی با نازنیشان شش ای زنجبیل از دادن ترنج و کار و بدست هر یکی از زمان مصر با نازنیشان گفت
 هم چرا در زردنیشان تلخ کام و بطین عشق غزالی غلامم و اگر دیده اند و دست پر نور دارم و بدیدارش
 مرا معذرت و در آید و اجازت کرد و آرم جبر و نش و بدین اندیشه کردم و رونوشتش شش ای
 با نازنیشان برون آوردن و درون عبرانی غلامم را ره نموشوم و کردم بکاف عجمی بمعنی شوم هم همه
 گفتند که هر گفتگوئی و بخردی نیست ما را آرزوئی و بفرما تا برون آید خرامان و کشیده بر
 ما ناز و زمان که ما از جان و دل مشتاق اویم و رخسار اویده از عشاق اویم و ترنجی که تو
 اکنون برکت ماست و پی صفر ایان و در وی صفر است و بریدن سبب رخسار نیکو نیاید و نه
 بر زدن تا او نیاید و زنجبیل را سولیش فرستاد و که بگذرد سولی مای سر و آرد و شش ای
 آزاد که کیشانه راست رسته باشد فتم برون نه پاکه در پای تو افتم و به پیش قدم رخسار تو
 افتم و به خود خم خانه دل تکیه گاه هست و بیایا دیده کرد و فرستاد و به قول دایه یوسف در نیاید
 چو گل زافسون او خوش بر نیاید و پهای خود زنجبیل سولی او شده در آن کاشانه همزانی او شده
 یزادی گفت گاهی نور و دیده و تمنای دل محنت رسیده و خود کردی محنت امید دارم و به نیکو
 فتاد و آخر قرارم و مقام در زبان مردم از تو شد و رسوایان مردم از تو و هر فتم آنکه در فتم
 تو خوارم و بزرگ تو پس بے اعتبارم شش ای منی فرض کردم و قبول نمودم که من نزدیک تو خوا
 و شب اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان مصر شتر منده در سو کن هم مده زین خواری و بی اعتباری
 ز خاتونان مصر شتر مساری و دل ریشم نک خوا و لب است و نک ریزی بزرگ و کار لب
 تست شش ای زنجبیل میگوید که چون دل من حق نک لب تو بخود دار و من هم حق نک لب تو بخود
 داشتم پس ای یوسف تو برون آئی و همراه من بیوستی بزم پیش زردان شود اکنون که میزدار
 یعنی همین حق زنجبیل نک ترا که چگونه با آرم و خود متنا و جان خواری هم نمی نایم و در فتم قادر بے
 این شک تر از مده و چیزی شک از من کن فتم مده ره در وفاداریم شک را و نگه میدار

و دیگری و اینجا هر دو می آیند و مضمون بیت موافق آید که میگوید است فلما را نیر اکبر نه قطع ابدین
پس هرگاه که دیدند او را بزرگ داشتند او را و پریدند و دستهای خود را هم یکی از تنگ انگشتان قلم کرد
بدل حرف و فای او رقم کرد و شمراد از تنگ بجان کرد لک تذکیر است و قلم کردن کنایت از برکت
هم قلم دیدی که با تنگ از تنگ و زهر بندش برون شکوفت و بزوش مراد از قلم در اینجا انگشتان است و
مراد از شکوفت خون است که بعد از قطع انگشتان جاری شده بدان که بعضی کلمات سرخ میباشند
که چون ازان بکار و قلم تراشند قلم سرخ می آید آن سرخ می افتد و هر ریشه آن برنگ سرخ برون
می آید و از هر بند آن کلک سرخی ریخته می شود پس این رنگ سرخ را بشکوفت تشبیه داده اند یعنی
ویدی تو این چنین قلم سرخ را که باز و بسته با تنگ جنگ می کند و کار دآن را قطع می کند از هر بند
و به سرخی همچو شکوفت می ریزد و همچنین از انگشتان آن زنان وقتی که بریده شدند خون سرخ
می چکیدم یکی برداشت از کت صغیر و نیم کشیدش جدول از سرخی چو تقویمش مضمون کنایت
از سقیمی رنگ کت دست است و جدول جوی خرد را گویند و نیز خطوطی متقارن مستطیل که در کتاب
کتاب و تقویم کشند و تقویم کاغذ حساب بخوان که هر بندش تیره گویند حاصل آنکه یک زن سفید
را از کت سفید خود برداشت و بر جدولی از سرخی خون همچون جدول تقویم کشیده هم بهر جدول روان
سپل از خون زنده خود نهاده پای بیرون و چو دیدندش که جز دالاکر نیست و بر آمد با گنای
کین بشر نیستش گوهر دیگر اصل و زور او را گویند می چه جالی بدین زیبایی و کمال بدین غایت
و عجبست درین مرتبه جز از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت است و قلن عاذا
لله و هذا بشر ان هذا الا ملک کریم قالت فذا لکن الذی لم یستی فیهم نه چون آدم باب و کل شری
است نه زبالا آمده قدسی فرشته است نه لیا گفت هست این آن یگانه که ویم سر زنها را
نشانده و ملاست که شمار بجان من بود و هر از عشق این نازک بدن بود و مراد بجان و تن خواندم او را
بوسل خویش من خواندم او را و ولی او سر کارم در دنیا و در دوز کارم بر دنیا و در دوز کارم در دنیا
بکام من دگر پای و ازین پس کنج زندان سازش جای و رسد کارش دران زندان بخواری
گزار و در محنت گزاری شش ای در حاصل کردن محنت و تعب هم ز زندان خوش
کش درم کرد بدلتش در نیک خوئی گرم کرد و در نگر و مرغ و جشی جز بدان رام که گریه در

یک چند آرام به گرویی زنان گفت پریده به عقل و مبر و هوش مول بریده به تیغ عشق یون
جان نبردند از آن مجلس نه رفته جان سپردند مثل یعنی بمردند و در حال جنون و مبهوشی از مستی
یوسف هم گرویی از مردانگاه گشتند به عشق آن پری دیوانه گشتند به برهنه پا در سیر دل و
بگره روی خردمندی ندیدند مثل یعنی چنان بهوش شده سرسبز انداختند که باز بهوش نیامد تمام
غیر بهوش ماندند هم گرویی آمدند آخر بخود باز به ولی با سوز در عشق و سازش یعنی دیگر کرده
زنان که بعد از بهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف مبتلا ماندند تمام عمر خود هم ز لیا و درست از
جام یوسف به قاده مرغ دل و در دام یوسف مثل ای دل آن گزیده که آمدند آخر بخود باز اما
با عشق در دیوسف هم حال یوسف آمد خنی از می به نقد خود نصیب هر کس از وی و یکی را بهر
مخوری دوستی و یکی را رستن از پندارهستی و یکی را جان فشاندن بر جالش و یکی را لال مانند دنیا
نیاید جز بدان بی بهره بخود و مکران می بهر دوش بی بهرگی بودش مبالغه شفقت میفرماید یعنی بر
غیر آن بی بهره که در او برهه از می حال یوسفی بی بهرگی دلی نصیبی و مخوری از دولت آن حال است
رحم و شفقت نیاید کرد حاصل آنکه بر کسیکه از حال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن بیچاره
مخدوم ماند ازین نعمت عظمی و بی بهرگی کبرکات عجمی و سکون بای مهر و شفقت یعنی به شهر شدن

مخدوم و رستن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف ز لیا را و دولت

کردن یوسف را بر الفت و ز لیا و تهدید کردن یوسف بر زنان

هم چون کار را بود و چند بسیار به فرزند گردید و آن میل خریدارش که لایحی رخت و متاع آمده
می آمد چون یک عاشق بود مفتون یاری به بود و بر عشق عاشق را قرار می زدند سر آتش سودایش
از دل به چوبید دیگر را در مقابلش ای دیگر عاشق هم چو شد حال ز یوسف گشتگان لال
جمال یوسفی را شاهد حالش گشتگان نفع کات عجمی جمع گشته یعنی گشته شدگان و لال یعنی گنگ
ی گشتگان که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است ضمیر فاعل در آن راجع بر زنان مذکور
است اسم است و لال نیز از یوسف متعلق بگشتگان است و حرث را بمعنی زبای بسیار

و حال او منقذ است جمیع زیوخت گشتگان لال صفات الیه مجموع صفات صفات الیه
 اسم کلمه شده است و شاهد حال خبر آن و این بیت شرط است و بیت لاحق جزای آن حاصل
 آنکه چون حال گنگ شده گان سبب ویدار یوسف ای حال زنا نیکه سبب ویدار یوسف گنگ
 گشته اند کواه حال جلال یوسفی شد که محو چیزای عجائب و غرائب ابران بود و قوع آمد و زلیخا را از
 عشق و درد یوسف از حالت اول زیاده تر شد و زلیخا را از ان سوز و گریه شد و یوسف میل داشت
 بنیشت شد و بایشان گفت یوسف را چو دیدند و بر تیغ مهر او کعبه بریدند و اگر در عشق او میزد
 هست و بد از یزدان ملائمت گوئیم و دست و چو یاران از دور یاری در آیند و درین کارم کمک
 نمایند و همه چنگ محبت یار کردند و نرید معذرت آغاز کردند چنگ لطف عجبی نوعی از مشایخ
 در غایت شهرت است و م که یوسف خمر و اقلیم جانت و بران اقلیم حکم او در آن است و به
 دیدارش که آهنگ باشد که بند دل اگر خود سنگ و غمش گراید بر بخوری قسمت و جان
 تحت معذوری قسمت و بر زیر چرخ کس پیدا نکرد و به که رویش و بشید انگر و و شدی عایش
 ملائمت نیست بر تو و درین سودا غرامت نیست بر تو شل شودا بمعنی تجارت و خرید و
 فروخت آمده کذا فی آداب الفتن و غرابت تا دان ح م فلک گرد جهان سار گردید و
 بدین شایسته مشوق کم دید و دل سنگین به برت نرم باورش و درین نامهربانی شرم اویش
 و زان پس روی یوسف سر نهادند و سخن را در صحبت داد و دادند و بد و گفتند کای عمر گرامی
 در دیده پیرین ورنیک نامی من دریده فعل لازم است و پیر این فاعل آن پیر این دیده
 ورنیک نامت یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز و مقتسم هستی و ورنیک نامی و نمکونی مشهور و آقا
 هستی تو درین دنیا که هر نیکو کارنی و خوب روی عجیب دارد و اصلا خالی از عیب محو تو بے هیچ
 معشوقی بی عیب و خالی از نقس پیدا نشده است هم درین بستان که گل باخار حقیقت است
 گلی بنجار چون تو کم شکفت است و درین دریا که نه چرخش ضد نه است و بتو این چار گوهر را
 شرفا نیست ش این گوهر را کناست از دنیا است و چار گوهر عبارت از عناصر اربعه هم بمن
 پای بندید مایه خویش و فرو داندکی از پای خویش است پای بمعنی مرتبه یعنی ای یوسف علو
 مرتبه را مایه خود و من و از مرتبه عالی خود اندکی فرو دای و از دنیا چندان شان و غرور مکن م

ازین خاک شد در راجت ای پاکه تو هم کش گدگی دامن برین خاک + چه کم کرد و ز تو ای پاکه کن
 اگر که کشی بر خاک دامن + بدین خاکش حجت بر ما کن + ز تو طبعی خواهد روان کنش یعنی قیامت
 و دلیله را که بر آستانه زد کردن حاجت زلیخا میکنی بگذایر و زو ابالفتح یعنی روان می آید
 جازای کن و جاصل تمامی هم به بی حاجت ترا گزینا صلی هست + کمش از حاجت حاجت در ان
 دست نشانی حاجت کنایت از خدای تعالی است و حاجت و زان کنایت از مردمان
 حاجت هم کن چون داشت حق خدمتش گوش و حقوق خدمت دیر افزاوشش گوش بضم کاف
 عجمی و دوازدهم صدف و بی نگاه و و گوشش داشتن کنایت از نگاه داشتن بودی و کلمه چون مع
 صله شرط است و کن با مفعول اول خود که حقوق خدمت ویراست و مفعول ثانی را افزاوشست
 خدای اوست و ضمیر داشت و ویرا راجع زلیخا است یعنی چون زلیخا حقوق خدمت ترا نگذاشت
 و نیز حقوق خدمت را افزاوش کن هم بنام او که از حد بر ناز + ازان ترسیم ای تحمل سرافراز + کن
 بنود ترا جز سرکشی کار بنیاد سرکشی جز ناخوشی بار + فرو شوید ز دل مهر حالت + کند دست جفا نشین
 پایالت + عذر کن ترا که چون مضطر شود دوست + بخواری دوست از سر کشد پوست + چو آب
 بگذر و سیل غمر مند + نمدها در بر پایی از زندش یعنی چون مادر و فرزند هر دو در یای غلیم باشند
 و آب دریا از لب بگذرد و صورت بپاک و غرق در شدن مادر پیدا شود درین هنگام مادر با وجود
 آن شفقت و امانت داری خود آن تر ندیده خود را زیر پر دای خود نموده برای رهایی جان خود
 بر فرزند خود داشته میشود و آب از سر روی گذرد و خود غرق کرد و هم در هر لحظه تهدیدت برندان و که
 است آرامگاه ناپسندان + من ای بدکاران هم جو کو ر ظلم حیان تیره و تنگ + گردان زندگان
 از وی بفرسنگ بش این ابیات در دست زندان اند کورست که زلیخا بستم آمده یوسف را در ان
 محبوس خواهد کرد و در محبوس این زننده + نشین هر برگ از زندان + داسش ای آن زندان
 مقام نشسته گاه آن گیسست که لائق موت و شقی قابل کشتن باشد هم در و نکش و دست صفت است
 به راه روشنی به منفعت با و و بدانشن مایه بخش هر دلی از زمینش کشتن از هر طایفه
 درش بسته بقتل + امید می + نمده و غره همش سفیدی + سیاه و تنگ چون قار و زره قبرستان
 ساکنانش علی و زنجیر منشن قار و زره یعنی شیشه کذابی البحر الجواهر قبر کبر القات است

سیاه که در شتران گرین بالنده و در زبای کشتی بدان بندید و شیشه خرد تنگ می باشد چون در آن
 قیر اندازند سیاه رنگ می گردد و غل بالضم گردن بند که از اطوق گویند ح هم همه بر سفوفی آب
 فانی + نشسته سیر لیک از زندگانی شش ای همه ساکنان زندان هم موکل سخت روی چند در دست
 مجاور تلخگوی چند بروی شش موکل بالضم کم فتح شود مشد و سپرده شده است هم در ابر و چین بی آزا
 مردم + زهر حین صد گره در کار مردم شش ای در برای آن موکلان زندان هم زده آتش بجا نم خوسه
 ایشان + سیاه از دود آتش روی ایشان شش ای روی آن موکلان زندان و نگهبانان سیاه
 تر از دود آتش بود هم کجا شاید چنین محنت سرای + که باشد جای چون تو در لابی + بخدا را برود خود
 بنشای + بروی او در مقصود و کجای شش کلمه را بنی برای آید دل بنشای ای رحم کن ای پادشاه
 هم قلم سان سزاش بر خط تسلیم + بشو از لوح خاطر لفظه بیم شش تسلیم گردن نهادن و فرایند داره
 ج هم هر که باشد ترا از دی ملای + که چند آتش نمی بینی جالی شش ای آن زینار لائق خود مال نمی کجا
 هم چو دان این شوی + مسا ز ناباش + نهانی هر دم و هم از ناباش + که با هر یک بخوبی سبب نظیر هم + سپهر
 سن را ماه نیریم + چو بکتایم لبهای شکوه + ز غلظت لب فرو بندد زینا + چنین شیرین و شکوه خاک
 ما نیم + زینار اقد بر آنجا که ما نیم + چو یوسف گوش گردانوی شش + پی کام زینا ووری شان
 شش + افسونگری شان + جمع افسونگری و یاوری شان + جمع یاوریش فلایر و الا شکل هم گذشتن
 از ره دین خرو نیز + نه تنها بروی از بهر خود نیز شش گذشتن عطف ست بر افسونگری یابار
 بحدف عطف یعنی چون یوسف گوش گردانوی و کرد و فریب آن زمان را و نیز گوش کرد گدا
 آن زمان را از راه دین و عقیقه برای زینا و برای نفع خود با هم پریشان شد و بروی خود بتافت
 هم پریشان شد و گفت و گوی ایشان + بگردانید و در روی ایشان + بحق برداشت کف بر
 مشاجات که ای حاجت بروی اهل حاجات + پناه پرده عصمت نشینان + انیس خلوت
 عزالت گزینان شش عزالت بالضم جدا شدن از زن دگوشه گرفتن برای عبادت زنیس
 بر وزن خلین عکس اس ح هم جبراع دولت هر بی گزیده + جصا را آفت هر ناپسندی + عجب در بانه ام
 در کارینان + مرا زندان + از دید اریانان شش قال رب سبن احبالی عما یعونی الیه و الا تفرغ عنی
 صب السبن و اکن من الجالین فاستجاب له ربه فصرق عند کید بن وانه هو اسم اعظم هم بهار مصلح زندان

اگر یکدم طلعت اینان نبینیم + بنا محرم نظر دل را کند کور + ز دولت خانه قرب انگند و در + اگر تو
مکر این مکارگان را + ز روی عقل و دین آوارگان را + که آمد تنگ زیشان جای بر من + نگردا
ز من ای دای برین شای ای منی ای حق غرور بل دای بمنی آه و درین محسوس هم چون زندان خواست
پروست ای خداوند + و دعای او زندان ساختش بند + اگر بودی ز قتلش عافیت خواه + سو
زندان قضا نمودیش راه + پرستی ز آفت آن ناپسندان + دل فارغ ز آفت های زندان

انگیز کردن زمان مصر زین را بر فرستادن یوسف زندان فرمان
بردن زین ایشا ز او باز پیشان گشتن از فرستادنش زندان

هم چو از دستان آن بریده دستان + همه از خود پرستی بت پرستان + دل یوسف گشت
از عصمت خویش بسی از پیشتر شد عفتش بیش + همه خفاش آن خورشید گشتند + در نور قرب
وی نوید گشتند + و زین را اخبار انگیز کردند + زندان بردن او تیر کردند + بدو گشتند
کای مسکین مظلوم + بنوده مستحق چون تو محروم ش + دستان بمنی مکر و حیل باشد و جمع دست
مس بخلات قیاس و اول بمنی اول ست و ثانی بمنی ثانی و مصر را ثانی حال ست از برده
دستان و بریده دستان کنایت از ان زناست که دست خود را بریده بودند و این هر دو بیت خالص
مشرطیه در قیاس شده اند و بیت ثالث اعنی قوله همه خفاش الخ جمله تراکیباست یعنی چون مطلوب
و مقصود همه زنان که وصال و مباشرت با یوسف عم ست از یوسف عم حاصل نشده اند مکر و حیل
شان دل یوسف از عصمت زد گردید بلکه عصمت زیاده تر از زمانه سابق شد تا چار همه زنان از
یوسف ناپسند شدند که گشتند و چو خفاش از خورشید پنهان گشتند و زین را با یوسف تشکیل کردند و بزرگ
کردنش مشورت دادند و چو یوسف گریه بود و خور زادی + نیایی هرگز از مجلس مرادی + شد هم از
پند گوئی سخت گشتی + زبان کردیم سوهان از درشتی شای بسیار گشتی و جنگ کننده با یوسف تا
تو وصل نماید و بعضی جا دیده شده که گشتی بضم کات فارسی زبان عراقی بمنی عاجز آمد یعنی بسیار عاجز
شدیم هم ولی سوهان گیر و آهن او + نباشد غیر از تنقی فن او + چو کوره ساز زندان را بر و گرم

بود و زان کوره گردو آهنش زرمش در فرنگ جهانگیری در فصل کاف تازی مرقوم است که کوره
 بادل مضموم و دوا معدوم معرفت و در شرفنامه نیز در باب کاف تازی ستورست که کوره باضم
 آتشندان آهن گران و جز آن که میندش محبی گویندم چو گرد زرم ز آتش طبع فولاد و از و چیزه
 تواند ساخت استاد ز گرمی زرم اگر نتواندش کرد و چه حاصل زانکه گوید آهن سردش کو بدست
 از کوفتن هم زلیخا را چون جادو ز بانان شد از زندان امید وصل جانان + برای راحت
 خود ریخ او خواست + دران ویران مقام گنج او ساخت شش آن ویران کنایت از زندان
 است و گنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف است و مقررست که گنج را
 در ویرانه نگاه میداردم چو توبه عشق عاشق را کمالی + نه بند جز مرا و خود خیالی + طفیل خویش
 خواهد یار خود را + بکام خویش سازد یار خود را + بوسه یک گل از بهستان معشوق + ز نصد
 خار غم بر جان معشوق شش ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات معشوق
 صد آزار و ضرر معشوق خود می رساندم زلیخا با عزیزه میخت یک شب + ز دل یک غصه
 بیرون ریخت یک شب شش ای غم و اندوه که او را از سرکشی و انکار یوسف رسیده
 بودم که شتم زین سپید نام در مصر + شدم رسوای خاص دعام در مصر + درین قول اندمرد
 زن موافق + که من بروی بجانم گشته عاشق شش یعنی همه مردان و زنان و اوقات درام اندبا
 آنکه من بروی عاشقم درین بامون شکار تیرا ویم + بجاک و خون طپان نخیرا ویم + بجانم تیرا
 چندان نشسته است + که پیکان بر سر پیکان نشسته است + سر یک مویم از عشقش تنی نیست
 بعشق از خویشم آگهی نیست + دران فکر که دفع این گمان را + سوی زندان فرستم این
 جوان را شش ای برای دفع این گمان وطن خلق که من بروی عاشقم هم بهر کوشش بجز و نامراد
 بگردانم نهادی و نهادی + که این باشد سرای آن بداندیش + که انباری کند با خواج خوش
 نیندیشد ز قهر جان خراشش + نند پای تمنا بر فراشش شش فراش بالکس حابه خواب یعنی
 بستر و بساط افکندگی و نیز زن را گویندم چو مردم قهر او بینید + از ان ناخوش گمان کیس
 نشیند + عزیزانندیش + او را پسندید + ز استصواب آن طبعش بختید + بگفتن من تفکر میشد کردم
 درین معنی بے اندیشه کردم + بچیدم که هر چه زانکه سفتی + نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش + ز راه خوشین افتادن غبارش + ز لایا ادوی این خصه
 چو شنید + سوی یوسف عثمان کید چید + که ای کام دل مقصود جانم + ب عالم جزا مقصود
 ندادم + غریم بر تو بالادست کردست + سرت را زیر حکم پست کردست + اگر خواهم بزند
 سازم جای + و اگر خواهم گردون سائیمت پای + بنده سرگشتی تا چند با من + ترا خوش ناخوشی تا
 با من شای مطیع من شو تا چندین مدت گشتی با من خواهی کردم قدم زن در مقام سازگاری
 از خیمه بان خود را ز خواری + اگر کام دمی کامت بر ارم + با من کج کبریاست بر ارم + و اگر نصا
 محنت کشا دست + پی از جز تو زندان ایستادست + بروم خرم و خندان نشینی + از آن بهتر که در زنا
 نشینی + زبان بکشاد یوسف و خطابش + بداد آنسان که میدانی جوابش شای منی این جواب
 که مرا قید زندان قبولی است از صحبت تو هم ز لایا از جواب او بر شفت + بسترنگان بی فرمان
 گفت + که زین انسرش از سرنگند + خشن آشفته اش در برنگند یعنی شسته خشن ای پاچه
 که سخت و درشت باشم کجبل یوسف را پوشانیدند هم ز آهن بند برش نهادند + گردون طو
 تسلیش نهادند + بسان عیش بر خزانند + بهر کوسه ز سر آن خبر اندند + منادی زن
 بر کشیده + که هر گشت غلامی شوخ دیده + گزیدنیو بے حرمتی پیش + نهد پا در فراز خانه خوب
 بود لایح که همچون ناپسندان + بدین خواهی بر بندش سوی زندان + و بی خلقی ز هر سو در راه
 همین گفتند حاشا حاشا حاشا معنی پناه کفور تعالی حاشا الله ای معاذ الله و قیل کا
 روع است یعنی همین نیست استعمال این در فارسی اکثری بای نمود با شمی آید
 و حاشا الله معنی پاکی و شیرازی خدای تعالی ازین کار آید سی هم کزین روی نکو بکار
 و زین ولدار دل آزاری آید + فرشته است بعد پاکی سرشته + نیاید کار شیطان از فر
 نکور روی کشد از خوی بد پای + چه خوش گفتا نکور دس نکورای + که هر کس در جهان نیکو
 رودیش + بسی بهتر ز روی اوست خویش + بصورت هر که زشت آمد سرشش + بدست آ
 زشتش روی زشتشششش آدرده اند که هیچ پیغمبر بے شکل معیشت نشده هم چنا
 که زشت نیکوئی نیاید + ز نیکو نیز بد خوئی نیاید + بد منیان تا بزمندانش برودند + بیار
 زندانش برودند + چو آن دل زنده در زندان درآمد + بیم مرده گوی کجای درآمد + در آن

محنت سرانقاده جوشی + برآند زان گرفتار ان خروشی + شدند از مقدم آن شاه خوبان + همه
 زنجیران زنجیر کوبان + ش زنجیران کنایت از مجوسان و زندانیان ست و زنجیر کوبان نقش
 کنان و شادی نمایان هم بپاشد بندشان قید ارادت + بگردن غل شان طوق سعادت
 ش یعنی قبل از آمدن غم بند آن مجوسان قید اگر او جبر بود و بعد از قدم دی غم بندشان
 خواهم در نهاد و غبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان عاشق جمال یوسف شدند نمی خواستند
 که از زندان برآیند و از یوسف جدا شوند هم بشادی شد بدل اندوده ایشان + کم از کاهی غم چون
 کوه ایشان شش چون کوه ایشان مجموع منافع ایشان ست صفت یوسف واقع شده
 هم ملی هر جا رسد حور استی + اگر دونه بود گرد و شش حور بالفتح مفرد حور بالضم است
 هم بهر جای گل رخسار گردد + اگر گفن بود گلزار گردد شش گل رخسار صفت یا بهرست و گردد
 مشتق از گردیدن یعنی گشت کردن و سیر نمودن ست و ضمیر فاعل در بود و گرد و مصرع ثانی که
 یعنی باشد ست راجع بسوی جا که در اول مصرع مذکور ست و گویند که یوسف در زندان نایب
 هفت سال میزند هم چو در زندان گرفت از جنبش آرام + بر زندان باز نیامد و پیغام شش
 زندان بان آنکه دارند زندان که عبارت از دار و غم زندان ست هم که این پس محنتش
 پسند بردل + ز گردن فل زپایش بندگیس + تن سپینش از پیشین مفرسای + ز برکش
 حلا سر و ش بیارای شش فرسودن بالفتح محنت در یزنده شدن و کاهیدن هم بشو
 فرق او گردن زندی + ز تلج خشمش ده سر بلند شش نزد بالفتح و بازی عجمی خوار و کلین
 فرود مانده و سر گشته کذانی رخا نکو یا مادر نزدی برای مصدر رست هم ملی خانه
 برای آن جدا کن + جدا از دیگران آنجا ش جاکن + معطر دار و دیوار و درش سرانده منور
 ساز طاق و منظرش را + زمینش را از بندش سفرش انداز + و استبرق بساط دلکش
 اندازش سندش بالضم سین و دال دیبای نرم و تنگ و استبرق بالکسر و بیای
 سبز و هو معرب ح هم دران خانه چو منزل ساخت یوسف + بساط بندگی انداخت یون
 رخ آورد و آنچنان کش بود عادت + دران منزل محراب عبادت + چو مردان در مقام مشرب
 لشکر آنکه از کید زمان رست + نیفتد در جهان کس را بلالی + که ناید زان بلابوی عطا

اسیری کز بلا باشد هر اسان کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان زینجا از فرستان یون برندان فرما و زار کردن وی از مغارت سیوت

مردین فیروزه کلخ درینیا و بختب نائل نهاد دست آدمی ز ادا شش دیر با لکسر معنی در رنگ
و دیر بنیاد کنایت از بسیار کنه است نهاد با لکسر سرشت و خلقت می هم نباشد ذات اوست
شناسی نهاد طبع او جز با سپاسی پیش ذات در سم و طریقته قال باشد تعالی ان الانسان لربه لکفر
کنو بمعنی ناپاس ح م بر نعمت کرمه عمری بگذرانند و ندانند قدر ما و نادانند با بسا عاشق که
بر حیران دلیرست و بان بپردازد که مشرق سیرست و فلک چون آتش حیران فرود و چو شمش
تن بکاهد جان بسوزد و چو زندان بر گرفتار ان زندان و گلستان شدان ان گلبرگ خندان
شش اشکال دارد میشود برین بیت که کلمه در اینجا اگر شرط است بمعنی اگر جزای آن کجاست
و در بیات لایحه هرگز خفاش یافته نمیشود و اگر وقتیاست منظوفش که اوست قتال ناظم محقق
و ناشر مدق محذوفی شیخ محمد اکرم خانوی در توجیه واقع این اشکال فخر فرموده که کلمه چو اول و کتیه
است منظوفش مضمون هر دو بیت لایحه از آنکه زینجا مبتدا است و قوله کش از ان آخر البیت
صفت زینجا و قوله چون سردا الی آخر البیت خبر آنست و کلمه چون ثانی در اینجا تعلیلی است نظریه
و کتیه که مجموع این مبتدا و خبر منظوف واقع شده و مر چو اول را یعنی این است و کتیه زندان بر
تمام مجوسانش بسبب یوسف علیه السلام گلستان شده در آنوقت خانه زینجا بسبب بر آمدن
یوسف از ان خانه تاریک تر از زندان شد بر زینجا که نزد وی آن خانه از گلستان بهتر و خوشتر بود
هنگامیکه یوسف در ان اقامت میداشت تا فهمیم زینجا کش از ان سر و گیاه به از فرم گلستان
بود خانه شایسته زینجا که در ان اقامت داشت هم چنان سر از گلستانش بدر شد و گلستانش
ز زندان تیره تر شد ش خانه زینجا و در نظر زینجا از زندان تاریک تر شد هم تنگ آمد و در ان زندان
دل او بیکی مید شد و حیران مشکل او به مشکل زندان بر بر عاشق زار که بی دلدار بنید جاسی
دلدارش تبرقیتمین بریدن دم دلی فخری ح م چو آسایش در ان گلزار ماند و که زندان گل خفت
بند و خار ماند و سان خار در گلزار سبب گل بود و خانه به آزار طبلیل و چو حسا ل و دید

از ان گل گشن خویش + چو عتیقه چاک ز دیر این خویش + ز غم چون بر لب آمد جان غمناک + چه
 باک از عیب خود عاشق ز ناز چاک + درمی بر سینه خود می کشاید ندکه غم بیرون رود شادی در آید
 شش یعنی عاشق مجبور که حبیب خود را چاک میکند گو بر سینه خود دوری و روزی می کشاید تا غم نماند
 دل از ان روزن بدرود شادی و سرور از ان راه بدل وی زایدم بنافخ همچو گل رخسار میکند
 چو سنبل موی عنبر بار میکند شش کند ریش کاف تا ز می و سکون نون مشتق از کندن است
 صمیم فاعل در ان عابد زلیخا است و رخسار مفعول اوست و همچو گل صفت رخسار است یعنی زلیخا
 در فراق و هجر پورست رخساره خود را که همچو گل بود بنا خنهای کند میخراشید و موسی عنبر بار خود
 را که همچو سنبل سیاه و بار یک بود ند می کند هم چو بودش روی و دوازده جان شانی
 ز هجر بار خود می کند جانی + زدست دل بسینه سنگ می گوشت + بلفصد هجر طبل جنگ می گوشت
 شش یعنی دست بسینه کو فتن گو یا که کو فتن طبل است برای قصد جنگ با هجرم اگر چه
 بود شاه خیل خوبی + شکست آمد بر وزان طبل کوبی شش اگر چه زلیخا بادشاه لشکر صاحب
 خوبی و حسن بود یعنی بادشاه مشوقان بود درین طبل کوبی که برای جنگ کردن با هجر می کرد
 بروی شکست آمده و هجر بروی فتح کرد و دوی مغلوب هجر شد هم بفرق سر به بچه خاک می نخت
 سرشک از دیده نمناک می ریخت + ز خاک و آب می کرد آیین گل + که بند و رهنمای
 هجر بر دل + ولی رخنه که هجران در دل افکند + بدین کمبخت گل مشکل توان بند + بدندان لعل
 چون عتاب می خست + ببقعه در عقیق ناب می خست شش لعل کنایت از لبهای زلیخا
 زلیخا است و چون عتاب صفت لعل است ای لعلی را که مثل عتاب بودند آن می خست ای
 مجروح میگرد و اینکه لهارا بدندان می خست گو یا شاهده آنست که عقیق فالحص را بقدر دست
 پس مال هر دو مصرع واحد است و مصرع ثانی بمنزله تشبیه و تفسیر مصرع اول است هم گزینواست
 تا نشانند آن خون + که از جوش دلش میریخت بیرون شش یعنی دندان خود را که بر لبهای خود برای ستن
 آنها می نهاد گو یا برای آنها می نهاد که تا خوشی از جوش دل بدین آدمی آید بیرون از دهن و لبها او
 مرغ گلگون خود می ساخت نیلی + چون یلو فرض رتبهایی سیلی + که سخی در خور آمد خرمی زلیخا شاید
 جز کبودی الماتی را + ز دل خوین بر دم برود و همیزد + بحسرت دست بر زانو می زدش رقم

و مغفول نزد خوین صفت و از دل خوین رقم بر روزن کنایت از گریه کردن و اشک خوین
 سرخ بر رخساره یخنت مست چون بسبب دیدن اشک سرخ بر رخساره خطوط سرخ پیدا میشود گویا
 رقم خوین حاصل شد و بر چهره از خون نوشته شد هم که این کار یکدم نکردم کرده است + چنین
 زهری که من غوردم که خوردن است ش این بیت علت زدن دست است بر زانو و بیان حسرت
 درین محنت سرایک عشق پیشه + نه زد چون من بیای خویش تیشه ش عشق میشه کنایت از عاشق
 هم بدست خویش ختم خویش گندم + ز کوری خویش را در چه فلندم + ز غم کوی پشت خویش بستم
 بز کوه پشت خود شکستم + دلم خون شد بچندین روز گاری + که آوردم بخت زربا نگاری + در شان
 فلک بخت من آشفته + زد دست خویش را دم دانش صفت + بی انم از دل دارم خویش + بنمیدم
 چه سازم چاره خویش ش ای بیان مژم یعنی عاجز و ناتوان هستم هم بدینان فوده جانم ز می کرد شب
 اندوه خود را در ز سیکرد + زهر چری کرد بوی شنیدم + بوی اوزجان آهی کشیدی من شنیدم
 ایما نا بستم شنیدن نیز آید یعنی از هر چیزی از چیزهای یوسف که در خانه زلیخا بود چون بوی یوسف
 شنیدی بوی او یعنی باید یوسف آه می کشیدم گرفته دلم بر این او + که روزی سودا بود
 بر تن او من خطاب بر پیراهن است که زلیخا میگردم چو گل عطر دلم خویش کردی + بدان شکنین
 دلم خویش کردی ش آن پیراهن را هم گوی از بر گر میانش نهادی + بعد حسرت زهش را بوسه
 دادی ش نمک گریبان هم که طوق شمت آن گردنت این + چگویم رشته جان من است این
 ش نمیکران کردن راجع کردن یوسف است و ضمیر این بسوی زه + هم گوی در آستینش دست
 بردی + ز بخت آن دست برد خود شمردی ش آن راجع بدست بردن در آستین زه است
 و در سرباهای موقوف بمنی فتح و فیروزی ه یعنی زلیخا آن دست بردن در آستین پیراهن یوسف
 بسبب بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می شمردم نهادی برد و ختم خود بقینم + بیاد ساعدش
 کردی بر از سیمش یعنی زلیخا ساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را پرا از فقره می کردم گوی
 کردی بریده دانش جای + که روزی سوده رو بر پشت آن پای + نموده نا امید از پایوست
 بدامن بسوی او چالپوسی + شش جمله حالیه از ضمیر فاعل نمودی که راجع زلیخا است و
 چالپوسی مغفول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چالپوسی پیراهن میگردم چو

از فرق دیدی افسرش را + نشاندی گردن و گوشش را + که این همایان فرق بوده است + جهانی
 بر زمینش فرق سودا است + کمر را که میانش یاد دادی + چو دیدی بندگی را داد دادی شش یعنی
 چون زینجا کمر ای فوط یوسف را که آن کمر زینجا را از میان یوسف یاد میداد + میدید زینجا بندگی
 در خدش میگردید + حق بندگیست هم باید آهوی میداد + گنبدش ساختی در گردن خویش
 شش آهوی میداد + گنبدش است یعنی زینجا آن کمر را کند گردن خود ساختی هم چو ز کمرش
 چلداش از هم کشادی + بگریه دیدم پر خیم کشادی + بنشینست دامن از اشک نیازش + ز اشک لعل
 خود بستی طرازش شش شین منافع الیه دامن بست من حیث یعنی می نشست زینجا دامن آن طلم
 را از اشک نیاز خود و اشکهای لعل خونی چون بران دامن افتادی گویا زینجا با اشکهای سرخ
 بران دامن طرازی بست و طراز یعنی نقش و نگار و علم و جامه هم آمده است هم چو خلیش بجایست
 جفت دیدی + از دوی بجای جفت دیدی شش ای چون زینجا هر دو لعل یوسف را با یکدیگر آمیخت
 دیدی از آن لعلین یک بوسه عوض جان خود و جفت دیدی یعنی زینجا بر لعلین یوسف بوسه می داد و
 میدادست که جان خود را بخ کردن و عوض جان یک بوسه لعلین دی گرفتن جفت است هم بدو بخش
 شدن در دل گذشته + ز بی جفتیش طاقت طاق گشته شش بدو ای یوسف و شین جفتش در
 معنی منافع الیه دل بست و عاید زینجا ای در دل زینجا با یوسف جفت شدن گذشته و طاق یعنی
 فرد و تنها و جدا آمده یعنی بسبب سختی یوسف طاقت زینجا بد می شد ای زینجا بی طاقت میشد هم
 نهادهای بند بر دل از دواش + ز خون دیده دادی رنگ آتش شش آل یعنی رنگ لعلست که از
 شرفنامه آل یعنی متفق چون دوا لعلین از چرم سرخ می باشد لعلد امیر مایه که زینجا از اشک نوین
 سرخ خود آن دوا را بر رنگ سرخ میکرد هم بدینسان هر دوش از نوعی بود + ز هر چیزی جدا در
 مائی بودش ای هر چیزی از چیزهای یوسف چون آله و لباس هم چو قدر نعمت دیدار شناخت
 دوری از دیدار بگذاشت + پیشان شد ولی سودی نبودش + بغیر از صبر مبرودی نبودش + و سه
 صبر از چنان رد چون توان کرد + کی از دل مهر و پیر دل توان کردشش از روم و روم و سه
 یوسف است هم هلاک عاشق از بهان جدا نیست + بختیص آنکه بعد از آشنائیت + چو افتاد
 عقد صحبت در میان + بود فرقت عذاب بیکرانه + و گریه و ممت در میان نیست + جدایی ناخوش

اینان نیست + تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد به نیکی چون نشد میل بدی کردش تنگ آمدای
 ملول شد ز دنیا ازستی خود خواست که ترک خودی و هستی خود کند یعنی خود را هلاک کند و یک بند و پی
 کنایت از کشتن خودست یعنی چون ز دنیا سوی سکن و جای نشست و برخاست یوسف نگاه کرد و او
 خالی یافت قصد هلاک خود ساخت هم سر خود بر در و دیوار میزد و بسینه بخیز و خیزد و بام قصر میزد
 پاسبان وار و کز اینجا افکند خود را گوسفارش یعنی ز دنیا بام قصر خود میزد و پاسبان میرفت برای آنکه
 خود را بر زمین اندازد و هلاک گردد و سار یعنی سر آمد و چنانچه نگویید یعنی نگون ساری هم طلب از
 کیسوی شتر تنگ می ساخت + بدان راه نفس را تنگ می ساختش کیسوی شتر تنگ کنایت از
 مویهای سوزنیاست و راه نفس تنگ ساختن کنایت از خفا کردن گلوست یعنی ز دنیا از مویهای
 سر خود طلب می ساخت تا گلوئی خود را خفا کند و خود را خوف نماید هم خلاصی از جفای و هر محبت
 ز شربت دار جام زهر محبت ش شربت دار کنایت از ابدارست یعنی ز دنیا از ابدار خود میخواست
 که در آب مر از هر غوغا شانه هم زهر مزی که پس یا پیش میخواست + همه اسباب مرگ خویش میخواست
 ای بسید وایه دست و پایش + می گفت از مصیبت دل دعایشش مصیبت بالغت میانه دل و چیزی
 خالص و گزیده است هم که از جانان مرتب ابد کاست + ز لعل و لبالب ابد جاست + رعایت
 اینچنان باد از جدائی + که هرگز نایدت یاد از جدائی + زمانی با خود آید آن بخودی چند + خود منده
 گزین ناخودی پندش بخود کسیر با صاحب عقل مس ناخودی بی عقلی یعنی بی عقل شدن هم دل را با
 زخم غم می کشی تو + که کردست اینک اکنون می کشی تو + ز من بشو که هستم پیر این کار + شکیبانی بود
 تدبیر این کار + ز لبه میری فدا می در تب و تاب + برین آتش بر زاز ابر صبر آب + چو گیر و صبر
 محنت و زیدان + بناید همچو کاه از پا بریدن + به آن باشد که در دامن کشی پای + بسان کوه با
 پای بر جایش + پادرو دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن است و پای بر جان است
 از ثبات و محکم است بی هم صبور میوه فیروزی آمد + قوی تر میاید و زنی آمدش خمیر سرد آمد
 راجع است بصوری هم صبور میوه امیدت آرد + بصوری دولت جاویدت آرد + بصیر اندر
 صحت یاران شود و در بصیر العمل و گوهر کان شود و پر + بصیر از دانه آید خوشه بیرون شد و خوشه
 در هر دانه را تو شد بیرونش ای بیرون آید هم بصیر اندر رحم یک قطره آب + شود و در راه و جان

حجاب + زلیخا بادل دجان رزمیده + شد از گفتار فایه آرمیده + گریه بانی دریده تا بدامن کشیده
از مبرکوشی پادامه من سرش ضمیمه فاعل در کشیدن راجع بر زلیخا است و مصرع اول حال است
ازین ضمیر و مبرکوشی بیای معرّف مصدری بمعنی کوشیدن صبر هم ولی صبری که گیرد عاشقش
پیش بقول ناصحان مصلحت کیش + چو گرد و فاصح از گفتار خاموش + کند آن حرف عاشق را فرا

بربطاقت شدن زلیخا و مفارقت یوسف و در شب همراه دایه
بزدان رستن و در احب مشاهده جمال یوسف کردن

هم چو در زندان مغرب یوسف مهر + نهان کرده زلیخای فلک چهر + زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم + شفق باشد ز اشک او جگر خون + و زان شد دامن گردون
جگرگونش جگرگون کنایت از اشک سرخ است هم زلیخا را خیم یوسف چنان کرد + که از اشک
شفق گون خون نشان کردش اشک سرخ است هم گریه ناله را جانور برداشت + همان آه و فغان
روز برداشتش انصاف زندان بسوی مغرب و انصاف یوسف بسوی مهر و انصاف زلیخا به
فلک همه از قسم انصاف بیان است از قبیل آفتاب دولت و همچنین انصاف اشک با انجم و هر کس بهر
عجبی معنی چهره و رخ مفعول نهان کرد واقع شده و مهر در بیت اول معنی آفتاب است و در بیت ثانی
معنی محبت و یوسف در بیت دوم کنایت از آفتاب است و چهره گم شدن کنایت از پوشیدن
چهره است و این هر سه بیات به ترتیب جمله شرطیه واقع شده اند و بیت رابع و خامس جمله جزائیه
مستقود ازین ابیات همین است که چون آفتاب غروب شده ستاره بار آسمان ظاهر شدند و شفق
براق منتظر گشت زلیخا از فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و مصنف آفتاب را به یوسف تشبیه کرد
و فلک را به زلیخا و ستاره ها به اشک و مغرب را به زندان هم چو روی اندر شب آرد و روز عاشق به
گرد و فروغ و سوز و عاشق + ز بهر آن تیره باشد روزگارش + فزاید تیرگی شبهای تارنش شبهای
تار بمعنی شبهای تاریک و شین راجع بسوی عاشق است و شبهای تار فاعل فزاید است و تیرگی
مفعولست هم زخم روزش بود و در سیاهی + شیش گرد و سیاهی + شب آبتن بود آنجا که

که آید + برای ساقان اند و زاید + چو آرد از شیمه بچهره بیرون + بجای شیر از دلبا که خونش
 شیره یعنی الیم و کسرش المعج و سکون الیای الفرش بالکسر و مواله می بخج مع الولد که فاعله کنانی
 الصراح شیره فعل اوله یعنی آن شیمه که بچهره در وی بود کذا فی دستور و ضمیر فاعل در آمد و هست بسوی
 و بچهره کنایت از آمده و هست و مفعول دلبا آوردست و ضمیر فاعل را هست بسوی بچهره از آن مادر که بچهره
 دار باشد + که زیان بچهره اش خوشتر باشد + زلی را چو از میبیری خویش + بدین خوشتر از گلی آید شیمی پیش
 زویر دور از دلبا که بچهره شیش بی او ماند و خانه بی نور + چو نبود وی جانان بر تو انگن + بقصد فعل آورد
 خانه روشن + زبس آمده و دل شیش نمی خفت + ز دیده خون می بارید و میگفت + ندانم حال چیست
 پیست امشب + کفیل خدمت او کیست امشب + کفیل کفیل و ضامن م که گسترده تر با بسترش را
 که کرده راست بر بالین بسترش را + چراغ افروز خان او که بوده است + مکنت راحت بیا اینش که میباید
 است + که بکشاید میان بند از میانش + که بوده وقت خواب افسانه خوانش + هوای آن تعاشش است
 یانه + چو مرغ آن دام را شس ساخت یانه شس + اندام کنایت از زندانست شین معنی او را راجع است
 میوست مفعول اول ساخت و را معنی مطیع مفعول ثانی آن چو اندام مبتدا است و ساخت خبر آن م
 کل او همچنان بر آب خود هست + مسلسل سنبلس بر آب خود هست شس این هر دو بیت لاحق استفهام است
 و کل بالضم کنایت از روی در خانه است و آب معنی تازگی و رونق است می و مسلسل سنبلس کنایت از
 زلف پوش و روی او است و آب معنی بخش و لکن که در رو باشد هم نهاده آن هوا آب و گلش را بپزیرد
 کرده سنبلس شس + پزیریدن بالفتح باز آیی عجمی و او اذقاری اثر پرده شدن کردن هم دلش
 چون غنچه در تنی نهاده + هوا چون گل بشادی لب کشاده + بچهره گفت اینچنین در هر لباسی + غم خود تاز
 شب بگذشت پاسی + از آن پس طاعت و تالی نماندش بدل از بوی صبر آنی نماندش + اندر شوقش در دل
 افتاد آتش تیز + بایه دیده پر خون گفت بر نیز شس دیده پر خون در کتب مال و هست از ضمیر فاعل
 گفت که راجع زلیخا است هم که یکدم جانب زندان گرایم + بآن محنت سراپندان در آیم + نهان
 در گوشه زندان نشینم + چه زندانی خود را ببینم + چه زندان جای آسان گلکده است + نه زندان نگه
 خرم نه بهارست + دل هر عاشق از بستان کشاید + مرا این غنچه در زندان کشاید + روان شد محبوب
 سرواز دایه + بدنبالش قتان خیزان چو سایه شش ضمیر اسم در شد راجع زلیخا است و

و خردی من + ز تو هر لحظه ام از تو غمی زاد + مرا ای کاش که مادر نمی زاد + و گرمی زاد مادر کاس
 دایه + بفرق من نمی انگذد سایه + ز شیر ناب که میداد بهم + بشیر از قمری آینه است همیشه ز من
 بهر بخت بای تازی و سکون + بمعنی خطا و نصیب بودی من ز حال خود بدینسان در سخن بود
 ای پوست ببال خوشی تن بود + سر سوسه بد و جان نمی شد + و گرمی شد اثر طاهر شد
 خوشب بگذشت همچون صبح خیزان + ز لیلیای فلک شد اشک ریزان + شادمانت ز لیلیا
 بسوی فلک بیانید است و اشک ریختن کنایت از گرمی کردنت چون در گرمی اشک از چشمها
 جدا میشود جدا شده محو می گردد و ستاره نیز بصورت قطرات اشک است لهذا از داغ اشک
 ریختن آسان کم شدن ستاره و جدا شدن آنها از فلک است چنانچه وقت صبح میشود مهل
 آنکه چون شب بگذشت و فلک اشک ریز شد مانند صبح خیزان یعنی مانند مردمان صبح خیز که با
 گرمی و سوز از شوق آتشی اشک میریزند فلک اشک ریخت یعنی ستاره بار بار از خود جدا گردد و محو
 شود و غم غم که در سلطان برآمد و موزن در سحر خوانی برآمد + دم سگ حلقه از حلقه دم او است
 و دمش را از دهان شب فرو بستش عادت سگ است که چون صبح میشود از دم خود حلقه
 بر حلق بسته خواب میکند و او را در بانگ نمی نماید و خاموش میگردد و فاعل است و زو است
 غیر لیست راجع بدم سگ هم خودش از خواب شب شد گردن از از ز نای ساز کرد و نیز آواز
 من کردن از از شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب و قصد نکردن بخت
 و نیز آواز معطوف است بخدمت عاطف بر گردن از از د ساز کرده هفت نامی است و نای و ن
 ساز لیست معروف که از آهنگی بانگی گویند و نیز مقدر جوت تراسم تفصیل است و نای باز
 کرده مفصل علیه حاصل آنکه خودش از خواب شب بیدار شد و نیز آواز تر شد از نای آراسته کرده شد
 یعنی بانگی کرد صان و خوشتر و بلندتر از آواز نا نیک آراسته و درست باشد هم ز لیلیا و من اند
 بید و برگشت + بخدمت آستان بوسید و برگشت + بزمندان تا مهش خلوت نشین بود و بهش
 سوی زندانش چنین بودش + چنانکه بالا گذشت هم غذای جان او شد آن تک و دو
 بودش جز در آن آمد شدن روی من ای توجه و میل هم نکردی کس عیان میل چندان
 بود آن خسته دل را میل زندان + بلی آنرا که زندان نیست + بارش + بجز زندان کجا باشد در آن

رفتن زلیخا در روز بیام قصر خویش و از آنجا نظاره قصر زندان کرد و
بر مزارعت یوسف ناله و زاری کرد

هم شب آمد عاشق از پرده راز و شب آمد بیدار از غصه پروازش یعنی خالی گشته اندوه و غم هم
توان بی کار در شکیب گردن که روزش کم توان تدبیر کردنش شکیبای کاف فارسی که بتازیش صبح خیز
و پیش از صبح که آنرا سحر خوانند و در رساله التفسیر مرقوم است که آخر شب را گویند و اینجا بمعنی مطلق شب
مستعمل شده هم زلیخا چون غم شب بگذرانید و نه عمل با تم شب بگذرانید + بلا و محنت روز آمدش
پیش + صد اندوه جگر سوز آمدش پیش + نه رای آنکه در زندان کند روی + نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نغمتهای خوش هر لحظه چیزی + نهادی بر کف محرم کنیزی + فرستادی بر زندان سوی یوسف + که نادیده
بجایش روی یوسف + چون آن محرم زندان آمدی باز + با صد عشق بازی کردی آغاز و گوی روی بر کف پیش
نهادی + گوی صد بوسه پیش چشم دادی + که این چشمست کان رخسار دیده است + و این پالست کان
انجار رسیده است + اگر چشم نیارم بوسه دادن + و یار و برکت پیش نهادن + بوسه باری آن چشمیکه
گاهی + کند در بروی زلیخا پیش نگاشتن یعنی چشم کنیزی که روی یوسف را دیده هم نم روی بر کف آن
پای یاری + که وقتی میکند بوسه گذاریش ای مرد در گذر یعنی پای کنیزی که سوی یوسف غم رفته
بر رسیدی از دیش حال او را + جمال روی رخ فال او را + که روش را ز فرموده گزندی + بکار او نیت است
بندی + گلش را زان هوایم در گنیت + تنش را زان زمین آرزو گنیت + ز نغمتهای که بروی خوردا
ازین دل داده روی آورد دلی + پس از پرستش نمودنهای بسیار + ز جابر خاستی بر چشم خونبار + بیام
کلخ در یک غره بودش + که آنجا بام زندان می نمودش + بام منی بالای سقف و غره با نسیم
بالا خانه که بر بام خانه باشد و با دیر بیام ز آمده است بسبب بودن لفظ در فاعل یعنی در بام
کلخ زلیخا یک غره بودی نمودش ای بنظری آمد آن بام زندان زلیخا را از آن غره هم در آن غره
شده تنهانشته + در غره بروی خلق بسته شد میرفت آن زلیخا و تنهانشته + بام دیده
در بر کان لعل نشسته + سوی زندان نظر کرده و گفتمش ای در دیده و چشم خود کلمه در زاید
و بر کان لعل نشسته کنایت از اشک خونی و سرخ و ریختن است هم کیم تاروی گفتاش به بنیم

پس این کز بام خود باش بهیمش یعنی اگر چه من لائق دیدن روی گلغام یوسف نیستم لیکن مرا
 همین بس و کفایت است که از بام خانه خود بام زندان یوسف بهیمم هم نیم شایسته دیدار دیدن
 خوشم باین درد دیوار دیدن من ای دیوار زندان و دیدار من روی آید می هر چه بام
 من منزل نشین است + نه ندان روضه فلک برین ستش ای بهشت بالاترین ست هم نزد
 سفت او سر پای دارد که خورشید چنان در سایه داردش ای چنین خورشید در سایه خود را
 و در بعضی نسخ بجای گلچنان گلچهره جهان واقع شده هم مراد پادشاه از غم نیست بهنگست + کشت
 آن بهر پرونده و نبشتش یعنی دیوار زندان پشت من بهنگست و مراد پاک کرد بسبب غم و همت
 آنکه یوسف پشت خود را بدیوار زندان تکیه کرده در زندان نشست و پشت خود را بمن نهاده نشست
 هم سعادت سر از آید از آن در که سر و من فرود آمد از آن سر + چه دو نهند باشد آستانه
 که بوسه پای انسان دستانی + خوش آن که تیغ مهرش آشکاره + تخم چون ذره گردد پاره پاره
 و رافتم سرگون از روزن او به پیش آفتاب روشن او ش او اشارت بر زندان است و هر دو
 مصرع از آفتاب روشن یوسف مراد است و تواند که متعارف بود و در هر دو جای یوسف باشد و مراد
 از آفتاب روشن برین تقدیر روی در سایه یوسف است هم هزاران رشک دارم بر زمین + که بجز
 بد انسان نازیشی من یعنی تجربه مشوقی چنین در امتداد زمین هم شود از اگر دوامش معطر + ز
 موی عنبر افشان معبر + سخن کوتاه شب کارش این بود + اگر قماریش آن گفتارش این بوده
 ش یعنی گرفتاری زلیخا آن بود که من بیان کردم و گفتار و قیل و قال زلیخا که از زبان خود میکرد
 این بود که گفتم هم درین گفتار جانش بر لب آمد + و زین اندوه روزش را شب + چو شب آمد
 و گر شد جلد اندیش + که گریه پیش آئین شب پیشش پیش صفت شب است که آنرا دوش هم
 گویند یعنی طریقه دوش گرفتن را نقد کرد و طریقه دوش عبارت از گریه و زاری و ناله و اندوه و جزع
 و زرع هم شبش این بود و در زمان تابان آنروز که زندان بود جای آن دل افزوش سینیه
 در شب زلیخا را این حال بود که بیان کردم در شب و در روز آن حال که بیان کردم در روز
 و این حال شب روزی تابیدی بود که یوسف در زندان بود و شب زندان شدن چاره
 کردی + بر روز از غم و استنش نظاره کردی ش ای یوسف مراد زندان از غم و نظاره کردی

اولی آنکه ضمیرش در غرضه اش راجع برندان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آئینده هم شود
 همچو کمالی ازین کاره گسی دیوار ویدی گاه ویدار و چنان یوسف بخاطر خانه گردش + که اگر آن
 و جهان میگانه گردش + ز بس گزاید او گم کرد خود را + شبست از لوح خاطر نیک و بد را بگریز
 گر چه میداندش آواز + نمی آید بجال خویشین باز + پیشی با کینزان گاه بیگاه + که من هرگز نیام
 از خود آگاه + بگفتا از من آگاهی بخوید + بچینانیدم اول پس گویدش یعنی از خدا و آواز فقط
 شما آگاه نمیتوانم شد بلکه اگر آگاهی بهوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای خود بچینانید
 آگاه مرا آواز ندانید و بمن سخن گویدم چنانچنین اول با خود آیم + و زان پس گوش شنوای
 کشایم + دل من هست باز ندانی من + از انست این همه حیرانی من + بخاطر هر که آن ماه گرد
 کجا از دیگران آگاه گرد + بگشت از حال خود روی مزاجش + برغم نشر آمد احتیاجش
 یعنی کیر و مزاج زلفها بسبب مرضی از اراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج فصد پیش آمد
 پس فصد گزیند خونیکه از بدنش برون آید بر هر قطره آن خون نقش یوسف مکتوب و منقوش بود
 چنانچه همه تاظران نقشه یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یافتند فصد حاصل یستین هم ز خوشترین
 در دیده کس + نیامد غیر یوسف دیوسف و بس + بیکلک نشر استاد یکدست + بلوح خاک نقش این
 حرف را بستش خبر مبتدا و ضمیر فاعل در آن عامل مبتداست و نقش انحراف مفعول و کلمه را در اینجا
 عوض لفظ نقش بسوی انحراف آمده نه برای مفعولیت چه پیش خود متعدی منقبه است احتیاج حرف
 را نمیدارد چون کسرین نقش که علامت اضافتست بسبب اختلال وزن شعر در اینجا متعذر بود و بنا
 ضرورت علامت اضافت در اینجا کلمه را آوردند و الا نقش این حرف بی کلمه را در اینجا کفایت می
 کرد و این حرف کنایت از لفظ یوسف است و مراد از لوح خاک زمینست که بر آن آن خون زلفها
 افتاده بود و باید بیکلک برای استقامتست از قبیل کتب اقلیم و در لوح بمعنی هر که ترجمه علی
 هم چنان از دوست پر بودش رگ و پوست + که بیرون نماندش از پوست جز دوست + خوشست
 آنکورهائی باید از خویش + نسیم آشنائی باید از خویش + کند و در دل چنان جادو لری را + که گنجایش
 نباشد و لری را + در آمد همچو جانش در گوی + نه میندیک سر و خالی از وی + نه بوی باشت
 از خود نه زنگی + نه مصلحتی باشدش یا کس نه جنگی + نه دل در تاج و نی در تخت بند + ز کوی او جوها

رخت به ده اگر گوید سخن از بار گوید + و اگر گوید مراد از بار جوید + بنابر خوشتر برادر شاری + نگیزد
 غیر از بخش کاریش اجنبی ریشته و در بعضی نسخ همیشه بجای پیش واقع شده هم بخ اندر نیکی آورده و تخیالی
 از بود و نبود برون آید تخیالی + تو هم بجای تمام از خود برون آئی + بدولت خانه سر در و ن آس
 شنی الصراح سر به پسته پس دولتخانه سر ترکیب تو معنی باشد و اگر سر به معنی سرمدی و تخیالی
 باشد ترکیب انسانی باشد بهر حال دولتخانه سر کنایت از عالم بقا است و از درگاه حضرت
 نصرت الهی هم چو دایم برادر دولت خانه دانی بده از دولت بود چندان گرانیش اگر دایم با
 بعد الفه مشق از دایم خوانند چنانچه در بعضی نسخ واقع شده فتح مجبور مصرع اول شرط است
 و مصرع ثانی جزا حاصل آنکه چون تو ای جامی همیشه راه دولتخانه سرمد برانی ترا گرمی و دلالت آن
 و دولتخانه بنایا و رفتن و میل کردن و نشاننق بهوی آن دولتخانه بر تو شود شوار نباشد و پاک
 بنده این زندان خانه دنیا باشی و اگر دایم بخون بعد الفه مشق از دانستن خوانند رخا ناکه در
 اکثر نسخ و قسمت برین تقدیر چو کلمه شرط است و معنی مربوط و متصل به کلمه دانی است و راه دولت
 خانه منقول است و مجموع مصرع ثانی منقول دایم است پس دایم در معنی متصل و مربوط به
 مصرع ثانی باشد و دانی مع منقول خود جمله شرطیه است و دایم با منقول خود جمله جزائی است پس
 بحقیقت عبارت چنین شد چو راه دولتخانه را بدانی از دولت چندان گرانی نبود ترا حاصل
 حضرت مولوی خطاب نفس خود میکند و میگوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی را بدانی انگاه
 من بدایم ترا که ترا از دولت آن دولتخانه و از سعی در تحصیل آن گرانی نبود و یای بندگی با بن دنیا
 فانی نشود هم ازین جای گرانی جانان تدم نه + قدم در دولت آباد عدم نه ش اگر انجانان کنایت
 است از بای بنده این دنیا و دنیای دون و محمودان هستی خود که سبک سیر من از بود و هستی خود اینجا
 مضان است و اگر انجانان مضان الیه و جای گرانیان کنایت از عالم فانی و قدم نهادن از آن
 کنایت از گذشته شق و ترک کردن و دست در برون آمدن از آن دولت آباد عدم کنایت از عالم
 نیست یعنی از بای بود و هستی این الی هستی و برون آئی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی خود بگذارد
 بعد و محض شوم نبودی از بانی زان نبودت + مباش امر و نه هم کان نیستش یعنی اول که در عالم عدم
 بودی ترا از ان زبان نبود امر و نه هم مباش یعنی موجود و صاحب هستی و مباش که این بودن و موجودی هستی

شدن تر نشی و سودی نه بخشد ممانده خودی به بود خود را که زین سود انبیا بی سود خود را بشود
اگر مماند بوی خود کند و کبر وال خواند فال یعنی ظاهر و ممانده است و اگر بقطع اضافت موقوف الی
کلیه را یعنی برای بودینی خود میبود و درستی و خودی مجوس

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعمیر کردن وی خواب مقربان بادشا
مصر را و وصیت کلی را از ایشان که وی را پیش بادشاه مصر بیاورد

م زاده هر که دولتند زاید و فروغ دولتش ظلمت زوایش زدودن بالکسری پاک کردن بود چنانچه دل
از غم و سالی را از رنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و مانند آن می در فروغ دولت فاعل و اید
ظلمت بقول او هم بخارستان رود و گلزار گردد و کل از وی نافه تا مار گردد و چو بار از بگذرد بر تنه کشتی شود و از
مقدش خرم بستی چو باد در زود و در تازه باغی و فرد و از درش هر گل چرخش چراغ مغول فرد و زوم
بر زندان گردد و آید خرم و شاد و کند زندانیان را زغم آزاد و چو زندان بر گرفتار آن زندان و شایا دیدار و
باغ زندان همه از مقدم و شاد گشتند و زبند و زغم آزاد گشتند و بگردن غل شان شد طوق اقبال و پیا
زنجیر شان فرخنده و خجالت و اگر زندانی بایگشتی و شیر غشت و تیار بالکسری بای غم و اندیشه
می در تعمیر و هر گشتی راجع زندانی است و این تمام بیت جمله شرطیه است و بیت دوم جمله جزاییم که مرستی بی تیار
دارش و خلاصی وادی از تیار خویشش تیار بالکسری و بای معروف غم و اندیشه و تیار و دشمن غم و اندیشه خورد
و محافطت کردن بودی و یاد از خلاصی بای محبوبست و زانده و معنی دخی نداد و هم و اگر تیار گرفتاری شای
تنگ و سوی تیار کاش کردی آهنگ و کشاده روشدی و در اضا جوی و رنگی در کشاد آوریش روی ش کشاده
و کشاده پیشانی را گویند و کشاده پیشانی شخصی را گویند که در کارها نازده رو باشد می و غمیر در شادی راجع بون
علیه السلام است و کشاده و وحالت از آن غمیر و رضا جو نباشد و شین آوریش که عاید گرفتار است و معنی بون
بر و است حاصل آنکه میشد یوسف عم رضا جوی آن گرفتار و زندانی و حالیکه یوسف کشاده و دود و فراغ پیشانی
بودی آورد و یوسف روی آن گرفتار رنگی را از آن تنگی و فراخی و کشادگی و وسعت هم و اگر مخلص از
حسرت شدی تلخ زنداداری نمودی غده اش سلج شین جمله شرطیه است و قوله را از دوازده شرط سلج
آخره را گویند و ایجام از تیار کلی و تیر گشت که لازم آفراده است هم زرد و داران کلیدی در گرسفته

ز پیشش قفل تنگی برگزینیش آشناست کلمه رفیقی زربانیه است بحسب افضاقت قفل مبوی تنگی و تفسیر
 هر دو گرفته راجع به سفت است و غیره شش راجع به نفس و عیش با نفع زندگانی و قفل برگزینی
 کنایت از کشادن و دور کردن قفل است یعنی به سفت اگر محسوس یا سبب ظلمت فقر و اناس سیر و
 سیدیه از مالداران مال گرفته بوی سیدیه و تنگی و تنگی را از زندگانی بی دور دیگر و دور خوانی به سید
 سیکفته و برگرداب خیال افتاده رفیقیش این مصراع ثانی صفت نیکوت است یعنی نیک نیتی که گرفت
 وی در گرداب خیال افتاده باشد اگر خوانی سیدیه بوی صفت تعبیرش میگردد شنیدی از لبش تعبیر آن
 خواب و بختی آهی رختش ز گرداب و دو کس از حرمان شاد آن بوم و ز خلوت گاه قریش مانده
 محروم ش کی از آن دو کس ساقی باد شاد بود که یونان بگینندش و دیگر طبایخ او که خلیت خوانند
 ملک ایشان گمانی بد پرده بود که او را زهر دادند هر دو را بزندان فرستاده بود و روزی هر کس خواب
 دیدند یکی از ایشان یعنی ساقی گفت یوسف عم را که من در خواب دیدم که در باغی یک اهل است
 و بر دو سو نوشته انگور رسیده و پنجه قدح ملک که بدان شراب بخورد بدست من داد و می افشارم و در
 انگور او و طبلخ گفت که می بخم که در مطبخ ملک بر می دارم بر سر خود ناهنسا را دان سفره نان است
 و سه خوردن مرغان از آن ناهنسا می آید ناهنسا را بیان کن را را تعبیر آن هر دو خواب را
 ای یوسف بوم بنیم بای تازی و ده او معرودت زمین را گویندی و آن بوم کنایت از
 شهر مصر است یعنی مرد از قمران با و شاه مصر بسبب تفسیری و خطایی که از ایشان سرزده بودند
 قرب آن باد شاه جدا شده و زندان افتاده بودند یعنی در زندان که در آن یوسف عم بود
 هم زندان بندش بودند و هر از و در آن ماقم که باد سیم آواز شش اسه کلام
 هم یک شب هر کی دیدم خواست که از آن در جان شان افتاده تا به شش تاب معنی
 حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده می و مصراع ثانی این بیت صفت خواب است هم
 یکی را اثر ده و ده خواب از پنج آتش یکی را خنجر از قطع حیاتش و ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
 و زان بر جان شان بار گران بود و یوسف خوابها را خود بگفتند و خوابها را
 خود شنفتند شش شنفتند با کسر یعنی شنیدن است می ام کی را که شمال
 از در او دادند کی را بر در شد بار دادند و چون مردی که بوی شاد میرفت و بسند گاه

عز و جاه میرفت + چو دوستی شده شد نشین کرد + بوی یوسف و صیت اینین کرد + که چون در محبت
 شده باینی + پیشش خست گفت اربابی + مرا در لبش یاد آوری زود + که آن یاد آوری وافر
 بری خود شش که از آن یاد آوردن در مجلس بادشاه مصر عاقبت نفع و دامنه خواست بر
 شش گوی بیست و در زندان غریبه + و ز عدل شاه دوران بی نصیب شش این بیت
 قبری و بیان یاد آوردن است هم چنین بی گنه پسند بر بخور + که هست این طریق معدلت در
 شش چنین رنجور آن غریب را در حالیکه آن غریب بی گناه است بیست یعنی رنجور در تن
 غریب بگناه را هم چو خورد آن بهره نماند از دولت و جابه + می از قرابه قرب شهنشاه شش
 یعنی همان جو از دزد کور که مقرب بادشاه گردیده بود و قرابه بالفتح و التثنيه آوند شراب باشد مثل
 صراحی و اشمال آن لعل قال الله تعالی فلیست فی السجن پس در ناک کرد یوسف در زندان بوضع
 سنین چند سال بوضع عدولست میان سه و نه و گویند یوسف بعد ازین واقعه هفت سال در زندان
 بماند مشهور است که از اول تا آخر و دوازده سال در زندان بماند هم چنان رفت آن وصیت از
 خیالش + که در خاطر نیاید چند سالش شش فانی الشیطان ذکر به فلیست فی السجن یعنی سنین پس
 فراموش گردانید بروی شیطان یاد او مربی خود پس و زنگ کرد یوسف در زندان چند سال دیگر یعنی
 پنج سال بعد از هفت سال یا سنه آن است که فراموش کردن آن یوسف را شیطان یاد کرد آن
 رب خود پس مدد خواست بفر رب خود در ای از زندان در حدیث آمده رحمت کن او
 خدای را درین یوسف اگر نمی گفت بشراب ده سلطان که یاد کن مرا از رب خود نمائید
 در زندان پنج سال دیگر در زندان ببنیادی هم نهال و عده اش یابوی آورد + و زندان را با محو
 آوردش فاعل آورد که در آخر مصر مع این بیت واقع است نهال است ای نهال و عده آن
 شخص یوسف را محرومی آورد هم بی آنرا که از در بگریزند + بعد از غم عشوق نشیند + ره اسباب بر
 رویش میند + درین این و آنش کم پسند و شش یعنی نمی خواهد که آن مشوق و بر گزیده حق بغیر و
 التجار و کشتایش کار خود از آن غیر طلبد در معالمت التزیل از حسن بهی رحمة الله علیه
 آورده که روزی جبرئیل عم زندان در آمد یوسف او را بشناخت و گفت یا اخاظر الکملین
 پیوست که می بینم ترا در منزل گناهکاران جبرئیل فرمود یا ظاهر الظاهرین حضرت رب العالمین

ترا سلام میرساند و میگوید که شرف مندی از آنکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو مستثنی
میکنی اعلیٰ و جلالی که من ترا بند رسال در زندان بدارم و سفت گشت و برین حال از من جدا
من راضی هست یا نه گفت آدمی از خود تازد و سفت گشت یوسف از آن لایبانی اکنون که از راضی
هست من بآن هیچ باگ ندارم حتی اهدتا بد جز سوی خود روی او را نه هر کس بگسلاند خودی او را
شخس خودی بالغم سرت هدم دست غیر تاراجش نخواهد و بغیر خویش می تاش نخواهد و نخواهد دست
او در دامن کس و اسیر او نمی شود و دستش خود و لبسش

طلب کردن باو شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب خود و توفیق کردن او در جزای
از زندان تا آنچه در میان می و زندان مصر گذشته بود تحقیق و تفتیش آن باو شاه مصر گفت

هم با تفتیش که ناپید اکمید است و بر دوا کشتایش ناپید است مثل قفل ناپید اکمید آن قفل را گویند که
اکمید وی گم شده باشد و کشتایش متعدد شده باشد و چون کار و ناپیچ بریج و پیشش گوشش و فکر
نظر هیچ شش هیچ نیست و دم و ناپیچری و ضمیر و بود و ضمیر تین راجع بقفل ناپید اکمید است و هیچ بریج
یعنی شکل در شکل معنی سخت مشکل حاصل آ که باشد آن قفل ناپید اکمید همچو کار و انا خود در دست
مشکل و فکر و نظر و کشتاد آن قفل ناپید اکمید و دم و ناپیچ گرد و داسلا کار س نشود
مستن زن که دست معنی در میان نه و تفتیش هیچ صلح را گمان نه شش و با متعلق است
بر پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قول دست سبب الی همه حالیه است هم پدید آید و غیب از
کشتادی و در دیت در کشتادش هر مرادی شش در معنی نسخ یکای این مصرع این عبارت واقع
شده و دیت در کشتاید هر مرادی ای سپردن کار خود پنجمای کشتاید و حاصل می کند هر مراد و مقصود
مشکل را هم چو یوسف دل زحمت های خود کند و برید از رشته تدبیر و پیدایشش تدبیر را س
خود در باب خلاص شدن از زندان هم بجز این دو نامدا و رانیای که باشد در تواب تکیه گاه
شش تواب جمع تواب یعنی نصیب و ضمیر در باشد راجع به پناه است و مصرع ثانی صفت پناه
است هم زنده داری خودی و جزوی هست و اگر نقش فیض قفل از روی دست و شش سلطان
مصر آن شاه بیدار و بخوابش هفتگاه آمد پدیدار شش گفته اند که اول سبب گرفتار

یوسف مرد افتاد و او در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شد هم همه بسیار خوب و سخت
 منبر به پنجوی و خوشی از یک دیگر به و زنان پس هفت دیگر و برابر + پدید آمد سر اسر خشک
 در آن هفت نخستین روی کردند + بسان سبز و آرزو پاک خوردند شش ای در آن هفت
 خوب و فریب هم بدینسان سبز و خرم هفت خوشه + که دل زان قوت با دس دیده توشه
 شش بدینسان ای مانند گاو و آن فریب و لاغرم برآمد از عقب هفت و گر خشک شش ای هفت
 دیگر خوشه خشک هم بران چید و گردش سر خشک شش سبید فعل لازمست یعنی سبید شد
 شدند آن هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه کردند آن خوشهای خشک و لاغر آن هفت
 خوشهای فریب و سبز را نیز خشک و لاغرم چو سلطان باید او از خواب برخاست + زهر بیدار دل
 تعبیر آن خواست شش بیدار دل مایل را گویند هم نه گفتند کاین خواب چیست + فرام کرد
 و هم و خیاست + حکم عقل تعبیری ندارد + بجز اعراض تدبیری ندارد - بجز آنکه دس که از یوسف
 خبر داشت + ز روی کار یوسف برده برداشت شش یعنی همان ساقی ملک مذکور که از زندان برآید
 و باز مقرب بادشاه و ساقی وی گشته بودم که در زمان پایون ترجا نیست + که در حل و قایل
 خورده و نیست شش خورده دان باریک بین می هم بود بیدار و در تعبیر خواب + دلش از خوشی
 این دریا گریب + اگر توفی بود بکشایم این را از و در تعبیر خوابت آدم باز + گفتا اذن خواست
 چیست از من + چه بهتر کرد از چشم نه شش از اذن خواهی یعنی رغبت خواستن هم در چشم
 خردان لحظه که دست که از دست این را از دست شش یعنی چشم عقل اذن وقت که در
 اعنی است که از دست تعبیر خواب دور شده هم روان شد جانب زندان جو آمد + یوسف حال
 خواب شده بیان کرد + گفتا که خوشه هر دو سالند + با صاف خود شش اوصاف حالت
 شش ای گشت یوسف هم در تعبیر آن خواب هم چو باشد خوشه سبز و گاو فریب + بود از
 حالت خبرده + چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر + بود از سال تلک قصبه آورده استین سالها
 هفتگانه + بود باران و آب و گشت دانه + همه عالم ز نعمت برآید + و زنان پس هفت سال
 دیگر آید + که نعمتهای پیشین خورده گردد + ز تنگ جان خاق از رود گردد + نیار و آسمان از غل
 نه رویه بر زمین شلای گیاه شش گیاه کبرکاف عجمی بگاه را گویند که علف دو آب باشد

دورین بیت برای تلافی عطا شده پای از گیسو دور کرده شد م زعشرت مادران دست از
 زنتی تنگستان جان سپارندش ای بمیزدم چنان نان کم شود بر خوان دوران که گوید آد
 نان و ده جان شش یعنی آدیسان از غایت گرسنگی نان گفته بمیزدم جوان مرد این سخن شنید
 در گشت حریت با دوشاه دادگر گشت حدیث یوسف تعبیر او گفت دل شده ازدوش
 جو فیه بشفقت بگفتا فیزو یوسف را بیاور و کز ویه گردم این نکته باورش یعنی می خواهم
 که این تعبیر از زبان یوسف بلما واسطه بستم تا م یقین و اطمینان ولی حاصل آید هم چو از دست
 سخن شایسته شنیدن و هر آفرزان دهن باید شنیدن ش ای خیر و ان دلبر چرا باید شنیدن سخن را
 هم سخن کرد دست آری شکرست آن و دے که خود گوید خوشترست آن و در کاره بزند آن شده
 روانه و بر دین مرده سوے آن چکانه که ای سرور باطن قدس بخرام و سوی بتا نرانی شاه ننگام
 فرمان شود بدین روی دل آرا و بیار ازین گل آن بتا نرانی شش حرمت با کرد لفظ بدین
 معنی است یعنی ای یوسف تو فرمان شود سوی دربار شاه باین روی خوب دل آری خود که بسیار
 ای از گل روی خود آن بتا نرانی با دوشاهی هم گفتا من چه آیم سوے شاسه که چون من
 بیکیه را بی گنهی و بزند آن سالها محبوس کردست و زانکارم بایوس کردست و اگر خواهد که من بیرون
 نهم پاس و ازین پنجه که اول بفرمای ش ازین پنجه متعلق است به بیرون نهم و غمی نه کنایت از
 زندان است و گو بگفت غمی امر از گفتن است خطاب بچو انرو یعنی اگر می خواهد با دوشاه که من ازین
 زندان پای خود بیرون نهم گو تو ای جوان آن پادشاه را که اول آن زمانی را که روی من دیده از مرست
 روی خوب من دستهای خود را بریده بود و بعد بفرمای تا آنهمه زمان در یکجا جمع شده احوال من بیان نمایند
 که گناه من چه بود که مرا درین زندان محبوس ساخته یعنی باید که اول پادشاه مقدمه را تحقیق کند آنگاه
 مرا از زندان برآورد و مرا که آنانی که چون رویم بدیدند و در حسرت پر زغم گفتا بدیدند و بیک جا چون تریا باهم
 آیدند نقاب از کار من روشن کشایند که جرم من بود ازین چه دیدند و چرا ختم سوی زندان کشیدند
 بود کاین سر خود بر شاه روشن که پاکست از خیانت دامن من شش خیانت باکسر
 دشمنی کردن دانا استی نمودن و فم مرا پیشه گناه اندیشگی نیست و در اندیش خیانت پیشگی
 نیست شش یعنی پیشه من اندیشه گناه کردن نیست و خیال محبت نمودن نه در انداخته

نیانت نام از من به یزد صدق و دایمت نام از من به برادر که ز غم نقب خزان به که باشم در فراش
 خانه خان شش نقب یعنی سوراخ و فراش پاکست معنی ترن و جامه خواب یعنی بستر و باطاف یعنی بستر
 همچو دزدان خزان را سوراخ ز غم این سوراخ گردان و نقب و اذن خزیده بمنزست نزد من از آن که
 و فراش خانه خان باشم و یا خاتون خانه زنا کنم و بروی او نذر تمام تمام هم جویند و این سخن چون
 گفت به شاه و زنان منبر را کردند آگاه و که پیش شاه کیسرتی کردند به پیر و اندک آن شیخ گردید شش
 آن شیخ کنایت را پادشاه بست هم چون کرد و در بر نه شد آن جمع و زبان آتشین کشاد چون شیخ
 ای زبان غشبت کشاد نم کرد آن شیخ حرم جان چه دیدند که بزوی تنج بدنامی کشیدند شش
 شیخ حرم جان کنایت از یوسف است هم زرویش در بهار و باغ بودید و چرا و سوسه
 زندانش نمودید و سوسه کا زار باشد بر تنش گل و که از دامان نر در گردش گل شش
 طوق هم گفتم گشت نیست تاب باو شبگیر و بایش چون بند جز آب زنجیر شش ای جز زنجیر آب
 هم زمان گفت که ای شاه جوان بخت و تو فرخنده فرهمان و هم تحت و یوسف با بجزایکی ندیدیم
 بجز خوشه فنا کی ندیدیم و نباشد در صدف گوهر چنان پاک و که بود از تهمت آن جان
 جهان پاک شش آن جان جهان کنایت از یوسف است هم زلیخا نیست بود و آنجا
 نشسته و زبان از کذب و جان از کینه رسته شش مصرع ثانی جمله حالیه است
 یعنی زلیخا نیز در آن مجمع نشسته بود و در حالیکه زبانش از کذب و جانش از کینه خلاص و پاک شده
 بود و یوسف در راستی خرامیده بود شش زودستانهاست پنهان زیر پرده و ریاضتها
 عشقش پاک کرده شش شین عشقش رایج زلیخا است یعنی زلیخا را ریاضتها و محنتهاست عشق
 از کرد و فریب در زیر پرده پاک و صاف کرده بود هم فروغ راستیش از جان علم زد و چون
 چو صبح راستی از صدق دم زد شش یعنی زلیخا همچو صبح صادق از صدق و راستی دم زد
 یعنی در حق یوسف کلمه الحق گفت هم بجزم خویش کرد و اقرار مطلق و برآمد زود صدق
 حصص الحق شش پیدا و هویدا شد آنچه راست و درست است حق هم گفت نیست یوسف را
 گناهی و منم در عشق او گم کرده راستی و غنمت او را بوصل خویش خواندم و چون کان نماند
 از پیش را ندیم و برندان از تنهای من افتاد و برین غمها از تنهای من افتاد و غم من

چون گذشت از غایت + بمانش که در حال من سرایت شس سرایت با کس در گذشتن را که پیش
 ح می این غمنا و غمنا که میوسف و از من گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده م
 بنای گرسید اور از بنای + کنون واجب بود از اتکافی شس جانی جنانکنده و اینجای جانی را
 کنایت از غم داشته است اگر یوسف را از من جفا بار سیده است اکنون تلافی آن بر من نبود
 است بمشارش کردن بخدمت بادشاه و خلاص کنانیدن اورا از زندان م هر احسان کاید از ش
 نو کار + بصد چندان بود یوسف مزار او + چو شاه این نکته بنفیده بشنید + چو گل شگفت چون
 غنچه بنبید + اشارت کرد که زندانش آرد + بدین خرم سرایتش آرد + زبان لطف کل
 بر گیت خندان + گل خندان بهستان به که زندان شس ای آن یوسف از باغ لطف و خوبی
 که هر گ خندان ست م به ملک جان بود شاه و کو بخت + مقام شه نشاید جز سه چمن

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن بادشاه هر او را
 و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا گشتن زینب به تنهایی و حبس دلی

م درین دیر کن ریمت دیرین + که بی تلمی نباشد عیش شیرین شس ویر کن کنایت از دنیا
 ناسوت م خورده ماه طفل اندر رحم خون + که آید با رخ چون ماه بیرون شس کات تعلیل است
 و چون صفت رخ یعنی طفل در رحم مادر خورده ماه خون میخورد برای آنکه بعد این خوشخواری و محبت
 باردی در رخ خوش شکل مجرماه از شکم بیرون آید م با سنج که میند لعل در سنگ + که خورشید
 در شانش دهر رنگ شس کات تعلیل است و مخرج تعلیل میندست و این هر فردیت
 تشیل و آید رسم دنیاوی اند که در ست که درین دیر کن ریمت دیرین + که بی تلمی نباشد
 عیش شیرین م شب یوسف چو گذشت از دراری + طلوع صبح که در ش چاره سازی شس
 شب یوسف غایت از غم یوسف که در زندان متادی گشته بود طلوع صبح آن روز که باو سشاه
 یوسف از زندان بر آورد و کار سازی یوسف عم و سرانجامی کام دس کرد و م چو شد که م
 بر جانش اندوده + بر آمد آفت الیش از پس که شس شده از احوال ناقصه است بمعنی
 حصار م بی تقیم و اکرام دس از شاه + خطاب آمد نزد یحیی در گاه + که از او ان شه خورشید

درنگ بمیدانی زیر جانب و دوفرنگ شش کلمه از دوری ترجمه من اقبالیه است و کلمه تا و در
اول از میت دوم لاقه ترجمه اولیست که برای انتهای غایت است و خورشید اورنگ بمعنی آفتاب
تخت صفت شاه است یعنی بادشاه که تخت او خورشید باشد ببادشاه که بر تخت خود مجبور
خورشید است و قوله بمیدانی ظرف استاوندست که می آید و یای در میدان و صغیه است و قوله
از هر جانب دوفرنگ صفت میدانست یعنی میدانیکه هر جانب طول و عرض دوفرنگ بود و ضمیر فاعل
در استاوند راجع نزدیکیان و نگاه است حاصل آنکه نزدیکیان و مقربان بادشاه بکام و فرمان بادشاه از
ابتدای ایوان خاص شاهی تا به نهایت زندان دور وید و دوطرفه در میدانیکه طول و عرض آن
میدان دو دوفرنگ بود استاده شدند و تجلمای خود را نمودار کردند هم دور وید تا به زندان
ایستادند و تجلمای خود را عرضه دادند و چه از زرین کمر سرکش غلامان و همه در خلعت زرکش خزان
به از خورشید پیکر خوش نویان و بعبانی و سربانی سرایان و چه از پنجابک سرایان سپاهی
بتازی مرکبان با هم میبای و سمران مصر بیرون از شاره و شاره افشان شدند از هر کناره شش
شمار با ششم آنچه ریزند از هر چیزی و شمار بالکسر افشاندن و پاشیدن فست هم میدان با میدان
شمار و کشاده هر طرف جیب کناری شش ای با میدان یافتن بالیکه بر یوسف شمار کرده شده بود
هم چو شد یوسف سوی خمر و روانه و بخلعتهای خاص خمر و روانه شش چو کلمه شرطیه است و ما بعد
آن جمله شرطیه و قوله بهر جا بطللهای مشک از جنای شرط مذکور است و باده و خلعتهای منی مع است
هم فراز از مرکبی از پای تافرق و چو گوهر گشته در زر و گهر غرق شش فراز بالفتح بمعنی زیر و بالا آمده است
می و قوله از پای تافرق چو کوبی گشته در زر و گهر غرق صفت مرکب است حاصل آنکه چون یوسف
با خلعتهای خاص بادشاهانه بر بالای مرکب که آن مرکب همچو کوه از پای تا سر در زر و گهر غرق شده
بود سوار شده بسوی بادشاه روانه شده هم بهر جا بطللهای مشک و عنبر و زهر سوبدره های زر و
گوهرش ابدیه با جمع بدره است بدره و بدری با اول مفتوح و ثانی زده و شرطیه باشد مرید که
طوش از عرض اندک بیشتر باشد و آنرا از چرخ گلیم و شال گنده بدوزند و زر و پول در آن بپزند
از بجای بجای بپزند آنرا بسندی بوری گویند می هم براه مرکب اومی نشانند و نگذارا از
گدائی میرانند شش یعنی مردمان بادشاه در هر جا بطللهای مشک و عنبر و زهر طرف بدره

نه و گوهر بر سر پوست در راه مرکب ادنی افشانند و تار میگردند هم چو آمد بار گاه بش پدید آید و فرد
 آمد ز رخس تیز رقعه شش از اسپ تیز و خود فرو داد هم خرد اطلس بپا انداختش - بپا اند
 فرق نه افشاندش شش شین به دو مصرع عالمه یوسف است لیکن دو مصرع اول در
 متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق یعنی لباس و فرس اطلس و خرد و ادای یوسف
 می انداختند تا بران قدم نهاد و نزد باد شده آید سر بلند کردن و او را سر بلند ساختند و یا
 انداختند بپا اندازد در دم بالای خرد و کسوف تیرفت به بر اطلس چون مرگ درون میرفت
 شاکسون باولی کسوفی از دو نوعی از دیبای سیاه از رنگ بود که بقایت نفیس و پس میفت
 پاشد می یعنی وقتی که بپا اندازد خرد و کسوف در راه گسترند و یوسف بر زرش و کسوف و دان
 باشد و بر اطلس همچو امیر فربه چنانچه ماه را بر اطلس خاک رفتار است هم در قرب شد شش
 چون شہ خبر یافت با استقبال او چون بخت بخت شش چنانچه بخت بودی صاحب
 بخت می شاد همچنین باد شاه یوسف بر ای استقبال ثنائت یا چنانچه بخت احوال
 بودی یوسف ثنائت هم کشیدش در کنار خوشین و چو سنج و گلرخ و شمش و گلرنگ شش
 سر و گلرخ و شمش و گلرنگ کنایت از مشوقانست یعنی چون مشوقان خود را عاشقان
 در هر خود تنگ میکردند هم به پهلوی خود شش بر تخت بنشاند و بر سر شهای خوش باوی
 سخن راند و شمس از خواب خود پر سید تعبیر و در آمد لعل نوشینش به تقریر و وزان پس
 کرد شش از هر با سوالی و بر سیدش ز هر کاری و دعای و جواب دلکش و مطبوع گفتش و چنان
 که از آن گفتش و در آخر گفت کاین خوابیکه دیدم و تو تعبیر آن روشن شنیدم و چنان
 تدبیر آن کردن تو انم و غم خلق جهان خوردن تو انم و بگفتا باید ایام مسراخی و که ابرویم بنفید
 تراخی و منادی کردن اندر هر دیاری که بود خلق را راجز گشت کاریش کلمه باید مربوط باشد
 کردن و ایام فراخی یعنی ایام ارزانی طرقت کرد دست و قول که ابرویم بنفید در تراخی صفت
 ایام فراغت مال آنکه یوسف فرمود که تدبیر بود خلق اینست که در هر شهر منادی باید کرد که در
 سال ارزانی که در آن سال ابران در در رنگ بنفید بلکه بی در پی موافق مدعا خواهد بارید و قول که در
 خلق را تابیت سائقه مغلول منادی کردن کاری نباشد و چنان سنگ سخت را بخراشد یعنی در کار

از راعت محنت و مشقت کشند و بچند وجه تخم ریزی کنند حاصل آنکه لازمست همه مردم را که در سال
 از زانی کشیکار کنند و چون خوشها از دانهها پر گردند و ز راعت رسیده گردند و همه خوشها را سالم و صحیح
 بریده در خانهها خود ذخیره کرده نگذارند و بقدر حاجت از آن گرفته و آنها از خوشها را آورده و بکار
 هم بناخن سنگ فادرانها گافند + زهره خون فشانان دانه باشند شش باشند یعنی مردمان
 در سالهای بارش تخم ریزی در زمین کنند و در حالیکه از چهره خود افتانندگان خون باشند یعنی در
 تخم ریزی کار گشت و ز راعت محنت و تعب در گشت کار است هم چو آن دانه شود آنگاه خوشه
 نمندش همچنان از بهر توشه + ستانها خوشه را از آن رسته از تن + که باشد بر رخ خصمان ستان
 شش حکمت در نهادن غله را در خوشه آن است که تا غله تمام شتاب بخرج نیاید و هر کس از آن تفریق
 کردن نتواند و غیر از قدر ضروری بخرج نیاید و یا آنکه گرم در غله نیفتد و بسبب گرم مضایع نگردد و
 شاید که خوشها را بسلاست داشتن تا فیری در نا افتادن گرم پس بر تقدیر اول مراد از همان ستانها
 تنگی و محطاست و بر تقدیر ثانی جان گرمها هم چو گرد و خوشه در خانه درنگی + بیاید روزگار محط تنگی
 شش ای صاحب درنگ هم بر دهر کس برای عیش تیره + بقدر حاجت خود زان ذخیره
 ولی هر کار را باید کفیلے + که از دانش بود و با دے و لیلی + بدانش غایت این کار داند + چو
 داند کار را کردن تواند شش چو داند آن کفیل غایت و عاقبت کار را آنگاه آن کار را کردن تواند
 هم زهر خیز که در عالم توان یافت + چو من داند کفیلی کم توان یافت + بمن تقویض کن تدبیر این کار
 کناید دیگری چون من پدیدار + چو شاه از وی بدید این کار سناری + بملک مصر دادش سرفرازی
 سپه را بندگان او کرد + زمین را عرصه میسران او کرد + بجای او به تخت زر نشاندش + بقدر
 عزیز مصر خواندش + چو پادشاهی تخت زر نهادی + جوانی زیر تختش بر نهادی + چو رفتی بر بهر میدان
 زایوان + رسیدی بانگ پاؤشان بکیران شش چو او ش و جانش نقیب + هم بهر جانب که
 طوف اندیش بودی + جنیت کس هزارش پیش بودے + بهر کشور که بگذشتی سواره +
 برون بودی سپاهش از شماره + چو یوسف را خدا داد این طبتری + بقدر این طبتری
 از جنتی شش از جنت موقوف البیم صاحب مرتبه ولی چه ابرج بمنی مرتبه و مند
 بمنی صاحب است هم عزیز مصر را دولت زبون گشت + لوی شمت او سر نون گشت

دلت طاقت نیاورد این خل را به نزدی شد هفت ایل را ش یعنی عزیز مصر و بسبب حسد
 بهرین بریوست هم زینار دی و در دیوار غم کرده ز بار چریوست پشت خم کرده از چاه
 عزیزش خانه آباد نه ازبانه ده یوست خاطر ازاده فلک کو دیر مهر و زود کین مست و درین
 حواسه کار دی اینست ش حواسه امجوع مرکب کنایت از دنیا است و در بعضی نسخ محنت مراد
 شده و این اشارت بمنون بیت آینده است همگی را بر کشد چون خور بر فلک یکی را افکند چون
 سایه بر فلک خوش آن و انا بهر کاری و باری که از کارش نگیرد اعتباری ش بهر کاری و باری
 متعلق اعتبار است و کاف در مصرع ثانی صفت دانا است یعنی خوش است آن دانا که از کار
 فلک و هر کار و بار اعتبار نگیرد و اعتماد بر کار و باری نکند و اناقبال او خوش نشود از کار و بار اوین
 نگرود یعنی اگر فلک او را بدولت رساند سرور و فخر و تکریم کند و اگر فقیر و بد بر سازد جان خود را بغم و اندوه
 نگاهد و یا متعلق است بدانا یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد بهر کار فلک اعتماد نکند خوش است
 هم داناقبال اگر درون نراند و نه ازاد بار او جاننش گدازد ش پشت دادن دولت ای
 جانش جان خود و کلمه شین درین جای یعنی خود واقع شده و پختل که زنده بود در دستور لعل و غیره
 مرقوم است که شین بحدی می آید و یعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید که کس این رسم و ترقیب آیین
 ندیده و ندیده و نیکویش این ندیده یعنی بآن شوکت خود این ندیده و گوی زنده آید یعنی چنانچه خوش
 خوب می نویسد و این محاوره ایران شائع و بالغ است و الله اعلم بالذواب

در شرح حال و لیثا بعد از وفات عزیز مصر و استیلا ی محبت

یوسف بروی و استیلا ی وی محبت و نصب و نسراق هجرت

هم دلی کرد لبری تا شاد باشد و زهر شادی و غم ازاد باشد و غم دیگر بگیرد و دامن او نه گدازد
 بکسیر این او اگر گردد جهان در پای اندوه بر آرد و موهای غصه چون کوه ش مسج ثانی عطفت
 برگرد و تقدیر حروف عاطفه و فاضل بر آرد جهان ست هم از ان غم دامن او تر نکرد و زانده است که
 دارد بزرگد و در گزین طلب سازد زمانه و در رویشهای جاودانه ششش یعنی اگر زسانه
 شادی آورد و عیش و عشرت رود و در مصرع ثانی عطفت است بر سازد به حدیث عاطف

هم فرو بید از آن حبش طرب روی + نخواهد کم غم خود یک سر موی + زینجا بودی مرغ محنت آه سنگ
 بهمان چون غنا مرغان بر دنگ + دران روز که دولت یار بودش + جویم خانه چون گنزار بودش
 عزیزش بود بر سر سایه گستر + نهالی بود رخسار یار پرور + همه اسباب عشرت جمع می داشت
 رخ افروخته چون شمع می داشت + غم یوسف ز جان او نمی رفت + حدیثش از زبان او نمی رفت
 دران دشتی که رفت از سر عزیزش + نماند اسباب و دولت هیچ چیزش + خیال روی یوسف
 یار او بود + انیس خاطر افکار او بود + بیادش روی دور ویرانه کرد + وطن در کج محنت خانه
 کرد + نمی خورد از فراق نمی خفت + ز دیده خون همی بارید می گفت + خوش آن که بخت
 بر خود دارد بودم + درون یک سر ایار بودم + دلی بے یار از حیران دیدار + جمالش دیدم
 هر روز صد بار + از آن دولت چو بستم ساخت محروم + بزمندان کردش مظلوم و مستموم
 ش یوسف را در حالیکه مظلوم و بے گناه بود آن یوسف هم شب پنهان بزمندان برد
 راه + تماشا کردی زان روی چون ماه + بر دزم زنگ غم از دل زد و دوی + در دیوار آن منزل
 که بودی ش در دیوار قاعل زد و دوی ای بودی بود آن ماه دران منزل هم غم امروز زینجاد
 دور مانده + بدل رنجه یقین مجور مانده شش ازین حالات مذکور هم ندارم زدیچر در دل
 خیال + وزان خالی نیم در هیچ حالی + خیالش کرد چون زنده مانم + که در قالب خیال باوست
 جانم ش یعنی خیال یوسف در قالب جانست هم می گفت این حدیث داده می زد + ز آه
 آتش بهر ماه می زد + چو آه دایم دود آتش + بفرق سرفش پتر سیاهش ششین سیاهش
 معنی معنای الیه سراسر است راجع زینجا نیست یعنی دوده آه بر بالای سر زینجا پتر سیاه می شد
 هم ز خورشید حوادث هیچ گاهی + نبودی غیر آن پترش پناهی شش حوادث را بخورشید
 کنایت کرد بعلت حرقت و حرارت دسوزش پس خورشید کنایت از گرمی و سوزش حوادث
 هم نبود آن پترش بالای سر بود + فلک را از خندنگ او سپرد + خندش را که آن مانع گشتی
 ز منندوق فلک پران گذر شسته + ز ترکان دبدبم خواب می ریخت + مگو خواب خون
 تاب می ریخت + چو بود از تاب دل سوزان تب او + تره می ریخت آه بر لب او
 شش تالب زینجا از حرارت تب سوزان زینجا سوخته و ترقی نکردم نمی شست

از رخ آن خونب گونی + از آن خونب بودش سرخ روی + چو زان خونب به رخ را غازه کردی + بدل
 نقد محبت تازه کردی + بر روی کار تا دردی اوم نقد + بجز خون بجز کاین آن نقدش در اکثر
 نسخ در نقد باضافت دم بسوی نقد واقع شده و دوم منی وقت و زمان سست یعنی زلیخا هنگام
 نقد مهر کردن غیر از خون بجز خود مهر آن نقد کلیج که زلیخا میان دل خود محبت یوسف بسته بود منی آورد
 یعنی برای مهر این نقد بین خون بجز خود را بجای نقد میان آورد و بود در بعضی نسخ می بای تحقیق
 تنگیز است یعنی زلیخا آنچه دیتی نقد منی آورد و دیگر خون بجز خود را مهر آن عقد می ساخت هم گس
 کنه می بناخن ردی گلگون + چو چشم خود کشادی چشمه خونش چنانکه چشمهای زلیخا کشاده و فراخ
 است همچنان چشمه خون فراخ و کشاده بر روی گلگون او بسبب کند نش بناخن می افتاد هم ز سرخی
 هری که بوده بوده و دواتی + نوشته از عشق خط بختی شش از آن چشمهای خون که بکندن رخسار پدید
 آمده بود هم می سینه گی دل می خراشید + زبان جز نقد جان می تراشیدش جز نقش مشوق خود
 که یوسف سست هم عزیز بر سر زانو گفت دست + می را رنگ نیلو فری بستش سمن گل سفید
 می باشد و اینجا کنایت از زانو می زلیخا است و رنگ نیلو فر عبارت از رنگ کبود است چون زانو
 زلیخا بسبب ضربتهای کف دست کبود می شد گویا زلیخا سمن را کبود ساخت هم بهر دوست
 یعنی در نورم من + اگر او خورشید شد نیلو فر من شش یعنی اگر یوسف خورشید است من نیلو فر
 هستم ای مقصود زلیخا از کبود ساختن اعضای خود در تنه یوسف این بود که چون دوست من
 یوسف خورشید است من لائق آن هستم که خود را نیلو فر کنم در محبت او هم چو باشد آفتاب خاوار
 یازد + ما بنود به از نیلو فری کار + بدن همچون منور بر کوفته شکست + بسان نیشکر خائید س
 انگشتش شش منور بر شکل غنچه میباشد پس گویا که منور بر دل خود مشت میزند و زلیخا هم
 مثل منور بر دل خود مشتهای کوفت در غم یوسف هم کفش کز هر نگاری داشته عار و کار خا
 گشته از انگشت انگار + ز انگشتان خونین خامه کردی + ز کافوری کف خود نامه کردی
 شش یعنی زلیخا برای نوشتن حرف عشق خود انگشتهای خونین خود را قلم می سافت و کف خود را که
 همچو کافور سفید بود کاغذ هم درون نامه حرف غم نوشته + و زین دو حرف چیزی کم نوشته
 من غیر از این حرف غم هم دس لسان نامه هرگز داشتش + خوانده و لبر نوشته خواش

شش ضمیر بر دو عابد بسوی زینجا است و نوشته خوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نمانده
 را بخوانند و احتیاج نوشتن او را نباشد و اینجا نوشته خوان صفت دلبر است و مجموع دلبر نوشته
 خوان کنایت از دلبر صفت هم است اگر زینجا داستانهای غم خود و نام بسیار نوشت و لیکن
 دوست که دلبر نوشته خوان زینجا است هیچ داستانی از داستانهای زینجا هرگز ننویسد و هم فرادان
 سالها کاردی این بود و زنجران پنج و تیار دی این بود و جوانی تیره گشت از چرخ پیرش و بزرگ
 شیر شد موی چو قیرش شش شین در معنی مضاف الیه جوانی است و هر دو شین عائد بر زینجا است
 و چون قیر صفت موی است و قیر بالکسر معنی سیاه و نیز رخنه سیاه که در شتران گرگین مانده
 بزرگ شیرش یعنی سفید خالص شد موی سیاه زینجام برآمد صبح شب هنگامه بر چیدل رخ شش
 بر چیدل یعنی سیاهی موی دور شد و مشکستان کنایت از موی سیاه زینجا است و باریک
 کافور کنایت است از ظاهرا شدن سفیدی موی هم گریزان گشت زراغ از تیر تقدیر و بجا
 زراغ شد بوم آشیان گیرش زراغ کنایت از موی سیاه است و بوم که بزرگ الملق می باشد
 کنایت از سفیدی مویست هم نباشد یاد پیری را درین الملق و گریزان بوم گیر و خانه زراغ و سیاه
 را سر شک از گز گشت شست و زنگش زراغشش با سمن رست شش زنگ کنایت از چشم و سیاه
 از چشم شستن و از زنگش زراغشش با سمن رستن کنایت از سفید و گز شدن چشم است یعنی کثرت گریه بسیار
 چشمها را زینجا را سفید کرد یعنی زینجا بسبب گریه کور و نابینا شد هم بنیادی زیر این طاق
 کج آئین و سیاه پوشیدیش چشم جهان بین شش طاق کج آئین کنایت از آسمان است
 و سیاه پوشیدیش مرکب از سیاه پوشیدی بیای مجهول و شین ضمیر راجع بر زینجا است و این
 یعنی مضاف الیه چشم جهان بین است و چشم جهان بین فاعل پوشید است هم چو با تم دار
 گشت از نا امید و چرا رفت از سیاهی در سفیدی و زنده رستان مگر بود ششش نموده
 که باشد کار دهند و از گونه شش و ماتم دار یعنی دارند ماتم و ضمیر در گشت راجع بر چشم است
 و همچنین ضمیر مستدر در رفت و ضمیر شین در مگر بودش نیز عاید چشم است و نموده بالکسر یعنی
 مانده است و دهند و ساکن دهند وستان چون رسم و آیت آن است که ساکنانش
 در هنگام ماتم لب اس سیاه پوشند و رسم دهند وستان آنکه لباس سفید در ماتم

پوشیده بنام آن حضرت مولوی میفرمایند که در شادی ده تنگ وصل چشمانی زلیخا لباس سیاه میپوشید
و تینکه چشمانش بسبب ناامیدی از وصل و غلبه بر ماتم زده گشت از لباس سیاهی در لباس
سفیدی چراغ رفت این کلام بطریق تعبیر است باز میفرمایند که شاید چشمانش را نموده رسم هندوستان
بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند بر عکس رسم ولایت است هم بروی
تازه چون گل جنبش افتاده شکل بر صورتش افتادش چنین که عاید بر لیلی است بحقیقت مفادات
الیه تازه است یعنی بروی تازه زلیخا که آن روی همچو گل تری تازه بود چنین و شکن کسب
پیری و غم و الم افتاد هم زنا زن چین که انگیزه در بار و افتاد از علت پیریش در رویش
نابزگشتش و کرمه مسیحی آن چین که زلیخا بسبب ناز هنگام جوانی و شادی در برابر روی خود می انگیزد
بحال سبب علت پیری در روی افتاد هم ندارد کس درین کسب کنیاد که گیره آب چین بے
جنبش بادشش بحر کن کنایت از دنیا است و عادت آنست که در آب دریا بسبب
جنبش باد چین که آزار امواج گویند می افتد و بے جنبش و تحریک باد هرگز چین در کرب نمی افتد
بنابر آن می فرماید که نجیب است که چین در آب رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است بکس یاد
نمی دارد آنکه آب چین را بگیرد و بے جنبش باد و فاعل گیره آب است و چین مفعول ما و هم
که باد بودی در آن بودی و نه چون آب او چین نمودی و سسی سرودش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه هر از قدم شد سرش از حلقه مراد حلقه در کنایت از قدر زلیخا است هم زمره پاپا
بود از بخت و از رون + و بزم وصل همچون حلقه بیرون شش و از رون نگون نگون بود و تر تبه کان از
فعال ناقصه است ضمیر اسم در روی مستتر است راجع بسوی زلیخا و بیرون خبر اوست و از بزم وصل
متعلق به بیرون است یعنی چنانچه حلقه در بیرون از خانه می باشد همچنین زلیخا بسبب بخت نگون
خود از سر تا پا بے خود همه بیرون بود و دیده از بزم وصل پوست بود هم درین خم دیده و وفا
از خون مردم + چو شد سر بر پایه بنیائش گم شد خم دیده و صفت مقدم خاک است و از خون متعلق
بدیده است و خاک خم دیده کنایت از دنیا است و درین خاک خم دیده ظرفت کم شدن
سر پایست یعنی چون بصارت زلیخا درین خاک که بسبب بسیار چکیدن خون مردم دیده خم شد
و دنیا گم گشته گم شد و مفعول گردید بنابر آن که نمی حسبست و طلب می کرد و از آن خاک سر پایست

کم شده خود را به پشت خم سر و پیش دی می بودم پشت تمام آنان بودی سرش پیش + که سستی کم شده
 سر را به خویش + سر بر دے و ران و دیران نمود سال + سرش را فستق پایش ز فخال + تنو
 از جمله پای طلسمش و دوش + سبک از دانه های گوشتش گوشش طبع جامه بهشت و بر دیانی و شاد
 در دوازده سی جمله حتی سیر توین ح هم منطل گردن از طوق مرصع + معرا عارض از زر بخت
 متعجب بود به پهلوان خفاکش نهالین + عذار نار کشت خشت بالین + بمهر لوفش از خاک بستر + به
 صدر بریزد گسترش ای مبد گسترده خود هم بیاد و بریزد وی خشتش + مرام بالشی بود از بهشت
 دین خشت کرد آن یک نمه گفتم + بشرش گوهر صد نمه ستمش متعلق و خرف نه رفتی هم در ستم
 غیر یوسف بر زبانش + بنودی شیراد آرام جانش + دوران وقت یک گنج سیم و زر داشت + هزاران
 پرور دیگر داشتش ای بعد فوت عزیز من شوهر خود هم زهر کس قصه یوسف شنیده
 پایش گنج سیم و زر کشیده + دانش را چو درجی از گهر پر + لبالب ساخته از گهر و در + بدین
 بدین بخشش که بودش کار پیوست + شد از سیم و زر و گوهر همتی دست + به پیشین جامه مشکین
 گشت خرسند + بران از کیفیت خرامش + مکر بندش بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و لطف
 بالکسر پوست و دخت خرامش و مشکین کنایت از زلیخا است شد مکر بند یعنی زلیخا مکر شد زلیف
 خرام بران جامه پیشین هم خبر گویان ز یوسف لب بستند + پس از زلیخا خواسته نشسته
 شش ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که آن مال که بطبع زلیخا شد و بای آورد و بد باقی ماند
 هم گزشت آن گرب هر صاحب هوش + ز یوسف یافته قوت از ره گوشتش + بران شد تاز
 بے قوتی دهد باز + کت بر راه یوسف خانه سازد + که چون افتد گدازد + سیم برایش + پذیرد و قوت
 زاد از سپاهش + ز سیم بیچاره آن از پا افتاد + تمام اختیار از دست داده شش از
 عام میگوید اما مراد از آن زلیخا است هم زخوان و ضل جانان باز مانده + نرای عیش او
 بے ساز مانده + نباشد قوت از بوی یارشش + نیاید قوت از پیک دیارشش + گسی با یاد
 دے زان گوید + که از مرغی نشانش باز جوید + جویند هر دو بره گدازی + برایش از ره
 غباری + جوسد پای او کز شهر یارست + بشوید گرد او کوزان دیارست + و گر سلطان از راه
 سواره + بر آید نمودش تاب نظاره شش نبودش معطوفست بر بر آید بقدر عاطفت و اینست

ترم شربت است و بیت لایق جزای او یعنی اگر آن پیاو را سلطانی شعار شده پیش آید و آن پیاو را
 و اکت و قدرت تمنا را آن سلطانی نباشد و دیدار وی میسر نیاید از بوسیدن خاک را و او در دنیا
 آواز سپاهش خوش و قانع گردد که اینم غنیمت است که گروه و آواز سپاه او بمن رسید هم شود خرم
 بگرد خاک راهش و نیتند خوش آباد از سپاهش

آمدن زلفنا پسر راه یوسف و ازنی خانه خود ساختن و از گزشتن
 سپاه وی خرسند شدن

هم زلفنا از تنهایی چو جان کاست + براه یوسف ازنی خانه آراست + بدو کردند بیستی حواله
 چو موسیقار برقرار و ناله کشی بیستی ای ازنی بسته شد بیستی خانه ازنی ساخته شد و بر سیقار بضم
 اول و کسر دوم نام ساز بست که شبانان زنند و قیل ساز بست که درویشان نوازند پس اشارت
 بدو سوی زیخاست و غیر مستر در کردند عالم است بسوی سازندگان بیستی و منسراح ثانی منسنت بی
 بست بست یعنی کنندگان آن خانه زلفنا حواله کردند بیستی را که همچو موسیقار پیر آواز و ناله بود
 ناله زلفنا در وی اقامت نماید هم چو کردی از جدائی ناله آغاز + جدا بر خاسته از هر نه آواز کش
 ای از هر نه که دران بی بست بود جدا جدا آواز ناله بر می خواست هم چو آتش آتش اندر دوسه
 گرفته - ز آتش شعله اندر نه گرفته + دران بی بست بود آقا خسته + چو بسید تیرا کردش نسبت
 شش شش خمیر شش راجع به تیرا هم دلی از ذوق عشقش چون اثر بود + بر و تیرا گوئی مشک بود
 از اجزا داشت یوسف دیو زادی + سپهر اندازه گردون نهادی شش شش آخر در آخر علت
 و کاد ستوران و اسپان و جای بستن ایشان و آزار او مطبل نیز خوانند دیو زاد کنایت از اسپا
 مشکلی تیز در است سپهر اندازه یعنی کمان و بزرگ جبهه و گردون نهادی یعنی آن اسپ تیز روی
 و سرعت میر نهشت سیرت آسمان که سر بیج السیر است میداشت هم نگار را بلق چون تیرخ فزون
 از شب بسته هزاران و صله بر روزش یعنی آن اسپ چون سیاه و سپید بود گویا هزاران پاره پاره
 شب بر روز بسته بود در شب آسمان هم بسبب کواکب سفید ابلق می نماید و صلا بالضم پاره و
 می نمود هم در نور و ظلمت اندر دوسه نشان + برابر چون شب در زمانه شش شش خفاخ

در بعضی اوقات روز و شب برابر میشود شش گره بر خورشید چرخ از دهم او شش در کاسه بدر از دهم
 شش خورشید چرخ با انانیت خورشید سوی چرخ کنایت از سنبله است که بر جی از برجای آسمان است
 هم بهر شش بالای بسته از زر و زمین آخر خشان هم شش مسمر بر وزن من سمار زده ای منج زده شده
 بود آن بال فعل بمینای سیم و نقره هم بر خیم چنگ فار جیمی + زهر ماه نوش سیار دجسته
 شش کنایت از آتش است که سبب سودن سنگ از فعل اسپ بر می آید هم اگر
 فعلش پریدی در تگ و دو + پرخ اندر شسته چون مد نو + گند شسته در شکارستان به نچیر + بران
 از پهلوی نچیر چون تیر شش میگذشت آن اسپ با فعل و شکار کردن هم گرش میدان
 شدی از غرب تا مشرق + یک جستن پریدی گرم چون برق شش می پرید آن اسپ مسافت آن
 میدان را و گرم بجای غمی مفتوح یعنی شتاب هم اگر گردش بازویش کشیدی + گردش باد صحر
 کی رسید شش گره در مصرع اول بفتح کات غمی است بمعنی غبار و در مصرع ثانی کبر کات
 غمی است بمعنی گرد و دحوالی و شین اول راجع با اسپ است همچنین شین سوم که در مصرع ثانی است
 اما شین دوم که صفات الیه بازوست علاید سوی باد صحر است بطریق انما قبل ذکر باد صحر باد
 سخت را گویند ح یعنی باد صحر گرد اسپ نمی رسد بسبب تنیدی و تیزی او اگر غبار و گرد پاک
 آن اسپ با زوی آن باد صحر نمی کشید و بدو نمی رسانند حاصل آنکه باد صحر بر حرکت قسری
 غبار قدم اسپ آوردن وی او را بان اسپ میرسید و الا باد صحر بر سوی وی هرگز نمی رسد هم
 راه ارجه شدی بر قطره از خوی + ندیدی تکلیس میقطره از وی شش یعنی غفیکه آن اسپ را در
 راه بسبب حرکت می آمد آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت در بدن اسپ جذب می شد
 هم بخش رفتن در آن خوی بودیش میل + چو آن گرد آمده از قطره های شش یعنی آن اسپ در حالت
 تقاطع عرق سیر و حرکت کردی و میل و خواهش را هر دی میداشت که گویا بسبب اجماع و از دحام و گرد
 آمدن قطراتی آب سیل روان میکرد هم چو بی بود از گهر دانه + پری ز آسب از تازیانه + وز آخر گر شدی
 رام فروتن + گرفتاری خدش گردون بگردن شش را مصلح ضد توسن و فروتن بمعنی متواضع مسل یعنی
 اگر آن اسپ در مصلح بسته میشد و متواضع و رای خود عمن گردون و التماس فلک قبول نماید
 و تین فلک خود دمت آن اسپ میکرد و قد متش را بر گردن خود میگرفت هم بدویش از در آورد

بدین سه بسط ماه آب از چشم خورشید فاعل در بدای علی بگردن است و شین که ضمیر مفعول است
 عاید با سپند که در است و ضمیر فاعل مستر در آوردی را اجبت با سپند مشارالیه بدان گردون و
 سرگردون آوردن کنایت از توجه شدن باد است و میل کردن بآن سطل بالکسر آوندیست بخرید
 و آب مفعول ثانی بدان است حاصل آنکه اگر آن اسپند که در توجه و امکن گردون می شد
 میداد آن گردون می نرسانید آن اسپند را در آوند ماه از چشمه آفتاب هم میا ساسته در هر
 شب از شام و چو شام از سبل و زکاتان کاهش ضمیر شین راجع با سپند است مفعول ساخته و اجست
 بسط نام بر صیت از بروج آسمانی که بشکل خورشید است هم ز شمس چشمه و از شب سه و سال و پے
 جو کردیش آماده غزال سحر شعر بالغت نوشی از پر پر بارش می است و چشمه معدوت و سوراخ سوزن
 مس و اینجا مطابق بر چه و مطلق سوراخ مراد است و چشمه دار صفت مشعرست مجموع صفت
 و موصوف مضان است بسوی شب باضافت بیان از قسم انصافت مشبیه چه ستارگان که در
 شب ظاهر شوند گو یا چشمه و سوراخهای بار چه شب اندم جو چشمه های غزال و سوراخهای او و در
 سال ظرف زمان کردی است و ضمیر فاعل مستر در کردی باید گردون است و ضمیر شین که مفعول گرد است
 عاید با سپند حاصل آنکه گردون در تمام ماه و سال بار چه سوراخ و از شب غزال جو بر چه
 آن میا میگرد و یعنی اسرای خوردن اسپند آرد جو را در آن بار چه غزال صفت نیز دم زبده
 سیمه خوان مرغان گزیدی که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی سش سیمه خوان صفت مرغ است
 و مرغان سیمه خوان کنایت از فرشتگان است یعنی تا بچینند آن مرغان سنگ نر بار از جوی های آن
 اسپند هم دو پیکر بود از زینش مثالی و کاب از هر طرف تا بان هالی سش دو پیکر بر جواز را گویند
 که دی دو سه میداردی و مس هم چو پیرفت در رکابش پای کردی و چو ماه اندم دو پیکر حایه
 کردی و کشیدی زیر آن او صلی که رفته هر طرف انصافت میلی و بهر جا هر که بشنیدی سبیلش
 بودی حاجتش کوس حلیش سش صلیش راجع با سپند است و شین حاجتش بهر که و شین
 حلیش میو است راجعت یعنی کسی که شنید آواز آن اسپندی بود حاجت و آرزوی آنکس
 کوس یوسف حاصل آنکه بانگ اسپند بی یه دور در از میرفت که وقت کوچ کردن کوس
 احتیاج تقاره نبود هر کس را از همین آواز اسپند کوچ یوسف معلوم می شد و در بعضی

پنج بنودی حاجت کوس جلیش واقع شده و ذالک واضح هم نشان سوی آن شاه آمدند
 چو سیاه پلی ماد آمدندی و زلیخا نیز چون آفراسیاب و از آن فیست خون بیرون دوید
 بحسرت بر سر ایش نشسته و خروشان برگذرگاهش نشسته و چو بی یوسف رسیدی خسیله
 از راه بطشش کو دکان کردند آگاهش خیل بمنی لشکر و طغر بالفتح بمنی افسوس داشتن و در قمار
 بمنی ناز و خنده و شادی و خوشی و خرد و قمار با از دست رفتن یعنی چون لشکر از راهی آمد
 که در آن لشکر یوسف نمی بود کو دکان بخرمزاج زلیخا را میگفت که این یوسف مشوق تو آمد هم که اینک
 در رسید از راه و بروی رشک مهر و ماه یوسف شش اینک صفرا این انشانت بر سر
 حاضر و قریب و هم زلیخا گفتی از یوسف در میان و نمی یابم نشان ای نازنینان و بدل ازین
 طنز پسندید و اعظم که با یوسف در دو عالم و بهر منزل که آن دلدار گردد و زمین پر ناز
 تا آزار گردد و بهر محل که آن جانان نشیند و شمعش در شام جان نشیند و چو یوسف در رسید
 باگروسم و کز نشان در دل افتادی شکوهی شش شکوه حشمت مسکن یعنی باگروهی و غوغا
 که از آن فوج حشمت و دبدبه در دمای مردم افتد یعنی باگروه بسیار و فوج عظیم بهر حشمت هم
 میگفتندی که از یوسف خبر نیست و درین قوم از قدم او اثر نیست شش کو دکان از یوسف
 طغری باز زلیخا هم گفته در قریب من مگوشید و قدم دوست را از من پدشید و همی کش شالاک
 جان تو ان داشت و قدمش را کجا پنهان توان داشت و شمعش باغ جان را تازه سازد
 نه تنها جان جهان را تازه سازد و چو جان را تازه کی همراه گردد و از آن جان تازه کن آگاه گردد
 شش جان تازه کن تازه کن به جان از قبیله جهان آفرین ست و ضمیر فاعل در گرد و دوم عاید
 بسوی جانست ای آگاه گرد آن جان از آن مشوق جان تازه کن هم چو کردی گوشش آن جان
 مجبور و زچراوشان صدای او در شود دور و زدی افغان که من عمر نیست دورم و بصاحبان
 دوری میورم و نباشد پیش از نیم تاب دوری و بچویم دوری الا ضروری شش تاب تاب
 و توانائی هم ز جانان تا به که مجور باشم و همان بهتر که از خود دور باشم شش یعنی فنا باشم هم
 گفته این و میویش او قتادی و ز خود کرده فراموش او قتادی و ز جام بخودی از دست
 رفته و چنان بخود در آن فیست رفته شش اینهم چنان بخودش در آنجا خورسته

رسنه هم دران چنان خودم از جهان ناشاده و میدی خاسته انزان و فرایه برین و مستور بودی
روزگاری از بنوی طیرانش کار و داری شش کار بجای شغل و مال ق

باز از تن زینجا سران یوسف و التفات نایافتن و بعد از ان بجایه رفتن و
شکستن و پایان کجاست او و تعالی آوردن پس شش می آمدن التفات یافتن

همه را و عاقلی بیدل قناعت و فراموشی وی ساحت بساحت و دودم نبود یک مطالبه آمد
بهردم و طلب برترند گام و چه یاد بوی گل خواهد که بنید و چه مینه روی گل خواهد که چنید شش
ای آن عاشق گل را هم زینجا کرد و از نشینی و دوی دولت دیدار سنی شش دیدار
یوسف ای اردی و بدن یوسف هم شش سریش آن بیت بر زمین بود و که مری در پیش کارش
این بود شش ای کار زینجا در پیش شش مبت سرودن پیش مبت بود پس این اشارت بود
سرودن است هم گفت ای قبله جانم حالت به سرمن در عبادت پائالت شش گفت
زینجا بت خود را که ای آن هم ترا میست گریبان می پرستم و بدون شد گوهر بنیش ز دستم و بچشم
خود بین رسوا نیم را بچشم باز دو بینا نیم را و یوسف چند با شتم مانده مجور و بدو چشمیکه نیم روکش از دو
مرادی هیچ وقتی و مقامی از بجز دیدار یوسف نیست کامی و بدو کام مرا چون می توانی و چه داری
کام من دیگر تو دانی و درینیا سختیم پسند چندین و بدین بدینیم پسند چندین و چه عمر است اینکه
با بدن ازین به و ره ناپود و بیرون ازین به و این گفت این و بر سر خاک میکرد و بر سر خاک
را منت ک میکرد و چو شاه خور به تخت خاور آمد و سهیل الحق یوسف بر آمد شش خاور با
او مفتوح و برای زده مشرق باشد و لبش از شتر یعنی مغرب تیر بسته اندکی و در جمع الکس
آورد و که خاور مغرب و باور مشرق از کلام مقیدین خبر معلوم می شود اما تا آخرین بر خاک
آن حل نموده خاور مشرق را سیدانند و با شتر مغرب را آتشی حاصل آنکه چون شش شد و کتاب
بشرق آمد سواری یوسف آمد و از اسب یوسف بگوش زینجا رسید هم بدون آمد زینجا
چون که ای و گرفت از راه یوسف تنگانی شش ای یک که چه تنگ راهم بر سبسم
داد و خواهان داد برداشت و ز جهان ناله نزل فریاد داشت و زبش بر آسمان میشد زهر سو

فقر چاوشان طوقاگوی شش چاوش و چاوشان باجم فارسی لقب و طراوت زنان و
 طوقاگویان بالفتح و تشدید یعنی چاوشان که پیش ملوکان میزدند و راه فرخ کننده طوقا
 میگویند و شش هم زبس بر گوشها میزدند و هر جای پشمیل مرکبان را در پیای و کس از خوفا
 بحال او میقتاد و بجالی شد که او را کس مبینا و ز نو میدی دلش صد باره گشته و ز کوس
 خرمی آورده گشته و زدود دل فغان میگرد و میرفت و ز آه آتش فشان میگرد و میرفت
 شش فشان مصدر است یعنی فشان یعنی زلیخا از آه و ناله آتش فشان میگرد و محبت خانه خود
 چون بی آورد و دو صد شعله یک شستنی آورد و به پیش آوردن سنگین صنم را و زبان بکشا
 سنگین الم را شش ای برای سنگین الم خود هم که ای سنگ سبوی خود جابم و بهر اهی که باشم
 سنگ را هم شش سبوی بالفتح کیم و صنم دوم آوردن سنگین بزرگ که آب و شراب در آن کنند و
 ای سبوی عزت و جاه من از تو شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ سبوی عزت و جاه من
 یعنی شکسته عزت و جاه من هستی و تو بهر اهی که باشم تو سنگ را دهستی مرا هم شد از تو راه ختم
 تنگ بر دل و نزد گرا از تو گویم سنگ بر دل و به پیش روی تو چون سجد بر دم و بسرا راه و بال
 خود سپردم شش یعنی سر خود را پای خود کردم و پای سر خود را راه و بال خود روان شدم و دست
 این راه را قطع کردم بسبب سجد کردن پیش تو هم بگریه از تو بهر کاری که ختم و ز کار هر دو حالت
 شستم و تو سنگی خواهی از تنگ تو رستن و سنگ گوهر قدرت شکستن شش یعنی حالا مرا معلوم شد
 که محض سنگی ای سنگ هستی پس میخواهم که از تنگ تو خلاص شوم و بیک گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم
 یعنی اکنون میخواهم که ترا بیک سنگ بشکنم و از عبادت تو که بیفایده است خلاص شوم خدا
 حقیقه خود رجوع نمایم کم کلفت این پس بزخم سنگ خار و خلیل آساست شکستن پاره پاره شش
 شکست زلیخا آن بت را پاره پاره ساخت آنرا همچو ابراهیم خلیل الله که میان نمرود شکسته و
 پاره پاره ساخته بودم و شکستن بجای لای حقیقی و بجای شش زان شکست آمد درستی شش ای در
 زلیخا بسبب شکستن آن بت درستی و حکمی آمدم ز شغل بت شکستن چون بر دخت و آب شستم
 خون دل و وضو ساخت شش ای چون فارغ شدم تضرع کردم و بر خاک لایید و بدرگاه خدا
 پاک نالید که ای عشق ترا از زیر دستان و میان بت گران و بت پرستان شش یعنی ای

آنکه برای عشق تو و سبب غلبه محبت تو از جمله زیر و ستان و ضعیفان و بی روان هستند و بت پرستان
 و سازندگان و سامعان آن مگر نه عکس تو بر بت فتادی و به پیش بت کس که سر نهادی
 کسی در پیش بت افتاده است بت یا که گوید بت پرست این پرست است مگر این بت و امثال آن
 بنظر وحدت و در گوید کاف و مصرع نانی بیانی و معنی است بیان و صفت کسی و اوست یعنی کسی که گوید
 و بداند که بت پرست در حقیقت خدا پرست است آنکس در پیش بت پرست و سرنگون افتاده است حاصل
 آنکه عبادت بت آنکس میکند که وی میداند بت و تجانب و حرم و کعبه جلوه ذات حق است و بهر دست
 و الا کس که بعد و غیر خدا باشد نیست غیر از یک معنی و پرده و در حرم و یکی خود آتش و درنگ از
 اختلات سنگ اهرام بت که بر خود تراشی و از آتش افکنی در بت تراشی شایه در بت تراشیدن
 و ساقین آن مگر و در بت آوردن خدا یا بان بر خود جفا کردم خدا یا شایه با متعلق است پر دهم و کردم
 معصوم است با و در دم بجز عاقل است ای کردم بر خود جفا و ظلم بسبب رو آوردن خود در بت
 مگر به لطف خود خدای من بیامرز و بظا کردم خطای من بیامرز و بس راه خطای پی ای از من است
 گوهر میانی از من همچو آن که خطا از من نشاند و بمن دو باز آنچه از من نشاند و شوم دل
 فارغ از ذنوب تا بهت و بحسبم لاله از باغ یوسف و چو برگشت از ره آن مصر این شاه و گرفت
 افغان کنان باز شمس راه شایه ای بر راه یوسف یعنی چون برگردید و مراجعت نمود و بدل و
 غیر کردش آن شاه که بر اهل مصر بادشاه بود یعنی همان یوسف هم که پاک است آنکه شد و ساخت
 بنده و ذلول و عجز کرد و شمس سرنگنده و بفرق بنده مسکین و محتاج و نهاد از عز و جای خسروی تاج
 شمس خسروی ای بادشاهی و جاده و منزلت نزد بادشاه بزرگ و عجز و تشدید
 را از جندی و در نهادن میر مستر راج نبوی پاکست مسکین محتاج بعد صفت بنده و بنده
 موصوف بفرق اسے بفرق پاسے علویت است بمعنی علی می آید و در بیت اول مصرع
 ثانی راج چنین ضمیر است که مختلف شاه است و عجز و فتح اول ناتوان شدن راج ذلول و بضم
 اول و سکول ثانی ذلیل و خوار شدن راج پاک یا اسے فارسی تمام و پاکیزه و اشارت است
 باو تعالی یعنی پاک است خدا به تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری و ناتوانی سرافکنده
 کرد و او را اسے شاه را بفرق بنده و مسکین و محتاجیت یا بزرگی و از جندی بادشاهی تاج نهاد

این پاک ای فدای تعالی خلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قاذری بر کمال و صفات با جلال که از قدرت
 کامله و حکمت خاتمه خود حاکم را محکوم و محکوم را حاکم ساخت این هر دو مضمون افغان زینا است که بار دیگر
 سر راه یوسف گرفته بودم چو جا کرد این سخن در گوش یوسف + برفت از هیبت آن پادشاه یوسف
 پیش پادشاه رفتن ای بدخواست شدن جا کردن سخن در گوش ای شنیدن سخن این سخن
 عبارت از هر دو بیت سابق است که گذشت یعنی چون یوسف مضمون این افغان زینا بشنید
 از غایت ترس آن کلام بدخواستی طاری گشت بر آن حضرت هم بجا بخت گفت این تسبیح خوان ما
 که بر دانه جان من تاب و توان را بجای خاتمه خاص من آور + چو لا مگاه اخلاص من آور + که تا
 یک شمه از خاشاک بر سرم + و زین ادبار اقبالش بر سرم + که از آن تسبیح چون شور و شغب کرد + و عجب
 ماند که تاثیر عجب کرد + که در دوی نه و انگیزه باشد + کلاش را سکه این تاثیر باشدش فاعلی
 گفت یوسف این تسبیح خوان اشارت زینا است مصرع ثانی کا شفته بیان حال زینا است خلوت
 خاص ترکیب توصیف مقلوبی اخلاص کبریا پاک کردن و خالص کردن و با کسی دوستی بی ریاضت
 و آبر از آوردن هیبت اوست یعنی بیار شمه اسه اند که و هر دو مضمون ضمیر راجع بطرف
 زینا است ادبار است دادت دولت و اقبال همدان کاف تعلیلی محضه چرا که آید تحت بحثین
 بر آن بحث فتنه و فساد عجب ماندم ای حیران ماندم تاثیر عجب اسی طرفه در بیت خامس
 مرجع هر دو مضمون ضمیر زینا است مصرع اول شرطیه است و ثانی جزای آن حاصل از کلمه یوسف
 با حاجب گفت زینا را که از جان من تاب و توان برود خلوت خانه ای محل استراحت من بیار
 که اندکی از حال ادبار و اقبال او بر سرم چرا که از آن تسبیح چون شور و شغب کرد حیران ماندم
 که طرفه اثری کرده اگر در دل او در دینودی انجمنی اخر نه نمودی هم دو صد جان خاک در یابند
 شاهی + که در یابند با بی با نگاهی + فروغ صبح صادق داد و خواهان + مراد قصه کم کرده
 راهان + شود هر صبح صادق را بتاثر + مزور را شود پادشاهش ترویر + که چون شاهان و
 این زمانه + که میجویند بهر زربانه + زهر ظالم که یک دنیا رنگ است + و گر اور است صد
 کس زیر رنگ است + ز دنیا و زرش صد سرخوردنی است + ظلم کردن از وی بهره گویی است
 دش دو صد جان خاک و دو صد جان قربان و شاهی بیای ضمیر محضه آن کاف تفسیری در مصرع

هر دو یای وحدت است بزور پنهین با و او فارسی و روشنائی تباشیر نفع او کنش متع و اول
هر چیز نشانه و در فارسی داردی است بهر و مزاج سپید و گلب که هندیش میلو چون گوشت کز
بفتح تشبیه کرده است تباشیر متع ای روشنائی متع و بهر جهان تیران آن شاه که حسب
یک آه یا یک نگاه و ریاضت مثل شایان فی زمانه که حیلها انگیزند و ظلمها کنند تا زیر پست آورد
بیت ثالث در بیان تفصیل احوال نسبت ثانی غرض این همه آیات بطریق تشبیل واقع شده

آمدن زلیخا بچانه یوسف و بدغای زوی بینائی و جمال جوانی یافتن

هم از این خوشتر چه باشد پیش عاشق و که گرد و مار نیک اندیش عاشق و بخلو نگاه رازش باریا
ز بارش سینه بی آزار یاد و بر پیش او نشیند راز گوید و بچا تهای دیزین باز گوید مثل این همه
آیات بطریق تشبیل واقع شده هم ز غوغای سپه چون رست یوسف و بخلو نگاه خوشبخت
یوسف تش غوغای مردم بهم آلوده و فریادهای بسیار که از مردمان کثیر کجا خیزد در بیت نفع اول
و باشد یعنی چون یوسف از هجوم سپاه و رها شد و در بخلو نگاه خوشبخت حاجت از در درآمد و
هم در آمد حاجب از در گامی گانه و بخوی نیک در عالم فساد و ستاده بر دربانیک آن زن سپهر
که در دره مرکب راز شد غلبان گیر و مرا گفتی باوی باش همراه و همراهی رسانش تا بد رگاهتش
ای گانه یعنی ای یوسف بصراع ثانی و بهر بد صفت گانه و برقع خیده آن زن نیز اشارت
زلیخا و مرج خین ضمیر مفعول هم او است یعنی که ای یوسف آن زن پیرای زلیخا استاده است
که در راه گام است تو گرفتار بود و مرا گفته بودی که همراه او باش و تا بد رگاه او را برسان از راه
گانه تا اینجا بقوله حاجب است هم گفت حاجت او را بر او کن و اگر در پیش هست او را دو کن
ش فاعل گفتا یوسف حاجت او را ای حاجت زلیخا را از اشارت بریش دل است یعنی
گفت یوسف بچا که حاجت او را دو کن و اگر در پیش هست و دای آن زلیخا کن و در پیش
سخن بجای دلش در پیش دیده شد اگر چه درین صورت مطلب فوت نمیشود اما در صورت
اول نظر بر عایت لفظ او در پیش لطیف تر و قشیده و لطیف آن بر ناز کمال آن پاک طبع
ظاهر مکتب او نیست زلیخا کوته اندیش و که باین باز گوید حاجت خویش

ای گفت حاجب که زینجا حاجت خود با من نخواهد گفت اینچنین گوته اندیش ای نادان نیست
 هم گفتار خستش ده تا در آید و حاجب کار خود هم خود کشاید من خست ای دستوری مرج
 شین ضمیر مفعول زینجا یعنی یوسف گفت که دستوری بده زینجا را که بیاید و پرده از روی
 کار خود بکشاید ای مطلب خویش از من بگوید هم چو خست یافت همچون زهره رقص + در آمد
 شادمان در خلوت خاص + چو گل خندان شد و چون غنچه شکفت + و بان برخنده بر یوسف
 دعا گفت من زهره بضم ساره ساره که مطرب فلک است و فارسیانش بسکون با است
 کرده اند و الا در دیوان آداب بضم کیم در فتح دوم و سوم صح است و تیر نام زنی است که
 باروت و باروت شفیقه او شدند و در کنز اللغات بضم ز او سکون با نام قبیلہ الیست
 و سپیدی و بضم ز او فتح با نام ساره الیست که عوام بسکون گویند مرویست که در زمان
 پیشین زنی از ارباب نشاط بود که راز و درشته مایل او شدند از من محبت بیشتر اوقات
 بصورت یعنی نوع انسان مثل گشته پیش می آمدند چون زین دریافت که اینها کیستند
 متحیرانه سوال کرد از حال آمد و شد ایشان از آسمان بر روی زمین اینها که با او سر
 داشتند جان خود را از و دریغ داشتند بعد از طریقه اتحادی امکا شدند مقتضای راست
 نمادی که سرشت ایمان است اخفای این را از نکرده بی تکلف افسونیک بقوتش قوت
 طیران حاصل ایمان بود بلا تفاوت بدو تعلیم نمود و مجرود ادراک بخاطرش گذشت که
 اکنون ترک کسب خود کنم و رقص کنان بر آسمان روم آری کسی را که هدایت کند مرا
 کردش که تواند قصه کوتاه بقدرت آن عمل رقص بالاس آسمان رفت بهر تقدیر رقص
 که از خلاصه این طالیفه است بنابر آن همچون زهره رقص گفته و در صورت اول ساره
 ساره زهره که مطرب فلک است همین خانه و رقص کنان رقص ای پاکوبان رقص خلاصه
 آنکه چون زینجا دستوری یافت مثل زهره رقص کنان ای پاکوبان معلق زنان شادمان
 بخلوت در آمد و چون گل خندان خندان یوسف را دعا کرد و گل را با اعتبار شکفت
 خندان گفته اند هم زین خندیدش یوسف عجب کرد + از و نام و نشان وی طلب کرد
 من ای از غایت خنده زینجا یوسف حیران شده نام و نشان او پرسید که تو کیستی هم

گفت آنم که چون روی تو دیدم + ترا از جمله عالم برگزیدم + نشاندم گنج و گوهر در پنهانیت + داد
 جان خنجر کردم در نهانیت + جوانی و در غمت بر باد دادم + بدین پیری که می بینی قنادم + گرفتاری
 شاه ملک اندر آغوش معزای کارگی کردی فراموش من فاعل گفت زینیا آن لفظ تبارک
 زینیا معنی آن هستم در بها گوهر نشاندم ای زردادن و خریدن یعنی گفت زینیا من آن هستم
 که چون روی تو دیدم عاشق گردیدم و گنج و گوهر داده ترا خریدم و جوانی بغم تو ضائع کرده پیر
 شدم که خودی منی ایما چون ملک مصر تو مسلم شد و جاه و عزت حاصل آمد مرا فراموش کردی که
 گاهی یاد نیاری من چو یوسف زین سخن دانست که گویست + ترجم کرد و بروی زار بگریست
 بگفتای زینیا این چه حال است + چرا حالت بدینسان در و بالست من یعنی هرگاه بود
 ازین سخن که بالا گذشت دانست که زینیا نیست رحم کرد و بگریست و گفت ای زینیا ایچه حاجت
 و بدین درد و بال میرا هستی من شراب بخودی زده از دلش جوش + رفت از لذت آوازش
 از هوش + چو باز از بخودی آمد بخود باز به حکایت کرد یوسف با دی آغازش لذت بافتح مرده
 کذا فی الحال جوش زردای غلبه کرد و از هوش رفت ای بهوش شد یعنی از استیلائی بخودی
 بهوش شد زینیا سبب لذت آمد از یوسف چون باز بهوش آمد گفت یوسف من بگفتا
 جوانی و حال است + بگفت از دوست شد و روز از وصال است + بگفتا من چرا شد و روز است
 بگفت از بار هجران گذشت + بگفتا چشم تو بی نور چو نیست + بگفت از بس که بی تو غرق
 یونست + بگفتا کور و سی که بودت + بگفت آن تلخ و دمی کجاست + بگفت از من تو هرگز
 سخن نماند + ز و صفت بر سر من گوهر افشانند + هر روز را تار پاش کردم + بگوهر تابشش با دشت
 کردم + نهادم تلخ حشمت بر سر او + اگر قسم افروز خاک در او + نهادم از سیم و زر چیره
 بدستم + اکنون در کج عشق آنم که هستم من فاعل گفتا یوسف و فاعل گفت زینیا دور از وصال
 چرا دعایم بر روزگاریه از دست دیمیم بفتح تحت و کرسی و حیر و کلاه مرصع بجا هر سه سخن از آن
 سخن گفتن هم گفتا حاجت تو نیست امروز + همان حاجت تو نیست امروز + بگفت از حاجتم آرزو
 جانی نه بخوام جز تو حاجت را رضای من ضمان بافتح کفیل شدن است هر دو یابی و حدیث است
 یعنی زینیا که از حاجت آزرده جان هستم جز تو کفیل حاجت منم اگر آرزوی مناس من

بشرح آن کشایم از زبان بند و گزنی لب ز شرح آن بنیدم + غم و درود و دیگر خود پسندم ش ای
 اگر حاجت مرا خلیل بسوگند شوی ای سوگند یاد کنی از زبان بند کشایم ای خاموش غمناکم و غم
 دیگر نه خیر هم قسم گفتا بآن کان فوت + بآن معمار ارکان نبوت + کز آتش لاله و ریحان و مید ش
 لباس از بزدان رسیدش + که هر حاجت که امروز از تو دوانم + روان سازم بزودی که تو انم ش قسم
 گفتا ای سوگند یاد کرد یوسف هر دو بای قسیمه و آن کان فوت و معمار ارکان نبوت اشارت که
 از ابراهیم خلیل الله جد یوسف است فوت بنشین جو انم روی الفتوت المکم و قد تفتی و تفتانی
 ش هر دو شین ضمیر راجع با حضرت است و شعر ثانی موقوف بر قصه و آن مشهور است مخدوم
 در بوستان فرماید گلستان کند آتشی بر خلیل + حاصل آنکه یوسف سوگند یزد و مهر از ابراهیم
 خلیل آید یاد کرد که هر حاجت تو باشد روا کنم بشیر طیکه تو انم هم گفت اول حالست و حوالی + با
 که خود دیدی و دانی + و گر چشمی که دیدار تو بینم + گل از باغ رخسار تو چینم + بجنباید لب یوسف
 دعار + روان کرده ز لب آب بقار + جمال مرده اش ز مدگی و آرد + رخسار را خلعت فرخندگی
 بجوی رفته باز آورد آتش + و زان شب تازه گلزارش آب بقا کنایت از سخن است شین
 ضمیر راجع بخانه یمنی است و فاعل در دو یوسف یعنی حضرت یوسف از باری تعالی دعا تو دست یمنی
 که برگشته بود جوان شد هم ز کافورش برآمد مشک تا بار + و صبحش آشکارا شد شب تا بار + سپیدی
 ز مشکین طره اش دور + در آمد در سواد ز گشتش نور + غم از سر و گل اندامش برون رفت + مشکین از لقا
 خامش برون رفت + جوانی پریش را گشت با له + پس از چل سالگی شد هفت ساله ش کافور گشت
 از سپیدی زلیخا و مشک تا بار عبارت از سیاهی موی صبح موی سپید را گفته و از شب تا موی
 سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرع اول بیت ثانی است و ضمیر شین علامه زلیخا است یعنی
 موی سپید زلیخا که چون صبح بود از موی سیاهی که مثل شب است برآید ای سپیدش سیاهی
 گشت و در سواد ز گشتش نور آید ای شش روشن شد سر و گل اندام ای قدح بنشین که که برابر و
 و چون موی داند ام که هفتاد و هجری گویند هفتاد و هجری خام ای رخسار صبح شین ضمیر عاید زلیخا است
 یعنی قد زلیخا که بسبب پیری خمیده بود راست شد و بر رخسار زلیخا که شکن افتاده بود بدتر
 و بعد از چل سال هفده ساله شد هم خالش را سر و کاری دیگر شد + زری بیشتر هم بیشتر شد + و در ره

و کرده بوفش گفت ای نوخیزی و مراد و گیت که هست بر گوی + مرادی نیست گفتا خیر از بیم
 که در خلوت و محبت نشستم + بر در اندر شاهنشاهی تو باشم + شبسار و بر گفت پای تو باشم + فتم بر پا
 سر و بلند + در طلب چنین ز بعل فروش خندیت + فتم مرم و دل انگار خود را + بکام خویش بنیم با خود را
 بگشت خود که بر مرده است و درم + و هم از پیشه سار محبت نم + و چو بوسعت این تنها کردار و گوش
 زمانی سر پیش انگذ خاموش و نظر غریب بودش منتظاری + جواب او نهی گفت و نه آوری میان
 خواست حیران بود و ناخواب است + که آواز بر جریل بر خاست + پیام آورد که ای شاه شرفناک
 سلامت میرساند از دواک + که با عجز زلفی را چو دیدیم + و تو عرض نیازش را شنیدیم + و سبب انگیزی آن
 جز و گوش + و در آمد بحر بخشایش بخوشش + و پیش از این تو میدیدی نه ختم + و بوالای عرضش عقد بستیم
 تو هم عقدش کن جاوید میوند که بکشاید بان از کار او بند + و عین عاقلنت با بی نظریا + شود و آید
 زان عقدت گهراست ای تنها کنایت از مضمون ابیات سابقیت که گذشت یعنی چون یو
 تنهای وصال باز زلفی دریافت منتظر لطیفه فیعی بود یعنی رضای خدا چیست در یاد برای این
 منتظر آواز غریب بود و جواب او را لا و نم هیچ گفت و میان خواست و ناخواست حیران بود که
 چگونه که ناگاه آواز بر جریل بر خاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خدا ترا سلام میرساند
 که چون عجز زلفی را دیدیم + و با تو عرض نیاز میکرد شدیم سبب معجز انگیزی آن عجز و گوش در یابی محبت
 بخوش آمدی بر زلفی ما هرین شدیم ای او را تو میدیدی نه ختم در عرض عقد او بستیم جاوید میوند مصفت عقد و
 مصلحت مالی بمان مال یعنی تو همان عقد کن که جاوید میوند باشد و از کار زلفی که بکشاید ای شکل او حاصل شود

بکاخ بستن یوسف عم یفران خدای تعالی و زفاف کردن با او

هم چو فرمان یافت یوسف از خداوند + که بنده باز زلفی عقد میوند + اساس انداخت جشن خسروان
 نهاد اسباب جشن اندر میانه + شه مصر و ایران ملک را خواند به تخت و بر صدر جای نشاند + و قانون
 غلیل و دین مقبول + بر این مجلس و صورت خوب + زلفی را عقد نمود و آواز و عقد خویش گفتا که
 آورد و نشان از نشان بر و نه با بیای + مبارکباد که شاه و سپاهش در لغا میرسد نه که و رست که ملک
 تمنی از زر و صبح بالوای حواهر محبت در صف مهر کرد و تاج مکرمل جزیره می نهاد و کلیدهای خزان بود

سپرده زمام اختیار ملکوت بقصد اقتدار وی داد و عزیز را عزّل نموده مهمات وی بعهده یوسف کرد
 در اندک زمانی عزیز در گذشت و بالتماس تمام زلیخا را بقصد یوسف در آورد و حق سبحانه تعالی
 یوسف را از وی سزاوارد میشا و افزایم و یقائیل این حالات بخواهر التفسیرست هم برسم معذرت
 یوسف بیافاست + مجلس حاضرانرا عذر بخواهست + زلیخا را بر سرش ساخت و بکشاد + بجلو تخته
 خاصش فرستاد + پرستاران همه پیشش دویدند + سر و افسر همه پیشش کشیدند + خردشان از جمال
 و لغزشش + بزرگش جامه دادند زیر پیشش برسم معذرت ای یوسف بعد از جلوس و فرما تروالی
 طریقه توضیح که مرضیه حق سبحانه تعالی است پیش گرفت و از همه اهل مجلس فروتنی موافق آئین آن زمان
 جهت خوشنودی آنها بجا آورده و زلیخا را از ایام مانینه که ایام صعوبت هجران بودند پریش نمود
 دلش را بامید وصال شاد گردانید و بجلو تخته خاص او را نزدیک و زینت شاهی فرستاد که پرستاران
 همه پیش او موافق آئین شاهی برای بختل مسید و دیدند و همه نعمتها و تاج را در بوی او مهیا کردند زمر کش
 زرد و زلف بیان حالت آنوقت است هم چو بای و بوی مردم یافت آرام + بمنزله نگاه خود
 زوهر کسی گام پیش یعنی چون از جمیع امورات نوازنده عروسی هر کس فارغ شده بمنزل خود آرام گرفتند
 هم عروس من نقاب عنبرین بست + زرافشان پرده بر روی زمین بست + بغیری برین فیروزه طاهر
 چراغ افروز شد گیتی را بجم + فلک عقد فریاد برآورد بخت + شفق با قوت تر با گوهر آسمینت + جهان را
 شب شد پرده راز + دوران پرده جهانی را از پرده از نش نقاب عنبرین کنایت از شب زرافشان پرده
 زرافشان اضافت مقلوبی تو صیغی فیروزه طاهر مراد از آسمان گیتی زمین است ای از انجم چراغان
 بر روی زمین افروخته شد و شعاع آنها بران افتاد و ثریا هفت سیاره یکجا جمع شده غرض ازین چهار ابیات
 بیان پیدا شدن اسپست هم بخلوت محرابان با هم نشستند + بر روی غیر شکن پرده بستند من تمیز
 ابعد است هم زلیخا آمده در پرده خاص + دل او از پیش در پرده رفاص + که این تشنه که بر لب پرده
 آب است + به بیداریست یارب یا نحو است + شود زین تشنگی سیراب یابی + نشیند از دلش این تاب
 یابی + گمی پر آب پیش ز اشک شادی + گمی پر خون ز بیم نامرادی + گمی گفتی که من باور ندارم + که گردد
 خوش بدینسان روزگارم + گمی گفتی که لطف دوست عام است + ز لطف دوست تو میدی محرم
 است + درین اندیشه خاطر در کشاکش + گمی خوش بود آنجا که ناخوش + که ناگدید که در پرده رفاص

مدی برده منزل را باریا راست تا زینیا را نظر چون بروی افتاد و بجا شای رخساری در پله
 افتاد نشینی بعد از آن نشستن شب گریه دار و تسکین ده مناسبت بعد از آن غنای لیل
 سکنا بر کس بجای خود آرام گرفته و اختیار از ایمای نمانده زینیا با وجود این همه حالت در سر پرده ایستاد
 نه گس و از منتظر دیوار بر سرعت برون رفت و دل او از شدت حرارت آتش و امید وصال بی اختیار
 در پرده سینه مثل حرکت بر قاصدان پای کوی میگرد و وصال محبوب خود را سبب هوانیات گداز
 اینها تا انتها بوقوع آمده نفسی پیدا نسبت بکار در دریای حیرت غوطه می خورد و بادل خود گفتگوی
 میرزا میداشت که این امر بیدار نیست یا در خواب است که چشم حسن این عالم بسته شده و عکس ظل
 و جزات نبی عالم شنود مرئی کشده غرض در میان این حالت که گاهی امید از لطف عام بارتقا
 که در میان بوسان و نو میدانست پدید داشت و گاهی در یاس میگوشت زینیا شاه و نمود که پوخته غم
 بی پرده منزل را از آن دور و شرف آمد و خود منور ساخت و بی در پی از تماشای رخ آن مقبول گویید
 دید از طلب خود را باز گردانید هم بدون پرواز خودش اشراق آن نور ز نور خورشید سایه شد
 و در پویش آن محبت کشیش دید که زینیا از خود آن پیشش دید که رحمت جای بر تخت و نشانی
 که از خویش با این بر سر کرد و پوی خود بهوش آورد و باز نشانی به بیداری کشید از خواب نازش
 بش اشراق با کسیر و دشمن و تا این شدن آفتاب صبح ظلام بفتح تاریکی اول شب صبح یعنی از شدت
 روشنی از هر چه بود صفت و فرط محبت زینیا را خودی خود نموده و بی الاوقع وقت طلوع جمال معشوق
 انتمثال وجود عاشق را و میداد تا از زیادتی خوشی روضه میویش بدماغ بختش شده مجرای افوا
 طبعی زینیا بر بخت چون یوسف حال محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که نواز مسه
 انشای مرتبه عشق است رحمت معشوق او را بر تخت نشاند که کنار خود را بایش گردانیده باز او را
 بهوش آورد و هم تان روی کردی بخت دید که و زود می بود عمری دل رسیده و چون چشم انداخت
 مدی بپایان نفس چنین بر روی دید بایش ناخلف می بست و می بود زینیا و تا عمل الهامت و دید
 انشای با نسبت یعنی چون چشم زینیا بعد از آن آمدن بر این بردی که پیش از آن بستی دیده از طرف
 خود در میدی دل از آنسو میدید افتاد بر روی دید بر سبک گویا نفسی است که همه در چنین برده
 با وجود دیدگاهشید اینجایان لطافت است که از لب لطافت و تزلزلت زحمت اجزای چشم

یوسف عم درین عالم مدرک نمی شد چه مدرک هر قدر شفاف و لطیف بود احساس آن شکل هم چو
 مورعین مطبوع و مقبول + خوش زار آتش مشاطه مغزول + نظر چون یافت بر دیدن قرارش
 عنان کش شد سوی بوس و کنارش شش خورعین ای سفیدی و کشاد چشم شین ضمیر متصل منشا
 راجع سوی زلیخا عنان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شین ضمیر مقبول + ایضا راجع سوی او است
 هم لب لبو سید شیرین شکرش را + بداند آن کند عتاب ترش را شش شیرین شکر کنایه از لب یوسف
 و شین ضمیر راجع سوی او فاعل یوسف و کند زلیخا و عتاب ترش نیز کنایه از لب است هم چو بود از
 بر آن زخنده همان + و دل بپر خوان وصل او نگذاردش این زخنده همان کنایه از زلیخا
 هم از آن زد و زد اول بوسه را ساز + که بر خوان از نمک به باشد آغازش فاعل کرد زلیخا
 و هم تعلیل مصرع اول است و نیز تلج بحدیث شریف ابد و بالملح هم نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
 دو ساعد در میان آن مکر کرد + بزرگان مکر نابد و ربی + نشانی یافت از نایاب گنج + میان بسته
 طلب را چایک و حست + از آن گنج گهر درج گهر حست + نهادش پیش آن سر و گل اندام + مقفل
 حقه از لقره خامش شین ضمیر مضایف راجع بسوی زلیخا ای نمانخت حستش چون او را زلیخا
 اشتیاق برسانید و داعی وطنی پیدا کرد و چنانچه مصنف نیز در چهار بیت آن حالت را بیان کرد
 هم نه خازن برده سوی حقه دستی + نه خائن داده قفلش را شکسته شش بیان عصمت زلیخا است
 چنانچه در خواب یوسف و صیت نموده بود و قصه آن بالا گفته شد هم کلی حقه از یاقوت جریخت
 کشادش قفل و در روی گوهر انداخت + کینش کام زد و در غصه تنگ + ز لب آمد شدن خدیجا
 لنگ + چون نفس برکش اول توستی کرد + در آخر درک مائی دینی کرد + و دو برگ گل جدا از یکدگر شد
 دو شاخ از غوانی تازه تر شدش درین چهار ابیات اشاره به وقوع مراد دل زلیخا است هم شبانکه
 نقشه لب بر خاست از خواب + یسین بر که مرزد و رپی آب + شد اول عرق و آخر بانوشی حفت
 برون آمد بجای خوشن خفتش فاعل بر خاست و مرزد و برون آمد یوسف هم دو غنچه از دو
 گلبن بردیده + زیاده و مجدم با هم رسیده + یکی شکفته و دیگر شکفته + نهفته ناشکفته در شکسته شش
 این هر دو بیت بطور تشبیل واقع شده یعنی هر دو محبوب سبب کمال وحدت و ربط ذاتی و وجودی
 با هم دیام شباب باین طور بنظر خلایق در می آمدند گویا دو غنچه از یک گلبن حسن دیده اند و از باد

میج شکستگی بد اسن حال کی طاری ددیگیری ناشکفته ورو ساری غرض مصنف ازین شکفته و
 ناشکفته زیادت سن یا سن کی وکی دیگری معلوم میشود و الله اعلم هم چو پوست گوهر ناسفته را دین
 زبانش غنچه شکفته را چید + بد و گفت این گهر ناسفته چون ماند + گل از باد و سحر شکفته چون ماند
 ششین نمیر متغیر مضاف راجع سوی زلیخا چون پوست امانت سپرده خویش را از دست برد
 دیگری سالم یافته و از باغ همنش غنچه شکفته که مراد دل خود داشت بد اسن وصال حیدره باغ باغ
 شادمان گردیده کیفیت و کیفیت از نارسیدن الماسی سوی گوهر او ناسفته ماندنش که ظاهر اسب
 مردور زان و منکوحه بودنش بعد غریز عجبی داشت بر سیدم بگفتا جز غریز کس ندیده است + دکن
 او غنچه با غم خجسته + بر او چاه اگر چه تیرنگ بود + بوقت کامرانی مست رگ بود + لطفی در گرفت
 دیده بودم + نه تو نام و نشان پرسیده بودم + بساط رحمت گسترده بودی + بمن این تقدیر اسپرده
 بودی + نه بر کس داشتیم این تقدیر پاس + نه زو بر گوهرم کس لوک الماس + بعد از آنکه این تقدیرات
 که گوته نامد از ان دست خیانت + دو صد بار ارچه تیغ بیم خردم + بتو بی آفتی تسلیم کردم شش
 اعلت بگفتا برای تحسین کلام و فاعل او زلیخا و فاعل غنچه غریز تیرنگ اسم فاعل ترکیبی مست رگ
 مرد که قادر بر قنارت و و شیرینه نباشد + انهم قسمی از عینین مست یعنی زلیخا مال خود را و سبب ترسیدن غریز
 باد و تقدیر وین خواب و سپردن پوست این امانت را با دیک یک بیان کرد و شکایت از آنی بر رسیدن
 نعمت وصال که عاشقی را طلبه پیش ازین نیست و حاصل ساختن امثال امر محبوب که مرتبه صدق
 عشق میخورد بجا آورد هم چو پوست این خبر راز ان پر کچر + شنیدنا نزد آتش مهر بر مهر + بد و گفت ای
 بحسن از جوهر عین پیش + نمایم بر زانوی جستی ازین پیش + بگفت آری ولی معذوری دار + که من چون
 که در و عاشقی دار + بدل شو فکر پایی نبودش + بجان دردی که درمانی نبودش + ترا شکلی بدین خوش
 که هستی + که در دهر دم زانوی شوری + شکیبائی نبود از تو حد من + کیش دامن غنوی برید من شش پر کچر
 کنایه از زلیخا و فاعل گفت راجع سوی پوست و مرج فاعل گفت زلیخا و مرج نمیر شش در سبت چهارم
 کی شوق وکی در دینی چون پوست اینمیر قصه زبانی او شنید و در محظوظ ماندن او حقد ر رکنی که باو
 رسیده بود و فصل و یافته مهر خود را زیاده تر کرد و دهنر کناره کشی سابق که لازم مرتبه نبوت بود و از
 بطور آمده خواست زلیخا نیز نداشت ایام گذشته یاد کرده بی صبری را عذر واقعی آورد هم چو تیر

از کز که ان عشق خیزد و کجا معشوق با عاشق ستیزد و دلش فی الواقع امر که از باعث عشق بمیان آید و نظر
 موجب مال بود لیکن مال آن با اتحاد انجامد چه میان عاشق و معشوق با وجود باقی بودن نسبت عشق غیر
 اتحاد امری دیگرند و گنجایش تنیده کجا

شایسته که چون محبت ز لیلیا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

هم بعد از آنکه که ز دور عاشقی گام به معشوقی برآمد آفرین نام که آید در طریق عشق صادق که ناشی
 بر سرش معشوق عاشق و ز لیلیا را چه صدق بود در عشق و که کسیر عمر خود ز ستود در عشق شش حرف کاف در
 مصرع اول بیت بیانی و در مصرع اول بیت دوم استقامت یعنی کدام و در مصرع دوم از آن تعبیر
 چنانچه صفت جای دیگر گفته نه همان بهتر که داشته هوسناک و کم آئینه از رنگ هوس پاک و خواجیه و اخطا
 فرامیده بیوی نازد کاخر صبا از آن طره بکشد و در تاب خجسته کشیش چه خون افتاد در دهر که هم لطفانی در کعبه
 باز بودی و معشوق لعنتان و مساد بودی و بی بازی جو کردی چاره سازی و بودی باز پیش جز عشق بازی
 و ولعیت را که پیش خود نشاندی و بیکی عاشق یکی معشوق خواندی و چو دست چپ زد دست راست و دست
 ره و در رسم نشست و خاست و دستش کمره در زانید برای تحسین کلام لعبت با نعم صورتیکه و متران از
 جاسد جز آن سازند و بندی گزایا گویند فاعل است باز اسم فاعل ترکیبی چه بعد اسم صیغه امر افتاده معنی نام
 فاعل میسر چنانچه دست گیر و دساز با الفع موافق و متمم فاعل کردی راجع سوی ز لیلیا و با اینکه آخر این
 فعل است یای شرط است که با خبر فعل یافنی در آمده چنانچه سعدی گوید است اگر چنانچه شایسته است که
 از دست قدمش آمان یافنی و متمم شین مضارع الیه ایضا بطرف او است و فاعل خوانده است و
 نشاندی بیای تنها و دانست همان ز لیلیا هم در آن خوابی که دید از بخت بیدار و بدام عشق یوسف
 شد خریدارش خوابی بیای و متمم بعد آن کاف حرف بیان بیان بخت بیدار ترکیب کوفیه و
 فاعل ندیده شد و متمم راجع سوی ز لیلیا هم هوای ملک خود از دل بدر کرد و به ملک مصر آهنگ سفر کرد و
 ملک مصر صفت عام بسوی خاص اضافت بیانی چنانچه در حاتم قصه آهنگ قصه و هم ز شهر
 خود بشهر یوسف آمد و نه بر خود که بهر یوسف آمد شش کاف در مصرع دوم صفت بیانی معنی ملک چنانچه
 سعدی فرموده شهر جای مرکب توان تا خلق و که جاها سپر باید انداختن هم جوانی با خیال او سپر برد

بمسئله که چنانچه نمدی فرماید نه در جای مرکب توان یافتن که جایا سپر باید انداختن هم جوانی با خیال
 او برتر بود و بنامید وصال او برتر بودش بر بردای که در دم پس از پر که بنیاد جوان شد و بهر اوست
 آن جان جهان شدش نه با کسر شفقت هم در آن پس در هر آتش تر است تا زیست و بدل قید و فاش
 زیست تا زیست آتش کلمه تا بر آبی آتشی تر بود آتشی شین ضمیر مضائق در هر دو منفرع راجع سوئے زلیخا
 هم چو منقش بود بر دیوان از بهشت و در آخر که در پوسفت سراسیمه و دل نوسفت و مهرش شد خندان گرم
 که می آمد از آن دل گریش شرم و چنان دور را و آن دل و لعلش که یک ساعت نماند از وی شکستش
 بگردن طارش گشتی رضا جوئی و لبش بر لب نهادی روی بر روی و ز لبش گشت طرب را آب وادی و با آتش
 و بدم حاجت فداوی شمع شین ضمیر مضائق زلیخا دور که در ضمیر فاعلی راجع سوئی صدق خلاصه
 کلام متضمن اینکه بیان نمازنده است میان طریق عشق صادق واقع و در فیه بودن معشوق بر عاشق سبب
 بدین عشق و وصول عاشق و خود و چنانچه درین ماده فاضل بود که زلیخا از همدان سینه خود را
 برای ماندن غم عشق شافیه بلکه مشهور است که همیشه بایام طفولیت وقت بازیدن لبها از عشق بازی
 میکردی که یکی را از ایمان عاشق و دیگری را معشوق قرار دادی و مراعات نسبت با این هر یک را
 لحاظ نمودی از بی هر کس از خدا شای تعالی امر تبار از مراتب سعادت یا شقاوت می بخشید میسلان
 طبعش بهمان فعل و قوت که نسبت آن میدهند و همین است منتهی لا تبدیل ملک الله و چون برین
 نیز رسید اتفاقاً در خواب روی یوسف غم که در آن وقت بمن و جمال چهره او چهره دیگر نرسیدی
 دیدم بلام عشقش گرفتار گردیده که هوای ماندن ملک خود هم که محبوب همه است از شنیدن مقام
 آن برگزیده از دل نیز رگ زده قلعه منفرعش برای زیارت محبوب خود کرد و درین بابین آنچه آلام
 و بیخ و من که لازم این مرتبه است با درود و اظهار است از خدمت تا از عشق و وجود و در خاک کرده و بهر
 بران از دیده منتظر وصال آن پری تمثال می بود و احسنه کار از دست گیری افعال این دو بهیال
 به جوانی آن و رسته اتصال طبعیت آنی که شامل احوال هر طالب وادی عشق مالا مال است
 تا از گشته نزار خود نرسید بلکه معشوقش عاشق و از رضا جوئی و دلش گشته همه او بهر
 نمی توانست کرد و چون از رحمت حق را مع نیست هر طالبی را لازم است که بای سعی در میدان
 طلب بکشد و از دنا و دس شیطانی و آفات ثروانی و خطرات نفسانی خود محفوظ دارد و البته

واصل مطلوب شود چنانچه مولوی معنوی فرموده است مردم جوینده یا بنده بود + چونکه جوینده شتابنده بودم
 ولی از بزرگواران پرده بنگرفت + و خورشید حقیقت بر توی یافت + چنان خورشید بر دی اشتلم کرد + که
 یوسف را در و چون ذره گم کرد + بے در بوی عشق مجازی + گذشتن عمر در محنت گدازی + و چون خورشید
 حقیقت گشت طالع + نبودش پیش دیده هیچ مانع + کشتنهای حقیقت در روی آویخت + زیر هر چه
 آن ناگزیرش بود بگریختش + اشتلم بغم شین یعنی رهنمال بود بغم با و وفاری آنچه در و ز رفته
 و امثال آن بگذارد یعنی چون زینا در بوی عشق مجازی کمال سوز و گداز بهر سائیده بود که تمام آلاش غل
 وجود سوخت گشته و ز رخالص که عبادت از وجود بخت است نمود اگر گردیده + استعداد قبول
 فیض از مبدا و فیاض بهر سائیده پرده عشق مجازی از میان برخاسته و هیچ مانع باقی نمانده
 و کشتنهای حقیقت سبب صفای در روی نمایان شده و از ناخالصی رسیدگی دل بهر سائیده و شعاع
 خورشید حقیقت بر دل صافی منزه طالع شدن گرفت و بوی عشق مجازی را در آن فانی کرده مثل
 فنای ذره در آفتاب روی خود را بسوی معشوق حقیقی آورده معبد ابرق قول مشهور المجاز قنار آفتاب
 و کلام مولوی معنوی رح به عاشقی که برین سر و گردن سرست + عاقبت ما را ایدان سوره برست هم
 بشی از چنگ یوسف شد که برین + خلاصی شد از آن اقبان و خزان + چون دست از تقادر
 دامن او + زدستش چاک شد پیراهن او شش ضمیر فاعل حبت سوی زینا و مرجع فاعل زد و شین ضمیر
 متصل یوسف هم زینا گفت اگر من بر تن او + دریدم پیش ازین پیراهن نو + تو هم پیراهنم اکنون
 دریدی + بپاداش گناه من رسیدی + و برین کار از تفاوت بے براسم + به پیراهن دردی شریک
 چون یوسف روی او در بندگی دید + و از آن نیت دلش را از زندگی دیدش شین ضمیر متصل مضان سوی
 زینا هم بنام او زرد کاشانه ساخت + نه کاشانه عبادت خانه ساخت + چه کلاه آسمان فیروزه خشتی
 زمین از وضع لطف او بپشت + پیر از نقش و نگار از فرشت تا سقفت + مهندس را بر د فکر
 نظیر وقت + ز روز نهانش نور بخت تابان + نزد در با قاصد دولت شتابان شش
 کاشانه خانه و عبادتخانه ترکیب معقوب اصنافی هم ز جالی غفالش چشم بد و در مقوس
 طاقا چون ابروی حور شش غره با لغم بالاغانه بر کنار با هم که آنرا الفارسی تر داره گویند
 و شین ضمیر مضان متصل راجع سوی آن عبادت خانه چشم بد و در حبت دعاست

منوس اینهمه فتح یافت و او دشمن و میثاق اسم نفعل چیزی نمیداد طاق طاق که در خانه ها کنند چون
 محراب که سازند و همین ابرار گنارند یعنی کمی طاقا که آن مکان مانند کمی ابروی خوش میشت
 بودم و عکس شیشه اش در پرده های محل از وی درون خانه سایه شش ای از عکس شیشه
 آن مکان که سبب شغافان افتاد و خورشید بار و تابانی که در ذات خود و شیدار و تابانی آنرا غنیمت و بهتر
 دانسته و از او در ذات خود نیافته ازین عکس برای نموداری خود دوام گرفته است درین صورت
 سایه در آن مکان باقی نمانده کمال مبالغه است در مصرع دوم یعنی آن مکان آنچنین
 غلوت خانه بود که اغیار را در آن چند ظل سایه آن در آن نیز غم باقی نمانده بودم دیده و آب
 بگلستریکتمان و در خلستان و دیوارش درختان شش گلک بالکسر آتش ان گلین ای در مصرع
 دوم شین ضمیر متصل مضارع راجع سوی آن مکان ای از آب آتش ان گلین ای از دیوار باغ آن
 مکان و چشمها نموده ارشاد اند خواهد مرا و منصف برکت آب بود دیگر آن که از برکت آن آب یا
 از کثرت آن این حال بودم بهر شانی از آن مرغان نشسته و لیکن از نو متعارف به شش مثلاً
 بالکسر لول جمع ای بالای شلیخ و درختهای آن مکان مرغان صاحب و ساکت نشسته بودندم
 میان خانه و درختان و بختی برای محو یوسف بختی شش مرجع فاعل و یوسف یعنی قید کثرت بر
 خود ساقطه در آن مکان هم همان قسم نمی نهادم و در حد نقش بدیع انجنت در وی و هزار ایزه
 در آنجنت در وی شش در حد نقش بدیع عبارت از تصویر فاعل انجنت و آویخت یوسف
 هم زلیخا را گرفت از مهر دل دست و نشان شش بر فراز تخت و تیشیت شش فراز بالا این لغت
 از قبیل افتداد است که معنی بالا و زیر آید ای در آن مکان دست زلیخا را آویخت گرفته بران تخت
 نشانده بد گفت ای بانواع که است و مرا شرمند کرده ای تا قیامت و در آنوقت که میخواندی
 سلام و کرامت خدا کرده ای بنام و زلعل و زلزله و زلزله و زلزله و زلزله که امکان آن
 کردی اکنون من هم بی شکر عطايت و عبادتخانه کردم برایت شش فاعل گفت یوسف است
 حرف نه منادی مجذوف زلیخا و قرینه یثوت منادی سیاق کلام خلاصه اینکه یوسف خطاب با
 زلیخا نموده احسانات او را یاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهراً نسبت غلامی بودم و شما
 با وجود آن تو کرامت خانه بالوالع کلمات از خرج لعل و زلزله برای من ساخته بودی و زلزله را احسان

کردی و حال آنکه منقسمه این عطیه نمود اکنون که او تعالی مرا این حالت رسانید من هم این عیاضت غنا
محض برای یاد او احسان شکر تو که شکر نام بر ناس واجبست چنانچه از آیه جل جزا و الا احسان الا
الاحسان و آثار من لم یجد الناس فلم یجد الله فیصدیه شود و نیز آرات درین باب بسیار و درست
بنا ساخته ام لازم که آن مکان را تماشاگاه خود ساخته قیام نمایی جو افروزی و مرتبه یوسف عم که الله تعالی
بنفضل خویش با ولایا عطای فرماید باید دید هر چند زلیخا آن مکان را بهیوای انسانی خود تیار ساخته بود چون
آن امر از پی ملکه کور و زلفیور نیاورده از راه مواخذه آن مجلس نموده بود و در الحال نبی به صورت سیات
آزاد خود ساخته حسناش را نگاہ داشته یاد او آن مرتبه محسنات خواست فی الواقع حال عباد را گزیدای
واجب تعالی همین است هم در دشمنی بی شکر خدای + کز و داری بهر موی عطا کن + تو نگرا ساخت
بعد از فقری + جوانی + اول بعد از ضعف پیری + بچشم نور زفته نور دادت + و زمان پرورد در راحت کشاد
پس از عمری که زهر غم چشاندت + بتر پاک وصال من رساندت + در انجام توفیق الهی + نشسته بر سریر
بادشاهی + و در آن خلوترا میبود و خرسند بوصول یوسف و فصل خداوندش بای وحدت با بعد آن کات
باینیه و این سه بیت در تعداد نعم الهی بطور نصیحت مبینه ساختن زلیخا را ازین احسانات که حال دنیا
همین است که خلق البشر از تیره ضلالت و غفلت بیرون آرند و چراغ هدایت بر ایشان نمایند
واقع شده و غیاطه نیز توفیق الهی را هدایت یافت +

بجواب دیدن یوسف عم مادر و پدر خود را و از حد کتب که مرگ خود شنید و منتظر اب کردن زینیا
م زهی حسرت که ناگه یکجمله کشته زایشگاه وصل رختی + کشته شد و دولت در آغوش + کند اندوده دوری
را فراموش + ندیده خاطرش از غم عیاری + بشادی بگذرانند روزگاری + زنا که یاد او باری بر آید
سموم حجر را کاری بر آید + چو آید در ریاض وصل گستاخ + درخت آرزو را بشکند شاخ + شش
زهی بالیکه کله تحمینی پیشگاه صدر مجلس است او بار صد اقبال ج سموم باد گرم که اگر بود در
آب و وضو و جانین خشک گرد و آب عجب حسرت است بر حال کسی که در صدر مجلس
وصل محبوب جایافته و هم آغوش نماید و خود گردیده خوشی و شرمی رود و شب خود را بهر
بروزه از لذت و در آن گردان که بیک و نیره نمی یاست خبری نداشته و همیشه از دیده روزه

طرب را دید و نگری روی غم و تذکره الم تمیده بود و نشیده بود و در پس باین باد و باران بحرین کاه را می و دها
 در بر و عمل با گرم بحر رود و در چهارمین و هفتمین از هجوم حار و تیرا و آد و بار و پیرایشانی روزگار از
 پنج منت اصل گشت درین صورت کمال جای تاسف و حیرت است این همه تفسید کلام آینه دست هم
 زینما چون نویست کام همان یافت + وصل دلیش آرام جان بیافت + بدل غم بخاطر شادی زیست
 ز غمهای جهان آزادی زیست + تمنا دی یافت ایام وصالش + دوران دولت ز چل گنج دست سانش
 پیاست وادان نکل بر و مند + بر فرزند دل فرزند زنده + مراد سے از جهان در دل خوشش + که بر خوان
 عمل حاصل بخودش + قیاس بنیاد پوست سر خواب + و به بیداریش ز نور نین خواب + به بر بادید با باد
 نشسته + بهر آن چون غور نقاب نور بسته + بنادر و کای فرزند و یاب + کشید ایام دوری در قناب
 مرا غم ای باب و گل رقم نه + بهر زنگار جان و دل قدم نه + شش غیر متصل مغفالت در مصرع دوم
 راجح سوی یوسف غم و فاعل غیر نیست + هر دو فعل زینما مرجع هر دو شین غیر متصل مغفالت در بیت
 مهم به یک یوسف غم یکی زینما فاعل بر و مند غیر کنایت از زینما است بر الفتح بار و بر آمده بهر دو شین غیر
 بیت پنجم سوسه زینمای سبیه ای تنگه چون کی ند آد از خواب طاق مسید و یاب و قناب امر از باین
 رشتانین یعنی چون حال زینما مدت چهل سال باین کاروانی و خوبی گذشت و فرزند از و حاصل شده
 چنان طلبی و آری پس باقی نماند که شش یوسف غم سر خواب بنیاده بهر دو یاد و خود را خواب در
 که هر دو نشسته ایشانرا از و در طلب بهالم بقای کنندم چو یوسف یافت بیداری اذان خواب
 بهر یوسف زینما شد بهر خواب + حدیث خواب با بادی بیان کرده و زمان مقصود را با وای بیان
 کرد + خوابش با خیال دوری افکنده + بجا نشین آتش بهوری افکنده مش هر دو شین غیر بیت سوم
 راجح سوسه زینمای چون یوسف غم اذان خواب بیدار گشته نزدیک زینما رسید و حال
 خواب بیان کرد و از مقصود مطلع گردید آن زینما با خیال دوری و آتش بهوری را و یافت
 هم دل یوسف زطر خود برون شد + با قلم بقا شید قش فزون شد + قدم برین تنگنا سے از
 برداشت + ره نمک سر اسه را ز برداشت + متاع ریش ازین ویر قناب و بهر خواب بقا
 و بیت و عا بر دوش شین غیر متصل دوم راجح سوسه یوسف غم تنگنا سے از کنایت از
 دنیا نمک سر اسه را ز کنایت از دار بقا و الحی ظاهر هم که ای بی حیرت رو اسه مستندان

بهرافرشته‌ها که منهدان شجره قمر تاج اقبال نهادی که هرگز هیچ مقبل را ندادی و دلم‌ترین کشورستانی
گرفته است و زاننده جهان‌بانی گرفته است و مرا فارغ از من راهی بخود و مثال شاهی ملک ابد و
ملوکاران که راه دین گرفتند و بقرابت منزل پیشین گرفتند و بر و ن آواز شمار این دو نام و بغیرت
ایشان از نام شش مستند حاجت مند و خوار تا دگر بلند کنایه از مردم دمی رتبه فوق و اقبال بالا
نخور شد بای بقرابت برای علت است آری فیض امر حاضر از آوردن این و آن ای امورات دنیا
و سیم آیم در ساقیم مفعول که بعد اسم و افعال معنی مرا پیدا نماید چنانچه سعدی راست است خدا التوبه
خیرم بخیر و دگر نه نیاید از من هیچ کار و معنیست و نه فرایده چو غنچه یکدم گردان برین باغ چو
لاله کن نشاندیم بیک دروغ و ای یوسف عم وقت و عار حایت ادب نگاهد است و شرط ادب
بجا آورد که کول لب بندخ باری تعالی کشود بعد از آن حال خود را بیان کرد و حاجت خواست که
اسم مالک چنانچه امر بادشاهی جهان دادی همچنان بادشاهی آن جهان که ابدی و باقی است
کرامت نما می تا بفرغ دل مثل مجربات آلفطاع خلایق این جهان نموده راه عبودیت بقرابت
توسیع انعام و از لذات آن متمتع شوم زیرا که مردان دیندار و ملوکا که بجهت حصول قرب
و الایت و جانیاتن در بارگاه الوهیت و متمتع شدن از دیدار ذات و نعمت نیست چنانچه بی‌زنده
و خود را مثل محبوسان پابند یار و همیشه سبقت یاری جویند ظاهراً معلوم می‌شود که این کلام را
متوجه سوی دل خود شده می‌گوید و قتی که حال دیگر اخوات ما چنین شد پس من چرا اختیار این امر کنم
هم زینچون شنید این را از داری و بدل زخمی رسیدش سخت کاری و یقین دانست که زوای
این دعا را به اثر گرد و زوای آشکارا و نیامد از کمان او خدنگی که در تابش آن افتد رنگی
بش فاعل شنید زینچا و یای زخمی یای تنگی نیست که بعد اسم و آمده و معنی یک پیدا کرد و ضمیر
شش راجع سوی اوست یقین مقابل شک و گمان و دوهم یای خدنگی مضمر و بعد آن کانت حرف
تفسیر و یای دنگی برای تنگی ای چون زینچا ازین را از مطلع شده بدش سخت زخم بیم مفارقت
پیدا شد و وقوع این امر هیچ شک و تردید و اباقی نمانده که استجاب دعا برگزیده او تھا
شانه بنی موصوف نزد او ثابت و مستحق شده بود بلکه از معاصی اعاده جوانی او بدرجه عین یقین که
زیاده تر از چهار مراتب یقین است رسید و از آن حاجت خود را تبدیل نمود و چنانچه مصنف بیان

میفرایند مگر در کلید زود تیر و تنگ کشاد از یکدیگر گینوی شیرنگ شش کلید خانه تیر و حامی تخت تیر
 و تنگ بیفت او در صورت اول بر تقدیر تجرید ترکیب توصیفی و سبب تشبیه کیست ظاهر است
 هم میگرد از غم دوری بسرخاک بلوی آید بر خون چهره بر خاک شش ای بسر طوالت است بر خون چهره
 ترکیب مقولای انصاف موصوفت سوی بیفت هم ز شادی طاق با اندوه غم بیفت ز دیده اشک
 می آید و می گشتش طاق ضد بیفت ای از شادی کنار کشیده وصل غم و اندوه گشت هم که آ
 در میان درد درد دندان به بر هم خرقه دوز سینه خاکان به بر او ظاهر هر نافه و سیه کت نشسته
 بر سینه کشادی و مقلع آرد و در بهای سینه به جابر بند و لباس شکسته و خلاصی بخش مهوران اندر
 سبک سازند و خمهای چون کوه ش ای حزن نداد و نادای میزد و در آن اوقالی شبانه خبر دوز
 اسم قائل ترکیبی که سینه امر بعد اسم افاده می آید فاعل سید به معنی تو شای بد و منده الی و در داس
 کیست سینه او چاک شده که امید به شدن آن نیست تو برای آن خرقه نمی پوشانی و نیست نصیب
 حاش و ازادی از غم می کنی و تو چنان و چنانی حیرید و چو بهای که برای شکسته شدن آتخوان می بندد
 و هم گرفتار دل انکار تو خشم عجب بیان شده در کار خوشیم ش انکار بخت نمی زخمی هم ندادم حاش
 و بران یوسف و زون کش جان من با جان یوسف و نخواستیم سیه جانش ز زندگی را و بلک زدیگی
 با بندگی را ش همیشه ماندن من مثال عربی برگشت سیه آواز حیات با و دران درگست سیه او
 و جان و فنا نیکو نباشد که من با خشم گیتی او نباشد اگر با من نسازی همه آرد و مرا بر این و در اول
 و زود آرد ش یعنی مراد یوسف زود بر کزبان موت نه دی اول بر اسوت ده و بعد یوسف را با غم
 و الم جدالی یوسف خشم نمی خواهم که نزدیک مویشیم و جان را بے حال او به انیم و بس بر دین
 در گریه و سوختن شب را گفت شب بے روز و آرد و سیه بر سر ز غم و آرد و دل تنگ
 شب و در دوش نماید هر دو در تنگ

وفات یاقین یوسف علیه السلام و ملاک شدن زلفی از
 الم مفارقت یوسف غم

مگر در روز یوسف با اوان که شد و لهما زین مع شادان ش با اوان سینه مع شیت اگر چه

بفکار نظر چنان می آید که هیچ بامداد باشد بلکه نقلی است مفرد و مراد است بامداد که بعضی صبح
 مثل لفظ میازان و باران در معراج ثانی و غنیه کاشفه بامداد است و محض بیان واقع حال
 بامداد است مقرر است که در آن مردمان از برآمدن صبح خوش نشاد میگردد و صبح را نیکو سخن
 گفته اند حاصل آنکه بوقت بامداد که در واقع بامداد نیست که در آن مردم از نیکو سخن آن بامداد
 نشاد شده لباس و شایسته خود کرده و بفرم سوار می از خانه برآمده هم به برگزیده لباس شهر یاری
 برون آمد با تنگ سوار می و چو پا در یک رکاب و در جبر کل و بدو گفتا کن من شش تنم اما
 بنود نوح عمر فرسا که سایه بر رکاب گیرت یاب و عیان کسب نال اما ای کسب ناورد رکاب
 زندگانی به چو یوسف زین بشارت که در دگر گوش و رشاد می شد برستی و اموش و رشاد می
 و اس ممت بر افتاد و یکی از و ارشان ملک خواند و بجا خود دندان مرز گردش و بمصلحتی
 اندر ز گردش شش مرز باول مفتوح ثانی زده یعنی زمین و در جمع الفرس یعنی زمین را انداخت
 آورده و اندر باول مفتوح ثانی زده یعنی دست و نصیحت آورده هم ذکر گفته و اینجا را بخوانند
 میعاد و دایه من رسانندش میعاد و عده جا و عده گاه و عده دادن و دایه بالفتح
 ح و اینجا میعاد و دایه عبارت است از مقام جان کندن و جا موت هم گفته اند و است
 عمر زبونت و فدا و در میان خاک زبونت سن زبون بالفتح گرفتار و زبونت مبارک
 اندر دایه این بار بانش و بکار خویش بگذران خانش شش این بار جان کندن تو هم بقصد
 ترسم این دایه غرامت بهمانه بر دل و اقامت شش شپانی و عذاب نادان هم گفته اند و این
 خورشید دارد و بخورشندی قوی پیوند دارد و بکفت جبریل حاضر داشت سیبی که باغ غلزان
 بیند داشت زبیری شش یعنی جبریل در وقت گرفت خود سیبی از سیب با بهشت میبشام چو سیب
 را دست آن سیب نهاده در آن آن سیب پیونده جان داد و بی زبان نکست باغ نقابا
 یافتند از این نکست سیب باغ بختانت و چو یوسف را از آن بوجان برآمد و زبان حاضر
 افغان برآمد و شش افغان بالفتح فریاد و زاری میس هم زبالا گرفت آواز فریاد و صداد
 کنید فریاد افقادش صد باغ و دایه و کوه و کسند و جاه و امثال آن اختد مس و
 کنند فریاد کناست از آسمان ستم هم زلجا گفت کابر روز نالان جیست به بر از غوغا

چنان بنظر می آید که گو یا سرخ ناخته در چشم حاصل و ظاهر شود و دست هم بمسینه از تقابن سنگ میزد
 چنانچه سرخ کارنگ میزد و از نیم آنجا عقیق تر می آید و درین بر لاله نیلوفر می آید
 شش کلمه آنجا اشارت معنوی مصرع اول از بیت اول است اعنی قوله سنیه از تقابن سنگ
 میزد و درین اشارت به سنیهون مصرع دوم از دست چنانچه سرخ الخ سنیه از تقابن سنگ میزد
 بودیم کفر و تشبیه کرد و خون را که سنیه لبک و در سنگ بران بر می آید عقیق که سنگ است
 تشبیه کرد و در خساره زینهار که سرخ بود و لاله دو داغ که بود و رنگ نیلگون را خساره زینهار که سنگ است
 چنانچه پیدا میشد نیل و در شعر آنرا گل کند و قرار داده اند تشبیه کرد و مصرع اول این بیت تمثیل
 مصرع اول از بیت اول است و ثانی تمثیل مصرع ثانی از آن بیت است حاصل آنکه چون
 سنگ میزد و از آن رخ شده خون از سنیه بر می آید این بر آمدن خون از سنیه بدان وجه بود که
 گو یا عقیق حاصل نیم میزد و دو داغ که بود و لاله نیلگون که بر سر و دلیلی سبب آن چنانچه حاصل
 میشد بدان مانند بود که گو یا نیل و بر لاله میزدیم که فرق با و ک بر دو نیمه بود و چنانچه از ساخت رخسار
 زینهار سر زینهار لبک که بر بختان سببشان را رنگ کرد و درین زینهار کنایت از دو سبک زینهار
 و سر زینهار با صافیت سر و سببشان کنایت از قد و است و سبب کنی خفیف و سببشان کنایت از
 سر زینهار حاصل آنکه زینهار قد و قامت خود که در داغ حسن بود و از بار سبک خود که همو چرخ زینهار بود سبک
 و سبب چیدن و دور کردن موها خود را که همو سبب بود و در سر خود را که مثل سببشان بود و تنگ و خفیف
 ساخت هم زدی نو و در جان بادید و فغان از سنیه زاندا و برداشت که یوسف کو و تحت آری
 به محتاجان که گرفتاری او و چو غرضش کرد زین بر بارگی تنگ و بارگی زوانی کرد و تنگ و زین بود
 اندرین رفتن شایش و نکردم بای بوسی ز کایش و ازین کاغذ غم او چون بدون رفت و نبودم
 مضطرب که چون رفت به شش خیمه شش و میزد داشت راجع به سبب و بارگی بیای موعده و کات مجبوری
 یا و موعده در آخر است گویند و تنگ بالغ تواری باد وانی بود که زین بر پشت اسپان یا پشت
 باره از آن محکم و مضبوط سازند و تنگ کردن زین بر است کنایت از بخت زین بر است
 درین بخت کنایت است از حاصل شدن دیا که نرم گشتن آن غم است و کجایون و قیسم
 ترتیب از وقتیه و مصرع ثانی تمثیل مصرع اول است و موه که معنوی است و است و نال هر دو

در حقیقت و امدست و قول و غیرش از کجای طریقه است مر بود و متعلق است لغز که کردم
 که در صراع ثانی از بیت ثانیست قولی بر من بود اندرین رفتن شتابش علت ناکردن با من
 است و شتاب یعنی شتابی و سرعت و شین و شتابش یعنی او را راجع به یوسف است و فاسد
 و قیاسی غم یوسف بسوی ملک یقیناً بخیر گفت و قیاساً و بوقوع گشت با یوسف یوسف نکرده دم
 دیدارش را اینست که از یوسف را درین سفر و راه رفتن بیایم بقاشگاهی بودم سرین نهادن
 ندیدم خوش از صفی سرین بخیرم شش شوخ یعنی سرق و صند و سرین کنایت از پیشانی وین
 یوسف علم صفتی یعنی بین و در هر چه بین باشد در آن هر چه بین و بین پیش رهنی مضاعف البته
 سرین هم چو اندرین آن زخم و زشتی و کرم سینه پشیمان پشش و شش زخم در شست کنایت
 از موت است و شین مضاعف البته تن را راجع به یوسف است همچنین شین پشش مایه با یوسف و کلمه چو
 و قیاس است ترجیح از دقیقه شریطه به آن شد طبع و همچنین دیگر چو با که در ابیات آید و قیاس
 شده هم چو سوخته بود از تنگ گشت و مایه یون تحت شده و سوخته چون تحت و شش سوخته فصل که
 بیت را بران غسل سید پند کلمه شد معطوف است بر کلمه بر دیه نقد بر عاقل هم گلاب از چشم
 اشک افشان بچشم و بان روشن گلاب را آتشتم و شش ای چشم اشک افشان خود و گلاب
 جتن از چشم کنایت است از گریستن یعنی افسوس که نزد یوسف قیاساً و سوخته غسل آرد و
 بود و نگریتم با اشکهای خود که بر آن غسل یوسف بنظر گلاب بود و بدن او را شستیم گفت
 چون بر تن او را است کردند به تکلیفش نیست و خواست کردند و نکردم رشته ابر و زهی فن
 خویش و که تاد و زرم بر دلاغرتن خویش شش رشته اند و زهی یعنی جمع کردن رشته و ساق جتن
 رشته بر او و متن و رشته اند و زهی مفعول نکردم است و تن خویش مفعول و دم آن یعنی افسوس
 هر گاه تکلیف یوسف شیوه خود جمع کردن و چهار ساق جتن رشته های نکردم تا بر کفن یوسف تن را غر
 ناتوان خود را یسجد ختم آن رتبه ای هم چو از غم غم یاد و دل شکستند و بدین سر منزلش محل
 به بستند زبان بر اندوای نبیوانی - نکردم محل او را در آتش یعنی دقیقه سوکالان قفا و دند
 غم را غم یوسف منزل من خلاصه خبر و اینها غم و محل یوسف علم ازین سر منزل بستند یعنی این
 و شتاب و دل کردند و سر عالم بر زبردند حقیقت که من خود را در آن وقت مرا که دای من بر سر زبرد

بی سامانی بود بر من یوسف نکردم ظاهر است گردان مقبول اول کردم است و ساسا
 مصدری یعنی جیس شدن مقبول دوم و پندار تو ای بنیادی حالت از دهن یعنی دیان
 را در حالیکه نذر آواز میانی داشت بر من شدن بر کمال یوسف نکردم م چون خواست
 کشاد و خود را یک رخا کش نهادن شش فیکه جای خویش یعنی مکان خواب یوسف در خاک
 ساختند او برای خوابگاه او را گو کردند و یوسف را مانند گوسفند را یک رخا کش کرد و یوسف
 در یوسف و دوش یوسف از من گو را جاد و پندادم و یوسف مقبول خود را و یوسف یوسف
 بر یوسف هم از من گو را جاد و پندادم و یوسف مقبول خود را و یوسف یوسف
 در دنیا زمین جگر خواری در یوسف و یوسف ای کام جان محمدیم من ز ظلم آسمان مظلومیم من
 از من و یوسف نکردی - بیدار و خود دشنام نکردی و فادار و داری نه این بود
 مرا از دل برون انگیزه رفتی و پیمان خاک و خون انگیزه رفتی و عجب می شکستی و دل من
 که برون ناید الا از گل من نه جای راه رفتن کردی و ساز کردی و یوسف ای کام
 بهتر کن اینجا پر کشایم و یک پر داده کردن سوخته آیم شش پر کشادن کنایت از پریدن پر داده
 کرد است و از اینجا اشارت عالم ناسوت است و دار فانیست و از دنیا پریدن کنایت از
 مردن و زندگی گذاشتن هم گفت است این عماری دایره و آخر است بر خود عماری را با بار است
 یک جنبش از آن اندوه خانه بر ملکگاه یوسف شد و دانه شش یعنی سکو قبر یوسف و دور
 یعنی فتح بجای خانه گاه نمرنگاه واقع شده هم ندید اینجا نشان زبان گوهر پاک و بجز نمرنگه
 از خاک نمناک شش گوهر پاک کنایت از یوسف و نمرنگه بالنع و سکون بالنعنم جایی عمیق قبر را
 گویند که همچو پشت خم میباشند بر آن خورده آن نور شید پایه نمناک از دست خود را همچو
 ز رخسار جو زرد زگر گشتن از اسکندری گوهر گشتن شش چون در صفت رخسار است و خیمه
 شش در هر صراط عالم بجز پشت است و این معنی صبح چون ز لجام خسار خود را که همچو زرد بود
 بر نهاد گویا بر یوسف را زرد گرفت و از او را بنابر زمینان کرد و تمام کرد و رانده است
 و چون اشکهای خونین لعل گون از چشمها خود بر آن قبر ریخت گویا قبر را ز گوهر لعل گرفت
 و شش می بیند که پای کنعان میرود دل کاخ دامن دانه نور بزرگ گل جوخ گل شفته و بیاد

نوحه گردید و صراحتی معنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام عالم مردم بعد از موت زینبیا جز زینبیا که
 گر بود و سیم بود نوحه می کردند مانند نوحه کنندگان از زمان و مردان یعنی چنانچه نوحه گر آن
 خود نوحه می کنند و ظاهر است که از نوحه کردن هم چنین زینبیا مرده است یعنی مردان بر آن مرده زینبیا
 نوحه می کردند مانند زینبیا که بر موت یوسف نوحه می کردند و سوز نوحه را آهنگ شد و پشت
 بر آرد و در هر ششستش شش بر آغل و آن زینبیا آهنگ بختین و بدالت و باکان
 فارسی آواز نرم در پرده میزد و معنی فصد نیز فم بستند و دیده اشک باران و جوهر گ
 گل باران بهاران شش جمله حاله از غمیر مستتر بستند ای همچو درق کل از باران ساری شده
 میشود زینبیا نیز همین طور شسته میشود لبان غنچه کز شمع سیم است و بدو گرد و نوحه نگاری کفن است
 شش نگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه و رادل شمع و دیدگی در بر گها سبز نهان پوشیده
 میباشد و بدو از شکفتن آن برگهای غنچه سبز از آن دومی شوند پس آن برگهای سبز که قبل از شکفتن
 غنچه بر غنچه شمشل میباشد گویا کفن زنگاری غنچه است پس حضرت مولانا قدس سره کفن زینبیا که سبز
 و شمشل بر تمام وجود زینبیا تشبیه و ادیان کفن نگاری غنچه یعنی بر زینبیا کفن سبز رنگ حکم بستند چنان
 بر غنچه که از شمع گل سمن میرد کفن سبز میباشد یعنی برگهای سبز که بر غنچه قبل شکفتنش محبوس باشد
 ز گرد و رقش رخ پاک گردید و بحسب یوسف در خاک گردیدش ای رخ زینبیا اگر گرد و غبار مدنی
 و سحر یوسف هم پاک و صاف نموند و در پهلوی یوسف هم او را در قبر دفن کردند و شین قش
 و معنی صفات ایلخ است م ندیده هرگز این دولت کین مرگ که با بدیعت جانان
 پیش گ و دلی دانا این شیرین حکایت که دارد از کهن بر این وادیت و شین ای از بر
 پیشین م چنین گوید که با هر جانب نیل که چشم پاک یوسف یافت تحویل و بدیگر جانیش
 قحط و یا خاست بسجا نعمت انواع بلاجاتش یعنی میوه جان گفته اند که چون یوسف هم را در
 جانبی از دیر نیل دفن کردند در جانب دیگر از آن نیل قحط و با افتاد و مردان مصر اتفاق این معنی
 کردند که جسم پاک او را از قبر بر آرند و او را در نابونی که از سنگ ساخته باشند نهاده و در میان نیل
 دفن کنند تا بر سره و طرف نیل از زانی شود و قحط و وبا از طرف نیل افتد و گاه که افتاده بود و دفع
 کرد و م بر این آخر قرار دادند که در نابونی سنگینش نهادندش ای جسم پاک یوسف را م

شکاف سنگ قلعهای گرد و در میان قلعایش جانیه کرد و در شش قبر بالکسر خبر که بزرگ کشتی
 و غیره آن باله تا عظم شود و آب در دلفور و کند و اند با فصح مالیدن کا به کل و کلاه بود و بر دیوار
 ی مینی شکافهای شکاف تالوت یوسف را اند و دود از قبر گرد و در مالیدند و آن هم کرد و تا آب
 در تالوت سرایت نکند بم بین خیار که خرج بنوفا کرد و که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد و
 نیدام که با ایشان چه کین داشت و که زیر خاک شان آسوده نگذاشت و ش شان بسنی
 چندان مستعمل است و نیز معنی ایشان آید و مادیان که معنی ما راست نیز آید م
 یک شاد غرق بحر آشنائی و یک لب تشنه در بر جدائی و چه خوش گفت آن قدم فرسوده
 عشق و زهر سوده زبان آسوده و در عشق و که عشق آنجا که باشد گرم باز آید و ندارد هیچ با
 آسوده گی کار و کفن بر عاشق آرد و پاک باشد و اگر خود حقته زیر خاک باشد و خوش آن
 عاشق که در هر جوان چنین مرد و بملو نگاه بانان جان چنین برود و نگویم کین دی در کفن رفت
 بدین مردانگی کان شیر زن رفت شش شیر زن مقابل شیر مرد و اینا شیر کنایت از زنی است
 شست از غیر بانان نه بر کند و در آن بکشد جان فکشد و نگراند و هر اران فیض بر جان و شش باد
 بجانان آید و جان روشن شود و شش فیض با فصح فاش شدن خبر بسایر شد و لب فتن و وحرم

در شکایت از فلک بزرگ است که از و با و اگر در عالم حلقه کرده و همه را
 بدائرة تصرف خود آورده بزرگی از خم زند و بزرگی از هر انگشت نه هیچ از
 دست رفته را با وی دست بستند و هیچ از پا افتاده را از وی گریه

ش شکایت بالکسر گزند بختین رسانیدن می از خم زند کنایت از آزار و کد رسانیدن
 و در هر انگشتان کنایت از آزار رسانیدن که بزرگ و پاک رسد و ملک خویش بجان آزار د
 بی آزار باز آرد و است و اگر بدارم در جرم خود و رسانیدن خون تو انم از دم آرد و نه بیند کسی و
 زخمی نخورده و نه صد کسی یک زخمی نکرده و نه فلک شش و یکس سالم بجهت است و که این سینه کان
 عالم خستاست و هر اثر کرد و در شش و در غایت و نهاده بر دل از وی نهاده و نیست

هر ايران داغ مست هر چي نيز درين زمين همي بخش نمي بود و پيدایش از شهابي ديگر نيز از
 روزي اندر عالم گوريش ديگر با فتح تاريک و تاريکي و نيز شب تاريک بسيار ف م
 چه حاصل ان جوگوري و پيچند بخاطر نامروري و پيچندش اي اردوشن کو اک فلک
 چه نموده اگر گوري درون پيچند و از ان سرور درون خاطر پيچند هم جو شيران روز دوش از
 دورنگي و ولي شهاب گند يا بلنگه غرش بلنگه بختين نام در زنده است معروف که عرب آنرا
 شمر خوانند هذش عتيا و بختي دورنگ نير آمده في گوئيد که بلنگه بر جلد خوش دورنگ بسيار
 و غير يك رنگ ميشود و از دورنگي دور بود و فلک به سبب خود نالو شدن کو اک دورنگ
 شير يك رنگ ميشود و به شب از جهت پيد شدن و بر آمدن کو اک همچو بلنگه دورنگي گردد
 بزنگه بلق نمود و ميشود و منافع را از رنگه را خلافت ظاهر باطن و نيز دورنگ ميگوئيد
 پس بوي مي فرمايد که فلک اگر چه در روز مانند شيران يک رنگ است و از دورنگي و دشت ليکن
 وي در شهاب يا بلنگي دورنگي مي کند و همچو منافقان دوزنگ ميگرد و در روز و شب در دشت
 در اقياج آوردن کلمه دريا که پيچند مني طرفيت است نيست در هر طرف زماني و کيامي
 اوقات طرفيه مقدم ميشود همچو از ازا از وي چه رنگست و که با بار روز شير و شب بلنگه است و
 سرور که عيش تنگ او بناليم و که با شير و بلنگه اندر جواليم و ش جوال با فتح تنگي که در دوشماشي
 و غلبه و خيران اندر اندر و پرستور بار کنند بهندوي گون گوئيد کاف عجمي معلوم و دوا و محمول
 نون و در آخرت در جوال شدن کنایت از فریت و دعا خوردنست مي هم ترا با بر کرد
 در شائيت و قرار گارت آخر جدا ميست و بسي گردش نمود اين ستر طاريم و بسي شمش
 خورشيد و انجم شمش و تابش و نوا و آفتاب و کو اک هم که تا با هم طالع را گشتند و شکار
 مرغ جان را داکم شدندش يعني غايب را يکدگر بهترج و مطلق و متفق شده جان را در خود آوردن
 و آنرا در شيد بخانه غمگري خود محسوس و مقيد کردند هم روز اين مرغ تا فرخ ستر انجام و پيچيده
 و آنرا دگایي از اين دام شمش و دوزن لفظ گاه و بظرف آنست که گاهی مرغ هم کاشي بخورد و در بعضي
 نسخ ميگوئيد که دانه گاهی از اين دام واقع شده است اين نظير و اولي و دانه و گاه چيدن
 مرغ جان از دام کاليد کنایت از دست حاصل بودن و پيش دنياوي لر دست و طالع کنایت از

در این تمام است و این است که کماله است و لذت این مرغ سید است و خجسته خیر آن
 حاصل آنکه نوزاد این مرغ جان که با مرغ سر انجام است لذت و عیش و نشاطی که با شوقی حاصل نموده است
 و مایه نام از دام کالبد حاصل نموده است که ناگاه و غامض کالبد از یکدیگر جدا شده است و هر یک غمزه
 خود دوست خواجه آب یا آب آتش یا آتش و خاک یا خاک و هوا یا هوا و آتش و هر یک خاک و هوا از
 کالبد جدا نموده و در جای که دل آن جان از عزم استغای لذت و استیلا به پیش بر خیزد است م
 بطایع بکشد از یکدیگر و نیکو هر یک باصل خویش بود و پیش آن آب و خاک یا خاک و آتش یا آتش
 و باد و باد و پیوندیم با مرغ و در از آتشانه و دل بر خون زلفه آب و فانه و پسین و در سپهر و مفر
 آتش و که هیچ از این گزافی نیست شورش و میهرش دل کسی چون صبح کم بست و که در خون خفق
 هر شام نشستش کم است یعنی نه است و استوار فلک با الفیض یعنی نعلی و کلام نصی و فلیک است
 و در خون نشستن گنایت از مظلوم ملاک شید است و میرا کسبش است و آید و معنی آفتاب و
 اینجا را معنی اول و معنی ثانی با صبح ملازم دارد و صبح را با آفتاب ربط داد و بلی فلک است و فلک
 دل مفعول نیست و واقع شده یعنی بکس دل خود را به محبت فلک بچو صبح نیست که آخر آن کسب خون
 خون خود مانند شفق نیست مقصود این کلام بیان نیست فلک است که خان بیونا و میر و
 ظالم است که هر یک که با وی محبت دارد از خرد دست وی آنکس مظلوم و ملاک میگردد و قوله چون
 صبح یعنی خواجه صبح دل خود را به هر فلک معنی آفتاب و شب است م و در پیش کس و پیغم نیفاد
 گزان در غم با نام نیفاد و شش و در با الفیض خوشی و شادی و در دسی و ضیافت و و کلا آن در
 ثانی انداخته سووی بی تم افرا نیست با هم نیفاد و ای آنکس یعنی هر که از شادی و ملاک یکدم
 شاد و خدایه سبب آن شادی و خوش شدن آنکس در با هم افرا دم و نشان پاست
 و فصل مبارک و تماشا کن لطیف جوینا دان چرا که است غمزه سرین پاک بخوادی سبزه چون
 و تا در خاک و چو در خاک با ده پاره است و همان پر شعله و دل بر خیزد و شش در با هم
 و شید بر قوله که در دوش انداخت و اینجا معنی بر این است شیر را با الفیض پاره و آتش ب
 هم که انگیزه و زبانه و دان را و که در عرق و در خون از غوان را شستن و از غوان
 با الفیض نام کلی است صبح و گیاره صبح هم چو سبیل پر شاد است و در هم و چرا بر چشم ز کس

رشک بنیم ش بینی تر گس ادا شک بنیم چتر چشم است دروازه که چشم صفات بسو در گس باشد ای
 تر گس چشم چراترست که ادا شک بنیم هم بنفشه در کبودی سو گوار است بخون آغشته ادا غدار است
 ش سو گوار را بنیم و باد او را برسی و کاف فارسی موقوف یعنی ماتم زده و نگین و کل
 بنفشه کبود رنگ و در و فالبا در ماتم لباس کبودی می پوشیده آغشته آلت همه زده و عین مفتوح
 و چین مجسمه سکن و تماشای قوتایه مفتوح و پای مخفی یعنی تر کرده آسوده و آینه سی هم صنوی
 مادل گشته بصدر ساخ + می از تیغ خود سوراخ سوراخ ش صنوبر سرور را گویند و شاخ یعنی
 خاک آرمه سنس یعنی پاره شاخ و شاخ پاره پاره و تیغ خور کنایت است از شاخ آفتاب
 که بتندی آنرا کرن گویند و آن بصورت تیغ و شاخ بادی باشد و صنوبر در شکل مادل مشابه است
 و که زادل را صنوبری میگویند و لفظ صنوبر مبتداست قوله مادل حالت است از صنوبر گشته بصدر
 شاخ صفت است و لفظ می بیای مجهول خبر مبتداست و قوله از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت
 است و یاد در بصدر شاخ نایزه است و شاخ صفت صنوبر که پاره پاره و چاکمائی دل صنوبر است
 و صنوبر افتاد شکافهای که در شاخهایش هست گویند از تیغهای آفتاب تن صنوبر سوراخ سوراخ
 گشته است حاصل آنکه صنوبری است که آن تن از تیغ خور سوراخ سوراخ است و
 و چاکمائی آن صنوبر بادی است که آن دل صنوبر صده پاره و چاک گشته است از چهای فلک
 در گل برداغ پشت و سر و سن در کندن رخ تیز ناخن و در خان از صیاد در رقص آمده +
 غم جان گاه مرغان کوه بر کوه و بلو و کوه کو زمان قمری زهر سو که یعنی در جهان آسودگی گویند
 ش کو گوینم هر دو کاف غزل و لیکون و ادا از فاخته و قمری کو کو زمان یعنی کو گویند و آن
 شتی از دهن یعنی گشتن آه زدن یعنی توانستن برده و راه سرد و دروغ زن و در و قلمی را گویند
 هم هزاران با هزاران گفته و در و که خوش آن کو غم این باغ کم خور و ش هزار
 هزاران و دهنی دارد ادا لیل را گویند که لیزی آنرا عید لیب خوانند و دوم عدولیت موقوف
 که آن در عربی لبت گویند و درین بیت از هزاران ادا معنی اول مراد است و دوم معنی دوم و مقبول
 مضارع دوم بیان نموده است یعنی بلبان این نموده میگردد که خوش است آنکس که غم این باغ دنیا
 و دهن خود هم مطلق فاخته کردن بخیر و کزین خیر که نامد بر دهن سحر ش مطلق صیغه

نشرن بنیاد و دهری برهنه گشت و پوشش لباس را بر او نداشتند و در میان
هم لباس خود برهنه گشت و خیمه گنای اوست هم ایازان تاج مارک مارین را که نمی شناسد
بیوی باغ کهن را شن نارون با بر او توف درخت انار و لوزی بفتح نون و کسر او و با سرودن
در نهاری یعنی تارگی و تجرید آید بهشت و در خنده که در میان اول از بیت آمده و اوست
خنده اما مراد است و خنده انار گنای است از سنگافتن و ترقیدن انار که هنگام کمال سنگی و
پسیدگی بر درخت خویش خود بخود شکافت و ترقید و در کاله یعنی پاره می و من و آنگاه بدست
عجلی منتوج بر خنده و آید باشد پس حاصل آنکه انار که آن انار تاج ترقید است و باغ که در
و بر وقت ترا تارگی می بخشد حالش اینست که درون او را هنگام خیزیدن اولی وقت ترقید
و شکافته شدن و به بینی بعد پاره خون و در و نش را بر و دما و می پسندت حوزا فک هم و در نش را
چو وقت خنده بینی لب بر کار خون آنگاه بینی با آن خون بپاشان را شامه و از اجناس
مزعفر کرده خامه نشین به کسیر با موهده و سکون با میوه و اینست خوش فرود و دهنوی
نزدیک که آید و در فارسی می گویند و به دانه تخم او باشد و شامه را بفتح دست انبویه را گویند
که وقت دست انبویه کلوا باشد از عجز و شک و دیگر عطریات شاید که آید که اگر فیه می گویند
باشد و میوه خوشبو را که دست گرفته بویید نیز دست انبویه توان گفت خصوصاً خیار و خربزه
و نبات خوش بوی و در عینا بیای میوه و دست انبویه زیبایی مزعفر گنای از رنگ
و عطر اینست همانا بفتح اول یعنی پیدایی و گوی و پدید و شاید که پس چون بی و در با حسن عبار
الوده نمی نماید و در نظر خیانت می آید که گویا کرد آلوده انباران می نماید می که آن می دست
انبویه مشقوان باغ است و بر آویزانی و درخت خود لباس زرد پوشیده حالش اینست که ریخ
زردش عبارتی نشسته است از دیش گرد آلوده است و این گرد آلودگی وی را بدندان
بسیب آن که وی از یار خود که گنای ایشانست جدا نموده و دور افتاده است هم
نشسته بر رخ زردش عیار است و همانا نموده و دور از یار است و زردی سختی تیج در آب منحل
شده یا در زرد باقی مبطول و بش منحل بفتح کم و سوم آلوده یعنی خیمه که آب خوردن نشر
باشد و در چراگاه و منزل کارزدان و زده باقی بسیار مقدسی یعنی بافتن با دور

در آب کنایت از نپیدا کردن معنی است و آب چه معنی چنانکه از ره یافته می باشد حاصل آنکه به
 تحت ردی انجم و معنی بسته در آب چشمه با دانه که در آب معنی آنکه دست معطل و مبارک اند
 تحت ردی معنی کنایت شدت آنجور معنی است هم چنانکه دست برود و دیگر به باغ آوازه می
 شنیدی نو نگردد دست خود را تا با اکنون ز بیم از آستین شمع بیرون کش چنانکه بالغ و حقیقت شنیدی که
 بصورت نجه باشد و نجه را به و شنیدی می رسد و دست و لطمه های کنایت از علامه قدرت در توانی یعنی
 یعنی ردی در ردی دست در معنی اول از دست دوم کنایت از برگهای چار است که بشکل نیمه باشد
 و کلمه ای برای جمله شرطیه است یعنی اگر دقت شنیدی معطوفست بقدر عاطفه بر دیکه تمام بیت اول شرط
 واقع شده و بیت دوم خبر حاصل آنکه اگر دقت چار شدت برودت هوا جز آن می رسد و آنرا از اول
 کیفیت خبرش معلوم می گردید و آوازه برودت جز آن دیباغ همیشه نیل چار تا هنوز برگهای
 را از میان شاخها برین نمی گردید سبب است آن برودت هم بهار است عالم را جز آن این ازین
 است آن هم از آن در آن این شش آنکه بالا مذکور شد و دیگر فصل هزار یعنی اینکه حال مذکور شد
 هم درین معنی هم چون ز یکس دل پر مرده خرم چون ز یکس و یکیتی از نشان خبری نیست
 و اگر باشد نصیبی هم نیست و باشد سر بران نا جیبی نصیبی آدمی خبری نصیبی و شش عیب معنوی
 را گویند و عیبی بیای مصدق یعنی معنوی شدن و باشد از افعال ناقصه است برضه لایکون
 نصیب آدمی اسم است و خبری نصیبی خبر او و قوله سر بران نا جیبی حال است از آدمی حاصل
 آنکه آدمی را نصیب از دنیا غیر از نصیبش و محمود مانند اسلام است اگر چه خبر و بران نا جیبی
 عالم را نصیبی اگر چه معنوی عالم باشد معنی ترکیبی آنکه دنیا باشد نصیب آدمی خبر معنوی و
 حالا آنکه سران آدمی پرست از معنوی هم دل از اندیشه شادی می کن دیباغ از فکر آدمی
 می کن خوشی از ادب شدن در باشند از هم دیباغ نامرادی شادی باشند و بنی زندگی
 آنرا دنیا باشد و در هر خبر یک افتد دل شدت و کند خاطره به مهر خوشی شدت و شش غل بفهم کردن
 مدح معنوی ثانی این نیست معطوفست بقدر عاطفت بر افتد و می رسد در افتاد و کند عا
 بچهر است و قوله خبر معنوی است بر بریدن که در معنی اول از دست لاحق است هم
 بعد از بریدن خواهد آید و هم خبرش کشیدن خواهی آخرش ای بریدن خاطر خود را از این خبر هم

کشادستی و از پانصد گسل + و زمین حاصلان بود یکسلسل شای از جزایر حاصل دنیاوی که اصلا
 یاببار و نافع در زمین نیستند پیوند دل و خاطر خود بگسل م و در تو گسل آنکس که بست است به پنه
 بگسلش بکشاده و سنت و توفیق غافل و ایتاده ایجا یک می باشد آنچه داده ش است
 خدا تو حاضر و تیار است م و آورد در دست یابی شکست بمیدان رد اساحت شکست ش درستی
 بالقلم و بای سعوت مسدود کنایت از جوانی که ایام درست مانند حوا این اعتنا است و پایه
 سنگ آوردن کنایت از دست و مانده و ضعیف و بجزکت کردنت یعنی خدا تعالی ترا از
 جوانی بپیری آورد و اعضا و قوا ترا است و بجزکت در میدان سیر در راه رفتن ترا تنگ کرد
 در شن خوخت م غضا گیری بکفت بهر دو که لنگی را بر بهار گمانی ش مردا با فتح بایای مسدود
 روان شدن و مهر آفتابی علت عصا گرفتن است م چو مهر مرزاده شامی را زین کند خوب جنگ
 بتوان کرد پیوند و بر ورت پنجه طاقبت زیون کرده و ز دستت نقد گیری برون کردن کردش ای
 قوت و در و پنجه طاقبت ترا خدای تعالی سست بیچاره کرد و از دست تو قوت لیلش و گرفتن
 پیری برون کردن یعنی در پیری م پیری رستی سکوهر کار پیوست + دبی کاریت بر می نایا دوست
 ش ای هیچ کار از دست تو بر نمی آید م چو رفت از دست برون زور پنجه و مکن خود را بر و پنجه
 رنجه و از چشمت برو نقد و شامی + تو از بے بینش سر مرده سالی + چو در پیش ترا نیست
 سیرت + مکن سر مرده بجز چشم بصیرت + ش ای چشم بصیرت خود را نه چشم بصیرت را که چشم سیر
 بصیرت بینائی دل ج بصیرت حجت و بینائی در هر چیزی م بے خجالت در گوری و تنگی +
 چه سازی چاره از چشم فرنگی + ش تا در خجالت معنی خود آمده ای بر آفتاب خود و تا بمینی خود
 تیر می آید چنانچه شیخ سعدی آورده است ای آنکه با اقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت
 نیست م با هم نیست ش یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم ترا نیست دل و هم شیخ
 سعدی آورده است خدا یا برین تربت نامدار و به فضیلت که باران رحمت ببارد + اے
 نفیض خود و چشم فرنگی بای سعوت در آخر عینک گویند و چاره بجزی علاج تدبیرم ز سین سین که نیست
 راضی بود و چو لب عقد شمارش لام دبی بود و دوران عقدت چنان کسری قتاده که سین را نیست آن
 کسری زبانه ش ای آن عقد رفته و در آن شکسته را سین سین کنایت از رفته و در آن شکسته

این را از سبب ندانهایش ناشی است و شکی نیست در اینها است و می گویند که کایت از دهانت و مل
 باضم غای میگرد که لام یعنی یوز و قریب و لفظ علی در عبارت فارسی خصوصاً درین بیت بسیار
 محمول باید خواند و مراد از لام درین عبارت چه عددی است چه عدد لام بحساب بخیر سی باشد و عدد درون
 بای دو عدد لفظ لب نیز سی است و عدد بالفتح بستن با یک رشتۀ مردارید که کسب بالفتح یعنی
 سکن و جدا شدن از یکدیگر و وصل که آنرا اتصال گویند و در میان دندانهای درون شکست
 جدا و فصل جدا گیر است چنانچه درین شکل سین شش محسوس میشود و در پیری هم دندان شکست دار
 یکدیگر جدا می شوند و قوله در سین سین متعلق بقوله بود که در علی بودست و کاف بیان علی است و در
 و بیت فیضی معنی اضافت است علی مبتدا است و مضاف ثانی بیت اول و مضافت بتقدیر ثانی
 سین بودست و بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر جرات اینست علی بهم تو که از سین سین و بود و خود
 لب شمارش تمام و بی بود و نیزه شش باشد علی است حاصل آنکه زیور دمان تو که از سین سین
 بود یعنی از رشتۀ دندان بود همچو لفظ لب که از آن زیوری و دود بود و حالات پیری در آن عقد
 زیور یعنی در رشتۀ دندان آنچنان شکستگی و جدائی و فرجه و فصل یکدیگر افتاده است که
 حرف سین را شکستگی و فصل زیاده ترا و شکستگی و فصل زیاده ترا و شکستگی و دندان نیست ای بسیار
 و جدائی یکدیگر و در میان دندان تو افتاده است چنانچه حدی شکست و بود که در میان دندان سین است
 زیاده از آن نیست بلکه اکثر از نیست و یعنی نسخ که گشایست آن سسری زیاده واقع شده چنانچه
 نباله زده و اندام را با آن گشای بطبق و خوشی و گشای آنرا بسیار و ده بوشی و بدین آئین زین سنی
 سنی افتاده و صد شکست در پیری شش ای قوت و نمک یعنی بسیار بسیار شکست که در شکست
 پیری و بسیار است زیرا که در توان پیری پیدا شده هم تو یعنی هر شکستی را از جانی و بهر بابیش گیری
 را جانی و بهر چه از تن شود کم از جانت و با بسیار جهان افتد کما ت و طبیعت هرگز آنچنین ندارد
 اگر آکس می برد آنرا که در دستش نشین بابیش راجع بشکستی است زجاری از پستی او عالم بسیار
 قصد شکست خود و در هر جای که کاف اول بیانیه است بیان این معنی واقع شده و کاف دوم یعنی
 اگر نیزه ای هم بجای آورده بر خوشترین تنگ و دمانی در جهان دیگر آهنگ نه و واقف که دیگر عالمی است
 کردن یا خاست و بیش و یکی است شش دین معراج صفت عالمی است یعنی واقف نیستی از آنکه

دیگر عالمی موجود است آن عالمی که اگر کم و بیش هر چه که در دنیای ما باشد از همان عالم برخاسته است و
عاجل شده و آن عالم قضای قدرت است که هر چه بوقوع آید از قدرت و قضای الهی می آید و از آن هم
که چون مرگ آیدت پیش و بناری کنی و این عالم دل خویش و دل جانی بر از حد گرفته و سواس و
بیرون از عالم ناکس الراح است مراد از عالم عالم ناکس الراح است و ناکس الراح است و ناکس الراح است
پیش از ناکس الراح است و ناکس الراح است و ناکس الراح است و ناکس الراح است و ناکس الراح است
حالت افشده از ضمیر فاعل مستتر در کوم شود و حجت و حجت مرگ ساقی و حجت میل این دنیا به نانی

حکایت فی اشل

هم شنیدیم که جالینوس کردل و پرنوریش سرور عالم گل و شش عالم نماند از اینجا نیا
فانی است که عالم عناصر است و شین و در لفظ نوریش صفات الیه دل است و با وجب جالینوس
از دل متعلق است لفظ نر و و جالینوس متبداست و باقی تمام مبت صفت آن و چنین گفته
آینده است خبر از دینی جالینوس که گفتش نیست که از دل و نوریش درین عالم سرور و نشینی
نوریش می بست پیشتر او را و در دنیا گفت وقت بیان دادن و جهان به یک سید هم چنین گفته
انست چون جانش رسیده به باب کائنات پیش و دیده به ز فرج استرم یک فرجه بودی و که
عالم را این پس مرگ نمودی و شش فرجه بالقم شگاف خیره و میان شکر و کشادگی بیان و خبر
وقت در فرج لقی و در آینه عورت زن و مردی فرج بفتحش کشایش و مراد از عالم عالم دنیا
که مایه او بوده است و زمان انتشارت و تسبیح استراست و نمون اینجا بمعنی مظهر آید است
حاصل آنکه جالینوس وقت که جانش باب آمد به لب کمال محبت و الفت او یا دنیا آرزو و کرد که
کاهش پیش سر و چشم بعد از موت من از فرج استرا یک شگاف نوروز می بود که از آن روز
این عالم دنیا نمودار میشدی و بنظر می آید بعد از آن مصیبت می گوید که این آرد و جالینوس
میتواند است که او را کشایش دل میسر نمود و هر که را این کشت کشایش است هر عالم را
بدل میکند هم کشاد دل نبوده چون میسر فرج را فرجه حجت از فرج استرم و بی کشادگی این کاخ
خل افروز که در دهگاه فردا بی امروزش نزهت بالقم خرم شدن و نیکو شدن و دور شدن

ترجمه نماید در دست هرگز نگذارد و کسی در قالی من عالم نگاهش ای در حال دایم او نموده
 گشتن با فشارت و در زود و گویا است من فشار با کسب معنی فشار نه و معنی باشد
 در زنده من و می و امانیت و در سوزناک بیایا است معنی این دنیا مانند گشت تنگ است
 که بار می فشار و در مجروح می سازد و درین دنیا بسیار سختی های گوناگون هست مانند ریگه بشا
 و اوج بسیار باشد من بآن کین گشتن یا از پاشانی و در گزیده با در در بمانی و بر انگن بر
 افلاک و پیش و میان من از پردگی خودم ازین پیش شرح پردگی صاحب پرده را گویند یعنی کسی را
 که از درون پرده در پنهان باشد و مراد از آن در پی ذات خدا تیمالی که تمام مخلوقات حجاب است
 او اندم از پرده نامحسوس و نورست و گران هر کس نورشید سوزست و در آن معجزه هر سید
 که شود لبان زده و در نورشید کم شود و چون گشتن در پنهانی را می و در زودت و در غایت
 و لطف ایندی منشور دل خواه و رسیدن از خجسته امجد است و گشتن کنایت ازین
 کتاب یوسف و زلیخا است یا مراد از آن شکایت فلک و ذکر نصیحت باشد و در

در چند اوان و چند نهادن هر خرنده از چند که دست ادراک
 در فتر اک کتاب کمالات استوار دار و یای میل و ذیل
 اجتناب جهالات و فقه الله تعالی لما یجبه ریاضه

هم - تو لا اله الا الله ای خرنده خرنده نگردد از تو یاد از یاد او ندهد و هر چه هست و با آن
 هر مندی که وقت حاجت آنرا کار بندنی شش و با اینجای معنی به بهت و غیر مستتر
 فاعل و دان باید نمود ای قالی است بدانکه الهی که با قبل است افعال او را زنده و در
 است اول آنست که بر پایه حصول معنی در کمال و بد با شید خیا که شیخ سعدی فرماید
 الهی شمنت جا میرود که همیشه دوست بر باین جا شید دوم الهی است که آنرا ده شنی
 پای کند که در اول در آرد مانند کتا و در منبر ام یعنی یکد بمرم خیا که شیخ سعدی گفته
 جهان آفرین بر تو رحمت کند و در هر چه گویم ناست از یاد تو شش و یاد و شرن گویند

سه كره سربایي تو پیرانه داریم + یونی بده ای شیخ که در پاسه تو میرایم ش
 دگر بار ابر اول کلمه کناد و نمیرم داشتال آن بجای خود بگذارد و الفی ما قبل
 حرف آخر در آید و گویند بکناد و بمیرام در بقدراد الفی باشد که براسه حصول معنی
 نیک و بد بیارند چنانچه سابقان مذکور شدی هم مرا افتاد و شد سال و تیرا هفت +
 تیرا می آید اقبال و مرا هفت + پریشا تم ز عمر رفته خویش + بلول از سال و ماه هفت
 خویش + زمین کشتی که کار آید نیاید + گلے کافرون ز خار آید نیاید + شش یعنی
 آن زراعت که مراد ز عاقبت کار آید از من درین وقت پیری حاصل نمی شود و
 آن گل که خالی و دور از خار باشد از من نمی آید و مراد از زراعت و گل اعمال نیک
 و عبادت حق است که مشوش مصیبت و آرتکاب منکر باشند هم چه سود اکنون که
 کار از دست رفت است + و زمام اختیار از دست رفت است + توجیدی کن چو
 در گشت مایه داری + بفرق از جزو دولت سایه داری + بکن کاره که سودی دارد آخر
 بسر باران جودی باز و آخر سخت از کسب و آتش بهره در شود چهل آباد و ناوایی
 بد رشو + شش یعنی اول علم بیا موزم بود معلوم هر آید از خنده + که نادان فرد و دانایان
 زنده + کسی که دعوی قربانگی کرد + کجا با مردگان بجایگی کرد + نیاید هیچ کس عمر خود
 بعلوم و کزانت نیست چاره + ولیکن پایدانش درین راه + که علم آفتراوان عمر
 کوتاه + و چو کسب علم کردی در عمل کوشش + که علم بے عمل زهر است بے نوش شش
 دارو نیست که زهر را دور کند هم چه حاصل زانکه دانسته گیمیا را پس خود آنکری زهر ساز
 شش این بیت تمثیل است بر هم و بر عمل و سارایین مملکت یعنی خالص زهر ساز زهر خالص
 هم ز توفیق عمل چون خلعت خاص رسیدن را مطرز کن با خلاص شش طراز مالک
 بمعنی پیراستن چیزها و شناختن و آراستن و بمعنی نقش و نگار و زینت مس و مطرز
 بروزن نکر طراز کرده شده و مشقش و ضمیر رسید و اسابت آن راجع بخلعت خاص است
 و خلاص بے آن منع کردن و بے ریا و سمه آوردن و طاعت مرصدا تعالی راجع یعنی چنانچه
 ترا توفیق علم حاصل شود در عمل اخلاص کن و انرا خالصا و مخلصا براه خدا گردان و از ریا

و سینه بر سیرم غل کز منی اخلاص غایت بدو و قیچی کاران خام کار است شش آن غل
 بدون اخلاص هم ز کار خام کس نمی تواند و چون جلود اخام باشد طست آرد و چون اخلاص در میان
 بسیار باشد که باشد صد خطر اخلاص در راه و بخوش پوشی و خوش خواری مکن شو تپاب از
 راحت بشت و شکم روی شش از لباس خوش پوشیدن که راحت بشت و لذت طعام خوش
 که راحت شکم است کناره کن هم غرض از عیاض دفع خود بردست ندارد مثل زینت هر که هر دست
 اگر از دست بر خوش پوشی قرار است و بدو از اوقات چون قند صدارت سس خست و درشتی و دو
 میزین خوش لقمه منبج و خوش پوشی یعنی پوشیدن لباس رشت و شتر غلبه دار زنان است
 و تغذیه بالغیم و فتح القای و منها خاکی شست و جار است بار آموخت و با کار فاری مضموم
 جانور است خرمیده که در پیش باشد و دوک فار با ستر باشد و بندش ساهی دسیه گویند و هم
 جور و بهر گشتوی از زم شادان و کشت و دست از سر سگ نهادن شش سگ نهادن است
 از اهل دنیا است که ظالم و بخت دل و دیر هم باشند و بشیر خبی مکن همچون کس جلد که آخر
 خد بر پایت بند شد شش ای با نماند شیرین دنیا دل خود را مبندهم به تلخی شاد زین چون
 بجز خوشنویار که تا گنج که گردی مدون وارش خباثت مدف در قعر در با شور و قلع زندگانی
 می کند و پیران گوهر میشود و تو هم در دریا خوشنویار دنیا به تلخیهای خوش و گدائی مکن تا بخینه گوهر
 با شش هم در خوان هر کسی که گدائی انگشت به آزار و آنگشتان مکن مشت نمک را چون
 چون کمی در خورد و خود صرف و نمکدان را منته انگشت بر حرف شش یعنی عیب صاب نمک
 مکن در آزار و بهر خواهی او مگو شش با حسان بر اجا دست بکشای و منته و نمکدان
 بدخلی پا شش بدخل بالفهم و کسر ما معیر نمی را گویند و بدخلی جای معروف مصدر
 بخیل شدن یعنی بخیل و در حق دوستان و آشنایان خود مکن بلکه احسان با ایشان
 می کرده باش هم مده شان قرص و ستان نیم جبه و خان القرض مقرض المجه و
 شش شان با نون عینه یعنی ایشان آیدت یعنی مال خود را بر دوستان و
 آشنایان خود بطریق هبه و بخشش و احسان صرف مکن نه بطریق قرض و دام گیر ایشان
 در من مده از ایشان قرض هم بگیر اگر چه بقدر هم مده باشد از جهت آنکه بزرگان گفته اند

لا تفرض انجا که دل بوجه تان الفرض تفرض المحبة شش بسنی در
 فرض آخر کار دوستی آشنایی را می شکند و پیوند محبت را قطع میکند و شش با شش را پیش
 بار بردارد و مسازد و دام داری شان گرانبار و چنان زن یک درخت شکر می گام که بر گردن
 نیاید یارت از دام شش یعنی برودن خود شش مال نقد و سفت خود کن چنانچه خود محتاج
 نگردد می نه آنکه تمام مال خود را بایشان داده محتاج دوام دار مردمان شومی هم بر او دست
 جانرا خدا کن و لیکن دوست از دشمن جدا کن که باشد دوست آن بار جدا می شود
 روشن جزو آشنایی شش بسنی آن دوست که من جان خدا گردن بوی ترا امر کرده اسم می پند
 که کد است از دوست دوستی است که در آن این چند صفت که این پنج بیت مرفوضه بالا بران
 متصل است موجود باشد اول آنکه باید جدا باشد یعنی یاری و آشنایی او محض بر خدا باشد
 و شش از نور محبت سر منور باشد و طبع و نیاوی اصلا او را بد نظر نبود و دیگر آنکه وقتیکه در
 مانده و بجا باشد با شش بیویش آید و کار و بار تو سر انجام نماید و یا تو از آن شکل بر آرد و
 هزار عملها به بد ترا باز دارد و کار با نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبود و نیکبختی تو باشد
 گوشت شش کند که کشد یار تو چون باشی که این بار اندک کاری تو چون روی زیانکار و دنیا خوش کار
 گیرد و شش دست کند ز آب بصیحت آتش پست و ز آلاش جوگرد و وحی که بر آرد و
 چون مواز خمرت شش تلخیص است بر قوه خیر صفت و آن نیست که در شهر صفت خمران در
 خمرین بگوئی اندازد چون آن خمر بعد از چهل سال خمر میگرد و آن بوز کور از رتبه پاک و
 صاف جا از آلاش برمی آید انگاه و آینه می شود که خمر خمر شده آید و درین هنگام از آن خمر
 آوند و چینی بسیارند مثیل است که از خمر بر آردن نه آنکه موی خمر بر آرد و کیس و تاج و
 مانده باشد و دوست که آن موی بر آردن مشکل است و نیز احتمال آرد که همین موی
 خمر بر آید کدانی شرح میکند و نام در تحقیق تفسیر این بیت که از آن سیم در سنگ خد جایی
 برون آید شش چو موی از خمر هم بکار نیک گردد و یا و تو بگوئی نیکبختی را بر تو شش یا و بسنی
 باسی کننده را باری بنده دیدد کاری هم چنین باری جوانی خاک او شود اسیر حلقه نزار
 او شود پس فراق بکشد و اگر گویند که این آید و نه نخت آنکه چیز را او بندد پس هم و اگر در

در دلو خود باش + تجدید نماید و یا در خواجه باش شمس اندک گوشت خود باش هم زنجیر
 زبانه شاد و مبتین + زاننده جهان آرد و مبتین + فرادین شکیلا را انیسین و عالم را
 خاطر در یکی کن شمس ای در ذات و احدیتی و در تحقیقی کن هم اگر باشد شب تاریک گردد
 بهر دقتیک باشد در دور + در نماید ترا این دولت از دست + تشایید عاریکاری بخود دست
 ای از دل دولت دل دوری از قدرت تو میسر نیاید بیکار باطل میباش بلکه مطا که شیب
 دین کن هم کن دین کار غارت در کتب که و خیال خویش داده بکتاب خوشای از دنیا اعراض
 کرده در کتابها دین تو کن هم زده انان بود این نکته مشهور که دانش در کتب و اماست و در گو
 ایس که تنهایی کتابت + فرغ صبح دانای کتابت شمس درج شاییش کتابت
 گردم هم بود به خود منت از سواد که ز دانش بخت هر دم کنشادی - ندیم مغز داری
 پوست پوشی بسره را گویای خوشی شمس ندیم هشتین بره گان و در لیت شمس ح مغز داری
 کتابت از نامی بود شمس پوست پوش کتابت از دانش جلد است چون کتابت بکلمه
 معانیست بر جلد نیز و ظاهر خاموش است و بکفایت از رو دالات بر معنی گویا و باطل هم
 نما بر آن و مود که کتاب ندیم هم است مغز دار و پوست پوش و باطل با بر معانی را گویا
 بر آرد با پنهانی است و در خوانش خاموش هم در دانش هیچ چیز از ورق به قیمت
 بهر ورق زان یک طبق دره غازی کرده از رنگین اویم است + دو صد گل بهرین فرد
 ندیم است شمس گل بهرین کتاب از معشوق و انما را از ان الفاظ کتابت و مراد
 عدد و دو صد کثرت در صخر الفاظ کتاب گویا معشوقانند که در عمارت رنگین جلد کتابت
 هم به شکیبایان توی بر توی عزیزت بهاد که به روشن گسی گل بهرین کتاب
 چون الفاظ پدید آید بافتن بسیاری سیاه رنگ با شمس بهر اسکین قدر گفت + چون
 بهر لفظ کتاب بر و لفظ دیگری باشد از او بر و سواد گفت و رفت کتابت از
 الفت و محبت است الفاظ بهر کمال الفت و محبت بهر بر و سواد هم زیگرنگی هم
 میگردی هم نیست + که از ایشان را ندان کن لب بخت شمس اگر کسی بر لب ایشان ندی
 الفاظ بخت زده بخت بر لب نهادن کتابت از است که بهر بخت آورنده

یعنی یک کلمه آرند و گویند اگر دانش دیگری کنایت از بی نقایست و مضرع ثانی جمله شرطیه است
 مبرع اول و افشده است از نقطه ایشان بیت دو لم نمی قوله به تقریر لطایف جزو شرط مذکور
 یعنی اگر کسی آن الفاظ را برک نامی و مطالعه گویند و مناطق گردانده در حالیکه از بی نقایست هم رد
 و هم پشت ماندن الفاظ لب کشاید به تقریر هم به تقریر لطایف لب کشاید و هزاران گویند
 یعنی نمایند پس اگر بخوانند و بنظر آورند آن الفاظ نامزد مطالعه کنند و رام گوی سر و قرآن
 باز گویند که از قول پیر زاد گویند و گوی باشند چون صادق در زبان و بالوا و حقایق رد
 متوان شای الفاظ کتب علم حائقی و معرفت و تصوف هم گوی آرند و طبی عبارت یکباره
 یوتانی اشارت شای الفاظ کتب علم حکمت هم گوی از رفگان تاریخ خوانند که از انید اخبار
 رسانند شای الفاظ کتب تعاریج ای الفاظ کتب نجوم هم گوی ریزند و در یکا اشعار و شب
 عقل گویند و شای الفاظ کتب اشعار و نظم هم به یکا رین مقاصد چون بی گوش و گن از
 مقصد اصلی از اموش شای لی و دزی در خدا که بالاند کور باشد هم گرت بود بکلی سوان
 روی گن فانی از ان یارشی تاک و کچ و براد دل چو بکشتای لب خویش و بخت از خیر و
 نمران میندیش جو آید از نفس مرغی بر دانه و در شکل بود و در نش باز و در وقت تیر و
 میل و خرافت زبان بکشتای در شرح منارت شای زخرف بالضم زید و هر چه آراسته و آید
 زخرف آراسته زخرف الدنیا آرایشهای دی ح و مضرع اول حالت از ضمیر مستتر
 و در کشتای معنی زبان خود را در شرح امر از معرفت و رموز عرفان کنی بکشتای در حالیکه
 دل کو تیر و تاب یکست از میل و خرافت و شکم منارت گرجو میو بار یک باشد و چه حاصل زبان
 چو دل تار یکست یا گن یا صوفیان خام یاری که باشد کار خا مان خام کاری و طریق خفته
 کار بر ابد اند و بی میوه از باعث نشاند شای میوه ریا خا از باغ توانا نشاند یعنی اگر کو
 یا صوفیان خام و ناخفته صحبت و از ایشان میوه خام و نارسیده را از باغ کو خواجه
 آفتاب یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت هم در اصل خویش آن میوه پریده و بماند اقیان
 ارسیده و مندرست یعنی از سیم اذر در خرد دست پیر کار پرور و شای یعنی دست خود را که
 عالی از سیم و زربا شد و هیچ یاد نرزد و یکس مندر دست پیر کار یعنی پیر که کار با دینی دنیا

مردان را در دست و آراسته می کنند حاصل آنکه هر جا که بخواهند می رودند و در جناب پیر و مرد کامل
 خود که آنجا احتیاج مال نیست اعتقادی کامل باید تا ذخیره سعادت او و حاصل شود و در
 اینجای تخم پیر و مرد واقع شده ای پس یک پرورش یافته باشد از پیرم چو در و چشمش تنی نیست
 ارادت و بدست آید ترانج سعادت و جو عیس تا توانی جفت به جفت و نه نقد و توجرو از
 کف مفت دست جفت مراست از اخیدن نه از صفتن که امرش شب می آید و جفت بفرم
 چشم عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عرب را که خدا و محمد و نو و در و همچنین عیسی علیه السلام
 در میان جمله پیامبران همین دو کس محمد و نو و باقی همه که مثل بل بودند هم ز دیده خواب را
 دور کردن و به از هم جوای با خود کردن و کلنجار بست بر خاکسیر گرم و به از پهلوی زن
 بر بستر نرم نش کلنجار با نفیم کاف فارسی و دقت و خاکدان و در قفسه نفیم و فتح و دم مقایسه
 آنجا رفته اند از دست پهلوی زن که بر بستر نرم باشد با تو و دست زن که بر بستر نرم باشد
 یا نزدیکی زن که بر بستر نرم باشند اگر ترسی که تا که نفس خود کام و بیدار خطا کاری نند
 شل سار است مست سوسا نفی که النکاح عند التوفان واجب عینی وقت علیه شهادت نکاح
 لازم است هم زن کردن نه بندیش بر یا که نموند و در جنیدن از جا و بدین نیت و چون
 که کوئی به صلاح نفس بالغ عینی عقد فساد و خوبی بیای معرون مصدر و خوب و خوش
 داد و شاد و زن است حاصل آنکه اگر به نیکین شهادت نکاح کنی روا لیکن بر
 نکاح صاحب و نیک سیرت طالب معشوق و خوب صورت و به زنی کنی نیک ذات و صفات آن
 زن بخود خوب و نیک آن هم زنی کنی سحر که در عفاف است و عین گلگون و دلش
 کفایت است شش عفاف عفت پارسائی و باز استادن از حرام و یا الفح امانه و در گذاردن
 هر چه مستور از طلب فی المحرمه العلم از حق آل محمد کفایم در آن عده جمال جور دارد و کلاه
 ماحرمت مستور دارد و بدو قرب سلاطین آتش تیز و از آن آتش آسان و در دیگر نه و آتش
 بر روز و مشعل خور و از آن می گیر بهره لیکن از در و پیش شعله بالنعم زانه و در پیش آتش شعل
 جماعت تبلیغی بیه سوزان شغل بقیتین جماعت مشعل شعله مل باطن و شعل نور مفعول بر افروخته
 و آتش که و یاد دینی و با کلاه گیر دین آتش هم آید آن ترسم که چون نزدیکی است و در مردم زنی

مردم مانی شش خود را با فعل لازم یعنی زد اگر تو نزد او آتش زد یا خود را نزد آتش زدی
 شوی و زنده نمائی هم منتهی بانقضی را در میانند که غل نصب کردی نشان منتهی بانقضی است
 مرتبه اول بیا و شستن گاه و مناسبت جمع آن است پس نور الله در شرح گلستان فرماید که منتهی بانقضی
 صاحب سبورت با مقتضای لفظ تصرف باید که کسب نماید باشد بهر حال مراد اینجا منتهی است که از بادشاهان
 باین خدایات حاصل میشود و چنانچه منصب را از آنرا باشد و غل یعنی بیکار کردن و جدا کردن و لغب
 بالفتح پای کردن معنی بانی خود را در میان منصب بادشاهی منتهی و مالک منصب خدمت
 سلطانی مشوک آخر غل و لغب لازم حال تو خواهد شد هم را سودن در آن منصب بهر تنه که گیرد
 و دیگری دست بر خیزد منصب را در سبب منتهی که از هر منتهی بانقضی منتهی بانقضی منتهی بانقضی
 خویش را تو اضع کن بهر جای پیش خویش شش نخوت بالفتح بزرگی و نامی و غرور و بکبر و تو اضع
 خودی و نرمی نمودن ج و پیشه بکامی و یا تمایز محمول و شین معنی تنبل و کار بودی
 هم جو خسته جو خسته خویش را از سر کشی پاس اندازی سر نهاده ضربت داس شش پاس معنی
 گاه داشتنی داس معروف و معنی داسه که بر سر خسته جو و گندم نهدی داس دوشها
 سر تیر گوید که بر سر دانه های گندم وجود که در خسته باشد هم جو خود را دانه بر خاک افکند خود
 از حالت مرغ بر دار و بمقتضای طلب معنی کن لغز را از چندی و از تعلیم فردان سر بلندی شش
 ارج بالفتح و سکون قدر و مرتبه و از چندی صاحب خود اندر مرتبه را گویند معنی صاحب است
 خداوندی و از چندی بیای معروف و معنی را میزند شدن فرد آن معنی فقر آن خود آن
 هم حد و این که چون از بهت فرد از شد از تقدیم صفرا فزونی اندوزش تقدیم پیش کردن
 مقدم داشتن و صفرا بکسر سکون در لغت معنی خالیست و در اصطلاح خط مدور و محو را
 گویند که شکل دارد و قبل عدد و اعداد را از دورن مرتبه عدد و بویستند چنانچه درین سند
 ده ۱۰ و پند سیمیت ۱۰ و اکلون دین زبان بجا آورد که صفرا حقیقی اصلی همین نقطه را صفرا
 قرار داده اند و غیر از نقطه سیمیت یا سیمیت ۲۰۱۰ و از فزونی اندوز معنی جمع کنند
 و حاصل نموده فزونی و زیادت و این بیت تمثیل و تائید است که بزرگان عظیم و تقدیم خدا
 و خدا ان سر بلید و مناصب و مرتبه میشود چنانچه در مثال با مردم عدد یک یا یعنی همدسته یک

که بنده به نسبت تنفر بزرگ و کمال است به تقدیم صغیر که خلی است خود و بمنی مرتبه عشره حاصل
 شده است و همچنین بنده و دو بنسب صغیر عدد است گشت در مرتبه انعامات متناهی حاصل
 گردد علی بنی انقیاس هم کم و غده دیگر گردی و فاکن و طریق بیوفائی را در میان کن و ازان
 حضرت که فیاض موجود است و خطاب جنه او فوایا لبوستش قول او فوایا لبودم جو
 دانان نه در بنده زبانش و پدر بگذارد فرزند زبانش و شش معنی علم و هنر آموزد و در خود
 کمال پیدا کن بزرگی آبا و اجداد و بکار توئی آید و ترا بزرگ نمی گرداندم چه در در دنیا
 بنو و نشانی منتهی حاصل را تا که آتش است و فرزند و کمین با و دشمن به جز در خلوت خاص که سازی
 شاد و شاد تر کسی که اخلاص است با بزرگوار است که الله اکبر الله الا الله الا الله الا الله الا الله
 اکبر و الله اکبر گفتن است و از اخلاص سوره اخلاص یعنی قل هو الله خواندن و توبه اب
 آن بر دوح آبا و اجداد و رسانیدن هم چون بنده نشنوی از بنده و با خود آنا با پیش در دل
 کنی چنانچه چون نادان زیاده گوشش در آری و دیگر گوشش بر دوش گذاری و نزدیکی
 دانه از خاک و نیاید قطره قدر گوهر پاکش این بیت تمثیل بران مقدم است که مفهوم میشود
 از قول خود آنا پیش در دل کنی چنانچه اگر بنده نشنوی از کسی نشنوی از خود در دل خود پانصد
 مردم دانا جای کن و نهایت و قایم دار که بعد از دیر تلف و فایده آن نصیحت ترا حاصل خواهد
 چنانکه دانه بعد از کاشتن بعد از دیر و دیر از زمین بیرونید قطره ابر نیسان ببارد و توج
 در صدف این از دلت گوهر میگردد و هم نباشد این مثل پوشید بکس و اگر گرد و خانه کس
 حریف بود پس پیش مثل مشهور است که اگر دانه کس است او را حریفی نیست یعنی اگر شنوند
 مرد است فهمیده و دانا او را حریفی از نصیحت و اندکی از چند کافیت العاقل تکفیه الاشارة
 مقصود از این کلام آنکه اگر فرزندان عاقل و دانا و فهمیده است او را همین قدر نصیحت که کمتر
 کافیت اقصی که صلاح زیاده نیست هم خود را قدر خجسته نماید زیاده که نمک بیابان است
 شش قدر با سکون حرکت اندازه صفا غرض بر بنده از ملک و آن نمک پانصد پایه بر پایه دانا
 اقصا یعنی حضرت و کلاما قدس گوهر توافع منتهی که خود را فوق بیابان گفته حاصل آنکه اگر
 غامی فرزند هم جو را به نصیحت چه می کنی کار او را بقضا و قدر که کن اگر دریا قضا از بس

جنس فایده و افق قضا بطور خواهد آمد از هر چه تو بلی سامان چه وقوع آید هم همان
به کار دین و دیگر مجازی گستره فضل خدایت کار ساز می

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حسیض خوشیستن داری
و خود پسندی بند روه و مبت کوتاهی و همت بلند می

هم کار خجنگان که آرزو جای بکن زمین بیشتر در کار خامی چه باشد خجنگی از اوده بودن
ش ای از خود فدا شدن هم بجا نیستی افتاده بودن هم نه بنی زیر این زنگار گون کاخ
که از خامی ست پیوه بر شاخ و خش بادامی که پیوه درخت خامت بسبب خامی بر سر
شاخ و درخت خود پیوه و و تیک بخت پیوه که در روز زمین می افتد بی خوردن سنگ از
دست طفلان شربس قنادگی و خاک سازی علامت بختگی و نشان کاست هم پیفته
چون کند و بختگی رو به پیوه پیوه سنگ طفلان چنانجوی از خوان بختگی کاران گوشه گیر سنگ
الوار خامان گوشه گیر شلفط خامان موقوفست و سنگ انداز که معنی پیوه سنگ اندازنده است
مصفت آن از خامان سنگ انداز گوشه گیر معنی از خامان و اندازان که انداز تصدیق و سنا
و کیس و باش و باد ایشان صحبت مدار و از بختگی کاران یعنی کاملان و دوا شوران فایده و
فیض و نفع حاصل کن برین تقدیر کسر بر سر سنگ انداز نماید خواند موقوف الاخریایه
خواند و اگر انداز را معنی انداختن گویند برین تقدیر سنگ انداز مصفات بنمایان
و کیس و الاخریایه هم طبع را از قناعت بیخیر کن و طلب را از توکل شاخ بشکن و بش
قناعت معنی پسندی و خوشنودی و پسند کاری نکردن بدانیی قسمت باشد حاکم
بسیب قناعت بخ طبع و دنیا و را بر کن و بسبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن هم بشهرت
ساز خانه و بقرت گاه عقبا آستینان و خش ساز یعنی از مردم دنیا و از نظر خلق کم و بیش
شوم زبان بکشی در رخ نومان و محو از بهر یک زبان تنگ و دومان و سران ملک
دن پشت پا و قوی و نشان گیتی را قضا و قدر سران بختمین سرداران و پشت

پشت یادون کنایت از ترک دادن است و کله اذن در مصلح دوم مقدار است اقوی و سنا
 گیتی را از آن تنهای و قفا بالغ یعنی پشت سینه آمد و قفا از آن کنایه از دو ساعت و اعراض
 گردنت و نیز از شدن یعنی سر و ازان یک را ترک کن و در محبت نشان منتهین و قوی
 و ستان و نیاز از و کن و از ایشان اعراض اگرین و در و گردان و نیز از شوم نظر کن و در مصلح
 جا که نه به که می گرد و بران و در زمانه و چنین کیسان بهار یار در سال و خزان هر دو
 را با یک حال و حال و بار سبب علی سالک شده را گویند می و امثال سال حال را خواهند
 هم میان هر دو تالیان و در نیز و برین سوال ممکن نیست تمیز و شش منوال یکسان معنی است
 و راه و مانند مس هم نمیدانی درین شکل به دور و خراشادی بدین وضع مکرر و مکرر که
 سحر آید باشد و طلبیت را مالال ایگز باشد و زیان بگذارد و فکر سوخته کن و در مستی و در
 مالود خود کن شش مستی خود را که سر از میان و سر راست بگذارد و ترک کن و غایب شو که چنین
 سوخته و نفع است هم درون از شغل مشغولان به روز و دل از مشغولی عولان به روزش
 از مشغولان و دنیا خالی کن غول با هم غلبن بجز و دوا و مجبوز نام نوعی از جن است که در شتاب
 کوهها و چاهها غیر معمولی دور از آبادانی باشد و بهر شکل خواهد آمد و در دم را از راه بیرون
 ملک سازد و نیز معنی حرام داده آمده ای و اینجا بهر دو معنی راست می آید و در صورت لفظ فعل
 کنایت از اهل دیانت که عمل صفت اند هم فسون عشق در دوران میانمور و چراغ و
 بهر شب کوران میگرد و در دوران جمع دور که ترجمه بعد است و اینجا کنایت از کسانی که
 دور از خدا هستند و از باری تنهایی دور افتاده اند و به سبب آنها که لذات نفسانی
 را معرفت بعد و بهر گشته اند و از طلب بازمانده اند و دل سیاه و سخت شده و چون
 اینها را عشق الهی آموختن و امثال محبت حق تعلیم کردن است و بی نایکه است و این
 می فرماید که آنها را فسون عشق بیاموز که آموختن نشان نموده اند و عشق چراغ است و
 شکور آن یعنی بر آن کسانی که در مرض عشا که از انشکوری گویند کور و نابینا باشند
 بیدار از کرات انفس باس که شرط بهر آید باس انفس شش گزاف و بکس کاف و جمعی نیز
 در بوده گویندی و مس گزاف سخن بوده و کاف عیب یاد و دروغ را نیز گویند و نفس را تحریک

دم انسان چنانست که در هر دو حالت یا رنگی یعنی سرخ و سفید از خود و کار رسوده و عیبت نگذارد
 یا ذکر حق و یاد الهی مشغول دارد که شش ط سالک او نیکو است و در هر دو حالت از یاد غیر خدا کما
 م نفس گرفتار آگاهی نیاید و فرزند عمر آگاهان نشاید شش فرزند باطن افزونی و بیعت بمعنی
 زیادت یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نیاید بر آفریده شدن و از زمین شستن عمر
 کسانیکه از خدا آگاه و در یاد او هستند همیشه یعنی چنین دم بمواید و از دنی و عمر خدا آگاهان
 هم چراغ زندگانی را بوقلت و دماغ عقل را در دو حالت شش یعنی آن نفس از خود آگاهی
 هم جوانی تیرگی بردارد یارت و منور شد ز پیری و روزگارت شش و جوانی سبب ای مویا
 که دوران حی با تیرگی ظلمت است و قنیکه جوانی نسبت بدن پیری میرود تیرگی و ظلمت و سیاهی
 مویا با هم همراه خود می بردند و فرمود که جوانی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود
 تو بردند از پیری سفیدی منور شد و روزگار تو هم سر آمد ظلمت کوری و دور بر آمدنیر است
 نور می شش ای تمام شد و با خبر رسید جوانی که ظلمت کوری و دوری از خدا بود و مضمون معنی
 ثانی یعنی چنانست که حدیث قدسی اشیه بی رمی هم از ان ظلمت شکست و بی گامی از زمین در بر تو
 این نور گامی شش ای از تاریکی جوانی هم بود زمین کام ره آری بجای و اگر آسجا نشینوی
 بوی و وفائی شش بنوی اینجا بمعنی بوی آمده در جهانگیری آورده که شنیدن اعیان یا
 شنیدن نیز یعنی بوییدن هم چه رنگ آخر تر از موسیقی و چون در موسیقی رسیده
 شش رنگ فایده و نفع خوشای مس هم بدل گشت زبان رنگت بجایی و ممکن همچون سیه
 کاران خضایی شش و دل حجاب بودن کنایت از سیاهی دست و عدم تصفیه سیه کاران
 کنایت از گنه کاران مردمان او باشد است و زبان رنگ شارت بسفیدی مویا و کن
 البینه امر حاضر که مشتق از دوست باید خواند نه البینه نمی چایند و بعضی نسخ و اقشده در
 امر به خضاب بطریق استنزا است چنانکه پیری سفیدیش را که در حال پیری بعضی کار
 جوانان کند که نمایان لائق حال پیران نباشد بطریق استنزا و سحریت گویند که ریش خود
 رنگ سیاه کن و از نو جوان باش و باید دانست که خضاب سیاه کردن الحار و دبا نشان و گنه کاران
 و شیوه غیر متقیان آید که دمی در شربت حرا در احادیث بران و عید با قیام مامل آنکه

اگر در جوانی که هنگام ظلمت تیرگی بود دل را سیاه مانده تصفیه نمود و معرفت الهی را گفت جای داشت
 سال که وقت پیریت جوانی از تو رفت و تیرگی وجود تو همراه خود سر دور و زنگار تو از پیری منور شد
 و چشم تو سفیدی پیری که نور حق است بکشم استیغاف تو زی واقف شد باید که قدم سستی زنی برداشتی
 بجا ده در روشی دل و بر وجود و تصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را بنور معرفت الهی منور سازی
 و اگر حاصل کنی و بنور فساد پیری از سفیدی موعظه فایده بود چه علمت اگر از این هنگام به پیری
 و سفیدی موسم برده سیاهی و تاریکی و دل نیست چنانکه در ظلمت چنانی بود پس باید که همچو مردم
 ادب باشی مویها خود را خضاب کنی و لیش سفید خود را سیاه نمایی و تواند که تقصیر نک درین بیت
 هم بعضی فایده باشد برین تقدیر بلکه از آن بشارت بمو سفیدی است یعنی اگر در دل تو از آن
 سفیدی همین فایده برده سیاهی حاصل است غیر سیاهی دل جزیر فایده این سفیدی نیست تو
 نیامده اندک از آن رنگ اشبارت بقاییده نگور با کنی و سفیدی و درستی و اعمال صالح
 یعنی اگر در دل تو از آن فایده است که دل تو آن فایده را نیافت و بدان نرسید و بعد از وقوع نیامده
 بکن مانند سیاهکاران خضاب هم ز پیری بر نهرت برنی شگرت است و در آن غم گریه توانی
 برستش شگرت کبشمن موعظه و فتح کاف فارسی و سکون را عملی بزرگ و نیک و خوشم و دو
 و زیاده باشکوه ناگویندی برن کنایت از مو سفید است و آب کنایت از آب سست و این
 به سبب پیری بر سر تو موسی سفید سیاه شده به سبب علم این سفیدی و از حضرت فاطمه
 پیری گریه و اشک حسرت تو همچو آب برن سر دستم و در آن گریه بر آغوش خواهی و باب
 برن شود دل سیاهی ش از آب برن مراد همان اشک مهر و بر از حضرت خود و در بعضی
 نسخ مجای معراج اول بیت این مصرعه دیده شده به در آن گریه بر آغوش خواهی هم
 سیاهی گریه از این شستن از دل تمام دل سیه کاری میوه حاصل ش سیه کاری این
 کنایت از نوشتن اشبار و کتاب است یعنی این حسن شوخیت تو عفتی اینی است که بگری
 و از تصفیه هرگز نشسته خود در جناب الهی غدر خواهی کن و دل سیاه خود را بجمع و دفع دریا
 و عبادت روشن نمایی و اگر دین امور از تو درین سن هم بوقوع نمی آیند نیدانم که ترا از عمر
 کنایت فکر شعری فایده و لغت است هم تمام لیکن که دست و عرشه دارم و در بر در که حرکت پیر

کارستش مولوی قدس به خطاب با نفس خویشی که یعنی ای جامی اکنون که پر شدی و تو که جفا
و سواس خیالی تو صیفت شد دست تو و نفس و قوت فکری تو بهوده کارگشت از فکر شعور و نظم بینی
باز زبان و قلم خود را بشکن کاغذ را بدر و مشغول با خدا باش و آنچه که ترا سود دهد حاصل کن هم چراغ
فکر را مایمی نهانداست ریاض شعر را آب نهانده است + نه بنیم آنچنان فرخند باغی + ترادروست
انجریانی کلاغی + بدین پاره طارسان پر بونی + خلاص از غلبه مجوسان چه جویی شش و خنده
یاغ کنایت از جهان ریاض شکر کورت و با کلاغ کنایت از قلم است که شل پای ذراع قلم کنایت
سیاه و خشک میباشد و طاروس معروف و مردم خوب به نعت شامح و طاروسان و دنیا کنایت از
مردان خدا و اولیا و صبر مجوسان کنایت از دنیا است که آنحضرت فرمود الدنیا سجن المؤمنین و
والنار دین حاصل آنکه آجانی تو که اشعار مینویسی ترا ازین ریاض شعر صری فائده و نصیب حاصل
می نمیشود و شکر از قلم که همچو کلاغ است دست و گوشتی آید پس ازین کلاغ راه مردان خدا چه
می جویی بدین پای کلاغ و پای از دنیا چه می جویی یعنی اگر تو آن خیال می داری که این تیر
اسمار موجب نجات و خلاصی دینا و وصل خداست هر آینه خیال ناسد است باین کلاغ همچو یکس از خدا
برسیده و از قیود و نیاز سیده آتوب این پای یعنی راه طلب سبکی یعنی گویند که طارسان کنایت از شاعران
است برین تقدیر معنون بهر صری علیحد و یا هم خلاصی چنین است از هم تپدار و ز تحریر سطور و نظم اشعار
ش خلاصی را بیای محبول زانکه باید خواند چنانچه خلاص خود معصود یعنی ره داشتن و الحاق یا می
معصود که بمعصود خلاصی خواندن خارج از قانون است و چنین بفتح جیم است یعنی رستن و ره داشتن
و دهم بالفتح و سکون فتن دل که جو چیزی بی قصد و قول از تحریر سطور و عطف است دهم به تقدیر
حاصل آنکه خلاص از غلبه مجوسان عبارت است از رستن و ره داشتن از خیال موموم هستی
خود و دانستن خود خود را و ره داشتن از نوشتن سطور کنایت تمثیل آدن اشعار و فی بعض
نسخه سطور و نظم اشعار و شوالا و اضمح نظامی کرد نظم و کثایش و تکلفهای طبع نکته زایش
در مثنی پرده اکنون جا کرده + در دمانده همه بیرون پرده + و نیامد بهر دماند پرده یا بهر خواجه
که با خود پرده یا بهر ندارد آن سرالامن الی الله + به قلب سالم ما بهر الله شش یعنی سید
آن سر که نظامی آنرا با خود در عالم غیبت و در آن اسباب بهره در فانی شد مگر کسی که

اگر آورده در خباب خدا تعالی دلی سالم و سلم و مومن و محفوظ از خیر و شر که سوا از آن خدا
 و آن سر عبارت از راه معرفت الهی است که محل آن غیر چنین دل نمکوفیت و درین
 بیت تلخیص است باین آیه که بیده تله تعالی بوم لا یفیع مال ولا بنون الا من اتى الله به قلب
 سالم عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا میل و فتنه رات حق کرده باشد و در عقیبت
 بجو ارحی پیوسته بودم ولی کرده ازین پیوسته تنگ بسو فست سمر آتش تنگ ش پیوسته
 رفیع با می فاده و غم غین معجزه پیوسته و گنج خانه باشد مس فست با لغم فراخی مکان رخ
 مع انین دام گرفتاران رسیده بریزد اس عرش آرمیده و درون از نقش کثرت پاک شسته
 در کثرت هر وحدت باز بسته ش و ازین دام گرفتاران دنیا رسیده در بر عرش خرامیده
 و آرمیده باشد و خود را فنا کرده بقا بالمدجد کرده باشد و باطن خود را از لوث کثرت
 کثرت شسته باشد و از عالم کثرت در وحدت رفته باشد اکنون غمزه از حقیقت دل
 نوشت ولی بالکسر قلب میانه هر جزیه و در اصطلاح تصوف دل لطیفه است بانی
 از روحانی و از حقیقت انسانیست که درک عالم و عارف و عاشق و محب و طایفه است
 هر که دل را در یافت او خدا را در یافت و هر که بدل رسیده او بخدا رسیده و آنی که دل صیقل
 و کثرت دل منزه خداست و منظر عیال جمال کبریاست و منظر لطف الهیست و چون
 قلوب نگ دل گیر و هر نگ دل شود قلوب نیز منظر الهی شود القلب هو العرش و العرش هو القلوب
 م بران قلوب که رنگ روح گیر و یقین میدان که او هرگز نپوش و آن پاره گوشت نشوید
 شکل که جانب پست بنیده می باشد خون سیاه آن سعدن روحست این قلب ایمان
 و یوریم دارن این دل نیست سه دل یکی فایده بانی و خانه و لوا را چه دل خوانی
 فاش انتی ما فی الیحدت القدسی قال الله تعالی انا خلقنا فی المصنعه فی مفعله فایده
 دلی قلب او دلی نو او سر و دلی سر خدا و دلی خدا اخصی و احسن اتمام به هر که خود این دل
 ثانی چه باشد که از خود پیوسته بانی ش پیوسته تا بقین کنایت از ترک کردن او در بر قافین
 و ازین واقفان نبودن بود یعنی اگر چنین دل که صفقتش بالا نکرده شد نزد خود میزاید
 و صفقتش در چه باکست که ترک خودی خود کن و عارف و زاهد همه کاره و یار خود را گذارند

بر روی رت کامل و سبب تنبیهی از حضرت و آن را موصوفه مرقوم را به دست آری کایناب شوی
 هم تنی بیلو بر می کار دانی و میان کار داناان بیلوانی شصت مراد است یعنی آن مرد کار دانا
 بیلوانی باشد یعنی حکم و استوارم چه خوش گفت آن دل پر گنج داناان که باشد زور و در صفت
 تن گنج داناان جمع گنج دانست معنی جای گنج در جانیگری آورده که از کلماتی که معنی
 باشد کلمه دان است مانند قلیدان و سر مردان و صفره یعنی نسخ صحیح دلی گنج عرفان آفتاب
 و مراد از دلی گنج دان حضرت عبداللہ نصاری است که فرمود روز و شصت بقره نان آنگاه از
 کار بیه زمان و دل پرست آوردن کار مردان آسمانی آید نماز از هر زنی بر که باشد شیوه
 او عجز نقیصه و ولی که مرد را می دل پرست آرد که پیش کار داناان این بود که با چنان دل را
 که حشرش تا تو گفتم بگویش که هر مرد را نفهم و بخواه بیلوایی بر کل که این پای پرست آوردن
 دل شصت یعنی مراد از دل پرست آوردن در کلام حضرت عبداللہ نصاری رتبه الهی است
 آوردن یعنی دل موصوفه مرقوم است از نزد مرشد کامل کمال غیر آن

خاتمه و زینبیا تمام و تالیف اختتام و دعا بعضی کرام القیام الله تعالی
 ای یوم القیام بقره البنی والہ واصحابہ صلی اللہ علیہ وسلم

هم بقره که بر زعم زمانه بی پایان آید این دلکش فساده شین یا بیان آخر هر خبر و ذکر را گویند
 مس م درم که زینبیا در دعا بود و زینبیا قایم در تکلیف بود و بنگارند از گفت و گفت ترا و شست
 از نظم سخن سبب باز و دیوار فراغت یا قیامت شیتی و براه زنی آمد از دشتی و مهرم برداشت
 زانورانی و سبک شد خاطر از بارستانی و قلم آن فارس مرکب نال که کردی از حبش در دهم
 بر دهم از مقدس ماندی شربا و بماند داوی از غائب خبر و بی راحت زمرگش پیاده و در از قیام
 بی مهد و سادش فارس یکسر را مصلحتی سلیم و حبش نفیجین نام دلا است که ساکنانش بیاه
 رنگ با تجلات دلایت و دهم که ساکنانش سفید خام اند و حبش زینبیا کثایت کرد و دات و سیاهی است
 و در دهم کثایت از کثافت است و تا میل از کثافتان و از زینبیا کثایت و در زینبیا کثایت از کثافت

[illegible]

حسرت کم بود هر دستان بستان ز گرو و یاقانی + هر از آن تازه گل در دست گرفته
 ز کس که آب ناز خفته خوش تره گل گنایت از معصومها تازه و سوانی رنگین این کتاب است
 چمنک معانی شایع در شایع + عباراتش نو استخوان شایع مراد از چمنها و زخما بفرزیه ناز شایع
 از قبیل ذکر محل دارا و عالی شایع و شایع یعنی گوناگون است شایع با لطم یعنی دلیر و نورسختان
 که معنی نموده و از کند گنایت گنایت از جانور است یعنی در خان لغاتی این کتاب گونا
 گوشت و عبارت این کتاب نیز به جالور آن و مرغان گویاست که به لیری خود نموده و آدمی کند
 م خطا شکستن از بلوح کا فور + چو دریا در خان سایه نورش خطا شکستن گنایت از خطایه این
 کتاب است که بسیاری مرقوم شده و بلوح کا فور گنایت از کاغذ سفید یعنی خطایه این کتاب کاغذ
 های سفید جهان بنظری آمده و نموده و همیشه که گویا زبرد خزان به سبب عکس کتاب سایه و نور
 میباشد هم هر آن حرفیکه در چشم است و از معنی معج زن یک چشمه سارست ش سار معنی
 و مانده بدانکه در حرف تخی بعضی حرفها را چشمه دار گویند آن چند حرف اند که بصورت چشم
 اند چنانکه صاد و ضاد و طاء و ظاء و قاف و قیام که در وسط کلمه واقع شوند و با کش می نویسد و گویند
 کتابین حرفی که چشمه دار است آن حرف گویا یک چشمه است معلوم و نیز از معنی آید اگر معنی
 نیز درم هر سوخته و از چشمه ساری + بر از آب لطافت جو مبار خوش آن رهبر که نجات دگر گشت
 خشانه بر لبان جو مبارش + نظر در آیش از دل غم بشوید + عبارات را درم بشوید و ز جانش سر
 زنده و رفائی + ز جیب و درون دست دعائی سس بر مصنف علیه الرحمة و العفوان م
 موج بحر الطمانین + کند این شیشه لب قطره خواهی + جو آرد تازه گلها را و آغوش + نگردد باغبان
 سحر و آموش + ش باغبان کتابت از مصنف است که نشانده گلهای مضامین این
 این کتاب م قلم نساجی این ضمیمه فاخر + رسانیده آخر سال باغ + که باشد بعد از آن سال مجدد +
 نم سال از نیم عشر از نیم صدش قلم بنفیس سیر رشیده بیجا بانی و یاسیت که با نجات
 های نساجی و ضمیمه با کسب نوع از هر چیز که در گونهای فاخر گرانمایه نیکو و آخربین مجید
 بفتح و حال شده نو کرده شده و قلم مبتدا و خبرش رسانیده آن فعل بافی مستعد و اعلاش ضمیمه
 مستتر راجع بقلم و نساجی مضامین باین ضمیمه پیش مقدم آید و این صفت مضامین

نهم عشر بطور نهم عشر کتاب است از نهم صد بر وقیع خواهد آمد بعد از آن سال نهمین که شصت
 و نهم سال است که بعد از آن هشت صد و نهم سال بوقوع آید شصت و نهم سال
 حاصل آنکه قلم ثبت نمودن این کتاب بابت قباب بار سائید وقت گذشتن ماه و چوبی شصت و
 نهم سال از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم نجاته و پایان اتمام رسیدم که رقم ثبتش
 را شماره و هزار آمد ولیکن چاره باره و شش نفسی هر یک بیت این کتاب را شماره کردم یعنی چهار هزار
 بیت است هم خداوندان بعد از آن راه عشق و نماده رفت در منزل که عشقش بیرون یعنی
 بیرون مردان راه عشق الهی و مفرغتهانی صفت مردان است که با دین نو عروس از جمله
 عیبت می دانان و حبیب ز و صلا و عیبت مبارک بر شسته ارکان دولت عشق مبین و
 شیر صولت و شش یعنی این کتاب مبارک و بر باد شاه عشرین و دیر املایان او که ارکان
 دوش بستند و مفرغتهانی صفت ارکان دوش است هم به تفصیل آن جوهری کش از دیر
 نیست نام با شیر بر شیرش نسبتین علی و کبر و انجیدان باز خوانند و در اد
 جوهر که به تفصیل از ادعا که دیر باد شاه است که نام شیر بود و این نام شیر بر شیر است
 از آنکه شیر خود مفرغتهانی شود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش است شیر است یعنی
 شیر خدا حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همچنان نسب و از قدیم شیر بر شیر
 یعنی هر یک از آباد اعداد او بهاد و لیر و شیر صفت است هم زین و بشیر مردی دلیر
 است و در همان جهان نامش و شیر است که در اد و دوران کننده و به هر چه
 با گوران نده سخن لفظ در الفتح یعنی متعل و متعارف است که جوهر را گویند که در اد و
 را آنی کنند که از ایندی جوهر است گویند یعنی در اد و دوران جوهرها مذکور می آیند و در اد و
 از در اد و معنی اولی مراد است و از دوم و در اد و بالهم و ال جمع و در ترجمه است و اینجا
 کتابت انکار است که دور و بعد از اسلام و دین خدا و گوران جمع گویند که ان معنی دوا
 معمول معنی خودش و در اد و معنی منقول و مشهور است که حضرت زین العابدین علی کرم الله وجهه در جنگ
 خیر بقوت جلی و تاجید الهی در دوا و قلعه خیر باز کرده بود و حاصل آنکه از لیس آنجوهر میسر شد
 در صحرای کربلا که بسیار بود از میان همه مردمان دولا و ران جهان نام دوا و شیر شد یعنی شش

مرکب از شیر گشت یک و از شیر گشت که دو از دور در لمار بر کنده بود و در کوزه
 آب جوشی علی معنی اندر غده و دیگر آن شیر گشت که با گوازان و چهار یا پانصد و پنجاه میزنند یعنی
 همین شیر که در محراب دشت می ماند هم بر همین آینه ان برداش نام که ماند و در ازان انداخته
 عام قش رسم بالغ و سکون آینه روح و تقیه پوشیده داشتن - معالفتن و زان معنی
 بر آینه و بنا بر آن و شیرین عاید بخواند و در کوزه است و اشارت کند ازان بچانه نام
 چون معنی صرح در ابیات سابق نام علی شیر و بر صرح خطا نه گفته است بلکه بطریق تقیه
 آورده و بنا بر آن و در پنجاهی فرماید و غذا را از آن می نمایند که من بطریق تقیه نام آن بخواند
 یا بر آینه گفته ام تا از لیس و فکر عوام ازان دور ماند مگر کسی که از خواص باشد معماران و
 یا بآینه کسی این نام را معلوم کند و الا از فهم و قوت مر که هم نمیدانند که در یاد این نام را
 هم در گذر که توان از فهم و ادراک به بعد حقه نفست این گوهر پاک ش حقه بالغ و تقیه
 آورده چون که در آن مر و آید و گوهر نگه دارند و می گویند و لفظ توان مر لفظ
 است بلکه نفست و نفست متعدی و لازم مر و می آید حاصل آنکه شکر نام ذریه
 را که بطریق تقیه ذکر کرده ام محض بر آینه آن کرده ام که نام آن از فکر فهم عوام الناس
 پوشیده و نهان مانده که توان نفست و نهان توان کرد این گوهر پاک نام او را
 و بعد حقه از فهم و ادراک یعنی از قوت مر که فهم آن پوشیده نهان نخواهد ماند اگر چه
 آنرا بسیار میپایان کند خواص که اهل علم و فهم و ادراک آنرا از الحقیقه از بیان صاف
 معاویهند و ریافت از ایشان نهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و
 ادراک ندارد نه نهان خواهد ماند و میگویند این است آنکه و بگر غرض و مقصود من از تقیه
 نهان داشتن از فهم عوام نبود و بقصدای فهم و ادراک که توان پوشیده این گوهر پاک را
 در صده معنی این نام و وزیر من بخوبی روشن و مشهور و متبادرالی الا فهم است که
 اگر کسی آنرا در میان کند عقل گناه کند که آن نام در صده معنی پوشیده مانده که در شعر
 طغری شگانی و دلان موند که کلکش خمرانی و شش ای شعرانی کندم هنر زین شعر
 تشکین دلم و درین شد شیرین کام دلم و دل عشاق ازان یک نام نهاده و تقیه

ازین در یک سطر خند و بذر کش ختم شد این روشن انفس + لسان نور نزل ختم بر تناس
شش نور نزل کنایت از قرآن مجید است که بر لفظ تناس ختم شده و موقوله تعالی من النجمه
والتناس هم یکی در بارگاه آدمیت + خبر او کم یافت راه محرمیت همیشه ماعظما و عظام
کن طبع پریشان شاد خرم + چنان دل باشد عالمش یاد که نماید از عطای عالمش
سخن را ارد عاداتی تماشایی + بامزش زبان بکشای جامی + سیه کاری مکن چون
خویش + بشو از چشم پر خون نامه خویش + شش ای نامه اعمال خود را هم ازین صحرای
عامه بپای کن + درین سو + اسود نامه طی کنش جواد با شمع است نیز رفتار آبرو نه
سواد با شمع تجارت و خیال دماییه پوست که در دماغ افتد و از ان خیال ناسد از این فانی
بگذرد قبل از لیس و حرارت و شوریدگی و سواد نواحی و گرد و گرد و شره و فند میافین ختم هم
بیان را گو شمال خامشی ده | که هست از هر چه گذری خامشی به

ت	تمام شد	بالتحریر
---	---------	----------

الحمد للطبع الحمد لله و الله که درینو لا شری عجب بیانی غریب و دعای شاه و مقامین
مین و جبهه کشای سلمای معانی نمکین - کنگونه عارض رخسار یوسف معانی کنونی
غاده رخسار زلفهای خوش بیانی یعنی شرح زلفهای جامی حاملی المتن تصنیف لفظ
یک گلستان علوم و نخلبند بوستان فنون محمد کلمات رنگین مخزن اشارات و نشین
مخل طبل القدر مولوی محمد شاه صاحب شاکر و حکیم محمد ساجد صاحب قادری که ساری
رنگزار کرده دار العلم کاکت طبع شده مالا با رنج بعد نظر فانی بو فو خواش شگفته طبعان
البتین بآبیاری گلشن آرا گلزار مروت و فتوت جناب منشی نول کشور صاحب بیانی
ی در مبارکده طبع واقع کاینورمانه الدین شمرالدین خورشیدی بلیده سمیت غالی حوصله
شده و حوصلی القاب باینجا منشی پراگ ترین صاحب بجا رگو بالک طبع و ام آقباله ماه
سکه ۱۹۰۴ آباش اتهام کار برد از ان رولق الطباع یافت و رایحه منشا
جان و شاقان معطر ساخت ه -

فہرست کتب

<p>معیار الامل - تصحیح الفاظ غلط العوام قابل تخط الفان مؤلفہ منشی دی پرشاد - تشریح الحروف - اردو ناگری خط فارسی دناگری مؤلفہ منشی مثالال - مکتب نامہ - عرب معلم الحساب جسین ہرشم کے حساب پرانہ وغیرہ گرجانی و سیاقین مؤلفہ مسیح الزمان -</p>	<p>الف بای فارسی - خط استادان حکیم کی کتاب قواعد بنیادی رباعی قلم نسخ مع اعراب الینا خرد - الینا مع ترکیب نماز خوانہ وغیرہ خوشحال جیدان - مؤلفہ منشی خوشحال خالج باری - خوشخط واضح مشہور تصنیفات امیر خسرو بطور تعلیم علم در سیرانہ نظم برنگ پسند اطفال کہ کین کچھ ہے کہین کچھ ہے مجور اور اوزان مختلف بین -</p>
<p>صرف اصول عجیبہ صرف و نحو فارسی کا بیان مؤلفہ نواب محمد جمال الدین خان - گلہ سہ سہ حرف و نحو اردو زبان کی مؤلفہ منشی محمد عجیب مظفر خان - رسالہ صرف و نحو - اردو کا خلاصہ باضافہ طالع مغنیہ مرتبہ شیخ اکی بخش شاگرد مولوی قزاق علی مدرس دریائی عقل صفحہ المعاد کو نوامیس وریکے ساتھ مرتب کیا مؤلفہ منشی گنگا پرشاد منہم مجموعہ صرف - مسی - اعداد الادب اسمین میزان سے شافینک قواعد صرف عربی کو اردو زبان میں بیان کیا ہے مصنفہ مولوی اعداد علی ڈی گنگا پرشاد -</p>	<p>الینا قلم مناسب - الینا رسم جدید - ناصر الصبیان - الف بای ناصری مؤلفہ مولوی ناصر علی غیاث پوری انشر خدائی - درس مبتدیان بطور خالق باری ہدایۃ الخوام - حالات تعلیم مؤلفہ منشی عابد حسین لوگوں کا تحصیل اخلاق و تہذیب آموزی مؤلفہ پنڈت راج بہادر - دل بہلا - حصار دل لائق استعمال مدارس نالیفندہ خوب پرشاد ستارہ ہندی ایس آئی رسالہ ذخیرۃ دانش - دو کچھ تقریرات مولوی سیراد علی پرنسپل سکول کالج واقع اپرانہ - ۱ - تقریر - مسیہ فواید علم ۲ - تقریر - مسیہ بہاداد انگلستان -</p>
<p>نحو تشریح ملازمین - مودون بہ تسہیل ترکیب اسمین عربی شرح ماتہ مسائل کی ترکیب اردو</p>	

مین لکھی ہے مولفہ مولوی زین اللہ مدرس خیر پور

کتب درسی مبتدیان

صغیرۃ المصا و ر - عرف آمد نامہ مولفہ محمد مصطفیٰ خان صاحب مالک مطبع مصطفائی مفید الانشار القاب آداب طرز تحریر خطوط و رقعات وغیرہ سکھانے کے لیے مفید پنڈت شیونرائن ڈپٹی انسپکٹر مدارس -

انشای اردو - حصہ - او سطو اردو و انشائیہ دستاویزات مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مہفت ضابطہ - ادب و القاب و فائزہ جلد اول مین مرتب مین ہزار درجہ اعلیٰ و اوسط دادنی کے مولفہ علی نقی خان -

بندگی نامہ بطور ترجیع بند مصنفہ محلہ کنھیالال بہادر

نسخہ تعلیمیہ - فارسی زبان آموزی بطور سوال جواب مختصر مختصر مصنفہ مولوی عبد الغزیز آروی -

زبدۃ القواعد - حصہ معرف و نحو مختصر مرتبہ راجہ گاجپرشاد سنگھ انسپکٹر مدارس

ایضاً حصہ ۲ حروف تہی صرف و نحو معلول منہ راجہ گاجپرشاد سکھیتہ انسپکٹر مدارس -

لتسہیل القواعد - صرف و نحو آسان طریقہ

مولفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر

رسالہ قواعد اردو - حصہ اول صرفہ نحو مین مولفہ مرزا نثار علی بیگ بنارس -

ایضاً - حصہ دوم

ایضاً - حصہ سوم

ایضاً - حصہ چہارم - مولفہ مولوی محمد آحسن مدرس بنارس -

لغات فارسی - مین اردو و مستفات صیغ فارسی کا بیان پنڈت شیونرائن ڈپٹی انسپکٹر مدارس لکھنؤ -

عیار القواعد - اسمین قواعد صرف و نحو فارسی کا بیان ہے مولفہ مولوی ممتاز الحق مدرس ہائیکورٹ اسکول لکھنؤ پور -

موضوع قواعد و منظر قواعد - مولفہ فشی گوہر لال سہو وینک ماسٹر نارمل اسکول لکھنؤ -

مفید الصبیان - شرح مجوعہ حسین ہائے مشر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ طبعی و قواعد وغیرہ ہر قسم مفید مرتبہ راجہ درگاپرشاد سکھیتہ انسپکٹر مدارس -

